نامه‌هایی از کابل

پشت پردهٔ لشکرکشی غرب به افغانستان



نوشته: **شرارد کوپر-کولز**

ترجمه: **مهدی گلجان- سید سعید کلاتی**



نامه‌هایی از کابل

پشت پردهٔ لشکرکشی غرب به افغانستان

نوشتهٔ

سر شرارد کوپر-کولز

ترجمهٔ

مهدی گلجان
سیدسعید کلاتی



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۱

سرشناسه: کوپر-کولز، شرارد، ۱۹۵۵- م.
Cowper-Coles, Sherard.
عنوان و نام پدیدآور: نامه‌هایی از کابل: پشت پردهٔ لشکرکشی غرب به افغانستان/ نوشتهٔ شرارد کوپر کولز؛ ترجمهٔ مهدی گلجان، سیدسعید کلاتی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص.: مصور.
شابک: 978-964-00-1464-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی:
Sherard Cowper-Coles, Cables From kabul: The Inside Story of the West's Afghanistan Campaign, 2011.
یادداشت: کتابنامه.
یادداشت: نمایه.
موضوع: جنگ افغان، ۱۳۸۰.
موضوع: سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌های انگلستان -- افغانستان.
موضوع: انگلستان -- روابط خارجی -- افغانستان.
موضوع: افغانستان -- روابط خارجی -- انگلستان.
موضوع: ایالات متحده -- روابط خارجی -- افغانستان.
موضوع: افغانستان -- روابط خارجی -- ایالات متحده.
موضوع: افغانستان -- سیاست و حکومت -- ۱۳۸۰-
شناسه افزوده: گلجان، مهدی، ۱۳۴۹-، مترجم.
شناسه افزوده: کلاتی، سیدسعید، ۱۳۶۱-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۲ ن ۹ ک/DS ۳۷۱/۴
رده‌بندی دیویی: ۹۵۸/۱۰۴۶
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۲۷۵۲۰۲۷

شابک: ۶-۱۴۶۴-۰۰-۹۶۴-۹۷۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Sherard Cowper-Coles, *Cables From kabul: The Inside Story of the West's Afghanistan Campaign*. London: Harper Press, 2011.



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱-۱۱۳۶۵

نامه‌هایی از کابل: پشت پردهٔ لشکرکشی غرب به افغانستان

نوبت چاپ: اول

نویسنده: سر شرارد کوپر-کولز

مترجم: دکتر مهدی گلجان، سیدسعید کلاتی

ویراستار: محمدرضا نفر

صفحه‌آرا: حسین احمدی

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۶-۷۷۱۴۵۰۶۳

شمارگان: ۱۵۰۰

بها: ۱۰۵۰۰۰ ریال

فهرست مطالب

سخن مترجم

وقتی قرار شد کتاب *نامه‌هایی از کابل*، اثر شرارد کوپر کولز را ترجمه کنم، یاد اولین مقاله‌ام در مورد افغانستان در دوران فعالیت روزنامه‌نگاری‌ام افتادم. در آن دوران من در محضر دوست و استاد عزیز و ارجمندم دکتر یونس شکرخواه که در آن زمان سردبیری سرویس خارجی روزنامه کیهان را بر عهده داشت قلم می‌زدم. مقاله مذکور تحت عنوان «مردم افغانستان، کلید خروج از بحران» در صفحه‌ای به نام دریچه‌ای به جهان که به گمانم هنوز هم این صفحه در کیهان چاپ می‌شود، در تاریخ ۱۳۷۶/۹/۳۰ به چاپ رسید و جالب است بگویم بعد از گذشت حدود پانزده سال، اکنون نیز در این مقدمه می‌خواهم همان سخنان را به گونه‌ای دیگر بازگو کنم؛ نتیجه‌ای که شرارد کوپر کولز پس از چندین سال تجربه دیپلماتیک، در کتاب خود به آن رسیده است.

هریک از ما در طول زندگی کاری، مطالعاتی، تحقیقاتی و حتی شخصی خود خاطرات زیادی را به مقتضای ارتباطات و رشته مورد علاقه‌مان خوانده و یا شنیده‌ایم، خاطرات تلخ و شیرین، امیدبخش و ناامیدکننده، مذهبی و فلسفی و بسیاری دیگر؛ حال به‌نظر شما کدام‌یک را می‌توان به‌عنوان بهترین خاطرهٔ زندگی خود انتخاب کرد. البته می‌توان گفت که این انتخاب، یعنی انتخاب بهترین خاطره، قطعاً امری نسبی بوده و البته به شخص، سلایق، علایق و موقعیت وی در جامعه و موارد دیگر بستگی دارد؛ ولی آیا می‌توان در این خصوص به فرمول‌های مشترک دست یافت. مثلاً واقعی بودن خاطره، نزدیک بودن زمانی خاطره یا به روز بودن خاطره، طرز تلقی و نگاه خاطره‌نویس، درجه اعتباری، علمی و فرهنگی وی و نقش او در جریان خاطره. کتاب حاضر که این‌جانب به همراه دوست عزیز و بزرگوارم آقای سعید کلاتی آن را ترجمه کرده‌ایم، ازجمله کتاب‌های خاطره‌گونه است که از جنبه‌های مختلف، یک اثر منحصر به‌فرد است.

فردی که این خاطرات را نوشته است ازجمله عناصر مهم شکل‌گیری حوادث بوده و در آن‌ها نقشی جدی ایفا کرده است. کتاب حاضر به نوعی جدید است و از زمانی که این حوادث رخ داده‌اند هنوز یک دهه کامل نگذشته است. نویسنده خود از شخصیت‌های مهم سیاسی و از عناصر برجسته حوزه سیاست خارجی انگلستان بوده و هست و موضوع بحث وی نیز هنوز یکی از مسائل مهم دنیای امروز در عرصه سیاست، فرهنگ و اقتصاد به‌شمار می‌رود. بنابراین می‌توان گفت که اثری که پیش روی دارید یکی از بهترین آثاری است که درحال‌حاضر می‌توان در دسته خاطرات سیاسی جای داد.

هر چند ملت و تاریخ ایران‌زمین همواره از دولتمردان، سیاستمداران و دیپلمات‌های انگلیسی و کلاً سیاست خارجی بریتانیا گزند فراوان دیده و هنوز هم می‌بیند و حافظهٔ تاریخی ما مملو از مداخلات استعمارگرایانهٔ انگلستان در همهٔ ابعاد زندگی مردم است، ولی این‌همه نباید ما را از شناخت بیشتر انگلیسی‌ها باز دارد و مانع از آن شود که ما در مورد آن‌ها بیشتر بدانیم و به سبک و سیاق استعماری آن‌ها بیشتر پی ببریم؛ حتی اگر بعضاً متهم شویم که کارهای خوب و پسندیده آن‌ها را خوب جلوه داده‌ایم؛ پس این یعنی طرفدار انگلیس بودن. ولی من معتقدم که انسان در آموختن و یادگیری می‌تواند از دشمن تاریخی و ملی خود نیز یاد بگیرد، البته در نقد و تحلیل آن نیز باید کوشا باشد.

یکی از مهم‌ترین اهداف ترجمهٔ این کتاب نیز همین مسئله است، یعنی دستیابی به اطلاعات و دانشی که می‌تواند برای ما سودمند باشد و لزومی هم ندارد که شرح آن‌ها منفعلانه پذیرفته شود.

شرارد در کتاب *نامه‌هایی از کابل*، خود نیز به عملکرد و حتی سیاست بریتانیا و ایالات متحده امریکا در افغانستان و حتی عراق نقد جدی دارد و همواره معتقد است که مردم انگلستان و امریکا مجبورند هزینه چنین جنگ‌های بی‌نتیجه‌ای را بپردازند. او از آن دسته از دیپلمات‌های انگلیسی است که برایش منافع ملی بیشتر از همکاری با امریکا در خاورمیانه ارزش دارد و همیشه به نوعی از اینکه لندن خواهان به دست آوردن رضایت واشنگتن در سیاست خارجی خود است، به‌عنوان یک تهدید، عیب و نقص بزرگ یاد می‌کند.

به‌نظر می‌رسد نویسندهٔ کتاب به دنبال آن است که ثابت کند، انگلستان از همکاری با امریکا در جریان سیاست خارجی‌اش، حتی اگر زیان کند (خوش‌بینانه)، سود و منفعتی نخواهد برد.

شرارد به نقش‌آفرینی مردم افغانستان بسیار اعتقاد دارد و می‌گوید بایستی مردم افغانستان با تکیه بر قدرت خود، کار را به دست گیرند و پس از دادن آموزش‌های لازم به آن‌ها، باید هرچه سریع‌تر افغانستان را ترک کنیم. او اگرچه تأثیرگذاری انتقادات صریح و شفاف خود بر سیاست

خارجی بریتانیا و امریکا را با دیده شک و تردید می‌نگرد، ولی معتقد است که این کتاب شاید بتواند گام موثر کوچکی در ثبات یک استراتژی سیاسی و تحریک گفتگوی امریکا و انگلیس با طرف‌های درگیر در افغانستان بردارد.

کتاب *نامه‌هایی از کابل* از جهت دیگری نیز قابل بهره‌برداری است و آن شخصیت‌شناسی افراد مؤثر در افغانستان می‌باشد. از حامد کرزای گرفته تا ریچارد هالبروک و بسیاری دیگر، خصوصاً شرارد درباره شخصیت حامد کرزای بسیار زیرکانه سخن گفته و به‌خوبی به زوایای پنهان و آشکار شخصیت وی پرداخته است و زندگی خصوصی و سیاسی وی را زیر ذره بین برده است. او همچنین به حساسیت کرزای نسبت به مسائل پاکستان و اعتقاد وی به نقش پاکستان در عدم بهبود اوضاع داخلی افغانستان اشاره می‌کند. شرارد همچنین اعتقاد دارد که هرگونه راه حلی برای آینده افغانستان بدون در نظر گرفتن نقش کشورهای همسایه ازجمله ایران به نظر غیرمعقول می‌آید و همواره به امریکا و انگلستان توصیه می‌کند که به نقش کشورها اهمیت بدهند.

شرارد یک خاطره‌نویس کامل به‌شمار می‌آید؛ یعنی تنها امور واقعی نظر وی را جلب می‌کنند و همین هم ارزش کار او را از نظر عملی بالا می‌برد. او به‌هیچ‌وجه قضاوت‌های غیرواقعی و غیرعملی را نمی‌پذیرد و خود نیز این‌گونه نظر می‌دهد. او حتی در جایی وقتی که می‌خواهد در خصوص ویژگی‌های معاون خود سخن بگوید ویژگی برجسته او را چنین برمی‌شمارد: خونسردی فوق‌العاده، دارای طنز خشک و ملایم و قضاوت‌های دقیق و عالمانه.

کتاب *نامه‌هایی از کابل* همچنین یک دوره اجمالی آموزش دیپلماسی عمومی است؛ نکته‌ای که شرارد به آن توجه بسیار دارد و آن را به‌صورت ضمنی در دستور کار خود قرار داده است. ارتباطات وی با افراد حقیقی و حقوقی مرتبط با مسائل افغانستان و البته تلخی‌ها و شیرینی‌های حاصل از این ارتباطات می‌باشد که شامل دوستان نزدیک حامد کرزای مانند ملا موسی تا رقبای سرسخت او یعنی برادر احمد شاه مسعود شیر دره پنجشیر می‌باشد. شرارد بخش عمده‌ای از وقت روزانه خود را صرف ملاقات و لابی کردن با این افراد می‌کرده است و معتقد است که تنها با این روش می‌توان تأثیرگذار بود.

در پایان صمیمانه از همکار خوب و گرامی‌ام آقای سعید کلاَتی که در ترجمه این اثر کمک شایانی به این جانب نموده تشکر و قدردانی می‌کنم.

دکتر مهدی گلجان

اسفند ۱۳۹۰

مقدمه ویراستار

خاطرات، چه زشت و چه زیبا، چه خوب و چه بد، چه دقیق و چه مبهم، چه مغرضانه و چه منصفانه به‌هرحال در شمار متون تاریخی بوده و بالطبع نقد و ارزش‌گذاری آن‌ها جزء ملزومات تاریخ‌نگاری و امری بس دشوار خواهد بود. خاطره‌نویسی را می‌توان تلاشی برای بیان احساسات کاذب و یا ادراکات واقعی نویسنده از حقایق عینی و تحولات پیرامونی‌اش برشمرد.

کتاب حاضر با عنوان *نامه‌هایی از کابل* اثر یک دیپلمات کهنه‌کار انگلیسی است که به ظاهر بنابر علایق شخصی، پرده‌ای از تاریخ معاصر کشور افغانستان را به نمایش گذارده است. بی‌تردید این کتاب حاوی نکات تأمل‌برانگیزی از اشتباهات راهبردی یک دهه اخیر امریکا و غرب در اشغال کشور افغانستان بوده و تا حدودی توفیق یافته تا پنجره‌ای را بر روی اندیشه اندیشه‌وران حوزه افغانستان جهت نیل به شناختی عمیق از ماهیت تحولات شتابان ۱۰ ساله اخیر آن کشور و عملکرد ضعیف بازیگران غربی آن بگشاید؛ عملکردی بس مبهم، سیاه و در عین حال خسارت‌بار برای ملتی رنجدیده.

کتاب *نامه‌هایی از کابل* نوشته سر شرارد کوپر کولز سفیر سابق بریتانیا در کابل و نماینده ویژه وزیر امور خارجه آن کشور در امور افغانستان و پاکستان که در ژوئن ۲۰۱۱ (تیرماه ۱۳۹۰) از سوی مؤسسه انتشاراتی هارپر پرس در لندن به چاپ رسیده است، به‌نوبه خود در ردیف جدیدترین کتب خاطرات سیاسی خارجی قرار دارد. نویسنده با مدد از رشته تحصیلی خود یعنی ادبیات و بهره‌گیری از نثری شیوا، به شرح خاطرات دوره سفارت خود در کابل در برهه زمانی اردیبهشت ۱۳۸۶ تا شهریور ۱۳۸۹ پرداخته و در این راستا تحولات افغانستان، نقش و وزن بازیگران خارجی، استراتژی نظامی کشورهای عضو ناتو و امریکا و رویکردهای دولت افغانستان را به تصویر کشیده است. آنچه که بر جذابیت این کتاب می‌افزاید آن است که نویسنده در بیان خاطرات خود به نوعی وقایع‌نگاری تحلیلی، شخصیت‌پردازی نسبتاً واقعی، رونمایی از طرح‌های خیالی، واکاوی علل شکست و ناکامی غرب در ساماندهی امور سیاسی و امنیتی افغانستان، تبیین راهبردهای غلط امریکا در قبال طالبان و همسایگان افغانستان، بیان زمینه‌های بروز و تشدید بحران در این کشور،

نادیده انگاشتن روحیات شرقی مردمان اصیل سرزمین افغانستان و ایراد انتقادات اساسی به رویکرد و عملکرد اشتباه یک دهه اخیر واشنگتن در قبال عراق، افغانستان و حتی فلسطین پرداخته است.

انگیزه این دیپلمات انگلیسی از بیان خاطرات آن‌گونه که در پیشگفتار آمده، پاسخ به پرسش‌های اساسی درباره ماهیت پروژه نظامی غرب در افغانستان و حصول این نتیجه است که تاکتیک‌های خشن نظامی امریکا در طول یک دهه بحران جاری افغانستان که در قالب استراتژی‌های تمام عیار جلوه‌گری نموده، کاملاً پوچ و اشتباه بوده و هیچ حاصلی را در بر نداشته است. تنها رویکرد موجه نزد نویسنده، اتخاذ یک رویکرد سیاسی منطقی با مشارکت تمامی طرف‌های داخلی و منطقه‌ای درگیر در افغانستان می‌باشد. از دیدگاه وی ژنرال‌های امریکایی به‌شدت اسیر تخیلات واهی خود در زمینه راهکارهای تأمین امنیت در افغانستان هستند که این امر به فقدان یک استراتژی منسجم و مثمرثمر نزد استراتژیست‌های پنتاگون باز می‌گردد. نویسنده ضمن اعتراف به اشغال افغانستان، سلسله اشتباهات صورت گرفته از سوی سردمداران کاخ سفید و پنتاگون طی یک دهه گذشته را به باد انتقاد گرفته و تبعات منفی آن را بازگو نموده است.

بخش عمده‌ای از کتاب خاطرات سفیر سابق انگلیس در کابل به روشنگری پیرامون منویات هژمونیک امریکا و دنباله‌روی کورکورانه انگلستان از آن اختصاص یافته است. شاید بتوان ادعا نمود که روح این کتاب را عقده‌گشایی یک انگلیسی سنت‌گرا در برابر تحقیر شخصیت ملی کشورش در مواجهه با قدرت فائقه‌ای به‌نام امریکا، شکل می‌دهد. اشارات مکرر نویسنده در جای جای کتاب به رفتار تحقیرآمیز و برتری‌جویانه سیاستمداران و ژنرال‌های امریکایی نسبت به شرکای ائتلاف بین‌المللی علیه تروریسم و ازجمله مقامات انگلیسی و نتیجه‌گیری پایانی مبنی بر اینکه بریتانیا همیشه شریک کوچک‌تر بوده؛ و نیز اینکه سهم انگلیس در جنگ افغانستان کمتر از امریکا نبوده است؛ و یا اینکه چرا بریتانیا خود را ملزم به ایفای نقشی می‌نماید که سکان هدایتش در افغانستان به دست امریکا است؟ و... به‌خوبی مؤید صدق مدعای فوق می‌باشد.

سر شرارد کوپر همچنین خودشیفتگی و عوام‌فریبی دولت بریتانیا و شرکای غربی‌اش را با طرح این جملهٔ کنایی که مقامات ما دائماً می‌گویند: «در حال پیشرفتیم ولی هنوز چالش‌ها باقی‌اند» به باد انتقاد گرفته است. وی همچنین با تقویت حس بدبینی نسبت به خشونت بی‌حد و بی‌مورد نظامیان امریکایی در حق مردم مظلوم افغانستان، آن را درجهت وخامت اوضاع امنیتی و تقویت بنیه و ارتقای وجههٔ طالبان نزد توده مردم ارزیابی می‌نماید. در مقابل راهکار پیشنهادی وی توصیه به اتخاذ راه‌حل‌های مسالمت‌آمیز و تمرکز بر توسعه سیاسی و اقتصادی و آبادانی آن سرزمین است. چنین رویکرد مثبتی ولو در مقام سخن، به‌هیچ‌وجه موجب برائت هیئت حاکمه بریتانیا در محو آثار اشتباهات تاریخی‌شان در افغانستان نخواهد بود. استراتژی غلط لندن در طراحی گفتگو با طالبان در سال ۲۰۰۷ که در نهایت منجر به نوعی مصالحه پنهان در واگذاری

شهر موسی قلعه به این گروه تروریستی گردید و یا ده‌ها اشتباه استراتژیک دیگر، به‌راحتی از ذهن‌ها محو نخواهد شد. بی‌تردید تاریخ در نقد کشورگشایی غرب در افغانستان و ثبت جنایات صورت گرفته در آن، نام بریتانیا را در کنار امریکا لحاظ خواهد نمود. آری سلسله اشتباهات تاریخی استعمار پیر انگلستان نسبت به ملت مظلوم افغانستان و سایر ملل آزاده گیتی امری توجیه‌ناپذیر و البته دنباله‌دار بوده است ازاین‌رو نقد به ظاهر منصفانه و بی‌طرفانهٔ اشتباهات غرب در افغانستان از زبان یک دیپلمات برجسته وزارت خارجه بریتانیا به‌هیچ‌وجه تسکین‌دهنده آلام و توجیه‌گر رفتار غلط و جدا کننده صفوف نظام کفر از یکدیگر نخواهد بود.

یکی از نقاط قوت کتاب حاضر، طراوت و تازگی خاطرات به حسب زمان وقوع تحولات است که این امر خواننده را به فضای عینی و ملموس اتفاقات رخ داده، رهنمون می‌سازد. اشارات نویسنده به ماجرای مرگ هالبروک، کشته شدن بن‌لادن، وقوع بهار عربی در خاورمیانه، دکترین جدید امنیتی اوباما و اوضاع ناپایدار افغانستان، بوی تازگی را به مشام خواننده می‌رساند و این وجه ممیزهٔ این کتاب از غالب کتب خاطراتی است که به دلیل نقل صرف تاریخ گذشته و عدم نقد، تحلیل و عبرت‌آموزی، بوی کهنگی از لابلای اوراق آن‌ها احساس می‌شود. بااین‌حال نشر زود هنگام و خلاف قاعده معمول خاطرات یک کارگزار سیاسی دولت بریتانیا که به اقرار نویسنده در تضاد با تعهدات وی در قبال کارفرمای سابقش (دولت بریتانیا) می‌باشد، سؤال‌برانگیز است؛ گر چه نویسنده آن را اقدامی معمول و در راستای ارتقای سطح آگاهی مردم و منافع ملی کشورش توصیف نموده است. شرارد کوپر درعین‌حال بر مراتب وفاداری خود به نظام سلطنتی و پای‌بندی به عدم افشای اسرار دولتی تأکید می‌ورزد. به‌عنوان مثال وی در توجیه عدم پذیرش بالاترین نشان دولتی افغانستان اظهار می‌دارد که: «در راستای ممنوعیت ملکه الیزابت اول مبنی بر اینکه سگ‌هایش تنها باید قلاده‌های او را بیاویزند، آن را رد کردم.» برآیند انگیزه واقعی نویسنده از این اقدام نادر هرچه که باشد، خواه خیراندیشی سیاسی و تاریخ‌نگاری صرف؛ یا عقده‌گشایی در برابر بی‌مهری دستگاه حاکمه انگلیس و یا دادن آدرس‌های غلط با هدف پیگیری اهداف برتر (مانند ترمیم وجهه مخدوش انگلستان به بهای تخریب وجهه امریکا نزد دولت افغانستان و افکار عمومی منطقه و یا حتی طالبان)، به‌هرحال نمی‌توان به‌راحتی از کنار نکات کلیدی و اشارات ارائه شده پیرامون علل بروز و ظهور حوادث تلخ یک دهه گذشته که حیات اجتماعی و امنیت جمعی کشورهای منطقه را با خطر مواجه ساخته، به‌سادگی گذشت. همین ویژگی‌ها موجب شده تا کتاب حاضر گذشته از کاستی‌ها و تحریف برخی از واقعیات، اثری جالب و مفید در حوزه تحولات افغانستان به‌شمار آید.

کتاب خاطرات سر شرارد کوپر کولز به سبب نقش و تأثیرگذاری نویسنده در شکل‌گیری حوادث، آسیب‌شناسی علل ناکامی ناتو، تبیین رویکردهای بی‌حاصل امریکا در منطقه خاورمیانه و افغانستان، کالبدشکافی اختلافات عمیق اردوگاه غرب، تشریح نتایج مصیب‌بار یک‌جانبه‌گرایی

امریکا در افغانستان، واکاوی نقش تعیین‌کننده و سازنده همسایگان افغانستان به‌ویژه جمهوری اسلامی ایران در ایجاد ثبات و آرامش در این کشور، تحلیل تفکرات پوچ سردمداران بریتانیا، رفتارشناسی مقامات افغان خصوصاً شخص حامد کرزی و... اثری فاخر و مرجعی مناسب را فرا روی پژوهشگران و تحلیلگران سیاسی و امنیتی افغانستان جهت نیل به درک بهتر از شرایط حال و تبیین وضعیت آینده این کشور قرار داده است. بی‌تردید این امر تصمیم‌سازان حوزه سیاست خارجی کشورمان را در رهیافت راهبردهای پایدار به‌منظور تدوین یک استراتژی جامع جهت تنظیم مناسبات درازمدت با این کشور همسایه شرقی و نیز چگونگی تعامل با قدرت‌های فرامنطقه‌ای یاری خواهد نمود. ویژگی فوق موجب گردیده تا کتاب *نامه‌هایی از کابل* به‌عنوان یکی از هیجده اثر برتر سیاسی سال بریتانیا، نامزد دریافت جایزه معتبر جورج اورول که در تاریخ سوم خرداد ۹۱ معرفی خواهد شد، گردد.

نکته حائز اهمیت در این میان آن است که نویسنده شکست استراتژی نظامی امریکا و اشتباه بودن اشغال نظامی افغانستان را بیش از هر چیزی معلول نوع نگاه غلط غرب به حقایق موجود دانسته و اجرای تاکتیک‌های خشن تحت لوای استراتژی را بی‌حاصل توصیف نموده است. به اعتقاد کوپر، افغانستان امروزه به «گورستان استراتژی‌ها» مبدل گردیده و کشورهای امریکا، شوروی و انگلستان، به اشتباه آن را سرزمینی اجاره‌ای تلقی نموده‌اند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که شکست استراتژی نظامی غرب و ناکارآمدی دکترین امنیت ملی امریکا و انگستان بیش از هر چیزی معلول فرضیه‌پردازی‌های غیرواقعی مبتنی بر فقدان شناخت کافی از روحیات ملت مسلمان افغانستان است. تاریخ افغانستان مشحون از خاطرات عبرت‌آموزی است که شکست و فروپاشی هیمنه قدرت سلطه‌گران خارجی نظیر بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی را به‌خوبی به تصویر کشیده است. اشغال افغانستان به بهانه حادثه جعلی یازده سپتامبر و برافراشتن علم خونخواهی از شبکه بین‌المللی تروریسم به سرکردگی بن‌لادن نیز پرده جدیدی از نمایش جلوه‌های اقتدار و گردن‌فرازی نظام جهانی سلطه بود اما از عقوبت گریزی نیست چرا که سنن الهی همچنان جاری‌اند. به‌راستی ره‌آورد یک دهه حضور تمام عیار نظامی غرب و گسیل قوای نظامی چهل و هشت کشور جهان با ظرفیت صد و سی و پنج هزار نیروی تا بن دندان مسلح چه بوده است، و به‌راستی پاسخ غرب در پیشگاه تاریخ و افکار عمومی جهانیان در قبال یک دهه ترک‌تازی بی‌حاصل چه خواهد بود؟

ایران در نگاه شرارد کوپر

جمهوری اسلامی ایران در نگاه این دیپلمات انگلیسی در زمره بازیگران بزرگ و تأثیرگذار در افغانستان به‌شمار می‌رود که از ناحیه اشغال افغانستان توسط امریکا متحمل خسارات سنگینی (مهاجرین، مواد مخدر، تروریسم) گردیده است. این دیپلمات انگلیسی درعین‌حال ضمن

بهره‌گیری از چاشنی فرصت‌طلبی و شیطنت از نوع انگلیسی که نزد ملت ایران به‌خوبی شناخته شده است، اقدام به درج مطالب خلاف واقع نموده و در ادامه اتهامات واهی را در چارچوب پروژه ایران هراسی علیه نیروی قدس سپاه پاسداران مبنی بر ارتباط با طالبان مطرح نموده است.

بااین‌همه، سیمای کشورمان در تحولات افغانستان به‌ویژه در عرصه مشارکت در بازسازی و آبادانی حوزه غرب این کشور مثبت ارزیابی شده است. در جنبه امنیتی نیز نویسنده تصریح دارد به اینکه جمهوری اسلامی ایران منافع عقلانی در ادامه بی‌ثباتی افغانستان یا پیروزی طالبان ندارد. سخنان وی در خصوص دغدغه‌های مشترک ایران و سایر همسایگان افغانستان در قبال ماجراجویی‌های امریکا علیه کشورهای منطقه نیز حائز اهمیت می‌باشد.

بی‌تردید تجزیه و تحلیل شرایط کنونی و تحولات آینده افغانستان (با تمرکز بر اهداف بلند مدت امریکا در ایجاد بستر مناسب جهت تداوم حضور نظامی خود در منطقه از طریق مصالحه با گروه طالبان و انعقاد پیمان استراتژیک با افغانستان و احداث پایگاه‌های دائمی نظامی در قلمرو این کشور) نیازمند نقد و بررسی جداگانه‌ای می‌باشد. ازاین‌رو تحلیل تفصیلی برخی از وقایعی که این دیپلمات متبحر انگلیسی تعمداً و یا از سر جهل به‌راحتی از کنار آن‌ها گذشته و یا برداشت ناقص و یا توجیهات نادرستی از آن‌ها ارائه نموده است (نظیر نحوه دخالت سرویس‌های جاسوسی امریکا و انگلیس در برخی از ترورهای سیاسی مانند ترور شهید سید مصطفی کاظمی، نقش برجسته مجاهدین افغان درتحولات سه دهه گذشته افغانستان، نقش پنهان انگلیس در نامزدی لرد پدی اشدون به‌عنوان نماینده ویژه دبیرکل سازمان ملل در امور افغانستان، مذاکرات پنهان با طالبان و سیاست مرموز لندن در پیشبرد این مذاکرات که با هدف ایجاد حاشیه امن برای سربازان انگلیسی صورت گرفت، نقش منفی انگلیس در رشد چشمگیر تولید و قاچاق مواد مخدر، علل واگذاری موسی قلعه به طالبان، پشت پرده شکار اسامه بن‌لادن، طراحی پشت صحنه انتخابات ریاست‌جمهوری و پارلمان افغانستان، بازی‌های بزرگ منطقه‌ای و نقش و منافع برخی از کشورهای عربی در تغذیهٔ موج افراط‌گرایی مذهبی در افغانستان، نقد راهبرد امنیتی امریکا و انگلیس در گذشته، حال و آینده و سایر موضوعات اساسی) در مجال این مقال نمی‌گنجد.

عبرت نگرفتن از وقایع یک دهه گذشته افغانستان، غرب را دچار سرخوردگی و خسران جبران‌ناپذیری نموده و قطعاً خسارات سنگین دیگری نیز در راه خواهد بود. حوادث تلخ کابل در واپسین روزهای فروردین ۹۱ شاهد صدق این مدعا است.

سخن آخر آنکه افغانستان به شهادت تاریخ سرزمینی اجاره‌ای نبوده بلکه ورطه‌ای است هولناک و لقمه‌ای گلوگیر که ولع بلعیدن آن گلوی مستکبران تاریخ را به‌سختی فشرده و آنان را خفه ساخته است. تجربه شکست تاریخی بریتانیا و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی که بی‌تردید یکی از عوامل اصلی آن اشغال و سپس خروج ذلت‌بار از افغانستان بود، همچنان پیش روی ما است.

شرح حال سر شرارد کوپر کولز

* متولد: هشتم ژانویه سال ۱۹۵۵ (۵۷ ساله) در شهر لندن
* تحصیلات: فارغ‌التحصیل رشته ادبیات از دانشگاه آکسفورد
* سابقه خدمت در وزارت امورخارجه: از سال ۱۹۷۷ (۳۳ سال)
* مأموریت‌های کارشناسی: قاهره، واشنگتن، پاریس
* مأموریت‌های مدیریتی: سفیر در تل‌آویو (۲۰۰۳ ـ ۲۰۰۱)، ریاض (۲۰۰۷ ـ ۲۰۰۳)، کابل (۱۵ مه ۲۰۰۷ لغایت آوریل ۲۰۰۹ به مدت حدود ۲ سال)
* سایر مأموریت‌ها: نماینده ویژه وزارت خارجه در امور افغانستان و پاکستان (آوریل ۲۰۰۹ لغایت سپتامبر ۲۰۱۰ به مدت حدود ۱/۵ سال)
* آشنایی به زبان‌های خارجی: عربی، عبری و پشتو

مسئولیت‌های شرارد کوپر در طول یک دهه گذشته در مأموریت‌های حساس تل آویو، ریاض و کابل به‌روشنی نشان از قابلیت و توان بالای وی در اجرای سیاست‌های استعمار پیر انگلیس درمنطقه خاورمیانه و تأثیرگذاری ویژه در عرصه سیاست خارجی انگلستان دارد.

در پایان ضمن حمد و ثنای الهی به خاطر توفیقی که حاصل شد،

شایسته است به تأسی از یک سنت حسنه ترجمه گرانسنگ این اثر سیاسی را به روان پاک تمامی شهدای والا مقام کشور افغانستان که جان شیرینشان را در راه اعتلای ارزش‌های دینی و حفظ استقلال میهن عزیز خویش ایثار نمودند، تقدیم گردد.

همچنین لازم می‌دانم مراتب قدرشناسی خویش را به سبب اهتمام خاص مؤسسه انتشارات امیرکبیر که در ترجمه و نشر سریع و دقیق این اثر سعی بلیغی را مبذول داشتند، ابراز نمایم.

محمدرضا نفر
فروردین ۱۳۹۱

به یاد
ریچارد هالبروک
او که جانش را فدای صلح نمود

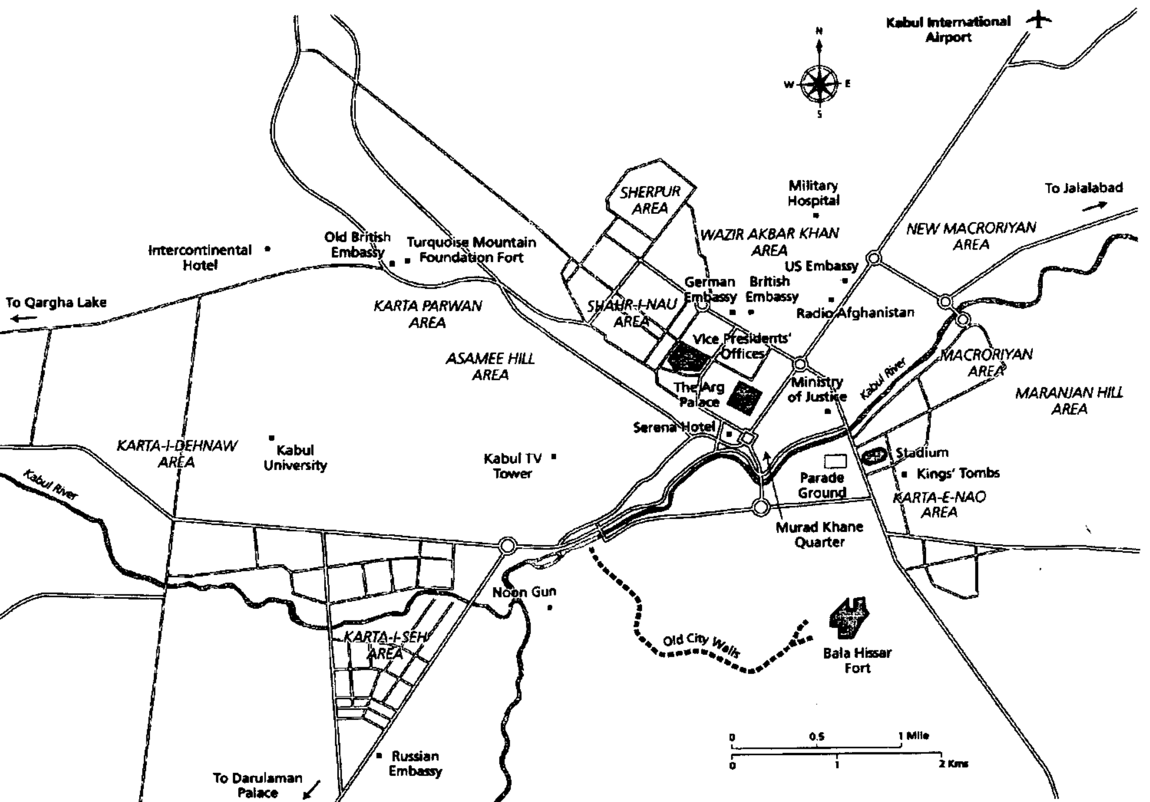


"ANOTHER DAY, ANOTHER NEW AFGHAN STRATEGY"

Afghanistan



Kabul



Kabul International Airport
N
W
E
S
Military Hospital
SHERPUR AREA
To Jalalabad
WAZIR AKBAR KHAN AREA
NEW MACRORIYAN AREA
Intercontinental Hotel
Old British Embassy
Turquoise Mountain Foundation Fort
US Embassy
German Embassy
British Embassy
To Qargha Lake
KARTA PARWAN AREA
SHAHR-I-NAU AREA
Radio Afghanistan
Vice Presidents' Offices
MACRORIYAN AREA
ASAMEE HILL AREA
The Arg Palace
Ministry of Justice
Kabul River
MARANJAN HILL AREA
Serena Hotel
KARTA-I-DEHNAW AREA
Kabul University
Kabul TV Tower
Stadium
Kings' Tombs
Parade Ground
KARTA-E-NAO AREA
Kabul River
Murad Khane Quarter
Noon Gun
KARTA-I-SEH AREA
Old City Walls
Bala Hissar Fort
0
0.5
1 Mile
0
1
2 Kms
Russian Embassy
To Darulaman Palace

ستایش از جان‌باختگان جنگ

متن تلگراف دیپلماتیک سفیر بریتانیا در کابل به وزیر امور خارجه بریتانیا در لندن (۲۴ فوریه ۲۰۰۸ میلادی):

۱. در ۲۳ فوریه، به جهت تأخیر در پرواز با هلیکوپتر از اردوگاه باستیون[1] به لشکرگاه، توانستم به سپهبد جاناتان ریلی[2] (معاون فرماندهی ایساف) و چندصد سرباز بریتانیایی و نیروهای متحد در مراسم تشییع جنازه سرجوخه دامیان استفن لارنس[3] از گردان دوم هنگ یورکشایر[4] ملحق شوم. از آنجایی که این نخستین مراسم تشییع جنازه نظامی بریتانیایی بود که در آن شرکت کردم (قبلاً یک بار در مراسم بسیار باشکوه کانادایی در قندهار شرکت کرده بودم) نمی‌توانم در برابر وسوسهٔ ثبت آنچه دیدم، شنیدم و احساس کردم، مقاومت کنم.

۲. سرجوخه لارنس در هفدهم فوریه، در جریان عملیات‌هایی با مشارکت ارتش افغانستان، به‌عنوان بخشی از یک تیم آموزشی کشته شده بود. این کار سخت و خطرناک که به‌طرزی متمایز توسط نیروهای بریتانیایی صورت می‌گرفت، در واقع سنگ بنای استراتژی ما در افغانستان بود.

۳. یک ساعت قبل از غروب آفتاب گردهم جمع شدیم. نظامی‌ها، شامل ده‌ها همرزم سرجوخه لارنس، مردان و زنانی از تمام درجات و هنگ‌های ارتش بریتانیا، چهل کماندوی نیروی دریایی بریتانیا، سربازان سواره نظام ارتش دانمارک، سربازان و درجه‌داران استونیایی و امریکایی، اطراف یک میدان سه گوش جمع شده و روی به‌سوی باند فرودگاه جدید باستیون و فضاهای خالی که

1. Camp Bastion
2. lieutenant general Jonathon Riley
3. Damian Stephen Lawrence
4. Yorkshire Regiment

تا مرزهای ایران امتداد می‌یافتند، به آینده‌ای نامعلوم می‌اندیشیدند.

۴. در مرکز میدان، پدر مقدس درحالی‌که زیر لباس روحانیت خود یونیفرم جنگی به تن داشت، کنار ستون محکم سربازان همرزم گروهان یکم هیند[1] ایستاده بود. پشت سر ما آفتاب در حال عبور از صحرای بزرگ جنوب بود و از قامت ما سایه‌های بزرگی می‌ساخت، و به‌این‌ترتیب تصویری رؤیایی از کل مراسم ایجاد می‌نمود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. کلیهٔ هلیکوپترهای چینوک، سی کینگ[2]، آپاچی و لینکس، که دائماً در آسمان باستیون در حال پرواز هستند، به احترام فرد تازه درگذشته پروازشان را متوقف کرده بودند.

۵. سپس از سمت شمال یک هلیکوپتر هرکولس متعلق به نیروی هوایی بریتانیا ظاهر شد و با غرش مهیبی در باند فرودگاه پیش روی ما نشست.

۶. افسر فرماندهٔ سرجوخه لارنس، سرهنگ دوم سایمون داونی[3]، به سمت میدان رژه حرکت کرد. یک تیم نفربر که توسط هنگ گرین هاواردز[4] بریتانیا ایجاد شده بود تابوت سرجوخه لارنس را پیچیده در پرچم بریتانیا به سمت مرکز میدان حمل کرد.

۷. مراسم با اجرای بهترین برنامه‌ها و آیین کلیسای مسیحی انگلیسی، توسط ارتش بریتانیا آغاز گردید. این مراسم بیشتر تحت تأثیر هیبت و قدرت ارتش بود تا مذهب. سپس سرهنگ داونی مرثیه‌ای خواند مملو از انسانیت و فروتنی که عشق مادری مادر سرجوخه لارنس به ارتش را از سواحل یورکشایر شمالی[5] به ما منتقل کرد. سپس همگی دعا خواندیم و برای متوفا طلب مغفرت کردیم و به‌این‌ترتیب مراسم به اتمام رسید.

۸. حالا دیگر باد عصرگاهی برخاسته بود و هوا کم کم رو به سردی می‌رفت. لحظاتی بعد صدای غرش موتور هواپیمای باربری سی-۱۳۰ درست سر وقت شنیده شد و با مهارت خارق‌العاده‌ای خود را به فضای باز وسط میدان رساند تا تابوت سرباز بریتانیایی را با خود ببرد.

۹. هواپیمای باربری درحالی‌که موتورهایش هنوز روشن بود از رمپ پشتی وارد شد و در وسط میدان ایستاد. زنی با درجهٔ سرجوخه نیروی هوایی بریتانیا با حالت رژه از آن خارج شد. به افسر فرمانده سلام نظامی داد و برگهٔ خروج را به وی

1. Hind
2. Sea king
3. lieutenant colonel Simon Downey
۴. هنگ پیاده نظام متعلق به ارتش بریتانیا که در رده‌بندی نظامی ارتش بریتانیا در دسته سلطنتی قرار می‌گیرد. م.
5. North Yorkshire

تقدیم کرد. با فرمان او گروه نفربر تابوت را روی شانه‌های خود بردند و پدر مقدس نیز در کنار آن‌ها به سمت هلیکوپتر هرکول حرکت کرد. سرهنگ داونی از رمپ بالا رفت و از آنجا به همرزم متوفای خود بدرود گفت. با فرمان دیگری، حاملان تابوت و گروه همراهشان از رمپ پایین آمدند و رمپ بسته شد. بالاخره هرکول از روی زمین بلند شد. ما همچنان در سکوت ایستاده بودیم و به دورشدن صدای موتورهای آن گوش می‌کردیم.

۱۰. سپس در یکی از مهم‌ترین لحظات، هنگامی آفتاب از پشت سر ما در حال غروب کردن بود، صدای غرش هرکول‌ها شنیده شد که با سرعت‌های مختلف کم و زیاد پرواز می‌کردند. وقتی هواپیما شروع به بالارفتن کرد، بال سمت راست آن به رسم زیبای نیروی هوایی بریتانیا، به احترام سرجوخه لارنس و تمام افرادی که در افغانستان جان خود را از دست داده بودند اندکی به سمت پایین خم شد. و به‌این‌ترتیب هواپیما پیکر سرجوخه لارنس را از راه قندهار و برایز نورتون[1] به یورکشایر، سرزمین مادری‌اش برد.

۱۱. نظامی‌ها محل را ترک کردند و مراسم تشییع تمام شد. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. مردان و خودروهای بسیار دوباره بر سر کار، یعنی جنگ، برگشتند تا آن را از سر گیرند.

کوپر ـ کولز

1. Brize Norton

پیشگفتار

آه، عشق، بیا با هم صادق باشیم! به خاطر دنیایی که
همچون سرزمینی از رؤیاها
در نهایت تنوع، زیبایی، تازگی
پیش رویمان گسترانیده شده؛
اما این دنیا دیگر عاری از شادی، عشق و نور گشته
و دیگر نمی‌توان نشانی از یقین، صلح، تسکین درد در آن یافت؛
و ما اینجا در دشتی تاریک، غرق در هشدارهای مشوش جنگ و گریز
آنجا که زره‌پوشانِ به فراموشی سپرده شده، با شب گلاویزند
گرفتار آمده‌ایم.

متیو آرنولد
برگرفته از کتاب *داور بیچ*

حدود دوهزار سال پیش، یک یونانی، جنگی را ثبت نمود که تمام سرزمین‌های هلنی[1] را بیش از سه دهه در خود اسیر کرده بود. نویسنده قصد داشت که اثرش درس عبرتی برای تمام نسل‌های بعد از وی شود. او امیدوار بود که انسان‌ها از آن کتاب به‌عنوان راهنمایی برای اجتناب از اشتباهاتی که منجر به فجایع دوران وی شدند، استفاده کنند. اما او نیک می‌دانست که ذات بشر هرگز تغییر نخواهد کرد. انسان‌ها باز هم درس‌های تاریخی او را نادیده می‌گیرند و اشتباهاتی را که او در کتابش ثبت کرده تکرار می‌کنند. بااین‌حال، او فکر می‌کرد که اگر این کتاب حتی یک‌بار مانع از بروز جنگی در تمام دوران‌ها شود، نگارش این روایت، ارزشمند و

۱. سرزمین‌هایی که تحت تسلط دولت یونان باستان قرار داشتند. م.

مفید بوده و ارزش زحمتش را دارد.

جنگ افغانستان بدون شک جنگ پلوپونز[1] نبود، گرچه حتی از آن هم بیشتر به درازا کشیده شده است؛ و قطعاً من نیز توکودیدس[2] نیستم. اما به مدت سه سال و نیم، از می ۲۰۰۷ تا بهار ۲۰۱۱ که این کتاب را می‌نویسم، جنگ مهمی از تاریخ معاصر جهان را از نزدیک تجربه کردم. جنگی که هرساله حدود صد و بیست و پنج میلیارد دلار از پول مالیات‌دهنده‌های امریکایی را می‌بلعد و شش میلیارد پوند از خزانه بریتانیا را به کام حریق می‌کشد. این یک جنگ واقعی است که از ابتدا تاکنون جان بیش از دوهزار سرباز نیروهای ائتلاف و حدود سیصد و پنجاه غیرنظامی (زن و مرد) بریتانیایی و بیش از ده‌ها هزار افغان نظامی و غیرنظامی را ستانده است و بیش از ده‌هزار سرباز امریکایی در افغانستان مجروح شده‌اند.

من به‌عنوان سفیر بریتانیا در کابل از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۰۹ و سپس به‌عنوان نماینده ویژه وزارت خارجه بریتانیا در امور افغانستان و پاکستان از فوریه ۲۰۰۹ تا سپتامبر ۲۰۱۰، سیاستمداران، ژنرال‌ها، دیپلمات‌ها و افسران زیادی را دیدم که علی‌رغم استفاده از استراتژی‌های مختلف، هرگز به آنچه می‌خواستند دست نیافتند و هرگز نتوانستند با تاکتیک‌های نظامی، که همهٔ ما خوب می‌دانستیم بدون یک استراتژی سیاسی منطقی، قادر به حل مشکلات اساسی افغانستان نخواهد بود، راه به جایی ببرند.

در لندن، در ایالت‌های انگلیسی، و در نواحی مرزی اسکاتلند و ولز که بسیاری از مردان و زنان جنگی، ما را پشتیبانی می‌کنند، و در واشنگتن و پنجاه ایالت دیگر امریکا همواره این تصور وجود داشته که این جنگ به بیراهه رفته است. افراد زیادی با این گفتهٔ منتسب به یکی از خردمندترین نخست‌وزیران تاریخ بریتانیا، هارولد مک میلان[3]، موافقند که می‌گوید قانون اول سیاست این است: «به افغانستان حمله نکن». به‌ویژه از نظر بریتانیایی‌ها تاریخ ناخوشایند لشکرکشی‌های قبلی به افغانستان هزینه‌های سنگینی را به آن‌ها تحمیل کرده بود، و اکثر مفسران خبری نسبت به شروع نبردی جدید بدبین بودند.

ما هنوز به‌عنوان بخشی از ائتلاف عظیمی که رهبری آن به دست امریکاست با حداکثر

۱. جنگ پلوپونز، به مجموعه جنگ‌های تاریخی و مهمی اطلاق می‌شود که در فاصله سال‌های ۴۳۱ تا ۴۰۴ ق‌م میان اسپارت و آتن ادامه داشت و به تخریب آتن و انحطاط تمدن آن منتهی گردید. البته جنگ این دو گروه یونانی با یکدیگر، محدود به خاک یونان نشد، بلکه به تمام مناطق یونانی‌نشین آن روزگار، یعنی از سواحل آسیای صغیر و تراکیه (ترکیه) گرفته تا قبرس و ایتالیا و... سرایت کرد و در سرتاسر شهرهای یونانی، مردم به دو بخش تقسیم شدند و در سلسله جنگ‌هایی دامنه‌دار چنان به جان یکدیگر افتادند که تاریخ کمتر نظایر آن را نشان می‌دهد. م.

۲. تاریخ‌نگار یونانی و نویسنده تاریخ جنگ پلوپونز که به شرح وقایع جنگ پلوپونز بین آتن و اسپارت می‌پردازد. وی به پدر «تاریخ علمی» ملقب است زیرا برای نخستین بار در دیباچه کتابش به تدوین کلیات معیارها و تحلیل تاریخ براساس علت و معلول بدون دخالت و نقش خدایان می‌پردازد. م.

3. Harold Macmillan

قوای نظامی خود و تحمل هزینه‌های بسیار سنگین، ایجاد ثبات را در مملکتی دوردست که در واقع اطلاعات کمی درباره‌اش داریم تمرین می‌کنیم. ما به این جنگ چسبیده‌ایم، چون بریتانیا نمی‌تواند و نمی‌خواهد شریکانش، به‌ویژه ایالات متحده را رها کند. ما ادامه می‌دهیم چون می‌خواهیم از سربازانمان حمایت کنیم. ما کوتاه نمی‌آییم چون می‌خواهیم کماکان به ژنرال‌هایمان اعتماد کنیم. هر سال آن‌ها به ما اطمینان می‌دهند که استراتژی و منابع لازم برای رسیدن به اهداف خود را به دست آورده‌اند، و هر سال می‌گویند: امسال آخرین سال جنگ در افغانستان است و ما پیروز خواهیم شد. امریکایی‌ها همیشه یک نقشه جدید، یک ژنرال جدید و یک موج جدید، «پیشرفت فضایی» دارند. گاهی اوقات روند شورش‌ها کاهش می‌یافت و دلیلی برای خوش‌بینی‌های محتاطانه یافت می‌شد. بالاخره می‌شد (با زره جنگی) در بازار یکی از روستاهای قدیمی دره هلمند گشتی زد. هیچ‌کس، به‌خصوص سیاستمدارانی که به‌دنبال آرای انگلیسی‌ها بودند نمی‌خواستند به این متهم شوند که فرزندانمان را به ما برنگردانده‌اند.

اما موضع انگلیسی‌ها دقیق‌تر شد. مردمانی که تا دیروز شدیداً به رژیم‌های تنیده‌شده در الیاف جامعه بریتانیا وفادار بودند کم‌کم این پرسش برایشان مطرح شد که چرا اصلاً این رژیم‌ها در افغانستان هستند و چه کارهای خوب و سودبخشی آنجا انجام می‌دهند. انگلستان، اسکاتلند، ولز و ایرلند خاطرات زیادی از آنچه بر سر نیروهای بریتانیایی حاضر در غرب دره سند رفته بود در ذهن داشتند. در میان برخی از وفادارترین حامیان غیرنظامی نیروهای مسلح نوعی تحذیر در مورد افغانستان وجود داشت که با فیلم «کری آن در خیبر»[1] و خاطرات اجدادشان که در جبهه شمال غرب هند جنگیده و کشته شده بودند ترکیب شده بود.

اکثر کتاب‌هایی را که درباره جنگ فعلی افغانستان نوشته شده‌اند می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: دسته نخست، ده‌ها روایت خارق‌العاده نفسگیر از جنگ به قلم روزنامه‌نگارانی است که پا به پای سربازان به میدان رفته بودند. هریک از این کتاب‌ها ستایشی فاخر و درخور از فداکاری و شجاعت مردان و زنان رزمنده ماست. اما از آنجا که این داستان‌های جنگی بیشتر برروی خود جنگ تمرکز می‌کنند، از ابعاد وسیع‌تر جنگ غافل می‌مانند. علاوه‌براین، وقتی که روزنامه‌نگاری زندگی خود را به دستان مردان و زنانی می‌سپارد که درباره‌شان می‌نویسد، پرداختن به ابعاد و اهداف دیگر جنگ چندان زیبا و خوشایند نیست. دسته دوم، آثار نیمه‌دانشگاهی برجسته‌ای است که درباره جنگ و سرزمین‌هایی که جنگ در آن‌ها جریان دارد

۱. شانزدهمین قسمت از مجموعه کمدی «کری آن» در سال ۱۹۶۸ در بریتانیا پخش می‌شد. این مجموعه ترکیبی بود از اتفاقاتی که در امپراتوری بریتانیا در دوران قدیم و انگلستان معاصر رخ می‌دادند. م.

(لزوماً نه فقط برای افغانستان) نوشته شده‌اند. اما این دسته از کتاب‌ها نیز ذاتاً تصویر مناسبی از جهت استراتژیک این جنگ ـ که من قصد دارم در این کتاب به شرح آن بپردازم ـ ارائه نمی‌دهند. این کتاب تلاش می‌کند از دریچه منشور سهم کوچک من در این جریان، از برخی جنبه‌های سیاسی و دیپلماتیک، مشارکت نظامی امریکا و بریتانیا را در افغانستان روشن کند.

سعی کرده‌ام به برخی پرسش‌های اساسی درباره ماهیت پروژه نظامی غرب در افغانستان پاسخ دهم. در این کتاب شرح داده‌ام که چگونه تردیدهایم، حتی قبل از ترک لندن، درباره راهبردهایمان در افغانستان به‌وسیلهٔ تجربه‌ای که در افغانستان کسب کردم رنگ واقعیت به خود گرفت. همچنین از احساسات درونی خود درباره شجاعت و حرفه‌ای‌گری فوق‌العاده مردان و زنانمان در هلمند سخن گفته‌ام. اما درعین‌حال توضیح داده‌ام که چرا به‌تدریج به این نتیجه رسیده‌ام که مشکلات پیش روی ما خیلی بیش از مبارزه با شورشیان طالبان در جنوب و شرق این کشور است. در این کتاب به شما می‌گویم که چگونه متوجه شدم که طالبان هرگز در سال‌های ۲ ـ ۲۰۰۱ شکست نخوردند؛ و اینکه نشست بُن صلح فاتحان بوده و مغلوبان را به آن راه نداده‌اند؛ و قوانین حاصل از آن نشست مادامی پایدار خواهد بود که غرب در افغانستان بماند و موقعیت فعلی خود را حفظ کند.

علاوه‌براین، این کتاب ستایشی است از موفقیت تاکتیکی سربازان ما در افغانستان. اما درعین‌حال از کمبودهای ناشی از فقدان یک استراتژی متمرکز بر ایجاد صلح و استقرار نیروهای غربی در نواحی مشخصی از کشور که بیشترین حجم شورش‌ها را در خود جای داده‌اند، پرده برمی‌دارد. این کتاب نشان می‌دهد که حتی اگر ارتش ما به موفقیت محلی، تاکتیکی و موقتی در هلمند یا قندهار دست یابد، بازهم راه زیادی تا هدف استراتژیک بزرگتر ما، یعنی ایجاد ثبات در افغانستان آن هم تا حدی که مقامات افغان بتوانند امنیت و حکومت کشور را فقط با پول و مشاوره‌های خارجی تأمین کنند، باقی است. در این کتاب به این نکته اشاره می‌شود که دولتی که ما قصد داریم به‌وسیله آن مسئولیت امنیت را ولایت به ولایت به آن منتقل کنیم نه قادر است و نه تمایلی به انجام چنین کاری یعنی حفظ امنیت دارد، تا چه رسد به اینکه حکومت را تضمین نماید. این کتاب همچنین نشان می‌دهد که چگونه دیوید میلیبند و من متقاعد شدیم که تنها رویکرد استراتژیک ملموس باید رویکردی سیاسی باشد.

و بالاخره به تبیین نظرات شخصی پرداخته‌ام، مبنی بر اینکه پروژه افغانستان می‌تواند سرانجام موفقی داشته باشد مشروط بر اینکه امریکا آماده گفتگوی مستقیم با دشمنان خود و تخصیص منابع بی‌دریغ سیاسی و دیپلماتیک به‌منظور هدایت یک تلاش بین‌المللی برای موفق شدن یک پروسه سیاسی داخلی و محلی باشد. اینکه امریکا به حد کافی برای انجام

چنین کاری قابل اعتماد است یا خیر، پرسشی است که پاسخی به آن داده نشده است. آیا امریکا اکنون که عامل اصلی ورود ما به افغانستان (اسامه بن لادن) را هلاک کرده است، بازهم اصرار به ماندن در افغانستان دارد یا خیر یکی از پرسش‌های دیگری است که باید به آن پاسخ داد. فشارهای سیاسی برای خروج نیروهای غربی از سرزمین‌های جنگ‌زده تا پایان سال ۲۰۱۴ از اهمیت مذاکرات درباره خروج مناسب ناتو از افغانستان کاسته است.

با تمام این‌ها نمی‌توان گفت که موفقیت نظامی در افغانستان دست‌یافتنی است یا خیر. همچنین نمی‌توان درباره یک چهارچوب سیاسی برای خروج غرب از افغانستان بدون در نظر گرفتن ضرب‌الاجل‌های غرب و شرق مذاکره کرد. شاید مورخان به شباهت‌های عقب‌نشینی‌های امپراتوری بریتانیا در گذشته و عواقب زیان‌آوری که جهان هنوز از آن‌ها متضرر می‌شود اشاره کنند.

کتاب حاضر به‌هرحال از دریچه نگاه دیپلماتی است که در کابل و سپس در لندن حضور داشته و ظرف مدت سه سال، از سال ۲۰۰۷ نوشته شده است. این کتاب تغییر مسیر غم‌انگیز توجهات و منابع از افغانستان به عراق از سال ۲۰۰۲، یا تصمیم تاریخی دولت بریتانیا برای اشغال هلمند در سال ۲۰۰۶ را پوشش نمی‌دهد. این کتاب درباره جنگ در هلمند نیست، بلکه روی ابزارهای مورد استفاده دیپلمات‌ها و رؤسای سیاسی‌شان برای فهمیدن و تأثیر گذاشتن تمرکز می‌کند. کارها و اقدامات سفارت بریتانیا در کابل تفاوت‌های زیادی با فعالیت‌های ارتش بریتانیا در مناطق جنگی داشت، اما کار گزارش‌دهی و آنالیز مشاوره‌ها و همکاری‌های بین‌المللی دیپلماسی نرمال را در دیگر پایتخت‌های اقصا نقاط دنیا نشان دادند. بااین‌حال، در کابل این قضیه با جاهای دیگر فرق داشت.

برای چاپ این داستان من هیچ‌گونه دسترسی به اسناد فراوانی که در لندن ظرف مدت سه سال متوالی گردهم آورده بودم، نداشتم. در عوض بر حافظه‌ام و بر یادداشت‌هایی تکیه کرده‌ام که جسته و گریخته با خطوطی درهم و برهم تنها جایی که حضور داشتم را نشان می‌دادند (نه اینکه در واقع چه می‌کردم و چه فکر می‌کردم). بنابراین، این کتاب نمی‌تواند روایت کامل یا موثقی از آنچه رخ داده است باشد، بلکه بیشتر انعکاسی از برداشت من از اتفاقات در حال جریان در افغانستان است.

من به‌عنوان یک سیاستمدار سابق، از خود می‌پرسیدم که آیا انتشار روایتی از تجربیات من، بلافاصله بعد از ترک فعالیت‌های دولتی‌ام با تعهدات من به کارفرمای سابقم (دولت بریتانیا) متناسب است یا خیر؟ اما قوانین خدمت دیپلماتیک می‌گویند که وزارت امور خارجه بریتانیا از هرگونه بحثی درباره سیاست خارجی استقبال می‌کند... وزارت امور خارجه به‌خوبی می‌داند که

مردم از خواندن تحلیل‌ها و خاطرات مقامات سابقی که آن‌ها را می‌شناختند استقبال می‌کنند. این مطالب به ارتقای سطح آگاهی و اطلاعات مردم کمک می‌کند... اعضای سابق مراکز دیپلماتیک دولت بریتانیا هیچ‌گونه ممنوعیتی برای نوشتن خاطرات خود ندارند....اما باید تعهدات حفظ اسرار را رعایت نمایند...

آنچه که در افغانستان در خطر است، چیز کوچکی نیست و اساساً ارتباطی به ایدئولوژی و نیز به وفاداری سیاسی ندارد، بلکه چیزی عمیق‌تر از سلب دیپلماتیک، و فراتر از غرور نهادها و مؤسسات است. جنبه‌های محدودی از این داستان واقعاً محرمانه‌اند. این جنگی است که غرب در آن خون‌ها و پول‌های زیادی و البته آبرویش را سرمایه‌گذاری کرده است. بعد از تقریباً یک دهه جنگ، درک ماهیت واقعی آن یک نفع ملی بزرگ برای ما، برای امریکا، برای متحدان دیگر و مهم‌تر از همه برای میلیون‌ها افغان درمانده‌ای است که سال‌ها در رنج و عذاب جنگ می‌سوزند.

بنابراین، این کتاب ـ هرچند اندک ـ به ما کمک می‌کند تا برخی اشتباهات خود را، هم در استراتژی و هم در تاکتیک، اصلاح کنیم، شاید کاری صورت دهیم و اوضاع کمی بهتر شود.

بخش اول

مقدمات

اگر مسئولیت صعب و دشوار است، در عوض رسالتش شریف است.
تنها توصیه شارل دوگل به هیئت دولت جدید در الجزایر - (نوامبر ۱۹۶۰)

فصل اول
پیشنهاد وسوسه‌انگیز

دوشنبه سی‌ام اکتبر سال ۲۰۰۶، دفتر سفیر، سفارتخانه بریتانیا، ریاض، عربستان سعودی.

بعد از صرف ناهار خواب‌آلود پشت میزم نشسته بودم و پس از مدت‌ها کتابی را مطالعه می‌کردم. درست شب قبل، از تعطیلات خانوادگی در مصر به ریاض بازگشته بودم. ناگهان منشی شخصی‌ام وارد شد و پرسید که آیا می‌توانم به تماس سرّی یک مقام عالی‌رتبه از لندن پاسخ دهم یا خیر؟

گفتم البته که می‌توانم؛ و با هیجانی توأم با نگرانی با خود اندیشیدم که چه چیز ممکن است، علت این تماس سری باشد؟ اما لحن ملایم مقام عالی‌رتبه آن سوی خط، خیلی زود اصل موضوع را آشکار ساخت. دولت تصمیم گرفته بود تا به‌منظور برقراری تعادل بین ارسال عظیم منابع نظامی به منطقه هلمند، سطح فعالیت‌های غیر نظامی خود را نیز در منطقه ارتقا بخشد. آن‌ها فکر می‌کردند که من فرد مناسبی برای قبول یکی از بزرگ‌ترین و غیرمعمول‌ترین مأموریت‌های دیپلماتیک بریتانیا در جهان هستم. ارتش بریتانیا به‌شدت اصرار می‌ورزید که فرد بسیار مهم و ذی‌نفوذی به‌عنوان سفیر به کابل اعزام شود. شرایط من برای کار در پست جدید، همان شرایط استاندارد بود؛ یعنی شش هفته کار و دو هفته مرخصی. همچنین مایل بودم که برخلاف شرایط کار در عربستان، بیشتر بِتوانم با خانواده‌ام ملاقات کنم. قرار بود که برای یک سال و چند ماه به کابل بروم تا شرایط را برای سفرای بعدی مهیا کنم، اما طبیعتاً امیدوار بودم که مدت بیشتری را در آنجا بمانم. این پیشنهاد به‌قدری محرمانه بود که هنوز متصدی سفارت کابل چیزی از آن نمی‌دانست (برای همین از خط سری استفاده کرده بودند). از من پرسیده شد که آیا مایل به انجام این مأموریت هستم؟ سرمست از تعریف‌هایی که از من شده بود، پاسخ دادم البته که مایلم، فقط می‌بایست راجع به این موضوع

با همسرم صحبت می‌کردم. این از آن چالش‌هایی بود که دوست داشتم پیش پای طرف مقابلم بگذارم. گویا باری از دوش آن مقام عالی‌رتبه برداشته بودند. قرار شد تا مدتی به هیچ‌کس، البته به‌جز خانواده‌ام، حرفی درباره این موضوع نزنم.

هفته‌ها و ماه‌ها از این تماس گذشت بدون اینکه خبر دیگری به من برسد. با خود فکر می‌کردم نکند خواب دیده‌ام، یا اینکه آن مقام عالی‌رتبه نظرش را تغییر داده است؛ کاری که زیاد از او سر زده بود. سعی می‌کردم تا خانواده نگرانم را با گفتن این که این تعلل از اصول حرفه‌ای کار است، آرام کنم. سه سال از چهار سال دوره فعالیتم در مقام سفیر عربستان سپری شده بود. بدون اینکه به خود مغرور شوم با خود فکر می‌کردم، که کارهایی که در گذشته انجام داده‌ام، مرا برای انجام این کار آماده ساخته‌اند. من با حمله به عراق مخالف بودم. اما معتقد بودم که چاره‌ای غیر از اتحاد با ایالات متحده برای حمله به افغانستان و سرنگونی طالبان بعد از امتناع آن‌ها از تحویل اسامه بن لادن و افرادش، متعاقب فاجعه یازده سپتامبر نداشتیم. همانند رئیس‌جمهور اوباما و بسیاری دیگر، من نیز بر این باور بودم که حمله به افغانستان اتفاق خوبی بوده چرا که با خود دستاوردهای مهمی برای مردم ستمدیده افغانستان به همراه داشته است.

علاوه‌براین، می‌دانستم که لازمه شغل جدید، کار کردن با ارتش است. از همان دوران کودکی که با سربازهای چوبی ارتش بریتانیا اطراف گودالی در منزلمان مانور می‌دادم، به موضوعات نظامی علاقه داشتم. از سر و کار داشتن با سربازها لذت می‌بردم. زبانشان را می‌دانستم و سبک زندگی‌شان را تحسین می‌کردم. مسحور اطمینان و کفایتشان بودم و حداقل از زمانی که لشرکشی‌های عظیم ضد شورش دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ میلادی (در مالایا، الجزایر، یمن، ایرلند شمالی، ویتنام به بعد) را از طریق صفحات نشریه/*خبار مصور لندن*، که مادربزرگم هر هفته برایم می‌فرستاد، دنبال می‌کردم، به استراتژی و تاکتیک‌ها علاقه‌مند بودم. در دانشگاه آکسفورد، مبحث مورد علاقه‌ام، تاریخ ارتش رم بود. مورخان مورد علاقه‌ام، تاریخ‌نویسان جنگ‌های باستانی، تاسیتوس[1] و توکودیدس[2] بودند.

سال‌ها زندگی در قسمت‌های مختلف عربستان و زبان عربی روان ولی با لهجه‌ام، نقش بسیار مؤثری در درک هرچه بهتر من از مسائل دنیای اسلام در من بازی می‌کرد. کار در افغانستان یعنی در گوشه‌ای از جهان اسلام که مردمش به زبان عربی عبادت می‌کردند، ولی با زبان‌های دیگر حرف می‌زدند یا فکر می‌کردند، بسیار برایم هیجان‌انگیز بود، به‌خصوص

1. Tacitus
2. Thucydides

کشوری با تاریخ و جغرافیای افغانستان و جبهه شمال غرب امپراتوری هند.

اما آنچه که مرا بیشتر در قبول این پست مصمم می‌نمود، ماهیت متفاوت آن با دیگر سفارت‌های بریتانیا بود. موفقیت یا شکست در کابل به پای هیئت دولت بود. من شغلی داشتم که به فراخور آن به من منابع (انسانی و مالی) داده می‌شد. وظیفه‌ای جدی و خطیر، غرور و جاه‌طلبی مرا به جلو می‌راند. پیش‌تر یکی از دوستان امریکایی‌ام گفته بود که افغانستان مانند باتلاقی است که در آن هیچ نتیجه خوبی برای دخالت غرب که تجربه‌ای در این سرزمین ندارد، به دست نخواهد آمد.

سه هفته بعد از آن تماس، تراژدی شخصی زندگی من رخ داد، این بار نیز در قالب یک تماس تلفنی غیرمنتظره از لندن. ناگهان بعد از مدت‌ها همسر برادرم نیمه‌های شب به وقت عربستان با من تماس گرفت. برادر عزیزم، فیلیپ، به‌شدت بیمار شده بود. غروب دوشنبه‌های هر هفته، او و دوستانش در باشگاه سوارکاری سلطنتی با اسب‌های توپخانه سپاه شاهنشاهی تمرین می‌کردند. فیلیپ مخصوصاً یک اسب چموش را انتخاب کرده بود و هنگام پریدن از روی موانع چوبی پیاده نظام سنت جان از روی اسب افتاده بود. او را در بیمارستان میدلسکس[1] بستری کرده بودند: از او پرسیدم که می‌توانم به بیمارستان زنگ بزنم و بپرسم اوضاع از چه قرار است؟

بالاخره با قلبی اندوهگین به بخش اورژانس بیمارستان زنگ زدم. پرستار پاسخ داد. خودم را معرفی کردم و گفتم که دنبال چه کسی می‌گردم. درحالی‌که سعی می‌کرد طبیعی رفتار کند، دست خود را روی دهنی تلفن گذاشت، اما نه به طور کامل، طوری که من صدای گفتگوی او با دکتر را می‌شنیدم که آرام به دکتر می‌گفت، برادرش است، باید به او بگویم؟

سنگینی کلام او به من فهماند که برادرم نیز به همان سرنوشت تلخی دچار شده است که پدرم سی‌وهشت سال پیش در دوشنبه شبی دیگر به آن دچار شده بود، یک حمله قلبی شدید و ناگهانی.

هفته‌ها همچون کابوسی مرعوب کننده از پس هم می‌گذشتند ـ تمام آن لحظات کار کردن دور از برادری که کیلومترها دورتر از من برای زنده ماندن و حمایت از خانواده جوانش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، برایم سخت و تلخ بود. هرطور که بود تمام نیروی خود را برای حضور و سخنرانی در محفل شام پرزرق و برق وابسته نیروی دریایی در تارانتو جمع کردم. اشتیاق او به شاخه هوایی نیروی دریایی، که خود او نیز عضوی از آن بود، باعث شد که سفیر ایتالیا را دعوت به شرکت در جشن بزرگ‌ترین شکست تاریخ کوتاه و نه چندان غرورآفرین

1. Middlesex hospital

نیروی دریایی موسولینی نماید (خوشبختانه سفیر دعوت وی را رد کرده بود). بالاخره برای شرکت در مراسم تدفین برادرم در دِون[1] به لندن برگشتم.

روز بعد، از من برای شرکت در جلسه‌ای درباره سیاست‌های بریتانیا در برابر عربستان سعودی دعوت شد. در طول این جلسه، هیچ‌کس با من صحبتی درباره پست جدیدم در افغانستان نکرد. پرس‌وجوی آزمایشی من از یک مقام ارشد، مایه حیرت وی شد، چون قبلاً از من خواسته شده بود که در این باره صحبتی نکنم. ممکن بود انتصاب من یک حرکت مدیریت شده، بدون دخالت هرگونه هیئت گزینشگر یا تمام آن مراحل معمول باشد. همه‌چیز منتظر آماده شدن شرایط در کابل بود. ناقوس‌های خطر به صدا درآمده بودند. بی‌میلی و ناامیدی وزارت خارجه برای پر کردن پست جدید به این معنا بود که شرایط و جزئیات این انتصاب هرگز مشخص نخواهد شد، حتی اگر یک مقام معتبر و جاه‌طلب غیر از این را مطالبه می‌نمود.

اما به‌محض اینکه شروع به مطالعه و صحبت درباره افغانستان نمودم، اشتیاقم دو چندان شد. به افرادی که چیزی درباره پست بعدی‌ام نمی‌دانستند، تنها گفتم که شاید روزی به کار کردن حول محور افغانستان یا در آن کشور علاقه‌مند شوم. خیلی سریع، تصمیم گرفتم که زبان پشتو (زبان اکثر قبایل حاضر در افغانستان که حامد کرزای نیز به یکی از آن‌ها تعلق دارد) را بیاموزم. باید بین پشتو و زبان دَری (لهجه فارسی افغان‌ها در شمال این کشور و زبان رسمی و دولتی افغانستان) یکی را انتخاب می‌کردم. برای من که به زبان عربی آشنا بودم، یادگیری الفبای پشتو آسان بود. اما خیلی زود دریافتم که قواعد و واژگان این زبان آسان نیستند.

تا مارس ۲۰۰۷، اعزام من به کابل رسمی شد، و من بالاخره از ریاض خارج شدم تا ظرف هشت هفته خود را برای شغل جدید آماده کنم. از این هشت هفته تنها دو روز صرف تعطیلات خانوادگی در سوریه شد. از ضرباهنگ و شدت این کار می‌شد اتفاقات آتی را پیش‌بینی نمود.

احساس مسئولیت بریتانیا در ولایت بحران‌زده افغانستان به نام هلمند و به‌طور کلی در افغانستان بر شدت و حدت مسئولیت من می‌افزود. ژنرال دیوید ریچاردز[2] بعد از نه ماه فرماندهی نیروهای ناتو در افغانستان به‌تازگی در فوریه ۲۰۰۷ از افغانستان برگشته بود. او در طول یک سفر فاتحانه، چنان ابهت و کاریزمایی از خود بروز داد که مستقیماً وی را به رأس هرم ارتش رساند. تحت فرماندهی دیوید ریچاردز، ناتو در هلمند، در جوار ولایت قندهار و در راستای خط جنوبی افغانستان جولان می‌داد. وقتی با ژنرال تازه برگشته و افرادش در

1. Devon
2. David Richards

ستادهای واکنش سریع ناتو در ریندالهن[1] آلمان ملاقات کردم. آن‌ها عملیات مدوزا را در قالب اسلایدهای پاورپوینت برایم گزارش کردند. آن‌ها این عملیات را پیروزی بزرگی در مقابل طالبان قلمداد می‌کردند. نیروهای بریتانیایی و امریکایی توانسته بودند که پشت مرزهای قندهار به نیروهای ضعیف شده کانادایی در پاک‌سازی منطقه از نیروهای طالبانی کمک کنند.

بعد از بازگشتم به لندن، یک دسته نقشه و اسناد بریتانیایی شامل استراتژی بریتانیا در افغانستان و نقشه استراتژیک مشترک برای هلمند در اختیارم نهاده شد. به‌نظر می‌رسید کسی متوجه ارتقای غرور وشان بریتانیا به دلیل ارائه برنامه‌های بسیار دقیق و فوق‌العاده‌ای که تنها برای ایجاد ثبات در یکی از ولایت‌های بزرگ و خشن افغانستان و نه کل افغانستان ارائه گردیده بود، نشده بود.

بعد از ارتش، نوبت به غیرنظامیان وایتهال[2] به‌ویژه وزارت خارجه و سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا می‌رسید. انتصاب من یکی از روش‌های مهمی بود که وزارت خارجه مایل بود تا بدان‌وسیله حمایت خود را از این سازمان نشان دهد. اما این درعین‌حال یک نقشه ماهرانه و پرهزینه (از نظر وزارت امور خارجه) برای ارتقای سطح سفارت در کابل و تیم بازسازی ولایتی ما در لشکرگاه (مرکز هلمند) بود. در این میان هم کسی به اعتراضات گاه و بیگاه وزارت خزانه‌داری از سنگین بودن این هزینه‌ها اهمیتی نمی‌داد. سربازان ما می‌بایست با یک برنامه غیرنظامی مناسب پشتیبانی می‌شدند.

اما تنها دولتی‌ها نبودند که از موفقیت‌های قریب‌الوقوع دم می‌زدند. چند روز بعد از بازگشتم از عربستان سعودی، در مرکز کنفرانس ویلتون پارک وزارت خارجه واقع در تپه‌های زیبای ساسکس حاضر شدم. این مرکز میزبان کنفرانسی بود درباره نحوه پیشرفت «پیمان افغانستان» بین افغانستان و جامعه بین‌المللی که در اوایل فوریه ۲۰۰۶ توسط جمع کثیری در لندن امضا شده بود. این پیمان، سند قابل توجهی از تعهدات دولت افغانستان در قبال جامعه بین‌المللی بود که می‌بایست ظرف چند سال اجرا می‌شد. این تعهدات تمام حوزه‌های حیات ملی افغانستان را در بر می‌گرفت. در ویلتون پارک، سخنران‌ها یکی پس از دیگری مباحثی را عنوان می‌کردند که در ماه‌ها و سال‌های پیش رو به یکی از آشناترین مباحث تبدیل شده بود: «پیشرفت اتفاق افتاده، اما چالش‌ها هنوز بر جای مانده است.»

در میان متقاعد کننده‌ترین سخنران‌های خوش‌بین حاضر در آن جلسه، و از خیلی جهات پسر طلایی جامعه بین‌الملل در افغانستان، سفیر سابق کانادا در افغانستان و معاون نماینده

1. Rheindahlen

۲. نام ساختمان محل استقرار وزارت‌خارجه بریتانیا.

ویژه دبیر کل سازمان ملل، کریس الکساندر قرار داشت. بدون کمک دکتر پنگلوس[1] نیز، او به حد کافی با هوش بود که متوجه زگیل‌های ایجاد شده بر روی دکترین امنیت، هدایت و پیشرفت بشود. اما نظیر بسیاری از غربیان توانا و جاه‌طلب دیگری که در این پروژه درگیر بودند، او نیز لزومی نمی‌دید که عِینک خوش‌بینی خود را از چشم بردارد.

در سالن‌های باستانی ویلتون پارک، و حتی چند هفته بعد از آن، در کنفرانس دیگری که این بار حتی بیشتر هم محترم شمرده شده بود در کالج آلسولس[2] دانشگاه آکسفورد، نخستین رگه‌های شک و تردید در وجودم جوانه زد. مطمئن بودم که پیشرفت‌هایی حاصل شده و برخی نیز در حال انجام است. اما این پرسش در ذهنم تداعی شد، که چگونه ممکن است بتوانیم کار عظیم بازسازی کشور و دولت افغانستان را به سرانجام برسانیم، درحالی‌که هنوز سه ابزار اصلی و ضروری برای موفق شدن را در دست نداریم: نه دولت افغانستان در هیچیک از جنبه‌هایش در سطوح ملی، ولایتی یا منطقه‌ای؛ نه جامعه جهانی چه در هیبت نیروی بین‌المللی کمک به امنیت افغانستان (ایساف) تحت هدایت ناتو، و چه از طریق سازمان ملل و اتحادیه اروپا؛ و نه همسایگان افغانستان که هر کدام می‌بایست به سهم خود در ایجاد امنیت و ثبات بیشتر در افغانستان همکاری می‌کردند در این پروسه حاضر نبودند، اما همه آن‌ها بر سر چیزی که ممکن بود به یک مرحله دیگر از بازی بزرگ[3] بینجامد، رقابت می‌کردند.

در ویلتون پارک[4] برای نخستین بار با واقعیت دیگری آشنا شدم که تا سال‌ها با آن سر و کار داشتم: صنعت کنفرانس افغانستان؛ صنعتی که در ایرلند، فلسطین، سری‌لانکا یا بیشتر جاهایی که با بحران روبرو بودند مشاهده می‌شد و بازیگران عرصه بین‌الملل از کنفرانسی به کنفرانسی دیگر می‌رفتند تا این مشکلات و معضلات را بررسی کنند. این رایزنی‌ها بین دولت‌ها و بین مقامات دولتی و غیر دولتی می‌توانست موجب تبادل اطلاعات و دستیابی به بهترین روش‌های عملیاتی شود و از این جهت می‌توانست ارزشمند باشد. اما وقتی موضوعات مورد بررسی، مباحث بغرنج افغانستان باشند، این جلسات به‌جای اینکه به ابزاری برای حل مشکلات تبدیل شوند خود به ریسک و خطری تبدیل می‌شوند که اهداف آن جلسات را تهدید می‌کنند. فقط گاهی اوقات، شکی در وجودم رخنه می‌کرد که برخی از افرادی که در این جلسات شرکت می‌کردند، ازجمله خودم، ممکن بود با حل معضل مورد نظر و متوقف شدن سیرک کنفرانس‌ها کمی احساس شکست کنند.

۱. کاشف عامل زگیل

2. All Souls

۳. جنگ بین امپراتوری بریتانیا و امپراتوری روسیه در قرن نوزدهم بر سر کنترل سرزمین‌هایی که آن‌ها را از هم جدا می‌کردند به‌خصوص افغانستان. م.

4. Wilton Park

بهار آن سال هیچ کس به‌اندازه افسران بریتانیایی که عملیات مدوزا را برایم گزارش کرده بودند، در لندن نسبت به عاقبت کار خوش‌بین نبود. با توجه به این، یکی از مقامات برجسته وزارت خارجه که مسئول بخش جنوب آسیا بود، به من گفت که می‌ترسد، مبادا مداخله‌های نظامی غرب در جنوب افغانستان به‌جای نجات جان انسان‌ها، خون‌های بیشتری را جاری نماید. احساس درونی او حاکی از این بود که تنها رویکرد ممکن در صحنه افغانستان، رویکرد سیاسی است، رویکردی که هر دو طرف داخلی و محلی کشمکش‌ها در آن حضور داشته باشند.

برخی از تحلیل‌گران دانشگاهی دولت نیز، به‌خصوص آن‌هایی که به‌لحاظ رفتاری یا جغرافیایی فاصله بیشتری از فشار و شتاب فعالیت‌های روزمره نظامی و دیپلماتیک در لندن داشتند، از این وضعیت ابراز نگرانی می‌کردند. آن‌ها به من هشدار می‌دادند که شورش به‌تدریج در نواحی پشتون‌نشین جنوب و شرق افغانستان پیشروی خواهد کرد و بعد از رفتن نیروهای غربی، ناتو و نیروهای افغان تحت امرش قادر به ایجاد ثبات پایدار یا مستمر در نواحی شورش‌زده نخواهند بود.

بااین‌حال، این افکار تاریک تا ذهن من، که خود را بی‌صبرانه برای رفتن به مأموریت آماده می‌ساختم فاصله زیادی داشتند. تیم سه نفره معلمان زبان پشتوی من، مرا به درجه‌ای رساندند که به قول کارشناسان زبان وزارت خارجه «سطح بقا» نام داشت. آن‌ها سختی‌های زیادی کشیدند تا مرا برای چالش‌های زبانی و فرهنگی که در افغانستان وجود داشت، آماده کنند. یکی از آن‌ها در کمال مهربانی مرا دعوت کرد تا مدتی را همراه خانواده‌اش در شمال غربی لندن سپری کنم. تمام اعضای خانواده درباره تاریخ معاصر افغانستان: براندازی ظاهرشاه در سال ۱۹۷۳ توسط برادرزاده‌اش داوودخان که در افغانستان جمهوری ایجاد نمود؛ کودتای کمونیست‌ها در آوریل ۱۹۷۸ و سپس حمله شوروی در دسامبر ۱۹۷۹؛ رژیم ناسیونالیست کمونیست سابق دکتر نجیب‌الله که توسط روس‌ها ایجاد شده بود و تا زمان خروج آن‌ها در فوریه ۱۹۸۹ به مدت سه سال دوام آورد؛ نزاع مخوف بین فرماندهان محلی از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶؛ و در نهایت پیدایش طالبان به‌عنوان جنبش مقاومت در برابر ترکتازی‌های فرماندهان محلی و حکمرانی آن‌ها از ۱۹۹۶ تا حمله غرب در اکتبر ۲۰۰۱، صحبت می‌کردند. اما معلمان من، از ترسی که خود و خانواده‌هایشان در درون و بیرون از زندان‌ها تجربه کرده بودند کلامی بر لب نیاوردند. هر کدام فرد با استعدادی بودند که می‌توانستند در سرزمین مادری‌شان کاری بسیار بهتر از مثلاً خشکشویی در شفرد بوش[1] بریتانیا، برای خود دست‌وپا کنند.

هفته آخر قبل از عزیمت به کابل را در فضای رؤیایی یکی از دبستان‌های سوری

1. Shepherd's Bush

هیتلندز[1] سپری کردم، هدف از این کار آشنایی با محیط جنگی بود. در آنجا یک دسته مربی بازنشسته نیروهای ویژه، انواع و اقسام آموزش‌های سخت و دشوار را به ما عرضه می‌داشتند. آن‌ها یادمان می‌دادند که چگونه کلاهخود و زره بپوشیم؛ چگونه در مواقع اضطراری و طوفان شن سوار هلیکوپتر شده و یا از آن خارج شویم، چگونه با یک قطب‌نما مسیر خود را بیابیم؛ چگونه خود را از یک خودروی آسیب‌دیده خلاص کنیم و به یک خودروی نجات برویم؛ چگونه از یک شریان‌بند برای بندآوردن خون در سینه‌ای که به‌شدت خونریزی می‌کند استفاده کنیم؛ و از همه وحشتناک‌تر چگونه در برابر دزدیده شدن و شکنجه مقابله کنیم.

و بالاخره پیش از عزیمت، زمان گفتن آخرین حرف‌ها در وایتهال فرا رسید. وزرای دائمی سه بخش وایتهال که مستقیماً در جنگ نقش داشتند به‌تازگی از نخستین بازدید مشترک‌شان از افغانستان بازگشته بودند. گزارش آن‌ها به کابینه یک یادداشت خوش‌بینانه بود. «به طور کلی، چشم‌انداز امیدوار کننده‌ای وجود دارد، به هر حال کار شروع شده و تمام نیروهای بریتانیا در کنار هم در افغانستان مشغول به کار هستند، البته پر واضح است که چالش کماکان به قوت خود در آنجا باقی است.»

این تنها یکی از نخستین گزارشاتی بود که توسط بازدید کننده‌ها به وایتهال رسیده و قرار بود که من تا سه سال با چنین گزارشاتی همراه باشم. تنها تعداد اندکی از آن‌ها به موضوع بزرگی و مقیاس کوهستانی که نیروهای متحد در افغانستان می‌بایست از آن بالا می‌رفتند، پرداخته بودند. به‌طور کلی اکثر این گزارشات روی جنبه‌های مثبت تأکید کرده بود. خوش‌بینی احتیاطی، سوژه و موضوع اصلی آن دوران بود. هم نظامیان و هم غیرنظامیان بریتانیا در هلمند و کابل بیش از هر زمان دیگری با هم متحد شده بودند. ما در حال نزدیک شدن به یک نقطه عطف بودیم. هیچ پرسشی درباره اعتبار (یا حتی وجود) یک استراتژی وسیع‌تر برای تثبیت کل کشور وجود نداشت.

در آخرین حضورم در ساختمان وزارت خارجه پیش از رفتن به فرودگاه بزرگ هیترو[2]، به یک مقام عالی‌رتبه گفتم که حس درونی‌ام می‌گوید که با سرمایه‌گذاری و اعزام نیرو در هلمند در تابستان گذشته اشتباه استراتژیک بزرگی را مرتکب شده‌ایم. او درحالی‌که سعی می‌کرد نگرانی را از من دور کند، گفت: «به هرحال ما هنوز آنجا هستیم، و حالا هم دیگر نمی‌شود کاری کرد، پس دیگر جایی برای نگرانی وجود ندارد.»

1. Surrey Heathlands
2. Heathrow

فصل دوم
نخستین برداشت‌ها

در سال ۲۰۰۷، وزارت خارجه بریتانیا هنوز احساس می‌کرد که می‌تواند به سفیر جدیدی که قصد خروج از لندن و رفتن به محل کار جدید خود را دارد، خدمات VIP ارائه نماید. برخی از این خدمات عبارت بودند از کرایه یک لیموزین بسیار گران‌قیمت که سفیر را از منزل به فرودگاه هیترو می‌برد. در درون آن انواع و اقسام سرویس‌های تشریفاتی در اختیار وی قرار داده می‌شد؛ سپس از فرودگاه با یک پرواز درجه یک[1] به سمت مقصد حرکت می‌نمود. سفیر به محض رسیدن، می‌بایست نخستین برداشت‌های خود را در قالب تلگرافی به سمع وزارت خارجه در لندن می‌رساند.

بنابراین، در عصر یکی از روزهای ماه مه سال ۲۰۰۷، سوار خودروی جگوار سیاه‌رنگی که در بیرون از منزلم در بالهام پارک شده بود، شدم و سفر خود را به‌سوی کابل شروع کردم. وقتی که راننده با آن کلاه لبه‌دارِ از مد افتاده‌اش شروع به صحبت درباره ترافیک ساعات شلوغی شهر نمود، من با خود می‌اندیشیدم که بریتانیا با چالش‌های بسیار بیشتر و واقعی‌تری در کابل در مقایسه با دو سفارت قبلی من (در تل‌آویو و ریاض) که هر کدام در نوع خود دشواری‌هایی را داشتند، روبرو خواهد بود. البته اثبات این موضوع نیاز به زمان داشت. همین جا اعتراف می‌کنم که هنوز نمی‌دانستم چگونه می‌توانم در آنجا دوام بیاورم. پست جدید باعث افزایش شدید حق بیمه عمرم شده بود که وزارت خارجه به‌درستی در این زمینه دخیل بود.

با هواپیمای فوق‌العاده راحت و مدرنی طول شب را به سمت دبی در امارات متحده عربی پرواز کردیم، جالب این بود که سه سال طول کشید تا من متوجه شدم که این هواپیما تا چه

1. First class

حد پیشرفته و مجهز است. پروازهای دبی به کابل از ترمینال اصلی انجام نمی‌شدند، بلکه در ترمینالی مستقر شده بودند که از امکانات بسیار پایین و نامرغوبی برخوردار بود. از این ترمینال که من نامش را «محور شیطان» گذاشته‌ام، پروازهایی به مقصد بغداد، تهران، حراره[1] و دیگر مقاصد مرموز دنیا انجام می‌شود.

در اینجا بود که برای نخستین بار چشمم به انسان‌های درمانده جنگ بین‌المللی افتاد: مردانی که اکثراً ریش بر صورت، و برخی خالکوبی‌های عجیب و غریب بر تن و صورت داشتند. شلوارهای خاکی پوشیده بودند و کوله‌پشتی‌های نظامی خود را از شانه‌هایشان آویزان کرده و اکثراً شبیه به هم بودند؛ احتمالاً سربازانی بودند که اکنون در جامه محافظان شخصی امرار معاش می‌کردند. همچنین در میان آن‌ها کارگران کمکی، روزنامه‌نگارها، جاسوس‌ها یا مأموران نیروهای ویژه با چهره‌ای درهم، و گهگاه دیپلمات‌هایی که سعی می‌کردند خود را قوی‌تر از آنچه که بودند جلوه دهند، دیده می‌شدند. در لابه‌لای صف مردانی که منتظر بازرسی پیش از ورود به پرواز سازمان ملل به کابل بودند، تنها چند زن به چشم می‌خوردند.

پرواز افتضاح بود. خدماتی که توسط کارکنان افریقای جنوبی یک هواپیمای قدیمی سازمان ملل ارائه می‌شدند بسیار ابتدایی بود. البته غیر از همسفرانم، چشم‌انداز مسیر شامل تنگه هرمز، کوه‌های جنوب ایران، تپه‌های شنی بلوچستان پاکستان که به دنبالش بیابان‌های وسیع جنوب افغانستان قرار داشت و توسط دره‌های خاکستری مایل به سبز رودخانه هلمند و انشعاباتش که به دو قسمت تقسیم می‌شد، تنها سرگرمی سفر بودند. ما به سمت شمال و شرق حرکت می‌کردیم، و خط‌الرأس‌ها و رشته کوه‌هایی از لابه‌لای این دشت وسیع نمایان می‌شدند. وقتی که هواپیمای قدیمی بر فراز این کوه‌ها راه خود را به سمت کابل در پیش گرفت، به چندین طوفان تابستانی سهمگین برخوردیم. کلنجار یک ساعتهٔ خلبان با آن‌ها نتوانست گره‌ای از کار بگشاید، لذا لحن مؤدبانهٔ وی در سالن طنین‌انداز شد که اضطراراً در اسلام آباد فرود می‌آییم تا طوفان فروکش کند.

با سه ساعت تاخیر بالاخره پای به خاک کابل گذاشتیم. از پشت پنجره می‌توانستم صحنه‌ای غیرعادی از هواپیماها را ببینم. آنتونوف‌ها و ایلوشین‌های قدیمی و هلیکوپترهای میل تازه رنگ‌شده، به نظر نمادی از گذشته و شاید آینده افغانستان را به معرض نمایش گذاشته بودند. اما زمان حال توسط هواپیماهای نظامی غربی قبضه شده بودند: همه جا پر بود از C Hercules - 130، کامیون‌های مخصوص حمل جنگ‌افزارهای مدرن با پرچم‌هایی از امریکا، بریتانیا، کانادا، هلند، دانمارک و حتی استرالیا. دسته‌های متعدد هلیکوپترها

۱. پایتخت زیمبابوه

(هلیکوپترهای مشکی هاوک و چینوک امریکایی) چند عدد یوروکوپتر فرانسوی که رویشان کاور کشیده شده بود، به اضافه چند هواپیمای غیرنظامی رنگارنگ، هواپیمای کوچک ملخکی با آرم سازمان ملل؛ بویینگ‌های بزرگ‌تر و قدیمی‌تر چارتر شده که سربازها در حال خارج شدن از آن‌ها بودند و تبلیغات چندین شرکت هواپیمایی که قبلاً هرگز اسمشان را نشنیده بودم: آریانا، کام ایر، پامیر، سافی و غیره.

معاونم، مایکل رایدر، از دوستان و همکاران قدیمی در وزارت خارجه با همان حال و هوای شوخ تاریخ‌نویسان کمبریجی همراه با تیم حفاظت سلطنتی، پای پله‌های هواپیما به استقبالم آمدند. به‌سرعت و عجله سوار بر یک لندکروز ضدگلوله شدیم و در همان حین مسئول تیم، هشدارهای اولیه را یکی بعد از دیگر بیان نمود: هرگز خودتان درب را باز نکنید. اگر تصادفی رخ داد، پیاده شوید و کاری را که ما می‌گوییم انجام دهید. اگر ما زمین‌گیر شدیم، این بی‌سیم و این هم علامت خبرکردن ما است. همه ما آموزش‌های پزشکی دیده‌ایم و پشت خودرو جعبهٔ کمک‌های اولیه کاملی وجود دارد.

مسیر طولانی و نسبتاً امنی را به سمت سفارتخانه پیش گرفتیم. اما بعدها متوجه شدم که مسیر مستقیم (موسوم به جاده سفید) به کوی انتحار معروف است. راه خود را از حومه‌های شمال غرب کابل ادامه دادیم. برای اولین بار فقر تکان‌دهندهٔ منطقه را از نزدیک دیدم، کثیفی شرایطی که مردم در آن زندگی می‌کردند غیرقابل تصور بود، بخش اعظمی از شهر مخروبه‌ای بیش نبود که در اثر جنگ‌های داخلی بعد از سقوط رژیم نجیب‌الله در سال ۱۹۹۲ ایجاد شده بود. به عبارت دیگر، شهر حتی قبل از ورود طالبان و گرفتن قدرت در سال ۱۹۹۶ تخریب شده بود.

در طول سه سال زندگی و گشت و گذار در افغانستان هرگز از تماشای چشم‌اندازهای غنی زندگی خیابانی در کابل، خسته نشد: گاری‌هایی که با الاغ کشیده می‌شدند، گله‌های گوسفند و بز، بازارهایی که در آن همه‌چیز از کارتریج پرینتر تا شلنگ آبپاشی و انواع و اقسام تکنولوژی‌های نسبتاً قدیمی یافت می‌شدند. در لابه‌لای مخروبه‌های این شهر می‌شد بقایای باغشهر جنوب غرب آسیا را جستجو کرد، خیابان‌های پردرخت و پارک‌های پرگلی که در آن شهروندان کشورهای همسایه در دهه ۱۹۶۰ میلادی تعطیلات خود را آنجا سپری می‌کردند. اما امروز چیزی بیش از تلی از ویرانی و غیر از قصرهای قاچاقچیان مواد مخدر باقی نمانده بود، و غیر از ایست بازرسی‌های گاه و بیگاه، سنگرهای شنی و موانع و سیم‌های خاردار چیز دیگری نبود که بشود پنج سال و نیم حضور غربیان را به آن نسبت داد. به نظر من، گزنده‌ترین نماد ویرانی کابل، دکل‌های جریان برق اتوبوس‌های برقی روسی بود که زمانی در

این شهر رفت و آمد می‌کردند، اما امروز ایستاده در میان آسمان، سیم‌های پاره خود را به دست سیلی‌های باد سپرده‌اند.

بالاخره به محلی که قرار بود در آن زندگی کنم، رسیدم. سربازان نپالی دسته استقبال، به‌طرز هوشمندانه‌ای دو دروازه فِلزی مشکی رنگ را در یک خیابان وصف‌ناپذیر باز نگه‌داشته بودند. خانهٔ ما در باغ یک ویلای برون شهری پاکیزه قرار داشت؛ نسخه افغانی خانه بارات[1]، با چمن‌های تُنک، استخر شنای کوچک، تراس، سه اتاق خواب مهمان، اتاق خواب بزرگ برای من، همراه با یک حمام ضد گلوله که می‌توانستم هنگام خطر در آن پناه بگیرم. ظاهراً تمام قسمت‌های خانه با عجله توسط تیمی از وزارت خارجه با برندهای معروف IKEA و Land of leather مبلمان شده بود. تنها سرنخ‌هایی که بریتانیایی بودن این مکان را اثبات می‌کرد، عبارت بود از نشان خانوادگی سلطنتی حک شده بر روی یک لوح برنجی که بر روی دیوار درب ورودی خودنمایی می‌کرد؛ مجموعه‌ای منحصر به‌فرد از نقاشی‌های مناظر دلگیر بریتانیایی که سلف من مجموعه هنری دولت در لندن را متقاعد به ارسال آن‌ها نموده بود، و مجموعه کوچکی از ظروف نقره بسیار قدیمی در قفسه‌های یک میز دارای روکش کاج، یادگاری بودند از سفارت قدیمی بریتانیا در کابل.

هنگامی که وزیر خارجه بریتانیا، لرد کرزن،[2] در سال ۱۹۲۰ دستور ساخت مکانی را که بعدها به وزارت مختار بریتانیا در کابل معروف شد، صادر کرد، مقرر نمود که وزیر بریتانیا در کابل باید خوش‌نشین‌ترین مرد آسیا باشد. نود سال بعد، نماینده دولت فخیمه بریتانیا در کابل، خوش‌نشین‌ترین مرد کابل نبود چه برسد به افغانستان یا آسیا. با تمام این احوال، این خانه در زمستان، گرم و در تابستان، خنک بود. یک تیم وظیفه‌شناس و با وجدان از افغان‌ها اکثر قسمت‌های خانه را تعمیر کرده بودند. قابلیت ارائه غذا، نوشیدنی و حتی یک تختخواب به مهمانان بریتانیایی، بین‌المللی و افغان با کوچک‌ترین اشاره یکی از نقاط قوت این مکان به‌شمار می‌رفت (نوعی امکانات تفریحی سازمانی که رزیدانس هر سفیر باید داشته باشد.)

عصر آن روز از ماه مه، مایکل رایدر به‌خوبی توانسته بود، بیش از یکصد خدمه سفارت را برای تهیه کباب به مناسبت ورود سفیر جدید بسیج نماید. آن شب در گرگ و میش هوای کابل گروه گروه با افراد سفارت ملاقات کردم و تازه آنجا بود که دریافتم با چه تیم متنوعی سر و کار خواهم داشت. حداقل یک‌سوم آن‌ها زن بودند. انواع و اقسام نژادهای مختلف با معلولیت‌های متفاوت (افرادی که در کابل معلول شده بودند) در آنجا گرد هم جمع آمده بودند.

1. Barratt
2. Lord Curzon

اما آنچه که بیش از همه برایم جالب بود، تنوع فرهنگ‌های سازمانی حاضر در آن فضای سبز باغ سفارت بود. تنها تعداد اندکی از آن‌ها دیپلمات واقعی بودند. البته چندین جاسوس و اعضای سازمان‌های خدمات اجتماعی مانند اداره گمرکات و درآمد (به افغان‌ها در افزایش جمع‌آوری مالیات کمک می‌کردند)، وزارت دادگستری (که شش افسر زندان اعزام کرده بودند)، اداره خدمات پیگیری مجرمین، دفتر نخست‌وزیری و البته دپارتمان توسعه بین‌المللی (ده‌ها کارشناس توسعه مشتاق که نزد نظامیان به طرفداران محیط زیست معروف بودند) در میانشان دیده می‌شدند. اما سربازان نیروی زمینی، هوایی و دریایی بریتانیا با یونیفرم‌های خاکی، پلیس‌های بریتانیا از پلیس کلان‌شهر و نورتومبریا، و مردان و زنان معمولی و مأموران آژانس جرایم سازمان یافته بزرگ، تکنیسین‌های مختلف، و حتی معماران و ساختمان‌سازهای بریتانیایی منطقه امن سفارت را ملون کرده بودند و همه جا مردان ریشوی نیروهای ویژه به چشم می‌خوردند که وانمود می‌کردند مشغول انجام وظیفه‌اند. فقط از میان کارمندان غیرنظامی حاضر در آنجا تعداد بسیار معدودی قبلاً در یک سفارتخانه کار کرده و یا با خدمات دیپلماتیک آشنایی داشتند چه رسد به اینکه در محیط دشوار و خطرناکی مانند افغانستان فعالیت کرده باشند.

تبدیل چنین ترکیب نامتجانسی از افسران، مقامات و متخصصان غیرنظامی به یک تیم واقعی، چالشی پایان‌ناپذیر بود، به‌خصوص وقتی که شرایط کار اکثر غیرنظامی‌ها شامل شش هفته کار و دو هفته مرخصی بود، این یعنی اینکه افرادی که وارد و خارج می‌شدند، هرگز تمام نمی‌شد. هر پنجشنبه شب (جمعه تنها روز تعطیل ما بود) یک نفر به افتخار رفتنش مهمانی می‌داد، حتی گاهی افراد به افتخار باقی ماندن در سفارت به مدت شش هفته دیگر جشن می‌گرفتند. گاهی اوقات، وقتی خبر ناپدید شدن یکی از افراد در هنگام استراحت و یا مرخصی را به من می‌دادند، احساس می‌کردم که به‌جای یک سفارت خانه متصدی یک ایستگاه قطار هستم.

اما بیشتر اوقات خود را مدیر یک مدرسه ابتدایی خوشحال و موفق تصور می‌کردم که روزبه‌روز از وسعتش کاسته می‌شود، یا خود را رئیس زندان دربازی می‌دیدم که زندانیانش مشغول بازپرداخت دیون خود به جامعه بودند. هیچ‌یک از ما شک نداشتیم که در مقایسه با رقبایمان (سفارت عظیم و دائماً ناراضی امریکا، کانادا، فرانسه، آلمان، دانمارک و هلند به اضافه سازمان ملل که اعضایش دائماً با هم در جنگ بودند) ما مؤثرترین اقدامات دیپلماتیک را انجام می‌دادیم. ما بیشتر می‌دانستیم، بیشتر کار می‌کردیم، و بیش از هر سفارت دیگری از زندگی‌مان لذت می‌بردیم.

اما در مه ۲۰۰۷، تمام این‌ها پیش روی من قرار داشتند. در آن ضیافت شبانه، و با وجود

خنکی مطبوعی که شجاعت را در درون انسان تحریک می‌کرد (کابل تقریباً ۶۰۰۰ فوت بالاتر از سطح دریا قرار دارد)، مایکل لیوان نوشیدنی‌اش را بلند کرد و به سفیر جدید خوشامد گفت و از من خواست تا چند کلمه‌ای صحبت کنم. اکنون نمی‌توانم به خاطر بیاورم که آن شب، یا در جلسات روز بعد با کارکنان سفارت بریتانیا، و بعد در یک جلسه در سالن مرکزی شهر برای چندصد کارمند سفارت با ملیت‌های مختلف دقیقاً چه گفتم. اما می‌دانم که پیام‌های زیر را منتقل کردم، اول و مهم‌تر از همه اینکه ما باید در ارزیابی‌هایمان از آنچه که در حال وقوع است، صادق باشیم و دیدی واقع‌گرایانه نسبت به موارد عملی و غیرعملی داشته باشیم. به نظر من مداخله در عراق و افغانستان توسط افکار واهی و پوچ افسران و مقاماتی که سعی می‌کنند برای خوش‌خدمتی مطالبی را به سمع رؤسای خود در کشورهای متبوعشان برسانند به بیراهه کشیده شده است. مطالبی که آن‌ها می‌گویند همان مطالبی است که رؤسا مایل به شنیدن آن هستند. دوم، می‌خواستم که همه از تمام تلاش و انرژی خود استفاده کنند تا به بهترین نتیجهٔ ممکن دست یابند. برای مثال، سَرسَری کار کردن نتیجه‌ای غیر از تفکر سرسری نخواهد داشت. سوم، من از افرادم توقع رفتار حرفه‌ای داشتم: برای مثال: من مشکلی با لباس غیررسمی نداشتم، اما کسانی که از سفارت بریتانیا بازدید می‌کردند باید متقاعد می‌شدند که ما از اعتمادشان سوء استفاده نمی‌کنیم. و در پایان، می‌خواستم که همگی از لحظات حضورمان در کنار هم لذت ببریم. ما باید در یک محل دشوار کار دشواری انجام می‌دادیم. لذا می‌بایست ضمن حفظ حدود و مرزها، شرایط را برای خود راحت می‌کردیم.

نمی‌دانم این موارد چگونه اجرا شدند. اما به‌طورکلی می‌دانم که علی‌رغم فرازونشیب‌های اجتناب‌ناپذیر بسیار، توانستیم ظرف چند سال تیمی بسازیم که به معنای واقعی کلمه یک تیم بود. آن چیزی فراتر از رفاقت در روز بدبختی بود. به این دلیل که باور داشتیم وظیفه‌ای مهم و خطیر بر عهده‌مان نهاده شده است و می‌خواستیم آن را به بهترین نحو به انجام برسانیم.

صبح روز بعد شروع کردم به آشنا شدن با جغرافیای فیزیکی و انسانی سفارتخانه. دفاتر اصلی در یک بلوک از آپارتمان‌های متعلق به سفارت بلغارستان قرار داشتند. این ساختمان بیشتر به ساختمان‌های زلزله‌زده شبیه بود، پر از دیش‌های ماهواره و آنتن‌های بی‌سیم. تعداد زیادی معمار و ساختمان‌ساز از لندن آمده بودند تا آنجا را شایسته دولت فخیمه بریتانیا تعمیر نمایند. بیشتر افراد در کانتینرهای باری که همگی در نقطه‌ای موسوم به پودینگتون جمع شده بودند زندگی می‌کردند. اما عده‌ای از افراد شامل تیم وزارت توسعه بین‌المللی بریتانیا[1] به ویلاهای گرانقیمت و مبله‌ای که به‌تازگی مورد اجاره قرار گرفته بود، منتقل شده بودند. افراد

1. Department for international development (DFID)

در آنجا به سبک دانشجویی زندگی می‌کردند، یعنی در آشپزخانه و اتاق‌های نشیمن با هم شریک بودند. آنجا همچنین مجهز به یک ناهارخوری بود که از ساعت هفت صبح تا هفت شب غذاهای یارانه‌ای با کیفیت‌های مختلف سرو می‌کرد، یک فروشگاه، یک بار (که بعداً بیشتر درباره‌اش حرف خواهم زد)، یک باشگاه و یک زمین بازی آسفالت، یک استخر شنا که بعداً با کلی فراز و نشیب اضافه شد. تقریباً هرگونه آمد و شد به این مجتمع می‌بایست با مجوز صورت می‌گرفت و هر کدام بسته به شرایط امنیتی به درجات مختلف محافظت می‌شدند. تقریباً یکصد محافظ بریتانیایی که اکثراً جزء نیروهای سابق ارتش بودند به اضافه بیش از ۳۰۰ سرباز گورخا[1] از عملیات‌های ما با هزینه‌ای معادل با ده‌ها میلیون پوند در سال محافظت می‌کردند.

نخستین جلسه صبحگاهی و نخستین جلسه هفتگی تالار فرمانداری را برگزار کردم. نخستین ناهار خود را در ناهارخوری سفارت خوردم (همیشه سعی می‌کردم مواقعی که جلسه رسمی ندارم ناهارم را آنجا صرف کنم) و اولین نوشیدنی افغانستان را در بار آنجا نوشیدم. افسر مسئول تیم هشت نفره محافظ‌های شخصی‌ام از دژبانی سلطنتی گزارش روزانه‌اش را داد؛ و بعد از آن رفتم سراغ کارهایم. در نخستین گزارش‌هایم، به نماینده اطلاعاتی سفارت گفتم که اولویت من برقراری رابطه با رئیس‌جمهور کرزای است. اما در پاسخ با آن لهجه شمالی‌اش بی‌پرده و رک گفت: «نه نباید این کار را انجام دهید، «مهم‌ترین رابطه شما باید با سفیر ایالات متحده باشد. ایشان برای ما خیلی اهمیت دارند.» او به زبان بی‌زبانی به من می‌گفت که وظیفه من نفوذ بر رئیس‌جمهور کرزای و دولت وی نیست، بلکه می‌توانم با کار کردن روی سفیر برترین قدرت خارجی در افغانستان به نتایج بسیار بهتری دست یابم.

به‌این‌ترتیب بود که در دومین شب حضورم در کابل، خود را در آسانسور مجتمع بسیار مستحکم سفارت امریکا یافتم که مرا به پنت هاوس همکار امریکایی جدیدم، ویلیام وود، می‌برد. بعدها بیل به همکاری ارزشمند و دوستی خوب برای من تبدیل شد. یک عضو بسیار باهوش و ارشد وزارت خارجه امریکا که شخصاً توسط وزیر خارجه وقت امریکا خانم کاندولیزا رایس برای این پست کلیدی انتخاب شده و توانسته بود با فعالیت‌های مؤثرش به‌عنوان سفیر امریکا در بوگوتا[2] موجبات خشنودی دولت بوش را فراهم آورد. در واقع او را از میدان نبرد علیه مواد مخدر به میدان نبرد علیه تروریسم آورده بودند. علی‌رغم دستورالعمل‌های غیرممکن واشنگتن که گاهی اوقات عرصه را به او تنگ می‌کرد، بیل یک فرد حرفه‌ای و کاملاً وفادار

۱. سربازان نپالی متعلق به ارتش بریتانیا که بسیار جنگجو و شجاع بودند. م.
۲. پایتخت کلمبیا

بود. او هرگز بیش از یک اشاره، به شک و تردیدهای من در مورد ابعاد مختلف رویکرد دولت بوش در افغانستان، پاسخ نمی‌داد. پشت آن چهره بشاش و لب‌های پر از لطیفه‌های نغز، شخصیتی بافرهنگ و متمایز وجود داشت که عشق و علاقه واقعی‌اش به تاریخ و ادبیات انگلیسی به‌خصوص پی. جی. وودهاوس[1] نمایان بود.

بیل که تنها چند هفته قبل از من به افغانستان آمده بود، اغلب به تجربیاتش در کلمبیا اشاره می‌کرد، به‌خصوص به تجربه اسپری هوایی کوکائین که از نظر وی موفقیت بسیار بزرگی در آن کشور قلمداد می‌شد. این باعث شده بود که مقامات دیپلماتیک کابل نام او را «بیل شیمیایی» بگذارند.

بخشی از این اطلاعات هنگام صرف شام و نوشیدنی در تراس عریض و طویل آپارتمان سفارت برای من محرز شدند. وقتی که از فراز سنگرها به شب غبارآلود کابل که در کورسوهای شهر گم شده بود نگاه می‌کردیم، بیل مرا از نیت خود مطلع ساخت. او از آوردن هواپیماها و هلیکوپترهای سمپاش اداره مبارزه با مواد مخدر امریکا به کابل و اسپری نمودن تمام دره هلمند با آفت‌کش‌های قدرتمند صحبت کرد. هواپیمای مسافربری سی ـ ۱۳۰ می‌توانست پشت سر آن‌ها حرکت کند و برای مردم بذر و بیل و کلنگ پرتاب کند. اگر این کار به‌زودی انجام می‌شد، زمان کافی برای دومین خرمن در سال ۲۰۰۷ وجود می‌داشت.

تاآنجاکه می‌توانستم با لحن ملایم و محتاط امکان اجرای چنین رویکردی را زیر سؤال بردم. گفتم که با این عمل ممکن است سایر محصولات زراعی نیز نابود شوند. نظر رئیس‌جمهور کرزای و دولتش (که می‌دانستم به‌شدت با اسپری هوایی مخالفند) را جویا شدم، و نظر او راجع به واکنش ملتی که ظرف یک شب بخش اعظمی از معاش خود را از دست داده را پرسیدم. و از تبدیل شدن ناآرامی‌ها به شورش‌های خونین ابراز نگرانی کردم. اما نظر بیل عوض‌شدنی نبود. اسپری هوایی در کلمبیا جواب داده بود. با حمایت بریتانیا می‌شد این عملیات را در هلمند نیز اجرا نمود. بیل می‌توانست نظر ایالات متحده را مکتوب کند و برای من ارسال نماید. او نگاهش به من بود تا پشتیبانی دولت بریتانیا را برای این کار جذب نمایم. به او قول دادم تا در این باره فکر کنم.

وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، آرزو کردم کاش تمام اتفاقات دیشب رؤیا باشد، یا بیل در این قضیه مبالغه کرده باشد. اما به‌خوبی می‌دانستم که او تا چه حد در این قضیه جدی است و اینکه ممکن است همکاری با دولت بوش برای ریشه‌کنی تریاک چه مشکلاتی را به بار آورد.

۱. سر پی. جی. وودهاوس نویسنده و نمایشنامه‌نویس مشهور انگلیسی (۱۸۸۱–۱۹۷۵) صاحب آثاری چون اسرار دوستی‌ها. م.

وقتی که از بیل ایمیلی به دستم رسید، پیش از باز کردنش متوجه شدم که برنامه ریشه‌کن‌سازی تریاک توسط امریکا در هلمند می‌باشد.

بعد از یک هفته از حضورم در افغانستان، به قصر قدیمی در مرکز کابل احضار شدم تا استوارنامه خود را تقدیم رئیس‌جمهور کنم. فرصت داشتم تا در سه سال آینده بهتر این قصر را بشناسم، قصری که در آن بخش اعظمی از تاریخ خونین معاصر افغانستان رقم خورده بود. اما در آن لحظات، تمام ذهن خود را صرف برجای نهادن یک تأثیر خوب بر مردی که مهم‌ترین شاخص استراتژی ما بود، بگذارم. پیش از آن، تنها یک بار او را در یک کنفرانس اقتصادی در جده دیده بودم. مانند بیشتر نخستین ملاقات‌های حامد کرزای با مهمانان خارجی‌اش، بلافاصله با رویی گشاده و کاریزمای برجسته‌اش مواجه شدم، و تحت تأثیر تبحر وی در زبان انگلیسی و ترکیب زیبای کلاه فارسی و شنل سبز و نقره‌ای‌اش قرار گرفتم.

وقتی که رئیس تشریفات کاخ، مرا از یک تالار تاریک به سمت پلکان عظیم کاخ ارگ هدایت می‌کرد، می‌دانستم که از نقطه‌ای عبور می‌کنم که در آن رئیس‌جمهور داوود و بسیاری از اعضای خانواده سلطنتی شامل ده‌ها زن و کودک خردسال در کودتای کمونیستی آوریل ۱۹۷۸ سلاخی شده‌اند. بعد از یک وقفه کوتاه، رئیس‌جمهور همراه با چند نفر از دری در گوشه سالن اجتماعات در طبقه اول خارج شد. من و معاونم و وابسته دفاعی‌ام به سمت رئیس‌جمهور حرکت کردیم، اندکی تعظیم کردم و با پشتوی دست و پا شکسته شروع به حرف زدن کردم. لبخند بزرگی چهره کرزای را پوشاند. وزرا و درباریانی که روی مبل‌های اطراف سالن نشسته بودند شروع کردند به خندیدن. اما من ناامید نشدم و ادامه دادم، «دولت با انتصاب من به دنبال تغییر در روابط با افغانستان می‌باشد و به این وسیله دولت بریتانیا حمایت خود را از افغانستان به‌طورکلی و شخص کرزای به‌خصوص، اعلام می‌دارد و کماکان بر تعهدات نظامی خود در کشور پایبند است.»

سپس بلافاصله به اتاق مطالعه رئیس‌جمهور در خارج از سالن اجتماعات رفتیم. در مراسمی که بارها در طی سه سال حضور من در افغانستان تکرار شد، کرزای روی صندلی سمت راست شومینه نشست و تیم همراهش در مبل‌های سمت چپ وی پخش شدند. من نیز بر روی صندلی سمت چپ نشستم و تیم همراهم روی مبل‌های سمت راستم تا درب خروجی پخش شدند. روی میز مقابلمان، چای، قهوه و کیک چیده شده بود. من پیام و سلام ملکه و نخست‌وزیر (در آن زمان تونی بلر) را رساندم. کرزای کمی درباره خاندان سلطنتی ما، بلر و نگرش ایدئال سبک زندگی بریتانیایی صحبت کرد و من از عزم راسخ خود در همکاری با رئیس‌جمهور و حمایت از او و وزرایش صحبت کردم.

راه‌آهن چوبی را که برای پسر کرزای (میرویس[1]) خریده بودم تقدیم کرزای کردم، او سال‌ها منتظر تولد این پسر دوست‌داشتنی بود.

تمام این شیرینی و حلاوت تنها با طرح موضوعی مشوش شد، رئیس‌جمهور درحالی‌که چشمانش را تنگ می‌کرد، نظر مرا درباره پاکستان پرسید. اعتراف کردم که غیر از توقف کوتاه در فرودگاه آن کشور، قبلاً هرگز در آنجا نبوده‌ام و هیچ نظر شخصی خاصی راجع به آن ندارم. ظاهراً او متقاعد نشده بود، ولی به‌هرحال آن موضوع را رها کرد و سراغ موضوعات دیگر رفتیم. همان جا علائم یک دردسر را مشاهده کردم.

در روزهای بعد، تمام توجه خود را معطوف به تمام نقش‌آفرینان بزرگ صحنه کابل نمودم. اولین و مهم‌ترین آن‌ها، فرمانده ایساف (ژنرال دن مک نیل[2]) بود. یک کهنه سرباز واحد هوابرد هشتاد و دوم ایالات متحده، دن قبلاً دو بار دیگر نیز در افغانستان خدمت کرده بود و همیشه به این افتخار می‌کرد که پایش را در شمال خط میسون ـ دیکسون[3] نگذاشته است. او از تمام کسانی که از راه دور او را به خاطر بیش از حد «جنبشی» بودنش ملامت می‌کردند، عاقل‌تر و خبره‌تر بود. رفتار متین و آرام او مانع از این می‌شد که درک عمیقی از فهم و قوه قضاوت او درباره مسائل پیدا کنیم.

نقطه مقابل ژنرال مک نیل، نماینده ویژه دبیر کل سازمان ملل متحد، ژنرال تام کونیگس[4] بود. کونیگس به‌عنوان رئیس دفتر همکاری سازمان ملل در افغانستان[5] به ظاهر مسئول تمام عملیات‌های سازمان ملل در افغانستان بود که معمولاً بیش از ده‌ها نهاد متفاوت در این عملیات‌ها مشارکت می‌کردند. البته این فقط در تئوری بود، چرا که در عمل بارون‌های مختلف بر سر تیول و منابع با هم رقابت می‌کردند. کونگیس شخصیت یا سابقه چندان درخشانی نداشت. کارمند غیرنظامی دولت آلمان بود، و گفته می‌شد که بیشتر ثروت خانوادگی‌اش را به ساندینیست‌ها[6] (حزب چپ‌گرای نیکاراگوئه) بخشیده است. بعد از چندین سفر موفقیت‌آمیز همراه با سازمان ملل به منطقه بالکان و جاهای دیگر، تحت تأثیر باور غالب سال ۲۰۰۵ که می‌گفت این نهاد همه‌چیز دارد غیر از مهارت. او انتخاب شده بود تا به‌تدریج از حضور سیاسی سازمان ملل در افغانستان بکاهد. در عوض با چنان شرایط سیاسی و امنیتی پیچیده‌ای روبرو بود که روز به روز بدتر هم می‌شد، البته هنوز فاصله زیادی با مخمصه‌ای که

1. Mirwais
2. Dan McNeil
۳. خطی که ایالت‌های شمالی امریکا را از ایالت‌های جنوبی آن که برده‌دار بودند جدا می‌کرد. م.
4. Tom Königs
5. UN Assistance Mission in Afghanistan (UNAMA)
6. Sandinistas

جانشینان وی در سال بعد با آن روبرو شدند، داشت. معاون کونیگس دیپلمات توانمند کانادایی کریس الکساندر[1] بود که او را قبلاً در ویلتون پارک دیده بودم؛ او فرد بسیار قابلی بود که هرگز اجازه نمی‌داد خوش‌بینی خدشه‌ناپذیرش بیش از حد چک شود.

نماینده ویژه اتحادیه اروپا در کابل (فرانسیس وندرل[2]) سابقه‌ای طولانی در افغانستان داشت. از ژانویه سال ۲۰۰۰ او بارها به‌عنوان نماینده سازمان ملل و اتحادیه اروپا در امور افغانستان فعالیت کرده بود. وندرل که در اسپانیا متولد شده ولی در بریتانیا بزرگ شده بود، اطلاعاتش درباره افغانستان قابل مقایسه با ما نبود، به‌گونه‌ای که آنچه که او فراموش کرده بود از آنچه که ما فهمیده بودیم، بیشتر بود. خانواده‌اش او را در کودکی از ترس ژنرال فرانکو به بریتانیا فرستاده بودند. او در دانشگاه کمبریج رشته حقوق خوانده بود و قبل از اینکه به‌عنوان یک دیپلمات سازمان ملل معرفی شود، به‌عنوان یک وکیل انگلیسی شناخته شده بود. درک عاقلانه وی از واقعیت‌های افغانستان نعمتی بود در مقابل تراوشات خوش‌بینانه سایر افراد جامعه بین‌المللی. وندرل به یک صاحب‌نظر تمام عیار تبدیل شده بود. تنها نقطه ضعف او این بود که عاشق تراموا بود، او بیشتر تعطیلات خود را به آن اختصاص می‌داد. متأسفانه تاآنجایی‌که کشف کردم، اعتیاد او به تراموا یک مرض مسری بود.

نگرش همراه با شک و تردید وندرل به «استراتژی» دولت بوش در افغانستان، تحت تأثیر نگاه کارشناسان و متخصصان دفترش شکل گرفته بود. آغازگر این قضیه معاون برجسته وی مایکل سمپل[3] ـ یک ایرلندی خوش‌مشرب با چشمانی درخشان و ریشی انبوه ـ بود که زبان دری و پشتو را به‌خوبی صحبت می‌کرد. سمپل اطلاعات فوق‌العاده‌ای درباره شرایط مناطق قبیله‌ای در دو سوی خط دیوراند داشت، خطی که افغانستان را از پاکستان جدا می‌نمود. اما نقطه ضعف او این بود که بیش از حد درباره افغانستان می‌دانست آن‌قدر که مانند یک افغان لباس می‌پوشید.

بعدها، مایکل برایم به یک دوست خوب و منبع توصیه‌های خردمندانه درباره آنچه که واقعاً در افغانستان رخ می‌داد، تبدیل شد. او مانند هم‌میهنش مروین پاترسون[4] (البته از قسمت دیگری از این جزیره) نمایندگان متعهد غرب در افغانستان بودند. مروین میئول بم مسئول بخش تحلیل‌گران سیاسی ستاد کمکی سازمان ملل در افغانستان بود که در میان غربیان حاضر در کابل به‌عنوان مردی که همیشه گروهی از افغان‌های جالب توجه را در خانه‌اش جمع

1. Chris Alexander
2. Francesc Vendrell
3. Michael Semple
4. Mervyn Patterson

می‌نمود، مورد تحسین بود. وقتی برای بار نخست آن‌ها را دیدم دریافتم که باید کارهای زیادی را با کمک آن دو انجام دهم.

در نخستین آخر هفته‌ام در کابل، مایکل رایدر مطمئنم کرد که با سه قسمت کلیدی چشم‌انداز کابل آشنا شده‌ام: قبرستان قدیمی انگلیسی‌ها که قدمتش به سال ۱۸۴۰ باز می‌گشت؛ سفارت قدیمی بریتانیا یک ویرانه خالی از سکنه که برنامه داشتیم آن را در سال ۲۰۰۷ پس بگیریم و بازسازی کنیم؛ و ساختمان کناری سفارت قدیمی، بنیاد کوهستان فیروزه[1] که رئیسش - روری استوارت[2] در سال ۲۰۰۷ یکی از سران اصلی جمعیت تبعیدیان کابل بود.

در گذشته وقتی به‌عنوان سفیر عربستان سعودی فعالیت می‌کردم با این بنیاد آشنا بودم، دلیل این آشنایی این بود که شاهزاده ولز (که همراه با حامد کرزای از اعضای برجسته این بنیاد بودند) از من خواسته بود تا سعودی‌ها را به کمک به این بنیاد تشویق کنم. تماشای کار فوق‌العاده آن‌ها در بازسازی تدریجی منطقه باستانی مرادخان در مرکز شلوغ کابل و کمک‌های بی دریغ آن‌ها به ترویج هنرهای صنعتی افغانستان مانند خوش‌نویسی، سرامیک‌سازی، حکاکی روی چوب و جواهرسازی به مرکزیت ستادی که در جوار ساختمان سفارت قدیمی قرار داشت واقعاً حس تحسین مرا برمی‌انگیخت. همچنین نمی‌توانستم از ادب، اطلاعات و هوش سرشار روری به‌راحتی بگذرم.

این‌ها تنها چند نمونه از ویژگی‌های بارز شخصیتی کرزای بود که من با آن‌ها سر و کار داشتم. زندگی و کار در کابل کم‌کم داشت برایم جالب می‌شد.

1. Turquoise mountain Foundation
2. Rory Stewart

فصل سوم
هلمندشایر

چند روز بعد از آمدنم به کابل، دوباره به مسافرت رفتم. ابتدا یک ماشین سواری سریع از لابه‌لای خیابان‌های شلوغ کابل به سمت قسمت نظامی فرودگاه، سپس یک پرواز نود دقیقه‌ای شبانه با هواپیمای هرکول نیروی هوایی بریتانیا به سمت فرودگاه قندهار[1] در جنوب کابل مرا به مقصد رساندند. در این اولین سفر از سلسله سفرهای بی‌شمار این‌چنینی، نخستین هیئت از بازدیدکننده‌های دولتی و نظامی انگلیسی مرا همراهی می‌کردند، در این مورد، به‌خصوص وزیر کشور کیم هاولز[2] همراه ما بود.

دکتر هاولز روز را در ملاقات با وزرای افغان و مقامات بین‌المللی گذرانده بود، برنامه‌ای که به همت تیم سخت‌کوش ملاقات‌های سفارت برای هر مهمان عالی‌رتبه ترتیب داده می‌شد. از من و وزیر به‌عنوان مهمانان بسیار مهم (VIP) دعوت شد تا به‌جای نشستن روی صندلی‌های تاشو پراکنده در فضای غارمانند هواپیما، در کابین خلبان بنشینیم. با نشستن در کابین خلبان، ما دو مزیت داشتیم که دیگران آن را نداشتند؛ نخست اینکه به‌راحتی می‌توانستیم ببینیم که کجا هستیم و چه اتفاقاتی در حال رخ دادن هستند، مثل منظره فوق‌العاده مهتاب بر فراز قله‌های پوشیده از برف کوه‌های هندوکش و هیمالیا؛ و دوم اینکه از ما با قهوه و چای تازه دم پذیرایی شد. دیری نپایید که متوجه شدم به زبان نیروهای نظامی، قهوه با شیر و بدون شکر می‌شود «جولی اندروز»[3]، درحالی‌که منظور از «جردن» یک قهوه سفید با دو قاشق شکر، «شرلی بیسی»[4] یعنی یک قهوه سیاه با دو قاشق شکر و الی آخر و حتی چند عبارت نادرست و

1. Kandahar air field (KAF)
2. Kim Howells
3. Julie Andrews
4. Shirley Bassey

غیرقابل تکرار سیاسی. در طول ماه‌های بعدی، اعترافات شبانه خدمه هوایی نیروی هوایی سلطنتی ارزش بسیار زیادی برایم یافتند. خلبان‌های هواپیماهای هرکولز که دائماً از پایگاه هوایی عظیم نیروی هوایی بریتانیا واقع در لینهام ویلتشایر در حال پرواز به افغانستان و عراق بودند نگاه بی‌طرفانه‌ای به هر دو جنگ داشتند، نگاهی که همیشه برای ما که سختی‌های جنگ را از روی زمین می‌دیدیم، قابل درک نبود.

مسیر قندهار تقریباً به‌اندازه مسیر مارپیچ و سربالایی کابل دیدنی و تماشایی بود. تمام چراغ‌های خاموش، کلاهخودها و زره‌های مچاله شده در پشت سربازها، سکوت سنگین رادیویی، ناله باز شدن چرخ‌های هواپیما هنگام فرود و بعد دقایق پرالتهاب تمام نشدنی فرود نهایی که همراه بود با لرزش شدید هواپیما در اثر فرود روی باند. بعد از نشستن روی زمین به‌سرعت به ساختمانی که به ستاد نیروی هوایی بریتانیا در افغانستان تبدیل شده بود رفتیم. حفره‌های ناشی از اصابت موشک بر سقف ساختمان به ما یادآوری می‌کرد که اینجا مکانی است که طالبان آخرین تلاش‌های خود را برای عقب راندن نیروهای شمال در دسامبر ۲۰۰۱ انجام داده است.

شب را در اقامتگاه ویژه پایگاه هوایی قندهار گذراندیم؛ خانه‌های پیش‌ساختهٔ محکم قابل حمل در مرکز یک کلان‌شهر نظامی در حال گسترش آن هم بی‌حساب و پراکنده. گرد و غبار همه جا را فراگرفته بود، جاده‌ها جولانگاه جیپ‌ها و کامیون‌ها و خودروهای زرهی از هر نوع و ملیتی بودند. قندهار مانند یک بوم نقاشی با طرح‌های عجیب و غریب از انواع مختلف الگوها و روش‌های استتار ملی بود. جنگلی از آنتن‌ها، کابل‌هایی که مانند شاخه‌های غیرقابل کنترل درخت مو از هر خانه و کلبه‌ای بیرون زده بودند، دیش‌های بی‌شمار ماهواره و پرچم‌های ملی که ستادهای مختلف را از هم جدا می‌کردند، در جای جای این شهر دیده می‌شدند. سربازان چاق، سربازان لاغر، سربازان بلوند، سربازان عینکی، سربازان زن. دونده‌های مشتاق (اکثراً امریکایی) در هر ساعت از شبانه روز. و همیشه و همه جا صدای زوزه جت‌ها و ملخک هلیکوپترها؛ بوی نفت در هوا، و وزوز ژنراتورهای دیزلی که برق بیشتری از کل آنچه که توسط افغان‌های جنوبی آن سوی سیم‌های خاردار مصرف می‌شد، تولید می‌کرد.

صبح روز بعد با بالا آمدن آفتاب از خواب برخاستیم، صبحانه مختصری در ستاد مرکزی نیروهای بریتانیا خوردیم، سپس به سمت جنوب راه افتادیم. درونمایه اصلی این جنگ طولانی این بود، «ما در حال پیشرفتیم، اما چالش‌ها هنوز باقی‌اند». پیش‌بندهای مخصوص ضد گلوله به تن شدند، گوش‌گیرها نصب شدند، کلاه‌ها و زره‌ها به پشت انداخته شدند تا خود را برای

یک سواری جانانه در صحرای سرخ جنوب که بین سربازان نیروی هوایی به لوهی‌لو[1] معروف بود، آماده کنیم. سپس به سمت مسیر نهایی منتهی به ستاد هنگ بریتانیا در مرکز ولایت هلمند به نام لشکرگاه رهسپار شدیم. سربازان امریکایی و بریتانیایی همراه ما به آی پادهای[2] خود گوش می‌دادند، کتاب‌هایی با جلد مندرس می‌خواندند و با دوربین‌های دیجیتال خود عکس می‌گرفتند و حالات عصبی از خود نشان می‌دادند. ستاد مرکزی ارتش بریتانیا پر بود از کیسه‌های پستی سلطنتی و محموله‌های نظامی که بسته‌بندی و نگهداری می‌شدند.

با ارتفاع کم و با سرعت زیاد از میان مزارع و شاخابه‌های فرعی دره هلمند که پر از گوسفندها و بزهای بسیار بودند، پرواز کردیم. دهقانان وحشت‌زده با حالتی از شگفتی و خشم به ما خیره شده بودند، و زنان درحالی‌که صورت‌های خود را می‌پوشاندند کودکان خود را جمع می‌کردند.

در گوشه‌ای از باند فرود هلیکوپتر در لشکرگاه، نخستین فرمانده از هشت فرمانده‌ای که در طول سه سال و نیم فعالیت در افغانستان ملاقات کردم، ایستاده بود. یک افسر کاملاً آرام هنگ پاراشوت با تجربه کار در ایرلند و عراق. او به وزیر گزارشی از پیشرفت هنگش ارائه کرد (اما هنوز چالش‌ها برجای بودند). او درباره تئوری «پاک‌سازی، تثبیت و ساخت» صحبت کرد. نیروهای بریتانیایی و ناتو باید ناحیه تحت اشغال شورشیان را پاک‌سازی و سپس باید پایگاه‌های عملیاتی، پایگاه‌های گشت‌زنی و پاسگاه‌های مرزی جنگی در درون و اطراف منطقهٔ پاک‌سازی شده، ایجاد، و آنگاه آن مناطق و پایگاه‌ها را بایستی با نیروهای ارتشی و پلیس ناتو و افغانستان پر می‌کردند و بعد باید شروع به ساخت‌و ساز کنند. امنیت، کنترل، پیشرفت، سه اصل نظام جدید در جنوب و شرق افغانستان هستند. این گزارش که در قالب برنامه پاور پوینت تهیه شده بود با اشتیاق وافری ترکیب اعضای غیرنظامی و نظامی تیم بازسازی ولایت هلمند، تحت مدیریت بریتانیا را نشان می‌داد و به‌قدری قابل اعتماد بود که طرح هر سؤالی را مغرضانه جلوه می‌داد.

ما از اطراف مجتمع بازدید کردیم. ستاد نظامی با آن اتاق عملیاتی غارمانندش پر بود از مونیتورهای کامپیوتر که ردیف به ردیف روی میزها چیده شده بودند، همچنین نقشه‌ها، نمودارها و تلفن‌های امنیتی از همه جا به‌صورت زنده و مستقیم بسته‌هایی از کابل، لندن و... یا هواپیماهای بدون سرنشین برای پروازهای عملیاتی بالا و پایینِ دره، اتاق کار و میز فرمانده ستاد بسیار نامرتب و به‌هم‌ریخته به‌نظر می‌رسید. یک سرباز جوان به ما چای و قهوه تعارف کرد. کلیسای پایگاه (معروف به کلیسای سنت مارتین لشکرگاه) در چادری قرار داشت که در

1. Lo-hi-lo
2. I-pods

آن پدر مقدس هر روز موعظه‌های خوش‌بینانه، مراسم عشاء ربانی یکشنبه‌ها و روخوانی روزانه انجیل را تقدیم مشتاقان می‌نمود. داخل چادر دسته‌هایی از سرویس عملیاتی نیروهای مسلح و کتاب دعا وجود داشت که با پوشش‌های استتار بسته‌بندی شده بودند. آخرین بخش کتاب دعا حاوی توضیحاتی درباره نحوه تدفین یهودیان، مسلمانان، هندوها، سیک‌ها و از همه عجیب‌تر بودایی‌ها بود.

دفاتر سیمانی و بتونی تیم بازسازی ولایتی زیر یک سقف ضد موشکی قرار داشتند. در درون این دفاتر، کارمندان و پیمانکاران علاقه‌مند با شلوارهای جین و تی‌شرت مشغول کار تثبیت بودند. پارکینگ مملو بود از خودروهای زرهی، سواری و کامیون، که از هر یک، چندین آنتن و معمولاً یک یا دو مسلسل سبز شده بود. و از همه مهم‌تر غذاخوری آنجا بود که در آن زمان به دلیل وجود نیروهای پشتیبانی، اما امروز به خاطر وجود پیمانکارها برخی از بهترین غذاها را در افغانستان طبخ می‌نمود؛ گوشت خوک و حریره برای صبحانه، سوسیس و شوربا برای ناهار، گوشت سرخ شده و پودینگ یورکشایر برای شام و یک ظرف سالاد برای کسانی که مجبور نبودند کوله پشتی چهل کیلویی از تجهیزات را در جاده‌های لشکرگاه در هنگام گشت و پاسداری حمل کنند.

ما تشریفات کوچک و بزرگ این جنگ را یاد گرفتیم، گزارش صبحگاهی فرمانده، گزارش عصرگاهی فرمانده، شستشوی دست‌ها با ژل ضدعفونی کننده مخصوص ارتش، قبل و بعد از خوردن غذا؛ نوشیدن قهوه زیر آلاچیق در کلبه روستایی باغ که توسط هنگ‌های متوالی و پی در پی مستقر در مرکز مجتمع، پرورش داده شده بود، و کشیدن سیگار پنهانی عصرگاهی با یک مقام ارشد، که افکارش به‌راحتی به‌سوی خانواده‌ای که مایل‌ها از او فاصله داشتند، پر می‌کشید به سوی سرزمین ولووها[1] و لابرادورها[2] و زمین‌های بازی مدارس ابتدایی.

و بعد کلاه ایمنی و جلیقه‌های ضدگلوله به پشت، به سمت لندکروزرهای زرهی حرکت کردیم. آن‌ها ما را برای دیدار با افغان‌های واقعی به مرکز شهر می‌بردند. والی، رهبر شورای ولایتی، رئیس پلیس و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت، همگی افرادی مؤدب، خوش‌بین و قدردان بودند؛ آن هم نسبت به کارهایی که بریتانیا برای آن‌ها کرده بود، سینی‌های آجیل و چای شیرین داغ در استکان‌های کوچک به ما تعارف کردند.

یک روز در هلمند با هجمه‌ای از گزارش‌ها و بازدیدها و جابه‌جایی‌های سریع با هلیکوپتر یا

۱. ولوو (Volvo) نام یک شرکت سوئدی سازنده وسائط نقلیه و قطعات آن است. کلمه ولوو به معنای «می‌غلطم» است و از فعل Volvere گرفته شده است. بخش خودروسازی ولوو امروزه به شرکت خودروسازی فورد تعلق دارد.
۲. نوعی سگ شکاری نژاد برتر که از امریکای شمالی به اروپا آورده شده از ان برای راهنمایی نابینایان و ناشنوایان استفاده می‌شود.

خودروهای محافظت‌شده به‌سرعت گذشت. سپس با هواپیماهای هرکولز مجدداً به کابل بازگشتیم تا دور جدیدی از مذاکرات را با مقامات ارشد افغان و بین‌المللی از سرگیریم. با رئیس‌جمهور کرزای و معاونش آقای خلیلی ملاقات کردیم و گزارش ژنرال ارشد بریتانیایی در کابل را هنگام صرف صبحانه به وزیر ارائه دادیم. در پایان آن روز طولانی، وزیر تشنه و خسته را به بار سفارت بردیم تا با اعضای تیم آشنا شود.

دو هفته بعد، من به هلمند بازگشتم تا آن‌طور که مایلم از منطقه دیدن کنم، گزارش‌های طولانی، گفتگوهای بی‌پرده‌تر. با پرواز، به نخستین پایگاه عملیاتی یعنی خط مقدم رفتم.

تفاوت بین شرایط بسیار سخت آنجا و شرایط ستادی لشکرگاه یا شرایط پایگاه اصلی و در حال رشد بریتانیا در اردوگاه باستیون چندین مایل آن طرف‌تر واقع در صحرای شرقی دره هلمند واقعاً برایم تکان‌دهنده بود. سربازانی که شش ماه سخت و طاقت‌فرسا (تنها یک مرخصی ده روزه برای برگشت به بریتانیا داشتند را در خط مقدم گذرانده بودند. آن‌ها در گروه‌های شش یا هشت نفره در یک چادر، یا یک کلبه ویرانه یا یک پناهگاه ساخته شده از گونی‌های شنی یا آهن قراضه فشرده شده بودند. در تابستان گرما و حشرات و در زمستان سرمایی که تا مغز استخوان را می‌لرزاند، امان انسان را می‌برند. سربازان یگان نارنجک‌انداز در اردوگاهی نزدیک به باستیون، جایی که سربازهای ارتش افغانستان را آموزش می‌دادند سنگ‌ها را سفید می‌کردند (واقعاً این کار را می‌کردند)، یک افسر در هنگ جدید مرسین[1] به من گفت از سخت بودن شرایط زندگی سربازان صفر در آنجا خشنود است، چون این باعث می‌شود که برای گشت‌زنی و فرار از شرایط خوابگاه داوطلب شوند. اگر شرایط مسکن وخیم باشد، می‌توانند غذا را در پایگاه‌های دور افتاده بخورند. بنابر تمهیدات امنیتی و بهداشتی همه‌چیز از طریق هلیکوپتر به آنجا آورده می‌شد، چون نمی‌شد به غذاهای محلی اطمینان کرد. آشپزها با جیره‌های ده نفره غوغا می‌کردند و روش‌های مختلفی برای ارائه انواع مدرن غذاهای کنسروی و ذرت شیرین غوطه‌ور در آب نمک ابداع می‌نمودند. اما یک سال بعد، من از شنیدن شایعاتی درباره.شیوع بیماری اسکوروی[2] در یکی از پاسگاه‌های گشت‌زنی دورافتاده اصلاً متعجب نشدم.

تجربهٔ دیدار با سربازان درگیر در یک جنگ واقعی که زندگی و اعضای بدنشان را در گشت‌های روزانه در معرض خطر قرار می‌دادند، کاملاً درهم شکننده است. کابل جای راحتی نیست، اما در مقایسه با پایگاه‌های عملیاتی در خط مقدم چیزی شبیه به بهشت می‌ماند.

1. Mercian

۲. بیماری پوستی که به کمبود ویتامین c در بدن مربوط می‌شود. م.

می‌دانم که ما غیرنظامیان چقدر خوش‌شانس هستیم؛ و اینکه نباید هرگز از خودگذشتگی سربازانی که بیشترشان به‌اندازه نصف من عمر کرده‌اند را فراموش کنیم.

این بار والی هلمند آقای وفا در شهر حضور داشت، و من برای اولین بار با یک دولتمرد افغان غیرجذاب، با آن ریش سفید بلندش، چیزی شبیه به یکی از پیامبران عهد عتیق و بابا نوئل، ملاقات کردم. البته بعد از شنیدن پشتوی دست و پا شکسته من، اخلاقش برگشت و خوش‌اخلاق‌تر شد. او درباره پیشرفت‌ها، کارهای خوبی که توسط ستاد هلمند در حال اجرا بود و از رابطه برادرانه‌اش با فرمانده هنگ صحبت کرد. با خود اندیشیدم که اگر حتی ده درصد از حرف‌های وفا صحت داشته باشد، پس باید کارهای خوبی انجام داده باشیم.

سپس اطراف اردوگاه باستیون که در صحرای غربی، مانند یک دژ لژیونری عظیم گسترده بود، به من نشان داده شد.

مانند ارتش روم در کالدونیا[1] یا کامبریا[2]، ارتش بریتانیا در افغانستان چمبره زده بود، یک خندق بزرگ اطراف محیط مثلثی برای بیرون نگه داشتن بومیان؛ یک الگوی شبکه‌ای از جاده‌ها در درون مسیرهای مرزی در مرکز ستاد با پرچم بریتانیا که در هوای داغ صحرا در اهتزاز بود. علاوه بر این، به احترام کشته شدگان جنگ، مراسم یادبود آبرومند برگزار شد. بر روی سنگی لیستی از کشته‌شده‌های بریتانیا به زیبایی حکاکی شده بود.

همراه با سرتیپ، از میان صحرا در یک سواری پر از گرد و غبار به اردوگاه مجاور موسوم به شورابک[3] رفتیم؛ اردوگاهی که در آن هنگ اول نارنجک‌انداز مشغول آموزش واحدهای سپاه ۲۰۵ (قهرمان) ارتش ملی افغانستان بود. در آنجا برای نخستین بار با ژنرال محی‌الدین (یک تاجیک شجاع و حرفه‌ای) با سبیلی پر پشت آشنا شدم. همان‌طور که از پیاده نظام انتظار می‌رود، این اردوگاه پر بود از کاسه لیس، افسرهایی که یک یا دو «قربان» را چاشنی هر جمله‌شان می‌کردند. آن‌ها نسبت به آموزش و پیشرفت ارتش افغانستان کاملاً خوش‌بین بودند و مرا هم دلگرم کردند. اما بعداً در پایگاه هوایی قندهار درحالی‌که منتظر بازگشت شبانه با هواپیماهای هرکول به کابل بودم، دلگرمی خود را از دست دادم.

کانادایی‌ها مشغول برگزاری مراسم یادبود یک سرباز کانادایی و فرستادن آن به کشورش بودند. زیر یک آسمان پرستاره جنوبی، صدها نظامی از تمام ملیت‌های مختلف زیر یک سقف بتونی جمع شده بودند. تعداد بسیار زیادی کارمند غیرنظامی که با نیروهای کانادایی کار

۱. مجموعه جزایری در جنوب غربی اقیانوس آرام که مستعمره فرانسوی‌ها بوده و با توجه به اختلافات زیاد در اداره آن احتمالاً بر اساس نظر سازمان ملل در سال ۲۰۱۴ استقلال آن به همه‌پرسی گذاشته خواهد شد. م.
۲. نام شهرستانی در شمال غربی انگلستان در مرز با اسکاتلند. م.

3. Shorabak

می‌کردند در آن مراسم حضور داشتند. در یک مراسم شبه نظامی، ارتشی از آشپزها و کارمندان از هر شکل و اندازه‌ای در آن مکان بودند. پرچم‌ها مقابل ما به چرخش در می‌آمدند، یک نوازنده فلوت مشغول نواختن یک مارش غمناک برای سرباز از دست رفته بود. وقتی که از پلکان هواپیما بالا می‌رفتم تا به کابل برگردم احساس سرخوردگی عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود.

فصل چهارم
ماراتن به‌جای دوی سرعت

وقتی به کابل برگشتم سعی کردم تمام آن ناامیدی‌ها را از خود دور کنم تا بتوانم دیپلماسی دوجانبهٔ موفقی را با شناختن طرف‌های مقابلم پایه‌ریزی کنم. بنا به درخواست من منشی شخصی‌ام، الکس هیل[1]، روزهای نخست فعالیتم به‌عنوان سفیر بریتانیا در افغانستان را با تماس با دو معاون اول رئیس‌جمهور ـ در واقع عصاره کابینه کرزای ـ رؤسای هر دو مجلس افغانستان، رهبران بزرگ جهادی علیه شوروی، هر سفیری که مهم به نظر می‌رسید، و آن‌هایی که مهم نبودند، و رؤسای سازمان‌های خیریه پر کرد.

بخش مطبوعات سفارت یک جلسه بدون فیلمبرداری با روزنامه‌نگاران برجسته بریتانیایی و امریکایی در شهر، هماهنگ نمود تا من با آن‌ها و آن‌ها با من آشنا شوند. همچنین با رسانه‌های نوشتاری و الکترونیکی افغانستان آشنا شدم و با رادیو و تلویزیون آن‌ها مصاحبه کردم. در کمال خوشحالی دریافتم که قابل اعتمادترین و پرطرفدارترین منبع اخبار افغان‌ها سرویس خبری بی بی سی به زبان دری/پشتو است که با بیش از سی خبرنگار در گوشه و کنار افغانستان پوشش نسبتاً خوبی از اخبار داخلی ارائه می‌نمود و بین منابع و مناطق نیز تعادل برقرار کرده بود.

بخش اعظمی از دلربایی و فریبندگی کار در افغانستان به تعداد بسیار زیاد فعالان بین‌المللی علاقه‌مند به افغانستان، شامل چهل کشور همکار با ناتو، نیروهای متحد با امریکا و بسیاری از سازمان‌های مردم‌نهاد دیگر برمی‌گشت. یکی از مؤثرترین این سازمان‌ها، گروهی از مؤسسات خیریه بودند که توسط آغاخان[2] در ستادی در خارج از پاریس اداره

1. Alex Hill

۲. آغاخان عنوانی است موروثی که به رهبر فرقه اسماعیلیان می‌رسد. نخستین بار این عنوان توسط فتحعلی شاه قاجار به آغاحسن علی شاه، چهل ششمین امام اسماعیلیه داده شد و پس از او جانشینانش از این عنوان برخوردار شدند م.

می‌شدند. نماینده آغاخان در کابل (یک مسلمان اسماعیلی بریتانیایی) یکی از خردمندترین و مطلع‌ترین اعضای جامعه بین‌المللی است که دسترسی فوق‌العاده‌ای به افغان‌های عالی‌رتبهٔ پایین‌تر از رئیس‌جمهور دارد.

کارهای عمرانی بنیاد آغاخان کل افغانستان را پوشش می‌دهد، اما تمرکزش بیشتر به قسمت‌هایی از افغانستان معطوف است که مسلمانان اسماعیلی ـ که آغاخان رهبر معنویشان است ـ در آنجا زندگی می‌کنند؛ مخصوصاً در ولایت وسیع بدخشان در کوهستان‌های نزدیک مرز تاجیکستان. اما پیروان آغاخان نیز کار بسیار مهمی در احیا و صیانت از گنجینه‌های فرهنگی افغانستان، نظیر آرامگاه‌ها و باغ‌های قرن ششم کابل متعلق به دوران امپراتوری مغول یعنی بابر انجام می‌دهند. همچنین این بنیاد کارهای تأثیرگذاری در ترویج موسیقی آسیای میانه انجام می‌دهد. یکی از مسرت‌بخش‌ترین خاطرات من در کابل همواره کنسرت‌های عصرگاهی موسیقی سنتی در باغ‌های بابر بود که به همت بنیاد آغاخان برگزار می‌شد.

علاوه بر کارهای عمرانی و فرهنگی، آغاخان یکی از سرمایه‌گذاران مهم در افغانستان محسوب می‌شد. او یکی از سهامداران عمده شبکه تلفن همراه روشن (یکی از موفق‌ترین بخش‌های افغانستان در چند سال اخیر) می‌باشد. بااین‌حال بزرگ‌ترین مشارکت وی برای رفاه جامعه بین‌المللی در کابل، ساخت هتل تماشایی سرنا ـ تنها هتل بین‌المللی افغانستان ـ می‌باشد. چند روز بعد از ورودم به کابل، آغاخان شخصاً از من دعوت کرد تا با او در هتل سرنا دیدار کنم. مطلع بودن و اشراف وی به مسائل روز مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، همچنین دغدغه و نگرانی ایشان نسبت به مسائلی که من نیز عمیقاً نگرانشان بودم، یعنی امنیت و سیاست افغانستان، حس خوبی در من ایجاد کرد.

در طول حضورم در کابل، با تشدید اختلافات و دو چندان شدن فعالیت‌های نظامی جامعه بین‌المللی در این کشور، چند کشور دیگر نیز از بریتانیا پیروی کردند و یک دیپلمات ارشد را به‌عنوان رئیس فعالیت‌های غیرنظامی‌شان در افغانستان برگزیدند. اما روسیه نیاز به انجام چنین کاری نداشت، چون زمیر کابلف سفیر آن کشور در افغانستان از سال ۱۹۷۹ در افغانستان بود و در آنجا فعالیت کرده بود. او به شوخی می‌گفت سابقه حضور او در کابل به‌قدری زیاد بوده که مقامات افغانستان را بر آن داشته تا نام پایتخت افغانستان را به افتخار او کابل بگذارند. کابلف اصالتاً ازبک بود ولی ظاهرش کاملاً روس نشان می‌داد. او و بعدها به یک دوست خوب و منبع ارزشمندی برای مشاوره من تبدیل شد. او بخش اعظمی از تاریخ معاصر افغانستان را از نزدیک دیده بود، ازجمله در تخلیه سفارت زیر آتش بمباران مجاهدین نقش

داشت. بعد از آن سفارت روسیه در یک مجتمع عظیم در غرب شهر کاملاً ویران گردید و سپس بازسازی شد. درست مانند سفارت قدیمی بریتانیا واقع در محله کارته پَروان[1] ـ اکنون به مخروبه‌ای سوخته تبدیل شده ـ که دوره‌ای از تاریخ افغانستان را تداعی می‌کند، معماری روسی دهه ۱۹۶۰ قصر سابق زمیر، عصری جدیدتر و حتی خونین‌تر را به یادمان می‌آورد. یکی از نخستین نکاتی که زمیر با آن لهجه زمخت روسی‌اش به من گفت ـ که البته بسیار جالب و تکان دهنده هم بود، این بود: که «من احساسات خیلی گرمی نسبت به تو دارم، شیرارد». «شما دارید تمام اشتباهاتی که ما مرتکب شده‌ایم را مرتکب می‌شوید.»

در طول نخستین ماه‌های حضورم در کابل، او و همکار امریکایی‌مان (بیل وود) سعی می‌کردند که فاصله خود را از یکدیگر حفظ کنند. اما در یکی از روزهای پاییزی سال ۲۰۰۷ در مهمانی شام سفارت چین خوش و بش بسیار گرمی با هم کردند. یک یا دو روز بعد، زمیر به من گفت: «من این بیل وودِ تو را دوست دارم. او مثل من سیگار می‌کشد و مشروب می‌خورد. ملاقات با او مانند یک عروسی روسی است، ما با جنگیدن شروع کردیم ولی آخرش عاشق همدیگر شدیم.»

بیل وود نیز مانند جانشینش، کارل ایکنبری سفرهای منظمی را به خارج از کابل ترتیب می‌داد تا از نزدیک با شرایط افغانستان واقعی آشنا شود. سفیر امریکا در این سفرها از تعداد زیادی از نظامیان امریکایی استفاده می‌کرد و به حد کافی سخاوتمند ومهربان بود که از من دعوت کند تا همراهش بروم. به غیر از این سفرهای شاهانه، بازدیدهای من از قسمت‌های مختلف افغانستان، به‌جز هلمند و قندهار، باید چند هفته زودتر برنامه‌ریزی می‌شد و اغلب هم با توجه به فشارهای موجود بر ناوگان هوایی نیروی هوایی بریتانیا این سفرها در دقایق آخر لغو می‌شد. تنها در اواخر سال ۲۰۰۷ بعد از اینکه سفارت توانست یک هواپیما برای خود تهیه کند، ما توانستیم چنین سفرهایی را بدون مشکلات حل نشدنی برنامه‌ریزی کنیم.

در اوایل حضورم در کابل، سفری به شهری که در برابر رویکردهای غرب مقاومت می‌کرد و محل تلاقی ایران با همسایه شرقی‌اش بود ترتیب دادیم، نام این شهر هرات بود. به مدد برنامه‌ریزی کارشناسانه جان ویندهام[2] (افسر ارشد امنیتی سفارت، و افسر بازنشسته برجسته در گارد ایرلندی‌ها) توانستیم لند کروزمان را نیز با هواپیمای هرکول ببریم.

در هرات نزد والی شهر در مهمانخانه‌ای به سبک دوران شوروی واقع در تپه کوچکی در غرب شهر رفتیم. او بیشتر بزرگان شهر را دعوت کرده و شام مفصلی هم ترتیب داده بود. کار

1. Karte Parawan
2. John Windham

واقعی کمی انجام شد، چون بریتانیا کار چندانی در آن قسمت از افغانستان نداشت. نیروهای ایساف در آن نقطه ایتالیایی‌هایی بودند که به خاطر پذیرایی از مهمانانشان با شراب و پاستای مرغوب، در پایگاهشان در فرودگاه هرات و نیز به خاطر توانایی‌های رزمی بالایشان همواره مورد تقدیر بودند. اما اینجا نیز مانند بیشتر قسمت‌های افغانستان، نیروهای ویژه امریکایی جنگ واقعی را انجام می‌دادند. آن‌ها که حضور در سایه‌شان برای همه مسجل بود ولی تبلیغاتی در این خصوص نمی‌کردند، حداقل تا زمان کشتار وحشتناک غیرنظامیان در عزیزآباد، در نزدیکی هرات در اوت ۲۰۰۸.

تا آن زمان به‌نظر نمی‌رسید که هرات چندان تحت تأثیر جنگ قرار گرفته باشد. بازار مرکزی شلوغ و پر رونق بود. خیابان‌ها امن و شلوغ بودند. از مسجد جامع شهر دیدن کردیم. همچنین از مناره‌های بلند ساخته شده در سال ۱۴۱۷ توسط ملکه گوهر شاه، که بیش از هر زن دیگری به اعتلای هنر اسلامی کمک کرده است، عکس گرفتیم. به دلیل انفجارهای دینامیتی مهندسان نظامی بریتانیا در سال ۱۸۸۵، زمین لرزه‌های ابتدای قرن بیستم و سپس رژه تانک‌های شوروی سابق تنها تعداد معدودی از آن‌ها بر جای مانده‌اند. روز را با بالا رفتن از دژ و مشاهده شهری که شکوه افغانستان قدیم را نشان می‌داد به پایان رساندیم.

یک یا دو هفته بعد در کابل، در یکی از آیین‌های پیاده‌روی مخصوص خارجیانی که به شهر می آمدند شرکت کردم؛ یک پیاده‌روی سحرگاهی در اطراف شهر. گروه کوچکی از کارکنان سفارت همراه با تیم‌های محافظشان بعد از سپیده دم یک روز جمعه خانه مرا ترک کردند. ما در محله‌ای که بخش اعظمشان تاجیک بودند در سربالایی‌های تیز اطراف شهر از خودرویمان پیاده شدیم. محافظان لا به لای خانه‌ها حرکت می‌کردند تا خطرات احتمالی را شناسایی کنند، کودکان و مرغ‌ها نیز از لابه‌لای زباله‌ها و جریان فاضلاب که کوچه‌های محله را پر کرده بود راه خود را پیدا می‌کردند و ما نیز به سمت پایین تپه رهسپار شدیم. ظرف چند دقیقه درد شدیدی را در سمت چپ سینه‌ام احساس کردم: به نظر حمله قلبی در راه بود. تیم محافظت شخصی در حالت هشدار قرارگرفت. اما هر طور بود تلوتلوخوران حرکت کردم. به‌راحتی می‌شد فراموش کرد که سفارت حدود ۶۰۰۰ فوت بالاتر از سطح دریا قرار داشت و جایی‌که ما قرار داشتیم حداقل ۱۰۰۰ فوت بالاتر از سفارت بود. عَلاوه‌براین، هوای کابل بسیار آلوده بود؛ در تابستان پر بود از ریگ روان و در زمستان هم دود هیزمی که در خانه‌ها سوزانده می‌شد آسمان شهر را آلوده می‌ساخت.

اما بر روی خود دیوارها، مناظر تماشایی و زیبایی مشاهده می‌شد. در شمال به سمت مرکز شهر، می‌توانستیم کاخ ریاست جمهوری محصور در میان سروهای قدیمی و یک پرچم

افغانستان بسیار بزرگ در میان دژهای شکسته و سقف‌های سوراخ سوراخ را ببینیم. سپس محله جدیدتر وزیر اکبرخان و امارت وسیع سفارت بریتانیا قرار داشتند و در شمال و مشرق آن دژ بسیار مستحکم سفارت امریکا دیده می‌شد. آن طرف‌تر به سمت شمال، فرودگاه وسیع و همچنان در حال رشد کابل دیده می‌شد. جریان پایان‌ناپذیر فرود هواپیماهای نظامی و غیرنظامی از فراز کوه‌های شرقی، یا بلند شدن هواپیماها یکی پس از دیگری بر فراز دیوار ۱۸۰۰۰ فوتی پوشیده از برف و سنگ در مغرب، تمامی نداشت. در کنار و زیر آن‌ها هلیکوپترهای سیلورسکی امریکایی، مخصوص جمع‌آوری مین‌های هوایی دیده می‌شدند؛ هلیکوپترهای امریکایی بیشتر از همه، و چینوک‌های اروپایی (هلیکوپترهای دو ملخه) در کنار Mi ـ 17s روسی کمتر دیده می‌شدند.

در مشرقمان می‌توانستیم جاده باریک دراز به‌سوی جلال‌آباد و بعد از آن خیبر را ببینیم؛ سپس دره ایندوس و دشت‌های پنجاب گسترانیده شده بودند. این بزرگراه همیشه پر از کامیون‌هایی بود که کانتینرهای مخصوص حمل غذا را برای نیروهای ناتو و کالاهای ارزان قیمت چینی را برای اقتصاد افغانستان که با سرعت زیاد بر روی سیلی از پول‌های خارجی در حال رشد بود، حمل می‌کردند. اما تعداد حملات انتحاری در این بزرگراه بیش از نقاط دیگر بود، چون تروریست‌های مستقر در پناهگاه‌های پراکنده در مرزهای پاکستان، از این مسیر وارد کشور می‌شدند. در مغربمان، نواحی‌ای وجود داشتند که در طول مبارزات بین گروه‌های مختلف مجاهدین در اواسط دهه ۱۹۹۰ میلادی کاملاً نابود شده بودند: پارک‌های دانشگاه و پلی تکنیک، مرکز فرهنگی شوروی و قصر دارالامان از این جمله بودند. در سال ۱۹۷۹ رئیس‌جمهور حفیظ‌الله امین بخت برگشته به توصیه کمونیست‌ها بنابر مسائل امنیتی قصر خود را به این منطقه منتقل ساخته بود، اما دیری نپایید که نیروهای ویژه شوروی در ۲۷ دسامبر همان سال به قصر تاجبگ حمله کردند و امین را به قتل رساندند. قصر هنوز پا برجاست؛ میراثی از تراژدی‌ها و داستان‌های تلخ گذشته. در جنوب باتلاق‌های لجنی و دریاچه‌های زمستانی نزدیک به بزرگراه شماره یک قرار داشتند که به سرزمین‌های پشتون در جنوب و شرق و نهایتاً به قندهار منتهی می‌شدند.

بعد از خوردن قهوه و چند ساندویچ، در یک دژ متروکه در قله و گرفتن چند عکس اجباری با گروهی که انگار موفق به فتح قله اورست شده است، از میان یک محله تاجیک‌نشین دیگر در شیب غربی ستیغ کوه پایین آمدیم. ناوگان لندکروزهای مسلح سفارت بریتانیا درحالی‌که در میان جمعیت پر سر و صدای صبح جمعه کودکان، بادبادک‌های در حال پرواز، فریاد فوتبالیست‌ها و صدای شر شر آب احاطه شده بودند، انتظار ما را می‌کشیدند. با آن‌ها در تراس

سنگی که اخیراً توسط آغاخان تعمیر شده بود، ملاقات کردیم. بر روی این تراس دو توپ نظامی قرار داشتند که حداقل تا قبل از اوایل دهه ۱۹۷۰ میلادی وقت ظهر از طریق شلیک این توپ اعلام می‌شد.

چند هفته بعد از ورودم به سفارت، تصمیم گرفتیم که تولد ملکه را جشن بگیریم. می‌خواستیم تاآنجاکه امکان دارد این مراسم را شبیه به مراسمی که به افتخار تولد ملکه در سفارت‌هایی که در کشورهای طبیعی‌تر و امن‌تر دنیا قرار دارند، اجرا کنیم. از آنجایی که سفارت فضای کافی برای تجمع تمام مهمان‌ها نداشت، لذا نماینده شورای سفارت با سخاوتمندی مجتمع سرسبز خود را برای این رویداد در اختیارمان نهاد. پشت دیوارهای بلند، در محله‌ای نزدیک به سفارت سابق متروکه بریتانیا، چمن و باغچه‌های اطراف این شورا، موقعیتی ایده آل را فراهم می‌ساختند که در آن، حضور بریتانیا در کابل مجدداً به اوج خود باز می‌گشت. افسر فرماندهی یگان نارنجک‌انداز هنگ اول از هلمند یک شیپورچی و یک طبال در کلاه پوست خرس و لباس سنتی فرستاده بود.

مراسم با یک دقیقه سکوت به احترام کشته‌شدگان تمام ملت‌ها آغاز شد. گارد ایرلندی یک فلوت‌زن را دعوت کرده بود که از او خواستم تا مارش عزای سنتی موسوم به «گل‌های جنگل» را بنوازد. با غروب آفتاب در پشت تپه‌های غربی، مراسم پایین آوردن پرچم را اجرا کردیم. چند تن از مهمانان افتخاری، وزیر خارجه افغانستان، دکتر رنگین سپنتا و من در این مراسم سخنرانی کردیم. اما بهترین اتفاق این مهمانی، حضور مهمانان مختلف در آن بود، از هیئت دیپلماتیک و جامعه بین‌المللی گرفته تا افغان‌هایی از تمام اقشار جامعه که سفارت ما به نوعی با آن‌ها در ارتباط بود. رؤسای قبایل با لباس سنتی، ملاها و مردان دینی، افسران پلیس و ارتش، مدیران و دانشگاهیان، اعضای هر دو مجلس افغانستان و مردان و زنان افغانی. تیم داخلی روی یقه کتشان گل سرخ چسبانده بودند و به‌خوبی از مهمانان پذیرایی می‌کردند. این یکی از خوش‌بینانه‌ترین و مثبت‌ترین رویدادهای نخستین سال حضور من در کابل بود. پیام این مراسم روشن بود: بریتانیا برگشته بود و در پی معامله بود.

در راستای این حرکت خوش‌بینانه و احتیاط‌آمیز، بی بی سی اعلام کرد که در حال برنامه‌ریزی هفته افغان با پوشش رادیویی و تلویزیونی از کابلَ و هلمند می‌باشد. سردبیر باسابقه آن‌ها (جان سیمپسون) تجربه زیادی در زمینه افغانستان داشت. بازگشت وی به کابل بعد از رفتن طالبان در نوامبر ۲۰۰۱ به بخشی از تاریخ تلویزیون تبدیل شده بود. روی قضاوت‌های وی حساب می‌شد. او در سال ۲۰۰۵ بیان کرده بود که افغانستان یک‌بار دیگر به ملت خریداران تبدیل شده است. اما امروز او دوباره به کابل بازگشته بود تا آخرین فصل از این

داستان تمام‌نشدنی را نقل کند. درحالی‌که در باغ‌های امپراتور بابر قدم می‌زدیم، او با من مصاحبه نمود. در طول آن مکالمه طولانی، من به دو چیز اشاره کردم که برای مخاطبین جذاب بود.

نخست از کار بازسازی افغانستان بعد از ده‌ها سال جنگ و ناآرامی با عنوان یک ماراتن سی ساله و نه یک دوی سرعت یاد کردم، ولی رسانه‌های بریتانیایی این گفته مرا این‌گونه تفسیر کردند که من از نیروهای بریتانیایی انتظار دارم که به مدت سه دهه برای جنگیدن در افغانستان باقی بمانند؛ چیزی که به عقیده من نه شدنی است و نه مطلوب. بااین‌حال، در روزهای نزدیک به فرا رسیدن نخستین مرخصی من و بازگشتم به بریتانیا، رئیس‌جمهور کرزای از گفته من مبنی بر این که شورشی‌ها اکثراً پشتون هستند، به‌شدت رنجیده بود. اما به‌جز او کس دیگری توجه چندانی به این اظهارات نشان نداد. اما ما پیام‌هایی از کاخ دریافت کردیم که نشان می‌دادند رئیس‌جمهور ناراحت شده است. تصمیم گرفتم که تا دوباره اعتماد کرزای را جلب نکرده‌ام به بریتانیا برنگردم. پس عزیمت خود را به تعویق انداختم و برای ملاقات با رئیس‌جمهور وقت گرفتم. در توضیح خود به کرزای گفتم، گرچه ما معتقدیم که تقریباً تمام اعضای طالبان پشتون هستند، اما اعتقاد نداریم که تمام پشتون‌ها طالبان یا شورشی هستند. ظاهراً کرزای متقاعد و آرام شده بود.

بااین‌حال، به نظرم دیگر نمی‌توانستم با پروازهای تجاری از راه دبی خود را سر موقع به جشن فارغ‌التحصیلی پسرم در دانشگاه ادینبورگ برسانم. مشاور نظامی و افسر نماینده نیروی هوایی سلطنتی در سفارت، ترتیب یک جای خالی در یکی از بوئینگ‌های سی- ۱۷غول‌پیکر نیروی هوایی سلطنتی که از قندهار به اودیهام در همپشایر پرواز می‌کرد را داد، یک چینوک این هواپیمای مسافربری را از پشت حمایت می‌کرد.

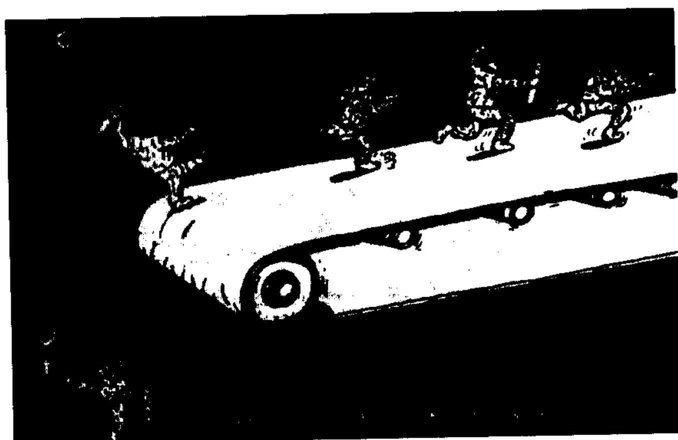
این یک پرواز به‌یادماندنی بود. مناظر از کابین خلبان سی ـ ۱۷ با آن پنجره‌های بزرگ‌تر از حد طبیعی‌اش واقعاً تماشایی بود. می‌توانستم قبل از تغییر خدمه در پایگاه عظیم امریکایی در اینچیرلیک[1] ترکیه ـ یک کاروانسرای نظامی مدرن برای نظامیان و پروازهایی که به سمت عراق و افغانستان می‌رفتند ـ از چشم‌اندازهای فوق‌العاده کوه‌های افغانستان و غرب ترکیه ازجمله کوه‌های آرارات لذت ببرم.

نشاندن آن غول آسمانی در باند کوچک اراضی سبز منطقه روستایی همپشایر، هنری بود که هم من و هم کارکنان ایستگاه نیروی هوایی تحسینش کردیم. یکی از فرماندهان هیجان‌زده آن پایگاه برای خوشامدگویی به ما با خودرویی که پرچم سه گوش نیروی هوایی

1. Incirlik

سلطنتی بر کاپوتش نصب شده بود به‌سوی ما آمد. او علاوه بر یادداشتی از دوست قدیمی‌ام دریابان تیم لارنس ـ که به‌عنوان رئیس پدافندهای عامل از آن پایگاه دیدن کرده بود ـ پیشنهادی نیز برایم داشت و آن یک خودرو و راننده برای زود رساندن من به فرودگاه هیترو بود تا از آنجا بتوانم خود را به شام مهمانی ادینبورگ برسانم. سر موقع به هیترو رسیدیم ولی متوجه شدیم که تمام پروازها به تأخیر افتاده‌اند چون نشت گاز در اطراف یکی از باندها مشاهده شده بود.

مراسم فارغ التحصیلی پسرم را کاملاً از دست دادم، تنها فداکاری کوچکی بود در مقایسه با کاری که سربازان ما و خانواده هایشان انجام می‌دادند، اما این نخستین و کمترین هزینه‌ای نبود که خانواده‌ام می‌بایست بابت خدمت من در افغانستان می‌پرداخت.



فصل پنجم
تجدید قوا

وقتی قرار شد برای نخستین بار به افغانستان بروم، به من گفته شد که سیستم استراحت یا همان تجدید قوا (دو هفته استراحت به ازای شش هفته کار) ممکن است یکی از جذابیت‌های این شغل باشد. اما براساس تجربه من، ما هرگز نتوانستیم به تعادل درستی بین کارایی عملیاتی و دادن مرخصی ضروری به افرادی که در شرایط سختی مانند کابل یا حتی دشوارتر از آن در لشکرگاه و پاسگاه‌های مرزی اطراف هلمند خدمت می‌کردند، دست یابیم؛ و حداقل تاجایی‌که به وزارت خارجه مربوط می‌شد، دست آخر با سیستم پرهزینه و ناکارآمدی مواجه شدیم که بدترین دستاورد ممکن را برای ما به همراه آورد.

دیپلمات‌های بریتانیایی و کارمندان غیرنظامی فعال در افغانستان، درست مانند عراق، بدون همراهی همسران و خانواده‌هایشان در این کشور به‌سر می‌بردند. این امر بیشتر به دلیل نبود مسکن و نیز مسائل امنیتی نیز بود. اما با بدتر شدن تدریجی شرایط امنیتی، تمهیدات امنیتی نیز در صدر مسائل مهم قرار گرفتند. در طول هجده ماه نخست حضورم در کابل، دوستان و اعضای خانواده‌ام مجاز بودند که برای اوقات بسیار کوتاهی به کابل سفر کنند، اما بعد از مدتی این امتیاز نیز لغو شد.

ظاهراً هیچ‌کس از اصل و ریشه قانون «شش هفته کار، دو هفته مرخصی» اطلاعی نداشت، برخی نهادهای دولت بریتانیا در کابل شرایط سخت‌تری را وضع کرده بودند مثلاً هشت هفته کار، دو هفته مرخصی. البته برخی نیز شرایط آزادتری داشتند، مثلاً تنها یک ماه کار در کابل بین دو مرخصی برای آن‌ها کفایت می‌کرد. و برخی دپارتمان‌ها، به‌خصوص دپارتمان توسعه بین‌المللی بریتانیا، در مورد اعطای کمک‌هزینه‌ها و هزینه‌های سفر، با کارکنانش از این هم سخاوتمندانه‌تر رفتار می‌کرد. به‌طورکلی دیپلمات‌ها در مقایسه با کارمندان غیرنظامی، بیشتر

مشتاق خدمت در کابل یا هلمند بودند.

به‌عنوان یک مدیر، این الگوی شش هفته کار، دو هفته مرخصی را غیرعادلانه می‌دانستم، زیرا تقریباً یک چهارم سفارت همیشه حاضر بود و یک چهارم دیگر یا از مرخصی برگشته و یا در حال آماده شدن برای رفتن به مرخصی بود. این موضوع به‌همراه طول زمان تور استانداردی که بعد از هر هجده ماه برگزار می‌شد متعهد ساختن افراد را به کاری بسیار صعب و دشوار تبدیل نموده بود. اما به‌نظر من این کار، بهتر از برنامه وزارت خارجه امریکا بود که کل خدمه غیرنظامی سفارت را هر تابستان به‌صورت چرخشی به مرخصی‌های درازمدت می‌فرستاد، این در حالی بود که این افراد مجاز بودند در طول سال تنها به دفعات معدودی افغانستان را ترک کنند.

در طول نخستین سال حضورم در کابل، چندین بار با مقامات در لندن گفتگو کردم تا الگوی مرخصی استاندارد تمام افراد را به هشت هفته کار و دو هفته مرخصی تغییر دهند؛ اما یک‌بار دیگر بدتر شدن شرایط امنیتی در افغانستان همراه با محدودیت‌های جدید بر افرادی که برای تفریح به خارج از کشور یا اطراف کابل می‌رفتند، نشان داد که نمی‌توانیم دست به تغییر و تحول بزنیم. از این‌ها گذشته امکان نداشت چندان وارد حوزه‌ای شد که حق افراد محسوب می‌شد. همچنین معلوم نبود که چگونه می‌توان تمام دپارتمان‌ها و نهادهای مختلف را پشت یک برنامه و سازمان واحد قرار داد بدون اینکه مخالفتی در نگیرد.

اعتیاد به دستمزدهای بالا و مرخصی‌های فراوان به تشکیل نوعی صنعت باثبات بعد از جنگ کمک کرد. گاه با کارمندان و پیمانکارانی برخورد می‌کردیم که هم در بغداد یا بصره خدمت می‌کردند و هم در کابل و لشکرگاه. کار کردن در چنین محیطی مقدار آدرنالین خون را بالا می‌برد؛ به‌خصوص در مورد افرادی که دارای شرایط خانوادگی ناخوشایند بودند، پاداش‌های مالی و مرخصی‌های بسیار می‌توانستند وابستگی‌آور باشند. این موضوع به‌لحاظ بازدهی و خلاقیت عملیاتی، اشکالاتی داشت. بهبود و احیای روحی مستمر افراد از یک شرایط بد محدود، این فکر را تداعی می‌کرد که در چنین شرایطی مشکلات به‌جای اینکه حل شوند، مدیریت می‌شدند.

اما در ژوئن ۲۰۰۷ که باروبنه خود را بستم تا با هواپیمای سی- ۱۷ راهی بلهام شوم این تفکرات فاصله زیادی از من داشتند. در آن سفر خدمه هواپیما اصرار زیادی داشتند که من حتماً از کلاهخود و جلیقه ضد گلوله استفاده کنم. در آن سفر بیشتر به دیدارهایم با وزرای جدید ازجمله وزیر امور خارجه که بعد از انتصاب گوردون براون به‌عنوان نخست‌وزیر انتخاب شده بود، فکر می‌کردم.

رابطه حرفه‌ای من با دیوید میلیبند مجدداً شروع شد. او از بسیاری جهات، یک رئیس

سیاسی ایدئال بود: به‌شدت مشتاق و علاقه‌مند، به شکل حریصانه‌ای کنجکاو، واقعاً باهوش و روشنفکر. او همیشه من و تیمم را به تهیه گزارش‌های صادقانه و ارائه بهترین توصیه‌ها تشویق می‌کرد؛ گرچه این چندان خوشایند هم نبود. همان‌طور که بارها در طول سه سال بعد نیز اتفاق افتاد، او مرا احضار کرد تا در طول دوران مرخصی‌ام با او در دفتر باشکوه وزارت خارجه مقابل پارک سنت جیمز و رژه گارد سواره نظام، جلسه‌ای داشته باشم. در آن نخستین جلسه، دیوید مشخص کرد که برای او به‌عنوان وزیر خارجه بریتانیا، افغانستان و پاکستان در اولویت اول قرار دارند. به‌غیر از سفرهای یک روزه به برلین و پاریس، نخستین سفرهای خارج از کشور وی در ماه آتی به افغانستان و پاکستان خواهند بود.

برای کسب اطلاع از نحوه فعالیت من در افغانستان، بسیاری از مقامات مایل بودند که در نخستین مرخصی‌ام با من دیدار کنند؛ ازجمله یک دعوت از جانب نخست‌وزیر بود که با دقت به نخستین صحبت‌های من گوش داد و یک نسخه از کتاب جدیدش به نام *هشت پرتره از شجاعت*[1] را نیز به من اهدا نمود. او نیز مایل بود که اولین سفر خارجی خود را به نام افغانستان ثبت کند. همچنین با وزیر دفاع، دس براون[2] دیدار کردم و گفتگوی دوستانه‌ای هم با رهبر اپوزیسیون دیوید کامرون داشتم. قرار شد که همگی در هفته‌ها و ماه‌های آتی به افغانستان بیایند.

همچنین در مجلس اعیان درباره افغانستان سخنرانی کردم، در طول این جلسه، مارک مالوچ براون نیز که به‌تازگی وزیر شده بود نخستین نطق خود را ایراد نمود. مارک از زمانی که یک مقام ارشد سازمان ملل بود با افغانستان آشنایی داشت: او رئیس برنامه توسعه سازمان ملل متحد بود. برایم تعریف کرد که چطور با رهبر افغانستان دکتر نجیب الله، در کاخش در کابل درحالی‌که زیر آتش تیر و گلوله بود دیدار کرده است. بدبینی مارک درباره کل پروژه افغانستان ناشی از تجربه طولانی وی بود. در آخر نیز برخلاف نظر من و دیوید میلیبند درباره تحریک دولت امریکا به اتخاذ رویکرد سیاسی‌تر برای تثبیت شرایط از طریق یک روش مناسب، او نظر متفاوت و صحیح‌تری داشت، ولی به خود اجازه نمی‌داد که ما را از تلاش در این راستا بازدارد، به‌خصوص وقتی که باراک اوباما در ژانویه ۲۰۰۹ به قدرت رسید.

در آن تابستان با گروهی دیگر از افراد ملاقات کردم که تجربه درازی در زمینه افغانستان داشتند و در مورد پیشرفت کارها نگران بودند. هنگام صرف ناهار لرد سالیسبوری[3] که در طول جنگ علیه شوروی مرتب به افغانستان سفر می‌کرد، به همراه رفقایش نگرانی‌های خود را با من در میان نهادند و به من امید دادند، تصمیم گرفته بودم که خوش‌بین باشم و در رویکرد

1 Courage: eight portraits
2. Des Browne
3. Lord Salisbury

جاری روی نقاط مثبت تأکید کنم.

اما خوش‌بین بودن درباره نتایج کنفرانس رم که اوایل جولای همان سال برگزار می‌شد کار دشواری بود. من در غیاب یک وزیر ریاست هیئت بریتانیایی را برعهده داشتم. این کنفرانس با محوریت عدالت و اجرای قانون در افغانستان محصول تصمیم گروه G8 بود که پنج روش برای اصلاحات بخش امنیتی - عبارتی که توسط متخصصان بازسازی پس از جنگ برای پوشش ارتش، پلیس، قضا و اجرای قانون به کار رفت - ارائه می‌نمود. بنابراین، آلمان مسئول اصلاحات پلیسی، ژاپن مسئول خلع سلاح و خروج کشور از حالت نظامی، بریتانیا مسئول مبارزه با مواد مخدر، ایالات متحده مسئول تشکیل ارتش ملی افغانستان و ایتالیا هم مسئول اصلاح امور قضایی و اجرای قانون معرفی شدند.

کنفرانس رم در آن تابستان به خرج مالیات‌دهندگان ایتالیایی به‌خوبی برگزار شد. تقریباً تمام شرکت‌کننده‌های مهم قول و قرارهایی را در آنجا گذاشتند. در حواشی این کنفرانس، مدیر آسیای جنوب شرقی وزارت امور خارجه بریتانیا و من همراه با معاون وزیر امور خارجه امریکا در امور آسیای مرکزی و شرقی، (ریچارد بوچر[1]) با هم جلسه‌ای برگزار کردیم. ریچارد را از زمان مسئولیتم به‌عنوان رئیس دپارتمان هنگ‌کنگ وزارت امور خارجه می‌شناختم. او در ژوئن ۱۹۹۷ یک سرکنسول بسیار موفق در هنگ‌کنگ بود. وی بعدها مهارت‌های دیپلماتیک خود را در مقام سخنگوی وزارت خارجه امریکا نشان داد. ریچارد را در جریان نخستین برداشت‌هایم قرار دادم، ازجمله این که بدون اقدام اصلاحی به رهبری امریکا، شرایط سیاسی و امنیتی در افغانستان روز به روز بدتر خواهد شد. در کمال ناباوری من، ریچارد نظر دیگری داشت؛ نظری که در باقی‌مانده زمان مسئولیتش در دولت بوش ان را حفظ نمود. او متقاعد شده بود و می‌گفت واقعیت این است که افغانستان در حال پیشرفت است، فقط معمولاً این پیشرفت به چشم نمی‌آید. جای هیچ نگرانی وجود ندارد.

مانند هر کنفرانس بین‌المللی دیگری درباره افغانستان، کنفرانس رم نیز یک بیانیه جذاب داشت و یک برنامهٔ کاری که باید توسط دولت افغانستان و شرکای بین‌المللی‌اش اجرا می‌شد. بیشتر این تعهدات به‌جای اینکه رعایت شوند، نقض شدند. اما این موجب نشد که از ما در ویلا ماداما[2] در ارتفاعات مقابل رم و تیبر[3] پذیرایی نشود. همچنین مانع از حضورم در مسابقات موتورسواری برای طرفداری از کارابینیری[4] هم نشد.

1. Richard Boucher
2. Villa Madama
3. Tiber
4. Carabinieri

بخش دوم

امید برتر از تجربه

علت اصلی شکست بریتانیا در نخستین جنگ بین افغانستان و انگلستان (۱۸۳۹ ـ ۱۸۴۲) این بود که افسران دون پایه می‌ترسیدند که به مافوق‌های خود بگویند که شرایط تا چه‌اندازه بد است.

(بخشی از سخنان یک سرتیپ بریتانیایی، در مراسم بزرگداشت و مهمانی شام در فوریه سال ۲۰۱۰ در کابل).

فصل ششم
تدفین پادشاه

بعد از بازگشت به کابل نخستین کاری که باید انجام می‌دادم، ملاقات و تنظیم برنامه‌های سفر با دیوید میلیبند بود. سفر به کابل نخستین سفر مهم خارجی وی در مقام وزیر امور خارجه بریتانیا بود و او در طی مدت سه سالی که این سمت را عهده‌دار بود، کلاً شش بار به افغانستان سفر نمود. این سفر از هر جهت، سفر مهمی تلقی می‌شد.

همیشه بازدید وزرای کابینه از افغانستان همراه با یک‌سری آماده‌سازی‌های بسیار دشوار بود. همه‌چیز باید در زمان بسیار کوتاهی انجام می‌شد؛ کارهایی مانند هماهنگ نمودن قرار ملاقات با افغان‌های عالی‌رتبه و اعضای کلیدی جامعه بین‌المللی؛ تهیه لیست مهمان‌ها برای تدارک صبحانه، ناهار و شام‌های کاری؛ تبادل اطلاعات با تیم ملاقات‌ها در لندن، با تیم حراست سفارت، و با تیم حفاظت شخصی پلیس کلان‌شهر که همیشه وزرایی را که به مناطق خطرناک مسافرت می‌کردند همراهی می‌نمود، و همکاری با نیروی هوایی بریتانیا در زمینه پروازهایی که به افغانستان وارد و یا از آن خارج می‌شدند و یا به اطراف این کشور می‌رفتند. هیچ کاری تمام شده تلقی نمی‌شد مگر آنکه کل کار به انجام می‌رسید، و هیچ کاری تا دقیقه آخر به انجام نمی‌رسید. تازه ممکن بود بعد از همهٔ این کارها و سختی‌ها، هشداری در خصوص یک تهدید امنیتی کل ملاقات را به هم بزند. اما شکلِ کلی این‌گونه سفرها خود به خود تنظیم می‌شد، یک روز اطراف کابل؛ یک روز اطراف هلمند؛ دعوت‌ها و گزارش‌ها از مقامات کلیدی افغان و مقامات بین‌المللی در هر دو مکان فوق؛ و چیزی که برای سیاستمداران از همه مهم‌تر بود، دیدار و دیده شدن در هنگام دیدار با نظامیان.

همیشه آخرین کار من، تنظیم گزارش و تلگراف آن به وزیر بود. من این تلگراف را به‌گونه‌ای محرمانه می‌فرستادم که وزیر تنها هنگام خروج از لندن در حرکت به سوی

افغانستان می‌توانست آن را بخواند. به‌این‌ترتیب دپارتمان او دیگر نمی‌توانست از روی گزارش من برای گزارشی که خود می‌بایست تهیه کند، کپی‌برداری نماید. در این تلگراف‌ها سعی می‌کردم تا حال و هوای صحیح‌تر و به‌روزتری از افغانستان و پایتخت آن به بازدیدکننده منتقل کنم، همچنین سعی می‌کردم تا حد امکان او را از ذهنیت میزبانانش مطلع نمایم.

به نظر من، و بنا به تجربه‌ام به‌عنوان رئیس دفتر رابین کوک[1]، به‌طورکلی توصیف شرایط، اهمیت بسیار بیشتری از سایر قسمت‌های یک گزارش دارد. یک تیم متشکل از کارمندان دون پایه در لندن هم می‌تواند سایر قسمت‌های یک گزارش را تنظیم نماید، بدون اینکه کوچک‌ترین احساسی نسبت به کشور مورد نظر یا وزیری که از آن کشور دیدن کرده داشته باشد. علاوه‌براین، مقامات ارشد در لندن نسبت به ویرایش کار کارمندان دون پایه بی‌تفاوت شده‌اند و دیگر اهمیتی نمی‌دهند که یک گزارش بایستی در حد و اندازه‌هایی باشد که از یک وزیر انتظار می‌رود. فرهنگ قدیمی آموزش نیروهای جوان در وزارت امور خارجه رو به فراموشی است. البته من در کابل حداکثر تلاش خود را کردم تا به دیپلمات‌های جوان با استعداد و متعهد فعال در سفارت آموزش دهم. هم دیوید میلیبند و هم ویلیام هیگ از وضعیت نامرتب گزارش‌های مکتوبی که به دستشان می‌رسید، شاکی بودند.

مدت کوتاهی قبل از اینکه وزیر امور خارجه بریتانیا و هیئت همراهش، لندن را در اواخر جولای ۲۰۰۷ به مقصد افغانستان ترک کنند، یک تغییر و تحول کاملاً غیرمنتظره کل این بازدید را تهدید نمود، البته این امر در افغانستان چندان عجیب نبود. خبری منتشر شده بود مبنی بر اینکه آخرین پادشاه افغانستان ظاهرشاه فوت کرده است. ظاهرشاه در سال ۱۹۷۳ توسط پسرعمویش سردار محمد داود از سلطنت عزل شد. او در آن زمان به ایتالیا رفته بود تا عمل جراحی چشم انجام دهد و لذا در کشور حضور نداشت. داود که اعلام جمهوری کرده بود، خود توسط کمونیست‌ها در انقلاب ثور در آوریل ۱۹۷۸ سرنگون و کشته شد. ظاهرشاه و خانواده‌اش در رم ماندند، شاه پای به سن گذاشته بالاخره در سال ۲۰۰۲ به میهن عزیزش بازگشت. در جرگه ملی (گردهمایی بزرگ سران قبایل و عشایر) که در دسامبر ۲۰۰۳ به بررسی قانون اساسی افغانستان می‌پرداخت، بسیاری از افغان‌های حاضر خواستار بازگشت سلطنت شدند. اما امریکایی‌ها به رهبری زلمی خلیل‌زاد، افغان امریکایی، بر آن‌ها غلبه کردند. افغانستان باید جمهوری می‌ماند، با قانون اساسی‌ای که روی انتصاب رئیس‌جمهور از طریق انتخابات تأکید داشت. به‌هرحال، ظاهرشاه به میهن خود بازگشته بود. و به او لقب افتخاری «بابای ملت» داده شده بود. به درخواست و دعوت رئیس‌جمهور کرزای، ظاهرشاه و برخی از

۱. وزیر امور خارجه بریتانیا در کابینه تونی بلر بین سال‌های ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۱. م.

اعضای نزدیک خاندان سلطنت به آپارتمان‌های قدیمی واقع در کاخ ارگ در مرکز کابل، جایی که خود کرزای، در خانه‌ای در محوطه کاخ زندگی و کار می‌کرد، بازگشتند. رئیس‌جمهور جدید هر روز به شاه سر می‌زد و از پیرمرد می‌خواست تا برای موفقیت وی در کاری که در حال انجامش بود، دعا کند.

در گذشته علاقه اصلی ظاهرشاه، کشاورزی بود. به‌عنوان شاه افغانستان زمان زیادی را صرف سر زدن به روستاها و اراضی کشاورزی در نقاط مختلف افغانستان کرده بود. او در دورانی حکومت کرد که افغان‌ها از آن با عنوان سی سال طلایی تاریخ اخیر این کشور یاد می‌کردند. او با کنترل نسبی بر آنچه که فدراسیون ولایت‌های افغانستان خوانده می‌شد، حکومت کرد. سیاست‌های اصلاحات تدریجی و دموکراسی‌سازی وی به آرامی افغانستان را وارد عصر مدرن کرده بود. ظاهرشاه در سال ۱۹۶۴ برای نخستین بار قانون اساسی دموکراتیک را وارد کشور کرده بود. و در دوران او بود، که خروشچف[1] رهبر اتحاد جماهیر شوروی و آیزنهاور[2] رئیس‌جمهور ایالات متحده با هم در کمک به پیشرفت افغانستان رقابت می‌کردند. روس‌ها فعالیت‌های خود را در شمال افغانستان متمرکز ساخته بودند، ازجمله روی توسعه میدان‌های گازی آنجا و ساخت تونل سالنگ[3] از میان کوه‌های هندوکش.

امریکایی‌ها بیشتر در جنوب و به‌خصوص در دره هلمند متمرکز بودند. در دهه ۱۹۵۰ مهندسان آبیاری امریکا، تلاش کردند تا موفقیت دوران رکود دره تنسی را با ساخت کانال‌ها و سدهای بسیار با هدف رونق دادن به این صحرای جنوبی (هلمند) تکرار کنند. شرایط فعلی هلمند به‌شدت مدیون مهندسی عمرانی و اجتماعی دهه ۱۹۵۰ است. حاصلخیزی خاک آن، محصول شبکه آبراهه‌هایی که امریکایی‌ها ساخته بودند. این ولایت که به حد کافی حاصلخیز شده بود تا از دامداری و کشت پنبه حمایت کند، بعدها به مرکز کشت تریاک دنیا تبدیل شد. اما آنجا با مشکلاتی نیز مواجه بود. سفره‌های آب زیرزمینی بالا آمده بودند و شوری زیادی تولید می‌کردند؛ شوری‌ای که باعث لم یزرع شدن اراضی شده بود، اراضی‌ای که قبلاً پر از محصولات کشاورزی بودند. اقدامات دولت افغانستان برای اسکان گروه‌هایی از سایر نقاط افغانستان باعث ایجاد یک موزائیک قبیله‌ای از افغان‌های نامتناسب شده بود که منبع دردسر دیگری در آینده بودند. الگوی مرتب و آراسته امریکایی خیابان‌های لشکرگاه مانع از دیده شدن واقعیت‌های تاریک‌تر پنهانی و زیرین آن می‌شد. نیم قرن قبل از این، نیروهای بریتانیایی این واقعیت را با هزینه خود کشف کرده بودند.

1. Khrushchev
2. Eisenhower
3. Salang Tunnel

در مراسم بزرگداشت دوستی افغانستان و امریکا، آیزنهاور رئیس‌جمهور امریکا در سال ۱۹۵۹ از کشور افغانستان بازدید کرده و کل افغانستان را با یک خودروی سواری گشته بود؛ کاری که پنجاه سال بعد حتی تصورش غیرممکن بود؛ برای مثال، وقتی که باراک اوباما در دسامبر ۲۰۱۰ برای بازدید از افغانستان به این کشور رفت حتی نتوانست از پایگاه هوایی بگرام در شمال افغانستان خارج شود. تنها برخورد او با دولت افغانستان یک تماس تلفنی سی دقیقه‌ای با رئیس‌جمهور کرزای بود.

اما روزهای خوش دوران ظاهرشاه، خاطرات دوری بودند، وقتی دنیا خبردار شد که آخرین پادشاه افغانستان در ۲۳ جولای ۲۰۰۷ چهره در نقاب خاک کشیده است. او مدتی هم مریض شده بود. من این را می‌دانستم، بنا به سنت مسلمانان، مراسم تدفین خیلی زود برگزار شد، یعنی در نخستین روز اولین دیدار وزیر خارجه بریتانیا از افغانستان. بعد از یک بحث کوتاه درباره لندن، پیشنهاد کردم که دیوید میلیبند به مراسم تدفین برود. توصیه من این بود که شأن و پرستیژ حضور وزیر خارجه بریتانیا به‌عنوان تنها مقام عالی‌مرتبه خارجی در مراسم تدفین، بر مضرات ناشی از به‌هم ریختن برنامه‌های دقیق ما می‌چربید.

به‌این‌ترتیب بود که بعد از صرف یک صبحانه مختصر در منزل من، همراه با وزیر امور خارجه به‌سوی کاخ قدیمی ارگ برای شرکت در مراسم تدفین آخرین شهریار افغانستان رهسپار شدیم. زیر شاخه‌های پربار درخت چنار کنار مسجد کوچک محوطه قصر، به دسته‌ای از رهبران قبایل با عمامه‌هایی از هر شکل و اندازه پیوستیم. در گوشه‌ای از محوطه، خاندان قدیمی سلطنت شامل شاهزاده خانم‌هایی که بلوارهای پاریس و رم را بهتر از شاهراه‌های کابل می‌شناختند؛ شاهزاده‌های عجیب و غریب شاخه‌های مختلف خانواده که ظاهراً اکثرشان در مدرسه‌های رم درس خوانده بودند و هنوز در شمال غرب لندن زندگی می‌کردند؛ و نیز درباریان شامل عموزاده‌هایی که توسط رئیس‌جمهور کرزای بر سر مناصب مهم دولتی گماشته شده بودند، حضور داشتند. آن دوران برای کرزای رنگ و بوی دیگری داشت و برای همین هم احترام و عزت زیادی برای آن قائل بود. او به‌خوبی از آنچه که بیشتر هم‌میهنانش مطلع بودند، آگاه بود. در مقایسه با ویرانهٔ امروز، افغانستان، ظاهرشاه، آرکادیای[1] آسیا بود؛ جایی که جوانان غربی برای پیدا کردن خود، آنجا را انتخاب می‌کردند، زمانی که کابل باغستانی بود و از مهمانان شبه قاره، که از گرد و غبار دشت‌های اطراف خسته و کوفته از راه می‌رسیدند، پذیرایی می‌کرد.

با در ذهن داشتن این رؤیاها به صف افرادی پیوستیم که به سمت اعضای ارشد خانواده

۱. ناحیه‌ای در یونان باستان. م.

حرکت می‌کردند تا تسلیت خود را به آن‌ها اظهار نمایند و بعد از آن در ردیف اول صندلی‌هایی که با عجله چیده شده بودند، جای گرفتیم. بعد از مدت کوتاهی صدای ضعیف نوای طبل و صدای ناهنجار گروه گارد ریاست جمهوری حضور قریب‌الوقوع رئیس‌جمهور و تابوت پادشاه را اعلام کرد. سربازان گارد در مراسمی که تقلید خنده‌داری از دوران کمونیستی بود با کلاه‌های بلند منگوله‌دار، پوتین‌های بلند قرمزرنگ و یونیفرم‌های مشکی‌رنگ ظاهر شدند.

تابوت که در پرچم قرمز، سبز و مشکی‌رنگ افغانستان پیچیده شده بود به‌آرامی در جلوی ما قرار داده شد. بالای سر متوفا قرآن و دعا خوانده شد. بعد از آن گروه، تابوت را بلند کردند و آن را روی شانه‌های خود گذاشتند. هیئت عزاداران به رهبری رئیس‌جمهور کرزای به دنبال تابوت به‌سوی میدان وسیع رژه شهر به راه افتادند. جمعیت زیادی حضور داشت به حدی که خیابان کنار رودخانهٔ خشکیده و پر از زباله کابل را پر کرده بود. جمعیت در سکوتی حزن‌آلود گام برمی‌داشت و هر از گاهی صدای ناله و شیون داغداران به گوش می‌رسید.

و بالاخره بعد از مدت‌ها انتظار بی‌پایان و خوانده شدن دعاهای زیاد و رژه فراوان سربازان، به فراز تپه کم‌ارتفاعی رفتیم که قبلاً شاهان افغانستان در آن دفن شده بودند. ظاهرشاه را زیر گنبد لاجوردی‌رنگ زنگار گرفته آرامگاه پدرش نادرشاه که اکنون سوراخ شده بود، دفن کردند. در گرمای سوزان ماه جولای سرگردان بودیم، تا اینکه وزیر دفاع افغانستان که طبیعتاً خودش نیز این گرما را حس می‌کرد، با اطاعت از فرامین بی‌چون‌وچرای رئیسش شخصاً صندلی‌ها را جابه‌جا و فرش‌ها را جمع کرد تا جمعیت سرگردان را اسکان دهد، و در آن زمان همه‌چیز تمام شد، یا حداقل ما این‌گونه فکر کردیم.

ناگهان صدای یک انفجار مهیب شنیده شد. فرمانده تیم حافظت ما فریاد زد: «پناه بگیرید» و ما همگی زیر خودروهایمان خزیدیم. دو انفجار دیگر نیز شنیده شد. تازه بعد از انفجار سوم بود که ستوان شرمنده دژبانی سلطنتی متوجه شده بود، که این‌ها صدای توپ‌های توپخانه ارتش افغانستان هستند که برای ادای احترام به پادشاه شلیک شده‌اند و نه علائم یک حمله تروریستی. این حادثه‌ای بود که نمی‌خواستیم فراموشش کنیم.

بقیه برنامه دیوید میلیبند، کم و بیش همان‌طور که برنامه‌ریزی شده بود، اجرا شد. در طول سه سال بعد، برنامه‌ریزی و ترتیب چنین ملاقات‌هایی همگی برایَم آسان و معمولی شده بود. همیشه سعی داشتیم تا در برنامه سیاستمدارانی که از افغانستان دیدن می‌کردند دیدار با نمایندگان «جامعه مدنی» افغانستان را بگنجانیم. این افراد اغلب نمایندگان سازمان‌های مردم‌نهاد، نمایندگان زن مجلس، رهبران مذهبی، فعالان عرصه‌های مختلف، مردم شجاع و ثابت قدمی بودند که برای پیشرفت و بهبود کشورشان می‌جنگیدند. سپس ناهار یا شام

اجباری با مقامات بین‌المللی ـ فرمانده ایساف، نماینده ویژه سازمان ملل متحد، سفیر ایالات متحده، شاید سفیر کانادا، نمایندگان اتحادیه اروپا (یکی از کمیسیون، یکی از دبیرخانه شورا)، نماینده غیرنظامی ارشد ناتو و یکی دو نماینده برجسته بین‌المللی دیگر ـ برگزار می‌شد.

چیدمان این مراسم‌ها تنها اندکی متفاوت بود، مهمان عالی‌مقام ما ممکن بود روی حمایت دولت خود از تمام ساکنان کابل که برای افغانستان مشغول خدمت بودند، تأکید نماید، به‌خصوص بر جنبهٔ نظامی آن. او ممکن بود چند سؤال انحرافی بپرسد ولی خیلی زود سراغ اصل مطلب می‌رفت. در پاسخ، میزگردی برپا می‌شد که در طول آن هرکس از خوش‌بینی محتاطانه خود می‌گفت و بر این مهم تأکید می‌ورزید که استراتژی ما در مسیر درستی قرار دارد، و این که اقدامات بین‌المللی (یا ملی) بیش از هر زمان دیگری با هم هماهنگ هستند، اما چالش‌های اصلی هنوز به قوت خود باقی بود؛ تقصیرها به گردن افغان‌ها گذاشته می‌شد، چرا که آن‌طور که انتظار می‌رفت به تلاش‌های فراوان بین‌المللی برای کمک به آن‌ها در ایجاد دموکراسی، پیشرفت و اجرای قانون پاسخ نمی‌دادند. غذا معمولاً با گفتن این جمله توسط مهمان، که بحث خوبی بود به پایان می‌رسید و همه حضار علی‌رغم اینکه چالش‌ها هنوز به قوت خود باقی بودند از رضایت خود درباره پیشرفت امور سخن می‌گفتند.

اما دیوید میلیبند این‌گونه نبود. او چندان به حرف‌های دهان پرکن علاقه‌ای نداشت. او واقعاً تشنه یادگرفتن بود و وقتی که چیزی را متوجه نمی‌شد یا برایش جذابیتی نداشت، بی‌تعارف بیان می‌کرد. اما گرچه مهمانان امریکایی کابل‌نشین ما مؤدبانه به نگرانی‌های ما درباره نحوه پیشرفت جنگ گوش می‌دادند، ولی همه ما می‌دانستیم که تصمیمات واقعی در واشنگتن گرفته می‌شود و نه در لندن یا کابل. و آنچه که ما در خط مقدم به آن فکر می‌کردیم یا درباره‌اش حرف می‌زدیم یا به آن عمل می‌کردیم کمترین ارزشی برای دهکده نزدیک به پوتوماک[1] نداشت.

صبح روز بعد، دیوید میلیبند نخستین گفتگوی رسمی خود را در حین صرف صبحانه در کاخ ریاست جمهوری با حامد کرزای انجام داد. اعتراف می‌کنم که گفتگوها آن‌طور که من امیدوار بودم پیش نرفتند. رئیس‌جمهور مثل همیشه با رویی گشاده و چهره‌ای متبسم از ما استقبال کرد. او سلام بسیار گرمی برای ملکه و شاهزاده ولز فرستاد، و از بریتانیا به‌طورکلی و از خانواده سلطنتی به‌خصوص تعریف و تمجید فراوان کرد. از ما به خاطر آنچه ارتش بریتانیا در هلمند انجام می‌داد، تشکر کرد، و به شرح این موضوع پرداخت که چرا اکثر مشکلات افغانستان، ریشه در پاکستان دارد و از رابطهٔ بیش از اندازهٔ نزدیک دولت بریتانیا با سران

۱. اشاره به کاخ سفید. م.

پاکستانی گلایه کرد.

وزیر خارجه بریتانیا سعی نمود تا بحث را از کلیات به موضوعات واقعی و فوری بکشاند، فضای امنیتی، افزایش ناامنی‌ها و شورش‌ها، ظرفیت دولت، آموزش پلیس و ارتش افغانستان. اما پاسخ‌های قانع‌کننده اندکی دریافت نمود. من بعدها فهمیدم که رئیس‌جمهور کرزای احساس کرده بود که وزیر خارجه جوان بریتانیا به حد کافی مراتب ادب و احترام وی را رعایت نکرده است.

به سمت اردوگاه باستیون پرواز کردیم و از آنجا با یک هلیکوپتر چینوک در عرض پانزده دقیقه به لشکرگاه رفتیم. در آنجا به گزارش کوتاه فرمانده ستاد بریتانیا و غیرنظامیان مشتاق تیم بازسازی ولایتی گوش کردیم. با والی هلمند، آقای وفا، با آن ریش بلند سفید و رفتارهای سنتی‌اش، ملاقات کردیم. پای صحبت‌های مؤدبانه و تعارفات وی درباره کارهای نیروهای بریتانیایی در هلمند نشستیم، او نوید یک حکومت بهتر را به ما داد. این یک معما بود و هر دو طرف این را می‌دانستند. قبل از اینکه فرصت کافی برای فکر کردن و صحبت درباره آنچه که دیده و شنیده بودیم را پیدا کنیم، وزیر امور خارجه با اسکادران سلطنتی شماره ۱۴۶ به بحرین بازگشت و من سوار بر یک سی- یکصدوسی به کابل برگشتم و در راه به نوشتن گزارشی فکر می‌کردم که وزیر امور خارجه از من خواسته بود تا آن را آماده کنم و برای نخست‌وزیر بفرستم.

یکشنبه، بیست‌وششم ژوئیه روز خوبی نبود. دفترچه خاطراتم می‌گوید که ساعت شش صبح از خواب برخاستم و پیش‌نویس گزارش بازدید وزیر امور خارجه را آماده کردم. کلیات را از گزارش اجمالی وزیر امور خارجه به نخست‌وزیر برداشتم، سپس سریال جلسات پشت سر هم شروع شد و با ضیافت شام با مقامات بین‌المللی و بحث درباره استراتژی توسعه ملی افغانستان ـ مبحثی که در کنفرانس لندن در فوریه ۲۰۰۶ طراحی شده بود ـ به پایان رسید. اما چیزی که باعث خراب شدن آن روز شد، اخباری بود که نشان می‌داد علی‌رغم خواست ما و از آن مهم‌تر به‌رغم خواست دولت افغانستان، دولت ایالات متحده در حال برنامه‌ریزی برای اجرای طرح اسپری هوایی روی محصولات خشخاش افغانستان بود. ما وارد یک نبرد شده بودیم، نبردی که می‌توانستیم تنها با حمایت از دولت افغانستان، در مقاومت مقابل اصرار امریکا برای سم‌پاشی در افغانستان، یا حداقل برخی نقاط آن، پیروز باشیم. البّته این ممکن بود به قیمت خشمگین شدن امریکا تمام شود.

در پایان ماه ژوئیه تنها دو ماه از حضور من در کابل می‌گذشت، در همین مدت کوتاه من کلی باتجربه شده بودم. جابه‌جایی مقامات رسمی و ضرباهنگ کسب و کار باعث می‌شد همه فکر کنند با تجربه شده‌اند. تلاش برای کسب اطلاعات بیشتر، تلاش برای کسب آگاهی،

ارائه گزارش‌های تحلیلی، کیفیت‌مداری در برابر کمیت‌مداری در این خصوص بی‌تأثیر نبودند. تصمیم گرفتم که بهتر کار کنم. لذا تلاش کردم تا در ماه‌های آتی به کسب اطلاعات درباره تاریخ و جغرافیای انسانی کشوری بپردازم که غرب تلاش می‌کرد تا آن را از نو بسازد؛ یا کشوری که نیاکان ما سعی کرده بودند آن را برای استقلال آماده کنند.

همچنین مصر بودم که کارکنان سفارت نیز چنین کنند. اگر ما می‌خواستیم، می‌توانستیم تمام روزهایمان را در جلسات با سایر اعضای جامعه بین‌الملل صرف چنین مسائلی کنیم. اما ما به این دلیل در افغانستان حضور نداشتیم. دلیل اصلی حضور ما در آنجا شناسایی و تأثیر گذاشتن بر افغانستان و افغان‌ها و ارسال گزارش این دو موضوع به لندن بود. ما به جهت حضور نظامیانمان در خارج از کشور و مسائل پیرامون آن مرهون و مدیون آن‌ها بودیم.

فصل هفتم
ویروس مسری

طی چندین هفته حضورم در کابل، تیم دیپلمات‌ها و افسران اطلاعاتی سفارت بریتانیا متوجه شده بودند که اوضاع جبهه سیاسی و امنیتی پیش رو روز به روز بدتر می‌شود. هیچ کدام از ما فکر نمی‌کردیم که اوضاع پیشرفت چندانی داشته است. همچنین هیچ کس هم به خود اجازه نمی‌داد که شرایط را غیرقابل تغییر توصیف نماید بدون اینکه خودمان را در معرض آزمون قرار دهیم، اما معتقد بودیم که تلاش‌های غرب برای تثبیت افغانستان نتیجه قابل توجهی نداشته است.

مدت‌ها بعد دریافتم که شرایط موجود در سال ۲۰۰۷ خیلی بدتر از آن چیزی بود که من خود را برای پذیرفتنش آماده کرده بودم. در بهار و تابستان آن سال، هنوز فکر می‌کردم که برای تغییر اوضاع از طریق تعدیل تاکتیک‌های ضد شورش، و استفاده از درس‌های آموخته شده در مالی، الجزایر، ویتنام یا ایرلند شمالی شانس داریم. هنوز آن‌طور که باید و شاید به تأثیر شدید فقدان انسجام در سیاست‌های استراتژیک کاربردی پی نبرده بودم. من که ذاتاً فرد خوش‌بینی بودم و تمایل داشتم که حضورم به‌عنوان سفیر در لندن مؤثر و سازنده به‌نظر برسد، همراه با تیم سفارت بریتانیا شروع به کار روی دو اولویت به منظور ارتقای سطح مبارزه علیه شورشیان کردم.

ما سعی کردیم خلاف جریان یکنواخت علائم وخیم شدن شرایط امنیتی در کشور حرکت کنیم. فقط نقشه‌های سازمان ملل نبودند که نشان می‌دادند هر روز ولایت‌های کمتر و کمتری برای فعالیت‌های سازمان‌های مردم‌نهاد و سایر نهادها در دایره امنیت باقی می‌ماندند، بلکه، نقل قول‌های افغان‌هایی که دیگر نمی‌توانستند یا حداقل نمی‌خواستند که اقوام خود را در ولایت‌های اطراف کابل ببینند یا از طریق جاده به قندهار بروند، نیز حکایت از وخامت

اوضاع داشت. آمار رو به افزایش حوادث، عملیات‌های مهم نیروهای ناتو و تشکیلات امنیتی سازمان‌های مردم‌نهاد افغانستان را نیز باید به این دو افزود. تاآنجاکه می‌توانستیم شرایط را در قالب تلگراف‌هایی به لندن مخابره کردیم.

گرچه دیوید میلیبند و تیم افغانستان وزارت امور خارجه و تحلیل‌گران غیرنظامی دولت، کاملاً با نظر ما موافق بودند، ولی تحلیل‌گران سرویس اطلاعات وزارت دفاع با شک و تردید به این اظهار نظرها می‌نگریستند. براساس تحلیل آنها وضعیت امنیت در افغانستان در طول دوران جنگ سال ۲۰۰۷ ارتقا یافته بود. آنچه که ارتقا نیافته بود درک امنیت بود که به همین جهت سرویس اطلاعاتی وارد مسیر نادرستی شده بود. اما به ادعای آن‌ها شورش‌ها در حال ریشه‌کن‌شده بود.

این سوء برداشت‌ها منحصر به سرویس اطلاعاتی وزارت دفاع بریتانیا نبود، بلکه کم و بیش روی تمام سرویس‌های اطلاعاتی ارتش نیز تأثیر گذاشته بود. جوک قدیمی درباره «سرویس اطلاعات ارتشی» به یک عبارت متناقض تاریخ گذشته تبدیل شده بود. به نظر من امروز بیشتر افسران اطلاعاتی ارتش مثل سابق افسران قابلی نیستند، اما هنوز افسران خدمتگزاری هستند و بخشی از دستگاهی محسوب می‌شوند که تلاش می‌کند، به‌ویژه در جنگ، نوعی تفکر خوش‌بینانه، صادقانه و تا حدی گروهی را تلقین نمایند. در طول جنگ افغانستان در امریکا و بریتانیا شاهد اختلافات فاحشی بین نظرات تحلیل‌گران نظامی و تحلیل‌گران غیرنظامی بوده‌ایم. برای مثال به گزارش رسانه‌های امریکایی، تحلیل‌گران سازمان مرکزی اطلاعات امریکا (CIA) که گفته می‌شود از بازوی عملیاتی این سازمان کاملاً مجزا هستند در مقایسه با تحلیل‌گران دیگر، نظرات تیره و تارتری دارند که به‌نظر من تا حد زیادی هم صحیح است. در فوریه سال ۲۰۱۱، مطبوعات امریکایی گزارش کردند که جامعه اطلاعاتی ایالات متحده، از تخمین تقریبی اعضای طالبان سرباز زده تا مبادا باعث ناامیدی افسران عالی‌رتبه امریکایی بشود. یک منبع گزارش کرده بود که جامعه اطلاعاتی پذیرفته که مواردی که مانع از موفقیت ارتش امریکا در افغانستان می‌شوند، خارج از دسترس آن‌ها هستند[۱].

در سه سال و نیم حضورم در افغانستان، بارها پای صحبت مقامات اطلاعاتی فعال در هلمند نشستم و گزارش‌های آن‌ها را مطالعه کردم. در واقع بسیاری از آن‌ها خوب بود، اما بسیاری هم حکایت از آگاهی اندک آن‌ها درباره شرایط واقعی جنگ داشت، لذا باور درستی از عوامل مؤثر در هلمند نداشتند. به‌خصوص چندین توصیف ساده‌انگارانه از سیاست قبیله‌ای هلمند را

۱. گریس پارتر، به تعویق افتادن ژنرال پترائوی، ناتوانی و ضعف سازمان اطلاعات و جاسوسی افغانستان (NIE) در ثبت و ضبط رشد و گسترش طالبان، گزارش IPS ۱۴ فوریه ۲۰۱۱. م.

زمانی که درک قبایل برای ما مد شده بود به خاطر دارم.

افغانستان چیزهای بیش از جغرافیای انسانی و طبیعی‌اش و البته تاریخش دارد. کسب بیشترین اطلاعات ممکن درباره این موضوعات، بسیار لازم و ضروری بود، ولی برای موفق شدن کافی نبود. وقتی که وارد کابل شدم، چیز زیادی درباره تاریخ معاصر افغانستان نمی‌دانستم و روزی هم که این شهر را ترک کردم، تنها کمی به اطلاعات قبلی‌ام افزوده شده بود. دلیل این موضوع هم عدم تمایل من به خواندن و شنیدن بیشتر و بیشتر، در هر زمان و مکان نبود. دو دوره بیش از بقیه ادوار نظر مرا جلب کرده بود: دوره دخالت و ورود شوروی و دوره ظهور طالبان.

امروز برای توصیف ماجرای دخالت شوروی از کتاب موثق رودریک بریث‌ویت[1] به نام *افغانتسی (روس‌ها در افغانستان ۸۹ ـ ۱۹۷۹)* استفاده می‌شود. همان‌طور که او در این کتاب اشاره می‌کند، در پی درخواست‌های مکرر افغان‌ها به‌عنوان آخرین راه حل، اتحاد جماهیر شوروی در دسامبر ۱۹۷۹ نیروهای خود را با بی‌میلی به افغانستان اعزام نمود. آن‌ها با خود بداقبالی و شوربختی آوردند. روس‌ها انگیزه‌های متعددی از این کار داشتند، اما مشخصاً برخلاف تبلیغات غرب در آن زمان دسترسی به یک بندرگاه درآب‌های خلیج‌فارس جزء آن‌ها نبود. هدف این دخالت بیش از هر چیز دیگر جلوگیری از تجزیه بیشتر حزب کمونیست افغانستان (حزب دموکراتیک خلق افغانستان) بود. اما با دخالت غرب درست بیست سال بعد، این اقدام شوروی به اقدامی موقتی و محدود تبدیل شد. بااین‌حال، روس‌ها بعد از مدتی متوجه شدند که نمی‌توانند بدون بی ثبات‌تر کردن شرایطی که در آن زمان خودشان بازیگران اصلی‌اش بودند خاک افغانستان را ترک کنند.

به‌واسطه ساخت فیلم‌هایی مانند *جنگ چارلی ویلسون* و کتاب‌هایی مانند *جنگ ارواح استیو کول*، ماجرای جهاد علیه شوروی نیز کم و بیش مشهور است، اما بخش زیادی از این ماجرا هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. این جهاد بی‌نظم‌تر و هرج و مرج‌طلبانه‌تر از بسیاری از مقاومت‌های تحت حمایت غرب بود. هفت گروه جهادی اصلی، توسط سرویس اطلاعاتی پاکستان، CIA و اس آی اس (سرویس مخفی اطلاعات بریتانیا) با وجوهات نقدی عربستان سعودی و برخی کشورهای مسلمان دیگر پشتیبانی می‌شدند. غالباً این‌گونه به نظر می‌رسید که آن‌ها مشغول مبارزه با یکدیگر بودند تا با رژیم اشغالگر کابل.

آن رژیم بد بود، اما نه آن اندازه که ماشین تبلیغات غرب نشان می‌داد. روس‌ها در قیاس با جانشینان غربی خود درک و شناخت بسیار عمیق‌تری از افغانستان داشتند. بیشتر دردسرهای

1. Rodric Braithwaite

ایشان محصول اقدامات ناصوابی بود که برای مدرن کردن جامعه افغانستان انجام داده بودند. از این منظر به توفیقاتی در جوامع شهری دست یافته بودند، اما قضیه در مورد مردمان روستایی محافظه‌کار فرق می‌کرد. وقتی میخائیل گورباچف در سال ۱۹۸۵ به سمت دبیرکلی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی دست یافت، خیلی زود دریافت که افغانستان همانند زخمی در حال خونریزی است ـ عبارتی که در سال ۲۰۰۹ توسط ژنرال امریکایی، استن مک کریستال در ادای احترام به منطقه مرجاح هلمند گفته شد.

اما چهار سال طول کشید تا مقامات شوروی توانستند خود را از این باتلاق خلاص کنند. آن‌ها این کار را بیشتر با استقرار یک رهبر قدرتمند به نام دکتر نجیب‌الله انجام دادند، روس‌ها به وی گفتند که کمونیسم را فراموش کن، سوسیالیسم را رها کن و به اسلام و همکاری با قبایل بچسب. این دقیقاً همان کاری بود که او با کمی موفقیت انجام داد. به‌این‌ترتیب چکش و داس[1] جای خود را به هلال ماه داد. حزب دموکراتیک خلق افغانستان رفت و جنبش وطن وارد شد. جانشین نجیب‌الله در جنوب، ژنرال علومی (نایب رئیس کمیته دفاعی مجلس عوام پارلمان افغانستان ـ یا ولی جرگه یا خانه مردم در زمان فعلی) بود. او چندین بار با من از مسئولیت‌هایش در هفت ولایت جنوبی کلان‌شهر قندهار و اینکه چقدر تلاش کرده تا آن‌ها را با هم متحد کند، صحبت کرده بود.

ژنرال بوریس گروموف[2] به‌عنوان فرمانده هنگ چهلم ارتش سرخ شاهد رژه پسرش به‌عنوان آخرین عضو نهایی گروه معدودی از نیروهای شوروی بود که افغانستان را ترک می‌کردند. آن‌ها در بیستم فوریه ۱۹۸۹ از روی پل رودخانه اوکسوس[3] عبور می‌کردند. او حدس می‌زد رژیمی که روس‌ها پشت سر خود باقی گذاشته‌اند نمی‌تواند بیش از سه سال دوام بیاورد، ولی همین رژیم توانست جهادی را که غرب از آن پشتیبانی می‌کرد شکست دهد؛ ازجمله در جنگی حماسه‌ای در سال ۱۹۸۹ که در طول آن مجاهدین نتوانستند جلال‌آباد را از دولت افغانستان بگیرند. چیزی که باعث سقوط رژیم نجیب‌الله در سال ۱۹۹۲ شد، سقوط اتحاد جماهیر شوروی و تصمیم بوریس یلتسین به قطع تمام کمک‌های نقدی و غیر نقدی، شامل سلاح، نفت و غذا، به دولت کابل بود. در طول دویست‌وپنجاه سال اخیر هیچ‌یک از دولت‌های افغانستان نتوانسته بودند بدون کمک‌های خارجی دوام بیاورند، و دولت دکتر نجیب‌الله نیز از این قاعده مستثنا نبود.

با سقوط رژیم نجیب‌الله در سال ۱۹۹۲، یکی از سیاه‌ترین دوران‌های تاریخ افغانستان شروع شد:

۱. اشاره به نمادهای پرچم شوروی.

2. Boris Gromov
3. Oxus River

جنگ داخلی خونین و تلخ بین سران محلی مختلف؛ هنوز بسیاری از آن‌ها فعالند و حتی امروز بر سر قدرت هستند. اکثر قسمت‌های غرب کابل و سایر نواحی کشور در این جنگ نابود شدند.

به گفته آخرین سفیر طالبان در پاکستان، ملا عبدالسلام ضعیف در کتاب خاطراتش به نام *زندگی من با طالبان*، جنبش طالبان در روستاهای ولایت قندهار در واکنش به ترکتازی‌ها و هرج و مرج‌طلبی این جنگ سالاران شکل گرفت. طالبان، متعصبان مذهبی بودند که ریاضت، عدالت و اصول‌گرایی اسلام را به تقلید از فرقه وهابیت قبایل مرکزی عربستان تبلیغ می‌کردند.

این جنبش با خروج از قندهار به‌تدریج کنترل بیشتر بخش‌های جنوبی و شرقی افغانستان را به دست گرفت. تا سال ۱۹۹۶، کل کشور، البته به استثنای دره پنجشیر و یک یا دو ناحیه کوچک در شمال، در دستان طالبان بود. با توجه به آنچه که جنگ‌سالاران در کشور انجام داده بودند، شاید جای تعجب نداشت که بسیاری از افغان‌ها ازجمله خود حامد کرزای در ابتدا از ورود طالبان به کابل در سال ۱۹۹۶ استقبال کردند. مقامات طالبان زمام امور را برای برپایی قانون، برقراری نظم، و ایستادگی در مقابل آشوب و فساد در دست گرفتند. آن‌ها نادان، بدوی و بی‌تجربه بودند ولی به‌سختی می‌توان ادعا کرد که از بی‌نظمی که قبل از حضور آن‌ها کشور را فرا گرفته بود، بدتر بودند. اما به‌تدریج وحشی‌گری و ناشایستگی حکومت طالبان، به‌ویژه در نواحی شهری دارای سبک زندگی غربی‌تر، برملا شد. محدودیت‌های جدید برای زنان تحصیل‌کرده و روشنفکر شهرها، شهرستان‌ها و روستاهای افغانستان، وحشتناک بودن،کابوس ظلم و ستم قرون وسطایی که هیچ گریزی از آن‌ها نبود.

یک وطن‌پرست افغان (خلبان آموزش دیده شوروی که در دوران کمونیستی به درجات بالایی در نیروی هوایی دست یافته بود) که تمام این اتفاقات را از نزدیک دیده بود به من گفت که طالبان چقدر از خارجی‌ها (از هر نوعی) متنفر بودند. به نظر او، طالبان طلایه‌دار ناسیونالیست‌های مذهبی محافظه‌کاری بودند که از اسلام (حداقل در نسخه افغانی‌اش) در برابر نفوذ بیگانگان (البته به‌جز حامیانشان در مرزهای پاکستان) دفاع می‌کردند. او از تنفر طالبان از مهمانان عرب خودشان سخن می‌گفت که حضورشان تنها برای برخی مسجل بود.

در خصوص آگاهی طالبان از اینکه غرب از اسامه بن لادنِ و دیگر مهمانان عرب و بین‌المللی طالبان می‌هراسد، مباحث زیادی ارائه شده بود. از نظر من طالبان به‌خوبی از علاقه اسامه بن لادن به جهاد بین‌المللی علیه غرب آگاه بود. اما خیلی دلم می‌خواست بدانم که آن‌ها چقدر در جریان نقشه عملیات یازده سپتامبر قرار داشتند. تمام این موارد با جزئیات فراوان در مطالعه جدید الکس استریک فان لینشوتن[1] و فلیکس کوهن[1] (تنها غربیانی که

1. Alex Strick van Linschoten

اکنون بدون محافظ در قندهار زندگی می‌کنند) بررسی شده‌اند. آن‌ها بین درک و عمل طالبان و القاعده فرق زیادی قائل بودند. این برداشت شاید تا حدی صحیح باشد ولی باز هم نامناسب است، همان‌طور که ریچارد هالبروک نماینده ویژه ایالات متحده در افغانستان و پاکستان زمانی به من و دیوید میلیبند گفت در جنگ غرب علیه طالبان، ما در حال جنگیدن با یک دشمن اشتباه در یک کشور اشتباه هستیم، چیزی که کمیته امورخارجه مجلس عوام بریتانیا در گزارش خود درباره افغانستان در دوم مارس سال ۲۰۱۱ به آن اشاره کرد[۲].

منابع معاصر زیادی شگفتی و بهت طالبان و بسیاری از افغان‌های دیگر را، بعد از شنیدن اخبار حمله به نیویورک و واشنگتن در یازده سپتامبر سال ۲۰۰۱ ثبت کرده‌اند. برخی شاهدان از آشفتگی ناشی از درخواست امریکا و غرب از طالبان، برای تحویل اسامه بن لادن و افرادش در میان حاکمان آن زمان افغانستان خبر داده‌اند. همین وطن‌پرستی که شرحش را بیان کردم، مرا در جریان شوراهای متعددی که در قندهار برگزار شده بود تا درباره خواسته امریکا بحث کنند، قرار داد. به نظر او، روند این گفتگوها به‌گونه‌ای صورت گرفت که نتیجه‌اش اخراج بن لادن بنا به دلایل منطقی (بقای دولت طالبان) و عدالت بود (چون بن لادن از مهمان‌نوازی طالبان سوء استفاده کرده بود) اما تعلل طالبان در تصمیم‌گیری، باعث شد که دولت‌های غربی تشنه انتقام، اقدام به حمله کنند. امریکا بعد از تحقیر شدن در حادثه یازده سپتامبر نیاز داشت که زهر خود را جایی بریزد.

شرح اتفاقاتی که بعد از کمک نیروهای ویژه غربی و سازمان‌های جاسوسی به نیروهای اتحاد شمال (جبهه متحد اسلامی علیه طالبان شامل، گروه‌های قومی که بیشتر ازشمال افغانستان بودند) برای سرنگونی طالبان و بیرون کردن آنان، ابتدا از شمال و بعد از کابل و قندهار رخ داد، در حوصله این کتاب نمی‌گنجد. اما نکته کلیدی این است که طالبان هرگز شکست نخورد، بلکه در واقع از قدرت خلع شد. آن‌ها در جنوب و شرق تحت فشار قرار گرفته و سرکوب شدند. سیلاب‌ها برگشته اما زمین‌ها زهکشی نشده بودند[۳]. از این بدتر، این بود که در کنفرانس شتاب‌زده صلح در هتل پترزبرگ در راین خارج از شهر بن در اوایل دسامبر ۲۰۰۱ اثری از نماینده طرف شکست خورده نبود، صلحی که به دست آمد و پروسه سیاسی پس از آن صلح فاتحان بود که حتی بدون موافقت اجباری افرادی که در طی پنج سال گذشته بر بخش اعظمی از کشور افغانستان حکم می‌راندند، تحمیل شده بود.

این برخلاف آن پیش‌زمینهٔ تاریخی بود که ما در سفارت بریتانیا بر اساسش دو اولویت

1. Felix Kuehn http://www.cic.nyu.edu/afghanistan/docs/gregg-sep-tal-alqaeda.pef
2. http://www.publications.parliament.uk/pa/cm201011/cmselect/cmfaff/c514-ii/c51401.htm
۳. یعنی جنگ علیه طالبان برنامه‌ریزی شده و هدفمند نبود. م.

اصلی خود را طرح‌ریزی کرده بودیم. اولی ریشه در این باور داشت که اعزام سربازان خارجی برای حفاظت از نواحی شورشی کمربند پشتون، در بهترین حالت تنها باعث ایجاد یک امنیت موقتی و موضعی می‌شود. از بسیاری جهات مهم نبود که این سربازها از پئوریا[۱] یا پلی موث[۲]یا دره پنجشیر تأمین می‌شوند، ارتش امریکا، جوخه‌های بریتانیایی و سربازان ارتش ملی افغان تاجیک (که به زبان پشتو صحبت نمی‌کردند) همگی در چشم پشتون‌هایی که این نیروها قصد نجاتشان را داشتند، بیگانه بودند. همچنین ما و دولت افغانستان توان کافی برای پوشش تمام نواحی جنوبی و شرقی افغانستان که در چنگ شورشیان بودند را نداشتیم.

در ضیافت شام قبل از عزیمتم به کابل در بهار، یک افسر عالی‌رتبه بریتانیایی چیزی گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم. او گفت که وقتی نیروهای متحد وارد دهکده‌ای در عراق شدند تا اعضای القاعده را بکشند یا دستگیر کنند، ساکنان آن دهکده خود را کنار کشیدند، درب منازل خود را بستند و پرده‌ها را کشیدند و به‌طورکلی خود را منفعل نشان دادند؛ آن‌ها دوست نداشتند پایشان به جنگ کشیده شود. اما در افغانستان یا دست کم در نواحی‌ای که قبایل پشتون حضور داشتند، شرایط خطرناک‌تر بود. وقتی که یک هلیکوپتر چینوک در خارج از یک مجتمع مسکونی پشتون بر زمین می‌نشست تا شورشی‌ها را بکشد یا دستگیر کند، هر مرد بالای ده سال محله، به‌جای پنهان شدن کلاشینکف خود را برمی‌داشت و به جنگ با مزاحمان می‌آمد. به نظر افسران بریتانیایی، افغانستان منطقه عملیاتی بسیار خطرناک‌تری نسبت به عراق بود. در افغانستان یا حداقل در نواحی قبیله‌ای پشتون، کشتن خارجی‌ها نوعی ورزش ملی بود، شبیه به کریکت روستایی در ساسکس انگلستان.

همچنین می‌دانستم که بریتانیا در قرن نوزدهم بعد از سال‌ها کسب تجربیات تلخ در جبهه شمال غرب امپراتوری هند، به این نتیجه رسیده است که تنها راه برقراری صلح و ثبات در نواحی قبیله‌ای پشتون در آن سوی رودخانه ایندوس، تقویت قبایل بود تا آن‌ها خودشان امنیت و ثبات مناطق خود را حفظ کنند؛ اما بیش از نیم قرن طول کشیده بود، تا چنین تجربه‌ای را به دست بیاوریم. در ابتدا در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ میلادی و یک بار دیگر در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰، اجداد ویکتوریایی نومحافظه‌کاران امروزی، از نوعی سیاست طرفداری می‌کردند که در آن، ارتش بریتانیا و نیروهای تابع آن، باید اَز نواحی قبیله‌ای محافظت می‌کردند. این سیاست منجر به بروز دو جنگ ویرانگر بین افغان‌ها و انگلیسی‌ها در قرن نوزدهم شد. سپس سیاست فوق اصلاح شد و در سیاست جدید، پادگان‌های بریتانیایی به

۱. شهری در ایالت ایلینویز امریکا.
۲. شهری در انگلستان.

شهرهای مهم و مسیرهای حیاتی محدود شدند که آن سیاست نیز جواب نداد.

این امر لرد کرزن[1] حاکم انگلیسی هندوستان از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۵، را بر آن داشت تا سیاست جدیدی را طراحی کند که کم و بیش صلح را در جبهه شمال غرب حداقل برای مدت بیست سال به ارمغان آورد. این سیاست، که به سیاست درب بسته مشهور بود، نیروهای بریتانیایی را از شرق به اطرف رود ایندوس آورد و سپس با استفاده از شبکه‌ای از عوامل سیاسی به قبایل یا دقیق‌تر بگوییم مالکان و ریش سفیدان قبایل امکان داد تا مسئولیت حفظ امنیت و اداره مناطق خود را به‌عهده بگیرند. شبکه عوامل سیاسی، بیشتر افسران ارتش هند بودند که به بخش‌های غیرنظامی یا سیاسی هندوستان منتقل شده و به‌طور متوسط شانزده سال را بین این جبهه و منزلشان طی کرده بودند. یکی از آن‌ها سرگرد جان گوردون لوریمر[2] بهترین گرامر زبان پشتو را تهیه کرده بود، کتابی که در سال ۱۹۰۲ توسط انتشارات دانشگاه آکسفورد منتشر شد. نسخه‌ای از این کتاب مغرورانه در قفسه کتابخانه سفارت بریتانیا در کابل قرار دارد. نوه زاده (نتیجه) لوریمر، سرلشکر جان لوریمر بود که همین اواخر فوت کرده بود. او در سال ۲۰۰۷ به مدت شش ماه فرمانده تیپ دوازدهم ماشینی در هلمند بود و تقریباً همچون من یک انگلیسی سنتی بود. جان بعدها به یکی از سخنگویان برجسته وزارت دفاع تبدیل شد.

اگر در آن ایام قبایل رفتار درستی از خود نشان می‌دادند، کیسه‌های طلا یا معادل آن جایزه می‌گرفتند. اما اگر بدرفتاری می‌کردند، تنبیه می‌شدند. در ابتدا این کار توسط ستون‌های پیاده و سواره نظام، مانند نیروی زمینی مالکند انجام می‌شد. اما بعدها، پس از وقوع جنگ جهانی اول از نیروی هوایی سلطنتی برای اجرای تنبیهات استفاده می‌شد (حملات هواپیماهای بدون سرنشین امریکایی در پاکستان، معادل امروزی سیاست‌گذاری هوایی بریتانیاست). نیروی هوایی سلطنتی که در سال ۱۹۱۸ تأسیس شد کم و بیش از سال ۱۹۱۹ (بعد از اتمام جنگ سوم افغانستان و انگلستان) و تجزیه شبه قاره هند در سال ۱۹۴۷ همواره مشغول اجرای عملیات در جبهه شمال غرب بود.

با توجه به این موارد، به لندن پیشنهاد کردم که باید امریکایی‌ها را تشویق کنیم تا با جدیت بیشتری، به تثبیت طرح آزمایشی داوطلبان دفاع از جامعه نگاه کنند. این طرح ایده ساده‌ای داشت، همه مردان نواحی روستایی کمربند پشتون یک کلاشینکف داشتند یا به آن سلاح دسترسی داشتند. ما باید مطمئن می‌شدیم که از این سلاح‌ها علیه طالبان استفاده می‌شود و نه علیه هرکسی که نماینده دولت محلی افغانستان، یا یک قبیله رقیب یا مافیای مواد مخدر

1. Lord Curzon
2. John Gordon Lorimer

بود. رئیس این افراد می‌توانست یکی از نگهبانان مسلح محله باشد. با پرداخت مبلغ اندکی به این افراد و پوشاندن یک بازوبند سبزرنگ یا هر نوع نشانه اسلامی دیگر، می‌توان به تشکیل نخستین خط مقابله با مهاجمانی که قصد حمله به روستاها را دارند، امیدوار بود. می‌توان آن‌ها را با وسایل ارتباطی مجهز نمود تا در صورت لزوم درخواست کمک کنند ولی در عوض از آن‌ها باید انتظار داشت که تا رسیدن کمک، میدان را حفظ کنند.

یک شرط ضروری این بود که داوطلبان محلی می‌بایست تحت نظارت شورای قبیله‌ای از ریش سفیدان قوم، به‌عنوان بخشی از یک نهاد سیاسی بزرگ‌تر که خود تحت نظر سازمان ملل و جامعه بین‌المللی بود، فعالیت می‌کردند. وظیفه این داوطلب‌ها حفاظت از صلح بود. از نیروهای افغان، چه با یونیفرم و چه بدون یونیفرم، نمی‌توان انتظار داشت که در یک جنگ تمام عیار علیه شورشیان بجنگند.

مایلم بر این نکته تاکید کنم که ما اصلاً از تشکیل شبه نظامی‌ها با یونیفرم و کامیون‌ها و ساختار رسمی طرفداری نمی‌کردیم. در عوض، چیزی را پیشنهاد می‌کردیم که هدفش حافظت از مردم با کمک افراد قبایل مورد نظر ما و نیروهای سنتی محدود بود. براساس مشاهده اسناد و پرداخت حق‌الزحمه موجود در سفارت، حق‌الزحمه‌ای که به این افراد داوطلب داده می‌شد به‌اندازه حق‌الزحمه نیروهای ارتش بابایی[1] و همین طور به‌اندازه حق‌الزحمه ارتش دادالله[2] نبود. به‌راستی این نام یا عنوان ما را به سوی همان گارد محلی رهنمون می‌شود، کسانی که اساساً و اصالتاً به‌عنوان داوطلبان دفاع ملی شناخته می‌شوند. این سیستم مرا به یاد سیستم اربکای[3] (یا مالیات‌های قبیله‌ای انداخت) که از مرز شرقی افغانستان در دوران شاهنشاهی محافظت کرده بود.

نکته مهم دیگر این بود که من اصلاً قصد نداشتم پیشروی ایساف را با راه‌اندازی چنین طرحی در نواحی پر از شورش منحرف کنم. در عوض، فکر می‌کردم باید یک طرح آزمایشی را بررسی کنیم که در آن مقامات افغان حداقل به‌اندازه نیروهای ایساف درگیر باشند. این تست که محصول ایده فوق بود امکان داشت مستلزم پیشروی سیاسی و اقتصادی موازی باشد. بنابراین، فرد ممکن بود مطمئن شود که داوطلب‌ها تحت کنترل سیاسی مناسبی قرار دارند.

۱. ارتش بابایی، مجموعه طنز محبوبی است که توسط شبکه بی بی سی بین المللی بین سال های ۱۹۶۸-۱۹۷۷ پخش می‌شد. این مجموعه در رابطه با دسته‌ای از سربازان دست و پا چلفتی و بی فایده است که در تشکیلات موسوم به سپاه حراست میهنی در خلال جنگ جهانی دوم مشغول به کار هستند. امروز در فرهنگ بریتانیایی اصطلاح ارتش بابایی به کهنه سربازان سالخورده نیز اطلاق می‌شود. م.

۲. دادالله، عنوان یکی از مسئولان نظامی طالبان در افغانستان (۱۹۹۶-۲۰۰۷) است که در سیزدهم ماه مه سال ۲۰۰۷ در جنگ با نیروهای طالبان در هلمند در جنوب افغانستان کشته شد. م.

3. Arbakai

این ایده واکنش عمومی مثبتی را در لندن به دنبال داشت. همه می‌توانستند حداقل دغدغه ما برای انجام کار در آن نواحی را ببینند و بفهمند که چگونه رویکردی که ریشه در تجربه تاریخی بریتانیا دارد می‌تواند در افغانستان یا جاهای دیگر مؤثر واقع شود. آزمایش می‌توانست خیلی مؤثر باشد.

بااین‌حال چنین چیزی در مورد ایده دوم صحت نداشت. حتی قبل از آمدن من به افغانستان، هیچ وقت نتوانستم سیاست ارتش بریتانیا را در چرخشی بودن کل تیپ‌ها در هلمند هر شش ماه یک بار را درک کنم. می‌دانستم که مبارزه علیه شورش موفقیت‌آمیز نیاز به یک رهبری مجرب، اطلاعات دقیق از عوارض انسانی و فیزیکی داشت. همچنین نیاز به رهبری داشت که با مردم محلی آشنا باشد و آن‌ها او را به‌عنوان فردی متعهد و راه بلد، قبول داشته باشند. می‌دانستم که سر جرالد تمپلر در آن زمان تقاضای یک تور دست کم دو ساله را به مالایا کرده بود و اینکه در ایرلند شمالی ما خیلی زود چرخش هر شش ماه یک بار فرماندهان تیپ‌های اصلی را متوقف کردیم.

نکته مهم‌تر از پیشینه مذکور این بود که تور استاندارد ارتش امریکا در افغانستان در آن زمان حضور پانزده ماه بدون مرخصی بود. تنها استثنای این روند، بیماری مهلک یکی از اعضای نزدیک خانواده فرماندهان بود. به نظر من، پانزده ماه خدمت بدون مرخصی نیز بیش از حد طولانی بود، برخی از فرماندهان، به‌خصوص فرماندهانی که در سخت‌ترین پایگاه‌های مستقر در کوه‌های شرقی خدمت می‌کردند، ظاهراً به زور قرص‌های شادی‌آور یا خالکوبی عضلانی مسیحیت انجیلی که توسط کشیش‌های ارتش امریکا ترویج می‌شدند، دوام آورده بودند. اما به‌هرحال باید بین گردش مستمر نیروهای بریتانیایی و درخواست‌های بی‌شمار از جانب نیروهای امریکایی نوعی تعادل برقرار می‌شد.

بنابراین در قالب دو تلگراف به لندن پیشنهاد کردم که باید امکان اعزام افسران ارشد بریتانیایی در هلمند و سایر افسران کلیدی، به‌خصوص افسران واحد اطلاعات به تورهای طولانی‌تر را فراهم کنیم. آن‌ها می‌توانستند مشابه با نیروهای غیرنظامی در منطقه بمانند. شاید این شانس به آن‌ها داده می‌شد که خانواده خود را به کشورهای حوزه خلیج‌فارس یا عمان بیاورند، یا اینکه هر دو ماه یک بار، یک مرخصی طولانی به لندن بروند. به‌این‌ترتیب بریتانیا می‌توانست یک تیپ دائمی در هلمند داشته باشد. همچنین پیشنهاد کردم که واحدهای جنگی باید همچنان هر شش ماه یک‌بار (یا با فواصل کوتاه‌تر) تغییر نمایند.

دانستن اینکه افسران ارشد وزارت دفاع در وایتهال و در ستادهای مشترک دائمی در نورث وود[1] واقع در میدلسکس با این رویکرد اظهار همدلی کرده‌اند باعث تشویق من می‌شد. اما

1. Northwood

افسران ارشد ارتش بریتانیا با چنین تغییری موافق نبودند. ارتش براساس تیپ‌ها سازماندهی شده بود و براساس تیپ‌ها نیز می‌جنگید. این یک مسئله نظامی بود، لذا دخالت یک غیرنظامی در آن پذیرفتنی نبود. این بحث نقاط ضعف زیادی داشت. یکی از اشکالات آن این بود که چندین تیپ مخصوصاً برای تور هلمند ایجاد شده بود و مدت کوتاهی بعد از بازگشت به بریتانیا منحل شدند. اشکال دوم این بود که عملیات‌هایی که با کل تیپ سر و کار داشتند خیلی کم و با فاصله بودند.

اما دلیل اصلی مقاومت من بر سر مواضعم این بود که سیستم گردش شش ماهه مدام ارتش بریتانیا در هلمند را در معرض ریسک اتلاف وقت قرار می‌داد. در سه سال و نیم فعالیتم در افغانستان با هشت سرتیپ مختلف و تیپ‌های آن‌ها در هلمند روبرو شدم. بدون شک این افسران از بالاترین و بهترین‌های ارتش بریتانیا و نیروی دریایی سلطنتی بودند. اما همراه با این تغییرات مهم و ستودنی، شاهد یک الگوی تکراری بودم.

هر تیپ احتمال داشت که ماه‌ها یا حتی سال‌ها را صرف آماده‌سازی خود برای گرفتن یک آرایش نظامی مناسب نماید. بعد از اتمام آماده‌سازی، تیپ به‌تدریج به منطقه عملیاتی اعزام می‌شد. به‌این‌ترتیب هزاران سرباز و نظامی از پایگاه هوایی برایز نورتون در آکسفوردشایر پرواز می‌کردند. گاهی اوقات ممکن بود که یک سرتیپ به همراه تیمش با تیم‌های وزارت امور خارجه و سازمان توسعه بین‌المللی در هلمند، یا با نیروهای افغان و البته با امریکایی‌ها از نزدیک همکاری کند. آن‌ها به‌وضوح از اهمیت سیاست، به‌خصوص سیاست قبیله‌ای و سیاست توسعه‌ای مطلع بودند. به استراتژی صبر و شکیبایی احترام می‌گذاشتند و به‌این‌ترتیب دستاوردهای تیپ قبلی را تحکیم می‌کردند. آن‌ها از «رویکرد جامع» استقبال می‌کردند.

بااین‌حال تقریباً در تمامی موارد، همه سرتیپ‌ها، هر آنچه را که از آن‌ها انتظار می‌رفت انجام می‌دادند و از فرماندهی یک تیپ در جنگ لذت می‌بردند. آن‌ها یک عملیات مهم را برنامه‌ریزی و اجرا می‌کردند. هر عملیات نوعی موضع‌گیری محلی و تاکتیکی را در هلمند به همراه داشت. بدون شک هر عملیات، فعالیت طالبان را در منطقه مورد نظر سرکوب می‌نمود. تمام این موارد امکان داشت بازهم اتفاق بیفتد، البته به شرطی که سیستم گردشی شش ماه یک بار برداشته می‌شد. البته مجوز تمام این عملیات‌ها توسط دستگاه ایساف صادر می‌شد. اما تعداد بسیار کمی از این عملیات‌ها در واقع بخشی از یک استراتژی جدی جامع سیاسی محسوب می‌شدند. اگر وزرا و مقامات در لندن ضرورت انجام یک عملیات ویژه را زیر سؤال می‌بردند، بیشتر به این خاطر بود که آن‌ها خواستند هرطور که شده تعداد تلفات را به حداقل برسانند، نه به این دلیل که تناسب آن عملیات با استراتژی ضد شورش در سطح ملی مشکوک بود.

در طول یکی از بازدیدهایم از هلمند بر عقیده‌ام در مورد طولانی‌تر شدن دوره خدمت برخی افسران، که کاری منطقی و عاقلانه است، راسخ‌تر شدم. یک افسر جوان شجاع که یکی از پسرانم را می‌شناخت جلو آمد و تقاضای یک گفتگوی خصوصی کرد. او از ناامیدی برایم صحبت کرد و می‌گفت هر کاری که او و افرادش می‌کنند نمی‌توانند به یک موفقیت پایدار دست پیدا کنند. استراتژی آموزش ارتش و پلیس افغانستان برای حفظ مناطق که توسط ستاد هلمند تصویب شده بود نمی‌توانست در مدت زمان مقرر به سرانجام برسد. مدت‌ها بعد وقتی که هر دو به انگلستان برگشته بودیم، او به‌طور خصوصی به من گفت: «بسیاری از مقامات ارشد، شکست و ناکارآمدی‌ها را پنهان می‌کنند و به دنبال راه حل‌های کوتاه‌مدت هستند که این راه حل‌ها در واقع خود به شکست‌های طولانی مدت‌تر می‌انجامند.» او همچنین افزود، که حاضر است از همین فردا به افغانستان برگردد.

علی‌رغم مخالفت‌های اولیه، کمی فشار را بیشتر کردم، اما بعد از مدتی منصرف شدم، چون در فقدان یک استراتژی سیاسی منسجم‌تر، این اقدام نیاز به اصلاحات اساسی داشت تا به دردسرهایش بیرزد. بااین‌وجود در ژانویه سال ۲۰۱۱، روزنامه *اخبار دنیا*[1] به گزارش وعده‌های وزارت دفاع پرداخته بود: «افسران ارشد باید حداقل یک سال در هلمند می‌ماندند.» باید منتظر می‌شدیم و می‌دیدیم.

بحث درباره این موضوع با نیروهای دفاعی محلی تا سال‌ها ادامه داشت. نخستین واکنش امریکایی‌ها و افغان‌ها کمی شک‌برانگیز بود. هیچ‌کس دوست نداشت که دوباره به روزهای بد دوران جنگ‌افروزان و شبه‌نظامیان برگردد. مردم خاطرات بسیار بد و دلهره‌آوری از دوران گذار بین سقوط رژیم نجیب‌الله در سال ۱۹۹۲ تا ورود طالبان به کابل در سال ۱۹۹۶ در ذهن داشتند. اخیراً داستان‌های جدیدی، درباره حمایت نهادهای غربی از شبه‌نظامیانی که در سال ۲۰۰۱ طالبان را از قدرت ساقط کردند و تا زمانی که ناتو و مقامات افغان، قدرت را به دست بگیرند بخش اعظمی از کشور را اداره کردند، شنیده می‌شد. در سال ۲۰۰۶ نیروی پلیس کمکی تشکیل شد ولی بنا به دلایلی که هرگز برای من روشن نشد بعداً منحل گردید. سفارت امریکا و وزارت امور خارجه این کشور مخصوصاً موضع خصمانه‌ای در این خصوص داشتند.

اما با گذشت سال‌ها، نیروهای امریکایی شروع به آزمایش ایده‌های رادیکال‌تر و خطرپذیرتر یعنی ایجاد شبه‌نظامیان محلی نمودند. به‌این‌ترتیب تا سال ۲۰۱۱ این ایده به ایده‌ای تبدیل شد که این بار توسط مرکز فرماندهی امریکا در تامپای فلوریدا ابداع شده بود و نه در جنوب لندن. اما این نیاز به کنترل دقیقی داشت. شاید در سال ۲۰۰۷ ما بیش از حد بر طرح‌های

1. News of the World

پیشنهادی خود اصرار کرده بودیم. بااین‌حال در دراز مدت، افغانستان به‌نوعی مراقبت مسلحانه از محلات نیاز پیدا خواهد کرد، اما این مهم تنها به‌عنوان بخشی از یک شرایط سیاسی وسیع‌تر، که باعث تأسیس شوراهای ریش سفیدان می‌شود، میسر خواهد شد.

با توجه به اینکه تنها ۳ درصد از سربازان ارتش ملی افغانستان از پشتون‌های جنوب هستند، لذا ارتش باید نیروهای بومی‌تری را جذب نماید. بعدها، پیشنهاد کردم که موازی با سربازان داوطلب می‌بایست از هنگ‌های بومی‌تری در ارتش افغانستان استفاده نماییم، مانند مدلی که در ارتش‌های بریتانیا و هندوستان جریان داشت. اصل کار براساس اتحاد از طریق تنوع استوار بود، به گونه‌ای که در بسیاری از گردهمایی‌های سربازان بریتانیایی با لباس‌های رنگارنگ نیروهای مختلف چنین چیزی به‌خوبی نمایان بود. من همیشه فکر می‌کردم که اولین گردان تکاوران هلمندی که نوعی لباس محلی به تن می‌کردند و به احتمال زیاد همان گروه سربازان حفاظت استانی بودند که از واحدهای مرکبی که اکثراً تاجیک بوده و همجنس ارتش ملی افغانستان شده بودند، از یک مدل روسی یا امریکایی تبعیت می‌کردند. اما نیروهای امنیتی افغان به هر شکلی که باشند تنها می‌توانند به تقویت یک نظام سیاسی کمک کنند، آن‌ها قادر به اجرا و ارائه آن نیستند.

سومین عرصه‌ای که سفارت بریتانیا سعی می‌کرد در تابستان ۲۰۰۷ به‌طور خیلی جدی به آن بپردازد، موضوعی بود که بعدها به آشتی معروف شد. هدف ما از آن موضوع، تغییر مواضع شورشیان، چه به صورت فردی و چه در قالب گروه‌های کوچک بود. آنالیز ما تفاوت‌های میان شورش‌های مختلف را نشان می‌داد. بسیاری از افرادی که با ما در جنگ بودند بیشتر از سر حرص و طمع می‌جنگیدند تا از سر ایدئولوژی. روزانه به هر طالبان ده دلار داده می‌شد تا بجنگد، برخی طالبان‌های فرصت‌طلبی بودند که به شورشیان می‌پیوستند تا منافع مادی خود را برآورده کنند و برخی دیگر کشاورزانی بودند که روزها کشت و زرع می‌کردند و شب‌ها می‌جنگیدند. بنابراین، ما به این نتیجه رسیده بودیم که اگر مقامات افغان پیشنهادات دندانگیری به نیروهای طالبان بدهند، بسیاری از شورشیان مواضع خود را تغییر می‌دهند.

ما گزارش این تحقیقات را به لندن، لشکرگاه و سپس به واشنگتن فرستادیم که حس کنجکاوی و علاقه آن‌ها را تحریک نمود. همه می‌دانستند که تمَام شورش‌هایی که نتایج رضایت‌بخش به‌بار می‌آورند، از طریق یک پروسه سیاسی به نتیجه رسیده بودند. افغان‌های میهن‌پرست نیز این را می‌دانستند. با حمایت ما، برخی از آن‌ها نظرات خود را ابراز کردند.

اما بعید بود که در فقدان یک پروسه سیاسی جامع که به ایجاد یک شرایط سیاسی جدید می‌انجامید، پروسه آشتی دستاورد چندانی همراه داشته باشد. بدون شک باید معاملاتی در

سطح خردتر صورت می‌گرفت، ممکن بود که افراد و گروه‌ها مواضع خود را تغییر دهند. اما بدون وجود یک چارچوب بزرگ‌تر، بعید بود که کار بزرگی در ابعاد وسیع‌تر صورت گیرد.

اما بعدها بین جذب (دعوت از مبارزان سطح پایین‌تر) و آشتی (مذاکره با فرماندهان بالاتر طالبان) تمایز قائل شدیم. بسیاری از ما، وسعت انگیزه‌های پیش‌برنده شورش‌ها را دست کم گرفته بودیم: این انگیزه‌ها گلچینی بودند از اصول‌گرایی اسلامی، محافظه‌کاری، ناسیونالیسم، بیگانه‌هراسی که منجر به بروز شورش علیه شوروی شده بود. ایده‌ها باید به جنگ با ایده‌ها می‌رفتند. اما احساس درونی ما درست می‌گفت: مشکل در ماهیت کار سیاسی بود و لذا باید به‌طور سیاسی حل می‌شد.

فصل هشتم
بازی بزرگ ـ دور چهارم

همان‌طور که قبلاً کشف کرده بودم، یک موضوع در تمام گفتگوهای رئیس‌جمهور کرزای مطرح می‌شد و آن مسئله پاکستان بود. کرزای نیز همانند بسیاری از یارانش متقاعد شده بود که منبع بسیاری از مشکلات و دردسرهای افغانستان به‌طور کلی پاکستان. و به‌صورت ویژه و خاص، سازمان اطلاعات و جاسوسی پاکستان (ISI) است. او معتقد بود که پاکستان حذف طالبان (نمایندگان پاکستان) از قدرت را هرگز نپذیرفته است و با تمام قوای خود تلاش می‌کند تا شرایط قبلی را بازگرداند. کرزای تقریباً همیشه دست پاکستانی‌ها را همه جا و در همه‌چیز می‌دید.

از این بدتر، او بر این باور بود که بریتانیا نیز با پاکستان همدست است. او بارها مرا متهم به همدلی با پاکستان و کار برای حکومتی کرده بود که مخفیانه علیه افغانستان با پاکستان همکاری می‌کرد. او متقاعد شده بود که آژانس اطلاعاتی و امنیتی بریتانیا[1] به‌خصوص روابط نزدیکی با پاکستان دارد و به نفع این کشور در افغانستان مشغول فعالیت است. روابط خوب کرزای با ژنرال دیوید ریچاردز بعد از سفر وی در اواخر دوره خدمت نه ماهه‌اش در مقام فرمانده ایساف در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ به پاکستان تیره شد، چون ظاهراً بعد از این سفر نظر ریچاردز تغییر کرده و بیشتر با پاکستانی‌ها هم‌نظر شده بود تا با حامد کرزای. از نظر کرزای، پاکستان یک موضوع دوگانه بود: افراد یا باید با افغانستان، و ضد پاکستان بودند و یا برعکس؛ ممتنع و بی‌طرف در اینجا معنایی نداشت.

بنابراین، در چندین ملاقات نخستم با رئیس‌جمهور کرزای، او همواره موضوع بحث را به

1. Secret Intelligence Service (SIS)

پاکستان می‌کشاند: چشمانش را ریز می‌کرد، صدایش را پایین می‌آورد و پرسش‌های دقیقی درباره سیاست پاکستان از من می‌پرسید، موضوعی که خوشبختانه کمترین اطلاعی درباره‌اش نداشتم.

رئیس‌جمهور مُشرّف از افرادی بود که کرزای به‌شدت از وی متنفر بود. کرزای از ضیافت شام بسیار سرد سه نفره‌ای که رئیس‌جِمهور بوش در سپتامبر ۲۰۰۶ با حضور او و مشرف در کاخ سفید ترتیب داده بود، خاطرات بدی در ذهن داشت. او هرگز در گذشته روابط گرم و نزدیکی با ارتش پاکستان نداشت. همچنین فکر می‌کنم که عامل دوری وی از بسیاری از افسران قدیمی پاکستانی بیشتر به شخص خود کرزای مربوط می‌شد تا اسلام‌گرایی پرهیزکارانه وی (او نه سیگار می‌کشد، نه شراب می‌خورد، و همسرش هم بُرقع بر سر می‌کند).

گاهی اوقات رئیس‌جمهور کرزای در مورد پاکستان و نیاز به تحکیم وحدت بین پشتون‌ها و پاتان‌های دو سوی خط دیوراند احساساتی می‌شد. این خط به یاد دیپلمات ارشد وزارت خارجه دولت هندوستان، سِر مورتیمر دیوراند، نام گذاری شده بود. دیوراند در سال ۱۸۹۳ این مرزگذاری بین افغانستان و هند بریتانیایی را پیش‌بینی کرده بود. این خط در امتداد ارتفاعات رشته کوه‌هایی است که دره ایندوس (هند) را از سرزمین‌های افغانستان در غرب جدا می‌کردند. به‌این‌ترتیب قبایل پشتون متحد مستقر در این کوهستان‌ها از طریق این خط به دو قسمت تقسیم شده بودند. افغانستان هرگز این خط را به‌عنوان مرزهای شرقی خود به رسمیت نشناخت.

روزی حامد کرزای درحالی‌که به‌شدت هیجان زده بود، به من گفت که اگر مشرف با آن خواسته (الان خاطرم نیست که این خواسته چه بود) موافقت نمی‌کرد، او شخصاً به پل آتوک در کنار ایندوس (نقطه شروع بسیاری از حملات به جناح‌های دیگر) حمله می‌کرد و از آنجا نیز حمله‌ای را به پنجاب رهبری می‌نمود. او در حال رجعت به نظریه الحاق پشتونستان بود؛ نظریه‌ای که محمد داودخان در مقام نخست‌وزیر و بعداً رئیس‌جمهور افغانستان مطرح کرده بود. کرزای نیز به مانند تمام اسلاف خود معتقد بود که به رسمیت شناختن این مرز با وجود ریشه پشتونش ممکن است به معنای خودکشی سیاسی او تلقی شود.

علی‌رغم این موضوع، من چه آن زمان و چه اکنون معتقدم که هر گونه تلاش جدی برای تثبیت افغانستان باید شامل یک دیدگاه یا پروسه منتهی به قبول خط دیوراند به‌عنوان مرز شرقی افغانستان باشد. درست در یک موقعیت مناسب و به‌لحاظ ایجاد آنچه که مایلم یک پشتونستان اقتصادی آن را نامگذاری نمایم، خط دیوراند می‌بایست مانند مرز داخلی ایرلند به‌عنوان یک مرز بین‌المللی تعیین می‌شد. این طرح شباهت‌هایی با آشتی بین فرانسه و آلمان و طرح شومن برای مرتبط ساختن اقتصاد این دو کشور داشت.

با تداعی این تاریخ در ذهن، با خود می‌اندیشیدم که برای مرتبط ساختن نواحی قبیله‌ای

پشتون در کوه‌های دو سوی خط دیوراند با یکدیگر و با سایر نقاط جهان و نیز برای توسعه اقتصادی، اجتماعی و سیاسی آن‌ها نیاز به یک نهضت بین‌المللی جدی می‌باشد. برای پشتیبانی و به‌رسمیت شناخته شدن این واقعیت که این مرز در گذشته یک مرز باز بوده است، زیرساخت‌های لازم باید ایجاد می‌شدند. ساکنان قبایل پشتون، مثلاً ساکنان ولایت افغان خوست، خود را به برادرانشان در مناطق قبیله‌ای فدرال در پاکستان نزدیک‌تر می‌دانستند تا به هم‌میهنانشان در مناطق شهری‌شدهٔ درهٔ رودخانه کابل. درست مانند حالتی که در بریتانیا و ایرلند وجود دارد، می‌بایست یک منطقه مشترک تحت نظارت و پشتیبانی سیستم کارت‌های شناسایی ایجاد می‌شد. به‌جای بستن مرز (که من همواره آن را یک هدف غیرممکن خوانده‌ام) می‌بایست سعی می‌کردیم تا مرز را باز نگه داریم، اما به‌صورت کاملاً کنترل شده و مسالمت‌آمیز. یک مرز تحت کنترل به هردو طرف امکان شناسایی و جلوگیری از قاچاق بیشتر کالاهای خطرناک مانند سلاح و مواد مخدر را می‌داد.

همان‌طور که پیش‌تر هم گفتم، من در رابطه با این موضوع هیچ دستورالعملی از لندن دریافت نمی‌کردم و شخصاً درباره این خطوط با رئیس‌جمهور کرزای گمانه‌زنی می‌کردم. او مشکوک و درعین‌حال با علاقه به نظرات من گوش می‌داد. به او یادآور شدم که بریتانیا بیش از سه دهه با یک جمهوری ایرلندی مذاکره کرده است، ولی بازهم ماده یک قانون این کشور (تنها در سال ۱۹۹۹ اصلاح شد) آن‌ها ادعا می‌کنند که مالکیت ارضی بریتانیا به ایرلند تعلق دارد («قلمرو ملی شامل کل جزیره ایرلند می‌شود»). اما این مسئله باعث نشد که ما دروازه گفتگوی خردمندانه درباره روش‌های عاقلانه بررسی مسئله اکثریت/اقلیت را ببندیم. مطمئن بودم که با داشتن عزم راسخ، حمایت امریکا و سازمان ملل و زمان زیاد، رویکرد گفتگوی مسالمت‌آمیز تنها راه پرداختن به مسائل مناطق پشتون‌نشین است. ماه‌ها بعد وقتی فهمیدم که سلف بیل وود در افغانستان، یعنی سفیر سابق امریکا، ران نیومن[1]، و مؤسسه امریکایی مطالعات افغانستان در گزارشی که در نوامبر ۲۰۰۷ منتشر شد، به‌صورت مجزا به نتیجه مشابهی دست یافته‌اند، بسیار خشنود شدم. کرزای مخالفتی نکرد. دولت وی در آن زمان نه از توان سیاسی خوب و نه از بینش استراتژیک مطلوبی برای عرض‌اندام برخوردار نبود. امریکایی‌ها نیز که مؤدبانه بر کار او نظارت می‌کردند و درعین‌حال گزینه‌های بهتری هم در اختیار داشتند، مخالفتی نکردند.

رویکرد کرزای نسبت به پاکستان یکی از موارد متعددی بود که نشان می‌داد قلب پشتونی رئیس‌جمهور به نفع قوم پشتون رأی می‌دهد، درحالی‌که عقل افغانی‌اش پیرو مصالح کل ملت

1. Ron Neumann

افغانستان است. اگرچه او کماکان نسبت به پاکستان بی‌اعتماد و از آن مملکت متنفر بود، ولی به‌خوبی می‌دانست که مجبور است با آن کشور و به‌خصوص با رهبرانش همکاری کند.

بنابراین، کرزای با ایده‌ای که تا حدودی، زاییده شام سه نفره در واشنگتن بود (یعنی یک جرگه صلح بزرگ بین افغانستانِ و پاکستان) موافقت کرد. این جرگه سر موقع در چادر بزرگ جرگه در دامنه‌های غربی کابل در اوت ۲۰۰۷ برگزار شد. به تشویق دیپلماسی امریکایی و هفته‌ها کار آماده‌سازی جرگه توسط وزرا و مقامات هر دو طرف، جمع کثیری از نمایندگان برجسته دو سوی خط دیوراند در آنجا جمع شدند. یک دسته افراد ملبس به انواع و اقسام کلاه‌ها و کت‌های رنگارنگ، از نمایندگان گروه‌های دیپلماتیک کابل که برای شرکت در مراسم افتتاحیه و اختتامیه این جرگه آمده بودند، استقبال می‌کردند. توافقات مفیدی در زمینه کار بیشتر توسط یک‌سری گروه‌های فرعی و برگزاری جرگه‌های فرامرزی کوچک‌تر و بیشتر به دست آمدند. توافقات به‌دست‌آمده اما هرگز اجرا نشدند.

رئیس‌جمهور مشرف خود را برای جلسه اختتامیه رساند و در آن سخنرانی کرد. سپس دو طرف، جلسات جرگه را برای صرف ناهار در کاخ سلملیک یا سالن کنفرانس گراند رویال کاخ ریاست جمهوری چند ساعت متوقف ساختند. هنگام ناهار، من میز رزرو شده برای سفرا را ترک کردم و خود را میان یک گروه مختلط از اشخاص عالی‌مقام افغان و پاکستانی که دست برخی از آن‌ها (حداقل طرف افغان) به خون آغشته بود، جا کردم.

دو نکته روشن شد: نخست اینکه معلوم شد که چه آسان افغان‌ها و پاکستانی‌ها با هم کنار می‌آیند و چه وجوه مشترکی باهم دارند. چه اندازه تاریخ مشترک با یکدیگر دارند، به ویژه آن‌هایی که در جهاد علیه شوروی شرکت کرده بودند از هر دو طرف خط دیوراند. میان پشتون‌ها، پختون‌ها، پاتان‌ها این صمیمیت خانوادگی به‌ویژه برجسته‌تر بود.

نمونه بارز این صحبت، سفیر پاکستان در کابل (طارق عزیزالدین) بود، یک نجیب‌زاده پشتون دورانی، از همان شاخه‌ای که خود کرزای به آن تعلق داشت. طارق به‌عنوان یک افسر جوان توسط رئیس ستاد ارتش ژنرال کیانی آموزش دیده بود ولی خیلی زود ارتش را به قصد خدمات برون مرزی پاکستان ترک کرده بود. او مردی بسیار باهوش، خوش برخورد و با تجربه بود.

طارق جزئی از تاریخ روابط مشوش بین این دو کشور بود. در زمان استقلال هند در سال ۱۹۴۷، بریتانیا سفارت سابقش در کابل را به دولت جدید پاکستان داد و بعد به‌سرعت آن را پس گرفت. در سال ۱۹۹۲، وقتی که رژیم کمونیستی سقوط کرد و جنگ‌آفرینان سراغ کابل رفتند، بریتانیا سفارتخانه خود را تعطیل کرد و آن ساختمان‌ها را به پاکستان پس داد. در سال ۱۹۹۵، وقتی که طارق به‌عنوان کاردار در درون سفارت فعالیت می‌کرد، یک جماعت تاجیک

از محلات اطراف به آنجا سنگ پرتاب کردند و محافظ وی را کشتند. او هرگز سفارت سابق بریتانیا را دوست نداشت و ادعا می‌کرد که آنجا برای دیگران پاتوق است. در سال ۲۰۰۷، او یکی از افرادی بود که از اقدامات دولت بریتانیا برای خرید آن عمارت از پاکستان دفاع کرد. در سال ۲۰۰۸، طالبان پاکستان او را گروگان گرفته و از کابل به پیشاور بردند، او بعداً گزارش فوق‌العاده جالب و تکان‌دهنده‌ای از نود و شش روز بازداشت خود به من داد.

اما نکته تکان‌دهنده دوم این بود که چگونه افغان‌ها با خویشاوندان پاکستانی خود مانند هم‌ولایتی برخورد می‌کردند. پاکستانی‌های حاضر در جرگه ظاهراً غنی‌تر، شیک‌پوش‌تر، تحصیل‌کرده‌تر و با تجربه‌تر بودند. بیشترشان انگلیسی را با ترکیب غریبی از صرف فعل آکسفوردی و الحان آرامش‌بخش آشناتری از ولایت خود صحبت می‌کردند. بسیاری زبان پشتو یا پختو را طوری صحبت می‌کردند که پشتون‌های شمالی آن گونه حرف می‌زدند. مقامات کنجکاو پاکستانی همه جا بودند. یک آجودان نظامی گام به گام رئیس‌جمهور مشرف را همراهی می‌نمود و در دست خود کیف دستی داشت که فکر می‌کنم کدهای بمب اتم را در درونش حمل می‌نمود. پاکستان توانست از خود تصویر کشور و دولتی بسیار پیشرفته‌تر از افغانستان را برجای بگذارد.

من می‌دانستم که همه‌چیز نسبی است. اما تماشای افغان‌هایی که سعی می‌کردند نمایش خوبی از خود بروز دهند و غذای خوبی را در یک اتاق سرد در کابل آن هم در ماه اوت سرو نمایند، قلب مرا با آن‌ها همراه می‌ساخت. نمی‌توانستم از یادآوری شرایط متفاوت در سه دهه قبل یا تصور اینکه شرایط ممکن است در آینده بازهم تغییر کند خودداری کنم.

اگرچه پاکستان مهم‌ترین سهام‌دار منطقه‌ای در افغانستان بود و هست، ولی دیگر نمی‌توان آن را در این سفره تنها دانست. هندوستان نیز یک فاکتور کلیدی در این کشمکش و یک عامل ضروری برای موفقیت و ثبات آن محسوب می‌شود. درحالی‌که کرزای ذاتاً ضدپاکستانی بود، ولی عمیقاً طرفدار هند بود. او گاهی اوقات با من درباره دوران دانش‌آموزی‌اش در سیلما (یکی از استان‌های هند) صحبت می‌نمود. او ادعا می‌کرد که در طول مدت اقامتش در آنجا شیفته امپریالیسم بریتانیا و کارهایی که بریتانیا برای هند انجام داده بود، شده است. او درباره خدمات شهری هند، جاده‌های وسیع و راه آهن هند صحبت می‌کرد؛ به‌خصوص درباره راه‌آهن. کرزای عاشق راه‌آهن بود، به‌گونه‌ای که در سال ۲۰۰۸ در کمال تعجب کارمندانم یک جلد کم حجم از کتابی به نام *تاریخچه راه‌آهن افغانستان* به او دادم که توسط یک طرفدار راه‌آهن در بریتانیا نوشته شده بود. در واقع در سال ۲۰۰۸ هیچ راه آهنی در افغانستان نبود. اما راه آهن در گذشته تاریخی افغانستان وجود داشت. افغان‌ها دارای یک خط آهن

نظامی روسی بودند که به سمت جنوب می‌رفت و یک خط روسی دیگر داشتند که به شمال این کشور می‌رفت و مهم‌تر از همه خطی بود که از قصر دارالامان پالیس در غرب کابل به سمت مرکز کشور کشیده شده بود. در سال ۲۰۱۱، خطوط راه‌آهن یک‌بار دیگر به افغانستان برگردانده شدند. از شمال (در حالِ ساخته شدن توسط ترکمنستان و ازبکستان)، از غرب (ایران) و از شرق (پاکستان و چین).

کرزای که با این هدیه نوستالژیک به وجد آمده بود، یکی دوبار به من گفت که چقدر خوب می‌شد اگر چند صباحی افغانستان تحت حکومت امپریال بریتانیا اداره می‌شد. اعتقاد او در این راستا، زمانی شکل منسجم یافته بود که همراه با یک نجیب زاده انگلیسی ــ هندی زندگی کرده بود. کسی که در سیلما بازنشسته شده بود، اما ظاهراً به‌عنوان پیشخدمت لرد مونت باتن در مقام نایب‌السلطنه در سال ۱۹۴۷ در دهلی نو خدمت می‌کرد. این پیرمرد دانش و تجربه زیادی را به این دانش‌آموز جوان افغان منتقل نموده بود.

حتی اگر کرزای مانند بسیاری از افغان‌های دیگر فاقد چنین دید مثبتی نسبت به هند می‌بود، بازهم این ابرقدرت منطقه نقش مهمی را در افغانستان ایفا می‌کرد. همان‌قدر که پاکستان از توسعه نفوذ هند در افغانستان می‌ترسید، هند نیز از این می‌ترسید که مبادا پاکستان یک بار دیگر یک رژیم تندروی اسلامی را در افغانستان بر سر کار بیاورد و تروریسم و اصول‌گرایی را به شبه قاره صادر نماید. بنابراین برای هر دو طرف، کشمکش در افغانستان تا حدی یک جنگ نفوذی بود. پاکستان می‌گفت که شاخه تحقیق و تجسس سازمان اطلاعات هند موسوم به RAW عملکرد خوب و صادقانه‌ای در افغانستان نداشته است و هدف از حضور تعداد بسیار زیاد از مشاوران هند در افغانستان فقط و فقط انجام عملیات‌های اطلاعاتی علیه پاکستان می‌باشد. روابط نزدیک هند با تاجیک‌های شمال با روابط دیگر تکمیل می‌شد. پاکستان مدعی بود که در راستای برنامه کمک‌های هند به افغانستان با تمرکز بر جاده‌سازی و اعطای بورس تحصیلی، از پول هند برای اهداف شریرانه ولی نامعلوم استفاده می‌شود.

هر دو سفیر هند که من در طول دوران فعالیتم در کابل می‌شناختم، افسران بخش امور خارجه هند با بالاترین سطح نفوذ بودند و به‌طور کلی بهترین نمایندگان حرفه‌ای بخش عمومی کشورشان محسوب می‌شدند. هر دو بسیار فعال بودند و مدام با سیاستمداران تمام احزاب ارتباط داشتند. هر دو ارتباط نزدیکی با کرزای داشتند و در حلقه دوستان وی به‌شمار می‌آمدند. گفته می‌شد که هر دو کمک‌ها و هدایای زیادی (نقدی و غیر نقدی) به مخاطبان و مخاطبان بالقوه ازجمله در کاخ ریاست جمهوری داده بودند. هر دو بر برنامه‌های عام‌المنفعه هند در افغانستان نظارت می‌کردند. در واقع گفته می‌شد که بسیاری دیگر از بازیگران عرصه

کابل کارهای مشابهی را انجام می‌دادند. به نظر من واضح بود که ثبات افغانستان در گرو کسب رضایت و حتی حمایت فعال هندوستان بود.

چنین چیزی در مورد همسایه غربی افغانستان یعنی ایران نیز صدق می‌کرد. ایران همواره سهامدار بزرگی در افغانستان بوده و خواهد بود. ایران دارای روابط نزدیکی با مردم شیعه کمربند مرکزی افغانستان (هزاره‌ها) و نیز با تاجیک‌ها و سایر افراد غیرپشتون غرب و شمال که بیشترشان فارسی دری حرف می‌زنند، می‌باشد. ایران، سرمایه‌گذار بزرگی در غرب افغانستان، به‌خصوص در شهر باستانی هرات به‌شمار می‌آید. خط آهن جدید از مرز ایران تا هرات توسط ایران در حال ساخت است.

مثل بسیاری از همسایگان دیگر افغانستان، ایران نیز خسارت‌های زیادی از جانب افغانستان متحمل شده است. پناهنده‌ها، قاچاق مواد مخدر، جنایت و خشونت همگی در شهرهای مرزی این کشور موج می‌زند. حدود یک میلیون افغان در ایران وجود دارد، بسیاری از آن‌ها اقامت غیرقانونی دارند. اما صادرات تریاک افغانستان آسیب جدی به ایران زده است. گفته می‌شود بین سال‌های ۱۹۷۹ تا ۲۰۰۳، حدود ۳۷۰۰ مرزبان ایرانی و افسران دیگر جان خود را بر سر مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر از دست داده‌اند. ایران به‌عنوان یک کشور شیعه، همواره عمیقاً از شعار اصول‌گرایی سُنی به رهبری طالبان متنفر بوده است. روابط دو کشور در سال ۱۹۹۸ به پایین‌ترین سطح خود رسید. آن سال، طالبان هشت دیپلمات و یک روزنامه‌نگار ایرانی را که در کنسولگری ایران در مزار شریف در شمال افغانستان بودند، دستگیر و سپس به قتل رساند.

بنابراین، منطقاً هیچ نفعی از ادامه ناآرامی‌ها در افغانستان یا پیروزی طالبان در این کشور عاید ایران نمی‌شود. اما پیگیری پروسه منافع ملی، و ماهیت دوگانه حکومت ایران، این کشور را به‌سوی سه سیاست موازی در افغانستان کرزای سوق داده است. اواخر سال ۲۰۰۸ برای گفتگو درباره افغانستان با وزارت خارجه ایران به تهران رفتم. واقعاً اعجاب‌انگیز بود که تحلیل ما از مسائل تا آن اندازه مشترک بود. نتیجه‌ای که در همان سال ما با سفیر خودمان در تهران به آن رسیده بودیم.

اولین سیاست ایران در افغانستان که توسط وزارت امور خارجه و سفارت ایران در کابل دنبال می‌شد، پشتیبانی از حکومت کرزای بعد از کنفرانس بن بود. به‌موجب همین سیاست، ایران پول‌های هنگفتی را به کرزای و اطرافیانش ازجمله رئیس ستاد او عمر داودزی (سفیر سابق افغانستان در تهران) که از نظر بسیاری عامل ایران در قصر کرزای بود داد.

دومین سیاست ایران، که توسط وزارت اطلاعات این کشور دنبال می‌شد، حمایت شبه پنهان از شیعیان و فارسی (دری) زبانان شمال و مرکز افغانستان بود. این حمایت شامل

حمایت نقدی از اتحاد شمال و بسیاری از رقبای سیاسی کرزای می‌شد. اما ردپای این کمک‌ها را در رسانه‌های به‌شدت آزاد افغانستان نیز می‌توان دنبال نمود. علی‌رغم کمک‌های چشمگیر ایران به کرزای، او عادت داشت که از نفوذ بیش از اندازه ایران بر مطبوعات افغانستان به من شکایت کند. او معتقد بود که سبک بسیاری از مقالات رسانه‌های فارسی زبان، ماهیت ایرانی نویسنده را روشن می‌سازد. متأسفانه در موقعیتی نبودم که در این باره قضاوت کنم.

مسجد جدید آبی‌رنگ به سبک ایرانی که در غرب کابل به چشم می‌خورد و توسط آیت الله محسنی اداره می‌شود، محصول دیگری از کمک‌های ایرانیان است. اما این مسجد تمام حمایت‌های خود را از ایران دریافت نمی‌کند، بنا به دلایل نامعلومی، مجلس بریتانیا تصمیم گرفته بود که کتاب‌های ارزشمندی را به کتابخانه دانشگاه کوچک شیعیان که به این مسجد مرتبط بود، اهدا کند.

سومین و بحث‌انگیزترین سیاست ایران، حمایت مخفیانه از شورش‌های طالبان در جنوب افغانستان بود. احتمالاً بر اساس این اصل که دشمن دشمن من دوست من است، نیروی قدس سپاه پاسداران ایران از جنوب شرق ایران با واسطه‌های طالبان در ارتباط بود. وقتی که در سال ۲۰۰۷ تصمیم گرفتیم که این ارتباطات را علنی کنیم، با واکنش بسیار شدید وزارت امور خارجه ایران و سفارت ایران در کابل مواجه شدیم. شاید اعتراضات بسیار پرشور آن‌ها بیانگر این حقیقت بود که واقعاً از ارتباط مخفیانه با بنیادگرایان منفور سنی مذهب بی اطلاع بوده‌اند، ارتباطی که بسیاری از ایرانی‌ها را شگفت زده ساخته بود.

ورود نیروی دریایی امریکا در هلمند در سال ۲۰۰۹ می‌بایست مایه حیرت تهران شده باشد. سیاست نیروی دریایی برای حرکت به سمت مرزهای ایران تاآنجاکه من می‌دانم در کابل مجاز شناخته نمی‌شد، چه رسد به واشنگتن. من فکر می‌کنم که نیروی دریایی امریکا خیلی مشتاق بود که هواپیمای وی ـ ۲۲ osprey خود را در مقابل مرزهای ایران نمایش دهد و از این موضوع بسیار هیجان‌زده شده بود. یکی از ژنرال‌های ایساف گفته بود که نیروی دریایی امریکا در هلمند خارج از کنترل است.

نگرش ایران به شرایط موجود در افغانستان و حضور امریکا در منطقه نشان‌دهنده نگرش بسیاری از همسایگان دور و نزدیک این کشور بود. ایران نمی‌خواست که امریکا یا ناتو به موفقیت‌های بزرگی در افغانستان دست یابند. همچنین نمی‌خواست شاهد حضور پایگاه‌های دائمی امریکا در این کشور باشد. اما درعین‌حال جالب بود که ایران خواهان شکست ما نیز نبود و تمایل نداشت که افغانستان یک بار دیگر درگیر جنگ داخلی یا به قدرت رسیدن

طالبان، به‌خصوص در جنوب و شرق این کشور شود.

روسیه نیز رویکرد مشابهی در پیش گرفته بود و از بسیاری از نهادها و احزاب به‌جز طالبان حمایت می‌کرد. این کشور نیز مانند ایران و هند، ذاتاً علیه طالبان بود. او از صدور خشونت افراط‌گرایی اسلامی از افغانستان به همان اندازه گریزان بود که از جریان تریاک در شمال و غرب قلمروش منزجر بود. در گفتگو بر سر مسائل افغانستان که در مسکو برگزار شده بود در کمال ناباوری تهران و دهلی نو بر سر کلیات تمام مسائل مربوط به عراق با من موافق بودند، به استثنای اینکه آن‌ها مُصِر بودند که تنها راه مناسب حل مسئله طالبان، نابود کردن آن‌ها می‌باشد. به‌تدریج، همراه با ترویج ایده آشتی و لزوم یافتن یک راه حل سیاسی، روسیه لحن خود را ملایم‌تر نمود. اما برخی عوامل نظام روسیه، ازجمله سفیر این کشور در کابل زمیر کابلوف کماکان امکان دستیابی به یک توافق سیاسی با عوامل طالبان را زیر سؤال می‌برد. در این شرایط، آن‌ها توافق داشتند نسبت به برخی از امریکایی‌های مرتجع‌تر و تندروهای دهلی و تهران (البته در مورد تهران، این برخلاف برنامه مخفی حمایت محدود ایران از طالبان مستقر در مرزهای جنوبی افغانستان بود) چین رویکرد عمل‌گرایانه‌تری داشت. این کشور به دنبال ایجاد یک افغانستان باثبات و امن بود که می‌توانست به چین صادرات داشته باشد، به‌خصوص صادرات مس از معدنی در عینک که چینی‌ها حدود ۳/۵ میلیارد دلار در آنجا سرمایه‌گذاری کرده بودند، اما به‌هیچ‌وجه مایل به صادرات مواد مخدر و افراط‌گرایی اسلامی برای بی‌ثبات نمودن اویغورها و مناطق مسلمان‌نشین نواحی شرقی چین نبود. به یاد دارم که آنگلوفون، سفیر چین در افغانستان، از ناتوانی ناتو در سرکوب شورش‌ها آن‌گونه که چین انتظار داشته، ناراضی بود. او همچنین نسبت به طرح بریتانیا برای حمایت از شرکت‌های کوچک و متوسط در افغانستان اشتیاق نشان می‌داد؛ اتفاقی که لزوماً ربطی به یک عضو حزب کمونیست نداشت.

به لحاظ علاقه لرد کرزن و بریتانیا به ایجاد یک دیوار حائل بین هند امپریالی و روسیه کبیر موسوم به کریدور واخان (سرزمین باریک و کشیده‌ای که در ارتفاعات هیمالیا بین پاکستان و تاجیکستان امروزی کشیده شده است) امروز چین همسایه مستقیم افغانستان محسوب می‌شود. سه همسایه مستقیم دیگر یعنی تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان به روش‌های مختلف و با درجات متفاوت به‌ویژه از طریق نواحی شمالی افغانستان که جمعیت‌های نژادی مشابهی در آنجا زندگی می‌کنند با افغانستان مرز مشترک دارند. اما به دلیل نداشتن منابع، شرایط دیپلماتیک ضعیف، و دستگاه‌های امنیت ملی ناکارآمدشان در آن مقطع زمانی اهمیت چندانی برای ما نداشتند. ولی به دلیل مرز مشترک طولانی، منافع اقتصادی مشترک در ایجاد

جاده، ریل و خطوط لوله بین آسیای میانه و جنوب غرب آسیا آن‌ها ملزم به مشارکت بودند.

چنین چیزی در مورد دو همسایه نزدیک دیگر یعنی ترکیه و عربستان سعودی نیز صدق می‌کرد. ترکیه مدت‌های مدیدی بود که خود را از طریق همکاری با ایساف و حمایت از مردمان ترک[1] به‌ویژه ازبک‌ها و رهبر دمدمی مزاجشان ژنرال عبدالرشید دوستُم به‌عنوان یک بازیگر اصلی عرصه افغانستان مطرح نموده بود. حداقل دو بار در طول خدمتم در کابل، ترکیه به دوستُم (یک جنگ افروز دائم‌الخمر که دستانش تا مرفق به خون آلوده بودند) پناه داد. اما تلاش‌های ترکیه برای کنترل و هدایت این ژنرال سرکش تنها منجر به قدرتمندتر شدن وی شد. تا اینکه در اواخر سال ۲۰۱۰ مشخص شد که ترکیه به دنبال حمایت از افراد جوان‌تر و درعین‌حال بی‌حاشیه‌تر در ازبکستان است.

نقش عربستان سعودی بیشتر بالقوه بود تا بالفعل. حس می‌کردم که سعودی‌ها نیز مانند ما و امریکایی‌ها، پی به اشتباهشان در حمایت از جنگ علیه شوروی برده بودند، حمایتی که منجر به پیدایش اسامه بن لادن و موتور تروریستی غول‌آسایش شد. هنگامی که برای خداحافظی از ملک عبدالله پادشاه عربستان با وی تماس گرفتم، او مشخصاً نسبت به چشم‌اندازهای برنامه نظامی غرب در افغانستان اظهار نگرانی نمود. اما اشراف به نادرستی یک رویکرد عمدتاً نظامی، موجب طرح یک راه حل دیگر حمایتی نمی‌شد چه رسد به اجرای آن. سفیر خوش‌مشرب عربستان سعودی در کابل کمک‌های سخاوتمندانه‌ای از جانب صندوق توسعه سعودی به افغانستان نموده بود و روابط خوبی با بسیاری از مهره‌های کلیدی این کشور، به‌ویژه رهبران دینی افغان داشت. وقتی که در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰، تلاش برای انجام مذاکرات با طالبان آغاز شد، طبیعی بود که عربستان تحت لوای مراسم حج یا برگزاری ضیافت افطار یا سحری در ماه رمضان پیشنهاد میزبانی این مذاکرات را بدهد. اما هیچ‌یک از این‌ها نتوانستند نتیجه ارزشمندی برای سعودی‌ها به ارمغان بیاورند.

علی‌رغم این، در طول حضور من در کابل، بحث‌های مستمری در می‌گرفت که شالوده آن‌ها تغذیه این شورش‌ها توسط شیوخ متمول عربستان سعودی و سایر همسایگان آن در خلیج‌فارس بود. در یک مرحله از کار، امریکایی‌ها اعلام کردند که در حال اجرای برنامه‌ای برای قطع این کمک‌های مالی هستند. حس درونی همیشه به من می‌گفت که این شورش بیشتر به منابع مالی محلی ازجمله مالیات غیررسمی مواد مخدر و قاچاق‌های دیگر، و البته هرچه که از پشتیبانان پاکستانی می‌رسید، وابسته بود. اما این به‌منزله نفی احتمال کمک‌های

۱. مردمانی اوراسیایی‌اند که در آسیای شمالی، مرکزی و غربی، مغولستان، سیبری جنوبی، شمال‌غربی چین و بخش‌هایی از اروپای شرقی ساکن‌اند. آن‌ها به زبان‌هایی از خانوادهٔ زبان‌های ترکی‌تبار سخن می‌گویند. م.

عظیم مالی هم‌کیشان متمول و پرانرژی حاشیه خلیج‌فارس به طالبان نبود. بـاایـن‌حـال، ایـن کمک‌ها بنیان مالی شورش را تشکیل نمی‌دادند.

بنابراین، خیلی زود برایم آشکار شد که هر یک از همسایگان افغانستان به‌نوعی در این بلـوا نقش داشتند. از همه مهم‌تر، هر کدام به ایجاد ثبات و امنیت در افغانستان علاقه داشتند چـرا که این امر منجر به اتمام تدریجی صدور خشونت تروریستی، مواد مخدر، جرم و پناهندگان به همسایگان دور و نزدیک افغانستان می‌شد. اما، تا این زمان می‌دیدم که نه ایالات متحده و نه سازمان ملل متحد هیچ اقدام جدی یا سیستماتیکی برای درگیر نمودن این همسایه‌ها در حل معضلی که در نهایت معضل خود آن‌ها بود نمی‌کنند. این موضوعی بود که شاید می‌بایست تا شروع دولت جدید در واشنگتن معطل می‌ماند.

فصل نهم
اسیر تریاک

قبلاً در فصل دوم این کتاب ماجرای نخستین رویارویی عجیبم را با بیل وود شیمیایی (سفیر امریکا) شرح دادم. کسی که ظاهراً به یک اندازه بر مبارزه علیه تروریسم و مبارزه با قاچاق مواد مخدر در افغانستان اعتقاد داشت.

به جهت اشتیاق تونی بلر، بریتانیا خود را به‌عنوان رهبر مبارزه با مواد مخدر در افغانستان مطرح ساخته بود. در لندن و در کابل، ما تیم‌های گسترده و چندکاره‌ای متشکل از مقامات، عوامل و افسران امریکایی و افغان مأمور مبارزه با تجارت مواد مخدر افغانستان را تشکیل دادیم. در چند سال نخست حضورم در افغانستان، زمان و انرژی بیشتری را صرف این موضوع کردم که تقریباً به‌طور کامل به هدر رفت. انرژی و اشتیاق تیم‌های مشاوران جوان ما هیچ حد و مرزی نمی‌شناخت. پول‌هایی که از لندن دریافت کردیم تقریباً نامحدود بودند. اما در حقیقت، ما پیشرفت کمی در تأثیرگذاری در این عرصه داشتیم و زور بازار خیلی بیشتر از توان دولت‌هایی بود که سعی می‌کردند آن را خنثی سازند.

هرکسی دو یا سه حقیقت کلیدی را درباره صنعت تریاک/افیون افغانستان می‌داند. اول و مهم‌تر از همه، اینکه نوعی رابطه همزیستی بین ناامنی و کشت و تجارت غیرقانونی خشخاش و فرآورده‌های آن وجود دارد. در واقع پول ناشی از تجارت مواد مخدر، مافیای تریاک را که از خیلی جهات کینه‌توزترین دشمن طالبان بودند تغذیه می‌کرد. برای مثال در هلمند گفته می‌شد مرد قدرتمند پشتون و متحد کرزای، شیرمحمد آخُندزاده که قبل از ورود نیروهای بریتانیایی در تابستان سال ۲۰۰۶ اداره ولایت هلمند را برعهده داشت، یکی از سرکرده‌های تجارت مواد مخدر است. فساد توأم با این تجارت، چه در قالب پول‌های عظیمی که توسط برخی وزرا و مقامات افغان در جاهای دیگر خرج می‌شد و چه مبالغ بسیار کمتری که به‌عنوان رشوه به

پلیس ضعیف افغانستان در ایست‌های بازرسی پرداخت می‌شد، به اعتبار و مشروعیت دولت افغانستان خدشه وارد می‌نمود. در نظر بسیاری از پشتون‌های عادی، دخالت نظامی غرب حمایت از دولتی بود که حتی از طالبان هم غارتگرتر و ظالم‌تر بود. اما این حقیقت داشت که با گسترش بیشتر تجارت مواد مخدر و مقابله شدیدتر نیروهای غربی با کشت خشخاش، طالبان به‌شدت از مخالفت خود با این تجارت کاست. در بسیاری از نقاط افغانستان آن‌ها مالیات‌های سنگینی بابت انجام این تجارت از کشاورزان و بزرگان سیاسی دریافت می‌کردند.

دومین اتفاق مربوط به تجارت خشخاش، بعد از مدت کوتاهی از حضور من در افغانستان رخ داد و آن این حقیقت بود که تقریباً هر کسی در موقعیت‌های تأثیرگذار جامعه افغانستان به‌نوعی با این تجارت سر و کار داشتند. برخی به‌صورت فعال درگیر بودند؛ برخی (اکثریت) هم سهام‌داران منفعل بودند و یا اغلب سهمی دریافت می‌کردند تا چشمشان را به روی کانتینرهای مواد مخدری که از ولایت یا منطقه تحت امرشان می‌گذرد، ببندند. اینکه این سرطان چقدر گسترده شده بود، هرگز مشخص نشد. در سرتاسر حضورم در افغانستان، معتقد بودیم که یکی از مقامات افغان که مسئول مبارزه با تجارت مواد بود خود به‌صورت فعال در محافظت از مسیر حامل‌های مواد مخدر از ولایت تحت امرش نقش داشت. می‌دانستیم که یکی از مقامات ارشد وزارت کشور افغانستان که در ابتدا فرد پاکی شمرده می‌شد به‌تدریج ظرف چند هفته از حضور، مفتون وعده‌های پرداخت‌های فرامرزی در دبی شده بود. ما شواهدی داشتیم که نشان می‌دادند وزرا و مسئولان ثروت زیادی برای خود در ورای مرزها به‌ویژه در لندن، امارات و امریکا فراهم کرده‌اند.

بیشترین شایعات حول محور برادر ناتنی رئیس‌جمهور کرزای (احمد ولی کرزای) در قندهار دور می‌زد. شواهد موثقی وجود داشتند که نشان می‌دادند او اجازه تجارت مواد مخدر و سایر تجارت‌های غیرقانونی را در نواحی‌ای که تحت کنترل شبه نظامی وی بودند، داده است و علی‌رغم تمام اعتراضات ما به عدم تحمل مشارکت در تجارت مواد مخدر، به احمد ولی کرزای اجازه داده می‌شد که به کار خود ادامه دهد. در اواخر سال ۲۰۱۰، فرمانده بریتانیایی قندهار سرلشکر نیک کارتر در شبکه بی‌بی‌سی از همکاری ایساف با او دفاع کرد و گفت که ایساف در واقع به شایعات اهمیتی نمی‌دهد. رسانه‌های غربی می‌گفتند این امر تا حدی به دلیل وابستگی برخی نهادهای غربی به فعالیت‌های اطلاعاتی احمد ولی کرزای و تلاش وی برای تهیه شبه‌نظامیان محلی می‌باشد.

از نظر بسیاری از افغان‌های عادی، همکاری ما با افرادی چون احمد ولی کرزای شاهدی بر موافقت غرب با تجارت مواد مخدر بود. اما در واقع، غرب فاقد اراده و منابع لازم برای

حذف یا جایگزین کردن افرادی چون او بود. اصرار بر حذف احمد ولی کرزای ممکن بود به قیمت نابودی روابط غرب با رئیس‌جمهور کرزای و متعاقباً حذف خود کرزای تمام شود. و از این مهم‌تر، ما اراده و منابع لازم برای پر کردن خلأ ناشی از رفتن کرزای‌ها را نداشتیم. آنچه که درباره احمد ولی کرزای گفته شد به روش و درجات مختلف در مورد سایر مقامات ارشد، صاحب منصب‌های کلیدی نظام افغانستان نیز صدق می‌کرد. در واقع، تنها شخص مهمی که هیچ شایعه و اتهامی در رابطه با فعالیت در حوزه مواد مخدر از او به گوش نمی‌رسید، شخص رئیس‌جمهور بود. من هرگز کوچک‌ترین دلیلی برای قبول این موضوع نداشتم که گفته می‌شد کرزای در برخی مقاطع زندگی‌اش تریاک مصرف می‌کرده است.

بااین‌حال، موضع کرزای نسبت به تجارت مواد مخدر، نسبت به آنچه که زندگی شخصی او نشان می‌داد، ملایم‌تر بود. در طول سه سال بارها با وی در باره تجارت مواد مخدر و فساد ناشی از آن گفتگو کردم. من در هنگام سخنرانی وی در مراسم افتتاح دو پایگاه مبارزه مواد مخدر در روزهای ملی ضد مواد مخدر، همراهش بودم. از یک طرف، او به‌خوبی می‌دانست که تجارت مواد مخدر حرام است و اینکه تجارت مواد مخدر ریشه دولت افغانستان را می‌خشکاند. از سوی دیگر، قلبش به او می‌گفت که این بیشتر مشکل غرب است نه افغانستان. بدون وجود تقاضای هروئین در غرب، گرفتاری افغان‌ها در این عرصه کمتر می‌شد. او همچنین همدلی پنهانی با کشاورزان افغان داشت که از راه کشت خشخاش زندگی خود را می‌گذراندند. وی معتقد بود که اگر امریکا و بریتانیا واقعاً بخواهند، به حد کافی توان دارند تا صنعت مواد مخدر را ریشه کن کنند، اما به دلایل نامعلومی آن‌ها مایل به چنین چیزی نیستند.

آخرین فاکتور این بود که از نظر بسیاری از پشتون‌های فقیر، انواع مختلف تریاک تنها مسکنی بود که آن‌ها به آن دسترسی داشتند. هیچ آمار و ارقام قابل اعتمادی وجود نداشت، اما در اکثر موارد تریاک راحت‌ترین راه کاهش علائم بیماری در نواحی دوردست و روستایی افغانستان به‌خصوص در کوهستان‌ها و در هنگام زمستان که دسترسی به شهر محدود بود، محسوب می‌شد. و مصرف تفریحی تریاک توسط پاسبان‌های معمولی پلیس ملی افغان که حقوق بسیار کمی دریافت می‌کردند، کمی زندگی را تحمل‌پذیرتر می‌نمود. لذا، چندان عجیب نبود که در سال ۲۰۰۷، آزمایش تریاک حدود ۶۰ درصد از افسران پلیس افغانستان که از هلمند برای شرکت در دوره‌های آموزشی ایساف فرستاده شده بودند، مثبت اعلام شد.

واقعیت سوم درباره تجارت خشخاش که ظاهراً همه آن را می‌دانستند این بود که، طالبان در سال ۲۰۰۱ ظاهراً موفق شده بود مانع از کشت خشخاش شود، اما هیچ کس دقیقاً دلیل آن را نمی‌دانست. خوش‌بین‌ها آن را به دلایل مذهبی نسبت می‌دادند، و بدبین‌ها آن را به انگیزه

طالبان برای کنترل بازار و بالا بردن قیمت‌ها منتسب می‌ساختند. هر نتیجه‌ای حاصل از این رویداد نشان می‌داد که این صنعت قابل کنترل است و این هم بازاری است مثل هر بازار دیگر. من معتقدم که هر دو این افراد در اشتباه بودند. طالبان می‌توانست کشت خشخاش را با استفاده از شیوه‌ای تأثیرگذار و کنترلی که به سادگی برای حکومت سالخورده و فرتوت افغان ممکن نبود، سرکوب کند. بازار آن زمان راکدتر بود و کمتر تحت تأثیر قوانین ساده اقتصاد قرار داشت.

یک نمونه از رویکرد اخیر، سال‌ها قبل از ورود من به افغانستان رخ داده بود. سال‌ها پیش مقامات غربی تصمیم گرفته بودند تا خرید این محصول (خشخاش) را تنها در یکی از ولایت‌های افغانستان مجاز کنند. خوب، یک دولت غربی شانس خود را امتحان کرد که با نتایج مصیبت‌باری مواجه شد. بازار به‌سرعت رشد کرد، به‌گونه‌ای که تولیدکننده‌ها تلاش خود را دو چندان کردند تا بتوانند نیاز مشتریان غربی خود را برآورده سازند. این قضیه شباهت زیادی با آنچه که من درباره برنامه خرید سلاح امریکا در یمن شنیده بودم، داشت. نتیجهٔ کار افزایش قیمت آر پی جی، کلاشینکف و موشک‌های سام بود و دریای عرب به محلی برای انتقال سلاح توسط کارخانه‌های اسلحه‌سازی پاکستان، جهت رفع تقاضای ایجاد شده توسط دلارهای مالیات‌پردازهای امریکایی، تبدیل شده بود. بعد از یک فصل، برنامه خرید تریاک غرب به دست فراموشی سپرده شد.

شورای سرّی سنلیس[1] که گفته می‌شد توسط یک میلیاردر سوئیسی تأسیس و بیشتر فعالیت‌های خود را از طریق یک ارزیاب کیفی کانادایی به نام نورین مک‌دونالد که در لشکرگاه زندگی و کار می‌کرد، انجام می‌داد، به شایعات مربوط به قانونی شدن این تجارت دامن می‌زد. شورای سنلیس تا قبل از تغییر نام به شورای بین‌المللی امنیت و توسعه، و گسترش دامنه تمرکزش بر شورش‌های طالبانی، بی‌وقفه روی قانونی کردن کشت خشخاش در افغانستان، تحت مجوز اهداف پزشکی کار می‌کرد. به‌نظر من، شورای سنلیس هرگز نتوانست توضیح قانع‌کننده‌ای درباره چگونگی کارکرد این نوع تجارت ارائه دهد، آن هم زمانی که کشورهایی مانند استرالیا و ترکیه می‌توانستند خشخاش دارویی را با قیمت بسیار ارزان‌تری تولید نمایند. همچنین نتوانست جواب قابل قبولی به این پرسش بدهد که چگونه ممکن است در غیاب امنیت و کنترل، مانع از تولید بیش از حد این محصول(یعنی مقدار بیشتر از حد مجازی که قرار بود تعیین شود) توسط کشاورزان شد؟ وقتی این کمیسیون اروپایی در سیاست‌گذاری و اجرای سیاست کشاورزی مشترک در برخی کشورهای حوزه مدیترانه تا آن

1. Senlis council

حد مشکل داشت، چگونه می‌توانست یک سازمان نظارتی را در سرزمین‌هایی مانند هلمند و قندهار افغانستان اجرایی نماید؟

در سوی دیگر این طیف، افرادی وجود داشتند که معتقد بودند تنها راه برخورد با کشت خشخاش، ریشه کن کردن اجباری آن است. رئیس‌جمهور بوش بیش از یک بار به تونی بلر گفته بود که باید از طرح ریشه‌کن سازی هوایی حمایت کند. مانند سایر موضوعات مربوط به افغان‌ها، تقسیم‌بندی‌های تلخی در درون این سیستم امریکایی وجود داشت. اداره مبارزه با مواد مخدر یک برنامه سم‌پاشی هوایی را پذیرفت. اداره امور مبارزه جهانی با مواد مخدر وزارت امور خارجه امریکا موسوم به INL مُردد بود. جالب اینکه پنتاگون و ارتش امریکا نسبت به این موضوع مطمئن نبود و از این می‌ترسید که مبادا ریشه‌کن‌سازی اجباری به‌خصوص از طریق سم‌پاشی هوایی برنامه مبارزه با طالبان را به خطر بیندازد. آن دسته از افسران و مقامات امریکایی که واقعاً با افغانستان آشنا بودند (از جمله فرمانده ایساف ژنرال مک نیل، می‌دانستند که افغان‌های مأمور انجام سم‌پاشی مواد شیمیایی با روس‌ها ارتباط دارند. تلاش امریکایی‌ها برای انجام این کار می‌توانست تشابهات زیان‌بخشی را بین این دو دخالت به وجود بیاورد.

درحالی‌که فشار کاخ نخست‌وزیری بریتانیا مبنی بر موافقت با برنامه سم‌پاشی مرتب زیاد و کم می‌شد، بسیاری از ما یا فراموش کرده بودیم یا اصلاً نمی‌دانستیم که قبلاً در سال ۲۰۰۱ یک بار برنامه سم‌پاشی اجرا شده است. طبق گزارش گاردین، در یک عملیات مخفی در ولایت ننگرهار در سال ۲۰۰۳، هواپیماهای امریکایی یک منطقه مشخص کشت خشخاش را با مواد شیمیایی سم‌پاشی کردند. گفته می‌شد که این مواد شیمیایی قادر به سترون و غیربارور نمودن این گیاهان بودند، البته بدون اینکه تغییری در ظاهر آن‌ها ایجاد نمایند. اما با لو رفتن عملیات، افغان‌ها واکنش‌های بسیار خشمگینانه‌ای بروز دادند. مثل اینکه سفیر وقت امریکا زلمی خلیل‌زاد گفته بود که این کار بریتانیا بوده است ـ استراتژی ساده‌لوحانه فرار که در افغانستان مرسوم بود.

برخلاف آن سابقه رنگارنگ، بر هر کسی که به صورت جدی به معضل مواد مخدر در افغانستان فکر می‌کرد معلوم بود که پای هیچ راه حل معجزه‌آسایی در میان نبود. در واقع راه حل‌های شدید هم کارگر نبودند، و با انجام راه حل‌های مقطعی تنها این مشکل بغرنج‌تر و پیچیده‌تر می‌شد. حقیقت کسالت‌بار این بود که تنها رویکرد عاقلانه غلبه بر این سرطان از طریق طیفی از درمان‌های مختلف بود که نه تنها برای ریشه‌کن نمودن این تومور طراحی شده بودند، بلکه قرار بود هم علت‌ها و هم تمام علائم محتمل این بیماری را درمان کنند. سلول‌های بیمار (کشاورزی غیرقانونی) باید با سلول‌های سالم جایگزین می‌شدند.

در این رویکرد، جایی وجود داشت که ما آن را ریشه‌کنی هدفمند می‌نامیدیم. یعنی ریشه‌کنی توسط مقامات ارشد افغان با استفاده از یک نیروی نخبه کوچک شامل افرادی که توسط متخصصان غربی آموزش دیده بودند، یا استفاده از یک ریشه‌کنی تحت رهبری دولت، که در آن والیان محلی نقاط مشخصی را انتخاب می‌کردند و با استفاده از منابع محلی عملیات را اجرا می‌کردند، که این کمتر قابل اعتماد بود. به‌هرحال، سم‌پاشی از زمین و آسمان، منتفی شد، چون افغان‌ها نسبت به هرگونه استفاده از مواد شیمیایی برای مبارزه با کشت خشخاش حساسیت داشتند. ریشه‌کن‌سازی زمینی کمی خام به نظر می‌رسید. ناوگان کوچکی از تراکتورهای ماسی فرگوسن زمین‌ها را صاف می‌کردند یا حتی بدتر گروه‌های سربازان و نیروهای پلیس با داس، کلنگ و بیل به جان زمین‌ها افتادند و سعی کردند که محصولات را از بین ببرند. این عمل بسیار خطرناک بود، چون ممکن بود نیروهای طالبان، مافیای مواد مخدر یا کشاورزان خشخاش که خشمگین بودند به مأموران حمله کنند. تعداد تلفات و موارد فرار از خدمات در مورد اخیر بسیار بالا بود.

علی‌رغم این مشکلات، از نظر بسیاری از کارشناسان، باید حتماً برنامه ریشه‌کن‌سازی اجباری اجرایی می‌شد، به‌خصوص در مناطقی که فکر می‌کردند کشت خشخاش در آنجا مشمول معافیت است. هدف، اثبات این مطلب به دست‌اندرکاران کاشت مواد مخدر بود که هیچ‌کس از تیررس مقامات قانونی در امان نیست.

بااین‌حال مهم‌تر از ریشه‌کن‌سازی، اتخاذ تدابیر لازم برای تشویق کشاورزان افغان به یافتن منبع درآمد دیگری غیر از کاشت خشخاش بود. به‌عبارت دیگر باید اقداماتی صورت می‌گرفت و به آن‌ها اطمینان داده می‌شد که می‌توانند محصول دیگری به‌جای خشخاش بکارند، باید برای آن محصولات مشتری پیدا می‌شد و از همه مهم‌تر بهایی که به آن‌ها پرداخت می‌شد باید ارزش این همه دردسر را می‌داشت. دسترسی به بازار خیلی بحرانی بود. یکی از مزایای انتخاب خشخاش این بود که این محصول توسط دلال‌ها از مزارع جمع‌آوری می‌شد و آن‌ها وام‌هایی با عنوان *سلام* پیشاپیش به کشاورزان می‌دادند و کشاورزان با کمک آن وام‌ها امرار معاش می‌کردند. مداخله در بازار برای ایجاد شرایطی که در آن کشاورزان گزینه‌های دیگری غیر از خشخاش را انتخاب کنند، کار آسانی نبود. اما برخی برنامه‌ها به موفقیت‌هایی دست یافتند، ازجمله در سال ۹ ـ ۲۰۰۸ یک برنامه توزیع بذر گندم در هلمند انجام شد. بااین‌حال من همیشه به‌طور غریزی از دادن سوبسید و کمک‌های نقدی و غیرنقدی به کشاورزان خوشم نمی‌آمد. این به آن معنا بود که کشاورزان در واقع هیچ‌گونه سرمایه گذاری برای موفق شدن این برنامه نمی‌کردند و ریسک بازگشت به شرایط قبلی با اتمام برنامه غربی‌ها زیاد بود.

بر اساس عقل سلیم و آمار و نقشه‌های اداره مواد مخدر و جرم سازمان ملل، جایی که امنیت و کنترل وجود داشت، کشت خشخاش کم می‌شد. جایی که دولت افغانستان حضور نداشت، و یا حضور کم‌رنگی داشت، تجارت مواد مخدر شکوفا می‌شد. در طول سه سال و نیم فعالیتم در درون و بیرون از افغانستان، متوجه شده بودم که تمرکز جغرافیایی صنعت خشخاش محدود به ولایاتی (عمدتاً هلمند) است که شورش شدیدتر بود. به‌تدریج، سال به سال ولایت‌های شمالی و شرقی عاری از خشخاش شدند. کشت کلی کاهش یافت. اما من شک داشتم که آن بخش از بی ثباتی، بی قانونی و بی نظمی ناشی از صنعت مواد مخدر کاهش یابد.

در اوایل سال ۲۰۰۹ با آمدن ریچارد هالبروک به‌عنوان نماینده ویژه امریکا در افغانستان و پاکستان تمام این نقشه‌ها نقش بر آب شدند. هالبروک تحت تأثیر مشاورش پرفسور بارنی رابین با هرگونه ریشه‌کن‌سازی مخالفت کرد. او معتقد بود که پاسخ به تجارت خشخاش، پیشرفت سریع و روزافزون کشاورزی قانونی در افغانستان است. در این خصوص نه او در اشتباه بود و نه بارنی، فقط اشکال کار آنجا بود که آن‌ها به حد کافی درست فکر نمی‌کردند. بعد از ماه‌ها بحث و گفتگو، هالبروک به تمام حمایت‌های امریکا از برنامه ریشه‌کن‌سازی پایان داد. او با بی‌میلی می‌گفت که به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند یک ریشه‌کن‌سازی دولتی را تحمل کند، گرچه او به خوبی می‌دانست که اقدامات محلی هم بیشتر اوقات توسط رقبای سیاسی دولت هدایت می‌شوند. بریتانیا هم با بی‌میلی با این تغییرات یک طرفه که مایه سردرگمی افغان‌ها شده بود، همراه شد.

دولت بوش، ریشه‌کنی ضربتی (سبک کلمبیایی) را بهترین روش برای مقابله با کشت خشخاش می‌دانست. ولی دولت اوباما سیاست کاملاً متفاوتی را اتخاذ کرده بود و می‌خواست به تمام برنامه‌های ریشه‌کن‌سازی خاتمه دهد و به‌این‌ترتیب ما را از یک ابزار ثانویه برای جلوگیری از کشت خشخاش محروم نمود. دشواری‌های کار با قدرتی که سیاست‌هایش بیشتر تحت تأثیر ایدئولوژی قرار داشت تا درک مفهوم و اطلاعات، در اینجا به‌خوبی نمایان است.

فصل دهم
موفقیت در کابل

زندگی در کابل خیلی زود تکراری شد. خیلی زود به آپارتمان کوچک، و همراهی کتاب‌ها، و رایانه‌ام عادت کردم. اگرچه حس خطر ناشی از یک حمله تروریستی همواره وجود داشت، و به‌تدریج بدتر هم می‌شد. ما غیرنظامیان حاضر در کابل در مقایسه با همکارانمان در هلمند و نظامی‌ها خیلی خوش‌شانس بودیم. ما نباید هرگز فراموش می‌کردیم که برای بسیاری از ما در سفارتخانه، بازدیدهای مرتب از هلمند رویکرد مهمی برای حفظ زندگی و کار در کابل با دورنمای مثبت بود. ما باید کار دیپلماتیک‌مان را انجام می‌دادیم. این کار بسیار دشواری بود و در نهایت حل مشکلات افغانستان خیلی مهم‌تر از کارزار نظامی بود. اما به دلیل روزمرگی آن کارزار خیلی دشوارتر و خطرناک‌تر از کارهای منظم و معمولی ما بود.

روز من از ساعت پنج صبح شروع می‌شد. من اخبار بی‌بی‌سی، گوگل و گاردین، وب سایت‌های تلگراف و تایمز را چک می‌کردم. ممکن بود به ایمیل‌ها جواب دهم. ممکن بود سری هم به صندوق پستی بزنم. یک کیف قفل شده پر از کاغذهایی که باید می‌خواندم، امضا می‌کردم یا نظر می‌دادم، این کیف روز قبل توسط منشی مخصوصم الکس هیل آماده می‌شد. در این کیف پوشه‌هایی مخصوص اجرا، مخصوص خواندن و مخصوص امضا تعبیه شده بودند. روز کاری‌ام به حدی پرمشغله بود که من فقط وقت می‌کردم نگاهی به این کاغذها بیندازم نه اینکه آن‌ها را بخوانم. بنابراین الکس نامه‌های مهم را پرینت می‌گرفت و منظم می‌کرد تا من در طول شب در موردشان نظر بدهم.

ساعت شش و نیم کارم تمام می‌شد و همراه با یک محافظ به باشگاه ورزشی سفارت در منطقه پودینگتون که در کنار هم و به هم چسبیده بودند، می‌رفتم. آن ساعت از روز معمولاً افراد زیادی در باشگاه بودند اما زیاد شلوغ نمی‌شد. چند نیروی ویژه، که هویت خود را مخفی

می‌کردند، چند نگهبان امنیتی که سعی می‌کردند وانمود کنند که نیروی ویژه‌اند؛ چند مرد از اداره جرایم سازمان یافته که سعی می‌کردند شکم خود را کوچک کنند، به اضافه یک یا دو دختر از سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا یا تیم مواد مخدر سفارت که هر از گاهی با آی‌پدهایشان ظاهر می‌شدند. در مقایسه با باشگاه لشکرگاه که پر از سربازانی بود که در تمام ساعات روز وزنه می‌زدند، باشگاه سفارت دوستانه‌تر به نظر می‌رسید. با توجه به سن و وزن برخی از افرادی که در کابل کار می‌کردند، این برایم دلگرم‌کننده‌تر بود.

سر ساعت هفت به منزل برمی‌گشتم تا صبحانه (که اغلب چیزی جز فرنی حتی هنگام تابستان نبود) بخورم. فرنی به یک سنت تبدیل شده بود. وقتی که برای اولین بار به آنجا آمدم از کارکنان آن‌ها خواستم که غذای کاهنده کلسترول برایم تهیه کنند و تنها چیزی که آن‌ها متوجه شدند این بود که منظور من فرنی است.

قبل از هفت‌وچهل‌وپنج دقیقه به سمت سفارت حرکت می‌کردم، جایی که الکس و دستیار و منشی مخصوصم (کریستین کارسون که فوق‌العاده بود و با من در بخش زیادی از عمر کاری‌ام در ریاض خدمت می‌کرد) قبلاً در دفتر را باز کرده بودند و قبل از اینکه صبحانه خود را در کانتین سفارت بخورند، کامپیوترها را روشن می‌کردند. سپس حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشید تا به ایمیل‌ها و تلگراف‌های واصله از لندن، واشنگتن، نیویورک و غیره رسیدگی کنم. گهگاه نماینده‌ای از نهادهای اطلاعاتی گزارشی از برخی اقدامات و پیشرفت‌ها به من می‌داد. سپس سر ساعت نُه جلسه روزانه سفارت برگزار می‌شد؛ خلاصه‌ای از تلگراف‌ها توسط مسئول بخش سیاسی، یک به‌روزرسانی امنیتی توسط مدیر بخش امنیت خارجه، یک به‌روز رسانی عملیات‌های نظامی توسط مأمور امور دفاعی و یک میزگرد درباره رسانه‌های بریتانیایی، بین‌المللی و افغان توسط بخش مطبوعات، و در پایان هم یک میزگرد درباره بخش‌های مختلف سفارت که در جلسه حضور داشتند شامل بخش سیاسی (داخلی و خارجی)، امور سیاسی ـ نظامی، مبارزه با مواد مخدر، قضا و قانون، امور دفاعی، توسعه و غیره به اضافه یک لینک ویدئویی با تیمی که در هلمند حضور داشت. تمام این‌ها تا نُه‌ونیم طول می‌کشید.

و بعد جلسه، جلسه، جلسه در داخل و خارج از سفارت در مناطق محصور، کار کردن با تیمی که تعداد اعضایش در هنگام اولین خروج من از کابل در فوریه ۲۰۰۹ به ۱۵۰ نفر رسیده بود. به اضافه تماس تلفنی با سفرای دیگر، ژنرال‌ها، وزرا و وزارتخانه‌های افغانستان. حداقل دو بار در هفته جلسه نمایندگان ویژه سازمان ملل در جایی به نام کاخ هفت برگزار می‌شد. ابتدا یک گروه محدود با هم دیدار می‌کردند و بعد افراد بیشتری وارد می‌شدند. سعی می‌کردم حداقل یک بار در هفته به‌صورت خصوصی با سفیر ایالات متحده دیدار داشته باشم.

پس‌از آن جلساتی در کاخ ریاست جمهوری برگزار می‌شد. مواقعی کار جدی و مهمی با رئیس‌جمهور داشتم یا ملاقات کننده مهمی مرا همراهی می‌کرد سعی می‌کردم که به‌طور خصوصی با وی دیدار کنم. دوست نداشتم وقتش را تلف کنم، یا از ارج و منزلت او بکاهم، به‌ویژه وقتی تلاش می‌کردم او را تشویق به دیدارهای کمتر کنم تا بیشتر وقت خود را صرف کشورداری نماید. اما کم و بیش هر پنجشنبه صبح، سفیر امریکا، فرمانده کمیساف و من با رئیس‌جمهور جلسه‌ای برگزار می‌کردیم که نامش را گذاشته بودیم جلسه کابینه جنگ. حضور افغان‌های دیگر در این جلسات به حال رئیس‌جمهور، موضوع مورد بحث، و اهمیت موضوعی که قرار بود توسط دبیرخانه ریاست جمهوری تأیید شود، بستگی داشت. اما اغلب مشاور امنیت ملی دکتر زلمی رسول، باهوش و مهربان ـ که از سال ۲۰۱۰ وزیر امور خارجه شد ـ وزیر امور خارجه دکتر رنگین سپنتا (استاد دانشگاه تحصیل‌کرده آلمان که آلمانی را بهتر از انگلیسی صحبت می‌کرد)، وزیر دفاع شجاع پشتون ژنرال عبدالرحیم وردک، با قلب و بدنی بزرگ؛ رئیس سازمان اطلاعات و امنیت افغانستان، مرد جوان تاجیک از دره پنجشیر امرالله صالح؛ و رئیس دفتر رئیس‌جمهور عمر داودزی در این جلسات حضور داشتند.

رئیس‌جمهور و سفیر امریکا بر روی مبل‌هایِ دو سوی شومینه می‌نشستند و خارجی‌ها و افغان‌های دیگر روی راحتی‌هایی که مقابل هم چیده بودند، جای می‌گرفتند. به‌جز رئیس‌جمهور که معمولاً بی وقفه صحبت می‌کرد، معمولاً هیچ‌یک از افغان‌ها صحبت نمی‌کردند مگر آنکه با آن‌ها صحبت می‌شد. در میان خارجی‌ها، سفیر امریکا بیش از همه حرف می‌زد و من که معمولاً در حمایت از او حرف می‌زدم. ما سعی می‌کردیم که هرگز در مقابل کرزای با هم مخالفت نکنیم. هیچ‌یک از فرماندهان ایساف در زمان حضور من در کابل یعنی ژنرال مک نیل و ژنرال دیوید مک کی‌یرنان[1] از آنچه می‌دیدند، خشنود نبودند. معمولاً رئیس‌جمهور کرزای روی میزش خم می‌شد و لیستی از موضوعاتی که می‌خواست در جلسه مطرح شوند را می‌نوشت. هیچ یادداشتی برداشته نمی‌شد و هیچ نواری هم مکالمات ما را ضبط نمی‌کرد. من خود یادداشت برمی‌داشتم، یا در ماشین، هنگام برگشتن به سفارت یا به‌محض رسیدنم نواری را پر می‌کردم؛ اما بعید می‌دانم سایر حضار چنین کاری می‌کردند.

در سطوح پایین‌تر، در نخستین سال حضورم در کابل، یک‌سری جلسات هفتگی در کاخ ریاست جمهوری با شرکت گروهی موسوم به گروه شورای سیاست‌گذاری برگزار می‌شد. برگزاری این جلسات به سفارش ژنرال دیوید ریچاردز در زمان فرماندهی ایساف بود. این جلسات ابتدا در قالب جلسات نمایندگان کشورهایی که نقش فعالی در اقدامات یگان محلی

1. McKiernan

(جنوبی) داشتند، شامل: امریکا، بریتانیا، کانادا و هلند برگزار می‌شد، اما به‌تدریج سایر کشورهایی که در افغانستان نیرو داشتند به‌علاوه سازمان ملل و اتحادیه اروپا به این نشست‌ها دعوت شدند. علی‌رغم افزایش تعداد اعضا، مشارکت طرف افغان به‌شدت کاهش یافت. بعد از مدتی این جلسات به ملاقات‌های بی برنامه تبدیل شدند فارغ از هر گونه بحث یا تصمیم‌گیری جدی. بعد از یک سال و اندی از برگزاری چنین جلسات نامنظمی، در نهایت آن جلسات از بین رفتند.

از منظر توسعه در افغانستان، جلسات منظم کمیته‌ها و گروه‌های مختلف با هدف نظارت بر اجرای تعهدات افغانستان نسبت به کمک‌های جامعه جهانی شکل می‌گرفت. بسیاری از این جلسات در معاهده افغانستان مشخص، و در اول فوریه ۲۰۰۶ در لندن مورد تأیید قرار گرفته بودند. استراتژی توسعه ملی افغانستان محصول این معاهده بود. در طول نخستین سال حضورم در کابل، افغان‌ها همراه با مربیان بین‌المللی خود با جدیت، بر ثبات این استراتژی کار می‌کردند. جلسات هیئت همکاری و نظارت مشترک تحت نظر معاهده افغانستان، مانند مراسم عشا ربانی آهنگین بود و کاردینال‌های تمام دنیا و افغانستان در آن حضور داشتند. این هیئت هر شش ماه یک بار یا بیشتر جلسات خود را برگزار می‌کرد و دستاوردهای اندکی برای آن حاصل می‌شد.

جالب‌ترین جلسات بین‌المللی که در آن‌ها شرکت کردم، جلسات خصوصی هفتگی با سفرای امریکا و کانادا بود. در این جلسات کم و بیش همدیگر را از عقاید خود مطلع کرده و درباره مشکلاتی که در مراکز ولایات و کابل با آن‌ها مواجه بودیم، بحث می‌کردیم، اما علی‌رغم تمام نگرانی‌ها و اعتمادها، همکاران کانادایی و امریکایی‌ام به‌طور کاملاً حرفه‌ای یادآوری می‌کردند که همیشه باید جانب احتیاط را رعایت نمود مگر اینکه برای این عدم احتیاط دلیل خوبی وجود داشته باشد. دفاتر ما نام این جلسات را کلوپ ABC گذاشته بودند، به این دلیل که می‌خواستند سفرایی که مایل به شرکت در این جلسات هستند را مجزا نمایند.

از نظر بسیاری از غربی‌ها، هفته کاری کابل از یکشنبه صبح شروع می‌شد و تا پنجشنبه عصر ادامه داشت. جمعه‌ها اغلب روز تعطیلی بود، هرچند مهمانان عالی‌رتبه‌ای همیشه حضور داشتند که بایستی سرگرم می‌شدند. تکلیف شنبه‌ها چندان مشخص نبود، برخی جلسات بین‌المللی روزهای شنبه برگزار می‌شدند، اما حداقل در سفارت بریتانیا سعی می‌کردیم افراد را از آمدن به سفارت دلسرد کنیم. زندگی در محل کار به معنای این بود که افراد زمان زیادی از اوقات خود را در اداره می‌گذراندند. روشن بودن چراغ‌های سفارت ساعت ده شب امری عادی بود چون کارکنان بعد از شام هم پشت میزهایشان برمی گشتند. بااین‌حال وزارتخانه‌های

افغانستان بر اساس برنامه کاری شش روز در هفته کار می‌کردند، اگرچه در عمل همه کارکنان به‌جز وزرا و بسیاری از مقامات ارشد ساعات کاری نامنظم و متغیری داشتند. ارتش (به‌خصوص ارتش امریکا) تنها نهادی بود که به سخت‌ترین وجه کار می‌کرد یا حداقل بیشتر زمان خود را سر کار بودند. در ستاد ایساف، اولین جلسات روزانه ساعت هفت صبح و بعضی مواقع زودتر شروع می‌شدند، و به دلیل اختلاف زمان بین واشنگتن و تامپا تا پاسی از شب ادامه داشتند. بلای جان ما ویدئو کنفرانس با مراکز ولایات بود. این نوع کنفرانس‌ها بعضی اوقات برای راحتی کار شرکت کننده‌ها در خانه برگزار می‌شد. فرد می‌بایست ساعت‌ها به‌تنهایی در یکی از اتاق‌های سفارت که مجهز به یک سیستم ویدئو کنفرانس بود می‌نشست و سعی می‌کرد از طریق یک نمایشگر تار و یک صدای بی کیفیت بحثی که میان مقامات در وایتهال جریان داشت را دنبال کند. در مباحث خاص، پست‌های دیگر مانند هیئت بریتانیایی در ناتو در بروکسل، کمیسیون عالی بریتانیا در اسلام‌آباد یا سفارت ما در واشنگتن، در جلسات شرکت می‌کردند. تقریباً همه افراد سفارت حداقل یک بار در این جلسات شرکت کرده بودند. این جلسات لازم و مهم بودند ولی وقت زیادی از ما می‌گرفتند، و علی‌رغم این‌همه پیشرفت در فناوری، هنوز شرکت‌کننده‌ای که در طرف دیگر تماس ویدئویی قرار داشت خود را غریبه می‌پنداشت، و نباید تا زمانی که با او صحبت نشده حرف می‌زد.

دیوید میلیبند خیلی مشتاق مساعدت سفارتخانه‌ها و سفرا در کمک به تدوین سیاست بود. من معمولاً به‌طور منظم تلفنی با وی گفتگو می‌کردم و به‌صورت مجازی در تمام جلسات وزارت امور خارجه در زمینه افغانستان شرکت می‌نمودم. این تأثیر زیادی روی حفظ انسجام و اتحاد داشت. اما بهایی هم داشت که می‌بایستی پرداخت می‌شد، یعنی باید ساعت‌ها به‌عنوان یک شاهد ساکت می‌نشستی و به اظهار نظر افرادی گوش فرا می‌دادی که بیشتر براساس تئوری حرف می‌زدند تا اطلاعات موثق درباره افغانستان و صرفاً می‌خواستند خودی به سفارتخانه بریتانیا نشان دهند.

در لندن کمیته‌های مختلفی وجود داشتند که قرار بود با فعالیت‌های بریتانیا در کابل همراهی و همکاری کنند. از جملهٔ این کمیته‌ها می‌توان به کمیتهٔ وزارتی که معمولاً ریاست آن به‌عهده نخست‌وزیر بود و یک کمیته غیررسمی سه نفره با شرکت سه وزیر کابینه (وزرای خارجه، دفاع و اطلاعات) که مستقیماً با مسائل افغانستان درگیر بودند اشاره نمود، که با یک گروه استراتژیست افغان، گروه مقامات ارشد افغان و سایرین، برای موضوعات خاصی نظیر کنترل رسانه‌ها همکاری می‌کردند. تمام این‌ها دو موضوع را تغذیه می‌کردند، نخست اینکه بریتانیا چگونه می‌تواند استراتژی مستقلی نسبت به افغانستان اتخاذ نماید؟ و دوم اینکه وزرای

بریتانیا چگونه می‌توانستند این فعالیت‌ها و اقدامات نظامی را در افغانستان هدایت کنند؟ در واقع ارتش دستورات خود را از زنجیره فرماندهی ناتو دریافت می‌نمود. اما هیچ یک از این دو باعث نمی‌شد که ما از صرف ساعت‌ها بحث درباره موضوعات حاشیه‌ای اجتناب کنیم.

خیلی زود دریافتم که همه این «هماهنگی» به این معناست که فرد نتواند به‌راحتی وقت خود را در کابل صرف کارهای دیگری غیر از آماده‌سازی، شرکت در جلسات یا ضبط جلسات برگزار شده با همقطاران غربی در درون نظام بریتانیایی یا خارج از آن نماید. «هماهنگی» تقریباً مترادف طویل‌تر «جلسات» بود. برای اینکه یک بازیگر فعال و ظاهراً موفق در اقدامات غرب در افغانستان به حساب بیایی، لازم نبود که با افغان‌ها و به‌خصوص کشوری که آن‌ها در آن زندگی می‌کردند سر و کار داشته باشی، فقط کافی بود با آنچه که قرار بود اتفاق بیفتد هماهنگ باشی. تصور می‌کردم که بسیاری از همکارانم از کشورهای دیگر (بدون در اختیار داشتن منابعی که در اختیار من بودند) بیشتر وقت خود را صرف «هماهنگی» می‌کردند. این دلیل، اقدامات ما برای حصول اطمینان از مشارکت فعال سفارت بریتانیا در افغانستان، در درون و بیرون از دولت را توجیه می‌کرد. ما باید مرتب به خود یادآوری می‌کردیم که این جلسات دلیل اصلی حضور ما در کابل هستند.

دغدغه مهم دیگر ما استمرار برنامه بازدید و ملاقات مقامات بلندپایه‌ای بود که از لندن اعزام می‌شدند. هر دو ژنرال امریکایی که ایساف را در دوره سفارتم فرماندهی می‌کردند مدام به من خرده می‌گرفتند که مجبورند بیش از هر کشور دیگری ازجمله کشور خودشان میزبان بازدیدکننده‌های نظامی بریتانیایی باشند. اما یک اشتباه جدی می‌توانست ژنرال‌های پشت میزنشین را بعد از یک دوره طولانی خدمت در این عرصه، به خانه بازگرداند. بازدید مردان و زنان از گردان‌ها، هنگ‌ها، گروه‌ها و رسته‌های خود در خط مقدم اولین جنگ بزرگ یک نسل، و لباس استتار پوشیدن، کلاه رزم بر سر گذاشتن و جلیقه ضد گلوله به تن کردن، و از هلیکوپتر و ماشین‌های نظامی بیرون پریدن برای آن‌ها لذت زیادی داشت.

باید به هر بازدیدکننده بین‌المللی نظامی یا غیرنظامی یک برنامه از ملاقات‌ها داده می‌شد که طبق ارزیابی خودش مطابق با اهمیت آن‌ها تنظیم شده بود. همچنین باید به آن‌ها محل اسکان و وسیله نقلیه داده می‌شد تا به اماکن مورد بازدید بروند. برخی سفرای مهم در کابل باید مرتب در جلسات شامی که توسط همکارانشان برای بازدیدکننده‌های حوزه‌های آن‌ها ترتیب داده می‌شد شرکت می‌کردند و یک سری مراسم تکراری را هر جلسه انجام می‌دادند. شاید بعدازظهر دو یا سه روز در هفته به این منوال می‌گذشت، امنیت به این معنا بود که دعوت‌نامه‌ها فقط یک یا دو روز قبل از آمدن بازدیدکننده‌ها صادر می‌شدند. دیگر عادت کرده

بودیم که با کوچک‌ترین اشاره به این جلسات برویم، بدون اینکه بدانیم اصلاً چه کسی قرار است بیاید. تمام تمهیدات منظم باید با دقت برنامه‌ریزی می‌شدند.

تیمی که مرا از هر رویداد به رویداد دیگر، از هر جلسه به جلسه دیگر و از محلی به محل دیگر می‌برد، یک تیم متشکل از سه راننده برجسته افغان بود که براساس یک فهرست به هر سفیر داده می‌شد و البته این تیم، تیم حفاظت شخصی من هم به حساب می‌آمد. حرفه‌ای‌گری، شوخ طبعی و فراست این تیم در طول روز خیلی به من کمک می‌کرد و استرس فعالیت در یک محیط پرخطر را که هر آن آبستن آشوب بود کمتر می‌کرد.

همه در سفارت به‌سختی کار می‌کردند، ولی من سعی می‌کردم که مطمئن شوم آن‌ها استراحت هم می‌کنند. روحیه آن‌ها معمولاً خوب بود. ناظران مختلف از لندن این موضوع را تأیید می‌کردند. این روحیه خوب تا حدی به خاطر همراهی افراد در مشکلات بود. براساس تجربیاتم در اسرائیل و عربستان سعودی، تصمیم گرفتم که مجله‌ای برای سفارت منتشر کنم. به کمک داوطلبان با استعداد، برجسته و متواضع ـ که بسیاری از آن‌ها بدون شک روزنامه‌نگارانی آماتور بودند ـ مجله *Kabulletin* منتشر شد. این مجله مملو بود از اطلاعات مفید، اخبار حوادث و رویدادهای جاری، رقابت‌ها، شایعات، لطیفه‌ها، مقالات درباره کارهای جالبی که می‌توان انجام داد و مکان‌های جالبی که می‌توان از آن‌ها دیدن کرد. این ابزار بسیار قدرتمندی برای ایجاد رابطه بین سفارتخانه و تیم‌های بسیار متفاوت فعال در آن بود.

در محیطی مانند کابل، نوشیدن مشروب می‌توانست دردسرزا باشد. به‌موجب قانون عمومی شماره ۱، سربازان امریکایی درتئاترها مجاز به مصرف الکل نبودند. اما بعد از آمدن ژنرال مک کریستال، بارهای ستاد ایساف و جاهای دیگر مشروبات الکلی سرو می‌کردند. در رستوران‌های کابل نیز یک خارجی به خریداران مشروبات الکلی سرویس می‌داد. بسیاری از افسران تشنه بریتانیایی برای نوشیدن یک پیمانه یا صرف یک ویسکی عصرانه، از فرصت و امکانی که در سفارت انگلیس وجود داشت استقبال می‌کردند. بار سفارت بریتانیا، در چندین کابین قابل حمل در گوشه پارکینگ، منبع بی‌پایان تفریحات و مشکلات بود. بعد از اینکه گروه‌های مختلف گذرشان به سفارت می‌افتاد، این بار می‌بایست خود را مجدداً تغذیه می‌کرد. تغییر دکور این بار نقش مهمی در جذاب نگه داشتن آن داشت. در یک رقابت نام این بار کوچک را گذاشتیم Inn Fidel. تعداد زیادی از کارکنان سفارت بسیاری از مراسم‌های مشروب‌خوری شبانه خود را آنجا برگزار می‌کردند، ما هرگز به یک تعادل رضایت‌بخش در این خصوص دست نیافتیم. بدترین حالت زمانی رخ داد که مشاور جلوگیری از بروز نزاع که توسط سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا فرستاده شده بود، خود در نزاع ایجاد شده در بار مشارکت کرد. من باید او را به دفترم

احضار و وی را از رفتن به بار به مدت سه ماه محروم می‌کردم. بیش از هر زمان دیگری احساسی شبیه به احساس مدیر یک مدرسه شبانه‌روزی عجیب به من دست داده بود.

این «بار» برای بیشتر زنان فعال در سفارت بریتانیا که مجرد بودند، می‌توانست محل خطرناکی باشد. بار معمولاً پر از نیروهای تبعیدی افراطی بود که باعث شده بودند این مکان چهره بارهای غرب وحشی را به خود بگیرد. هیبت در لباس و ریش، ژاکت سفری، شلوارهای نظامی و پوتین‌ها، تشخیص ماهیت مشاغل مختلف کارمندان نهادها، نظامیان، غیرنظامیان و شبه‌نظامیان را دشوار می‌کرد. همه این‌ها بر هیجان محیط (جو جنگی) می‌افزود و درعین‌حال می‌توانستند باعث ناراحتی شوند. هر بار که نیروهای ویژه استرالیایی در شهر چرخی می‌زدند، قلب دختران زیادی از سفارت بریتانیا را می‌شکستند. خیلی از این خانم‌ها حرف کماندوهای استرالیایی را می‌زدند و معتقد بودند آن‌ها مجرد هستند. روزی در کابل دختر مجردی که قلبش شکسته بود به تلخی گفت: «آدم‌های عجیب خوبند، اما آدم‌های خوب عجیبند».

یک بار دیگر بر اساس تجربه‌ام در عربستان سعودی، فکر کردم که باید یک مراسم رقص خیریه در سفارت بریتانیا برگزار کنیم تا برای خیریه‌های افغانی پول جمع کنیم و غربی‌های بیشتری را دور هم جمع کنیم. یک بار دیگر، یک گروه مشتاق از داوطلبان (بیشتر از نیروهای سازمان توسعه بین المللی بریتانیا) در این پروژه پا پیش گذاشتند. برنامه از این قرار بود که باید یک مراسم رقص در تابستان و یک مراسم هم در زمستان برگزار می‌شد. به همه اطمینان دادیم که هر فرد نظامی که بخواهد می‌تواند بیاید و این شامل سربازانی که از هلمند می‌آمدند هم می‌شد.

نخستین مراسم رقص خیریه سفارت بریتانیا در اوت ۲۰۰۷ در یک چادر بزرگ که برای برگزاری مسابقات ورزشی سفارت برپا شده بود، برگزار شد. افغان‌هایی که در این مراسم شرکت کرده بودند، می‌گفتند چنین چیزی از دهه ۱۹۷۰ به بعد سابقه نداشته است ـ و احتمالاً حق با آن‌ها بود. به نظر می‌رسد خیاطان مردانه و زنانه این‌گونه فکر می‌کردند، چون وقتی با سیل عظیم سفارشات دوخت ژاکت‌های شام و دکولته مواجه شدند، کلی متعجب گشتند، چرا که بیش از سه دهه بود که چنین چیزی ندیده بودند. بعد از وقایع بسیار و درخواست‌های دقیقه نودی برای دریافت بلیط، اولین مراسم رقص خیریه با موفقیت بزرگی برگزار شد ولی همان‌طور که انتظار می‌رفت، این مراسم توسط یک گروه از نیروهای استرالیایی خراب شد.

اما پول زیادی جمع‌آوری شد و همه با هم حس همبستگی پیدا کردند. رابطه بین سفارت بریتانیا و جامعه بین‌المللی نسبتاً خوب شد و ما خیلی خوش برخوردتر و مهمان نوازتر از همکاران امریکایی‌مان بودیم. من همیشه معتقد بودم که باید تاآنجاکه امکان دارد با هم

یکسان برخورد کنیم و خود را به سایر ملیت‌های ساکن و فعال در کابل شامل روزنامه‌نگارها، فعالین سازمان‌های انسان‌دوستانه یا سربازان تبعیدی نزدیک کنیم. همه ما در یک قایق سوار و هر روز با تهدیدها و چالش‌های یکسانی مواجه بودیم اگر می‌توانستیم به ایجاد حس عمیق‌تری از هدف مشترک‌مان کمک کنیم، خیلی به سود همگی ما بود.

از زمان فعالیتم به‌عنوان معاون رسانه‌ای سفارت بریتانیا در قاهره در اوایل دهه ۱۹۸۰، همواره سعی کرده‌ام که نصیحتی را که در آن دوران شنیده‌ام به کار ببندم، اگر ما در دولت مطبوعات را تکریم کنیم آن‌ها مانند افراد بزرگ و شاخص عمل خواهند کرد. به خاطر دارم که یکی از افسران اس آی اس در قاهره، به من می‌گفت که با گزارشگر ارشد بی بی سی در قاهره باب جوبینز، به گونه‌ای رفتار نموده است که گویی او یکی از مقامات ارشد است. به‌عبارت دیگر او به باب اطلاعاتی را می‌داد که به‌عنوان اطلاعات محرمانه دسته‌بندی می‌شدند. او همیشه با باب مانند یک فرد مسئولیت‌پذیر، فرهیخته و مطلع رفتار می‌کرد. اگر باب قواعد مشخصی را برای تهیه گزارش مطرح می‌نمود، او به آن می‌چسبید. واقعیت این است که ما دیپلمات‌ها از روزنامه‌نگارها به‌مراتب بیشتر می‌آموزیم تا آن‌ها از ما.

با توجه به این مطالب و تجربه کار برای رابین کوک به‌عنوان سفیر بریتانیا در اسرائیل و عربستان صعودی، تصمیم گرفته بودم که با نشریات خارجی کابل مثل آدم‌های بالغ رفتار کنم. قصد نداشتم با آن‌ها خوش و بش کنم چون نه من و نه آن‌ها اعتقادی به این کار نداشتیم. همین‌طور مایل نبودم آن‌ها را گمراه کنم. اطلاعات آن‌ها درباره شورش‌ها و اتفاقاتی که در نقاط مختلف افغانستان رخ می‌داد خیلی بیشتر از ما دیپلمات‌ها بود که در سفارت‌هایمان نشسته بودیم و با محافظمان دل و قلوه می‌دادیم.

بعد از این اتفاق یکی از تأثیرگذارترین روزنامه‌نگاران شاغل در کابل، به نام کارلوتا گال از *نیویورک تایمز* را دیدم که حکم دختر خانوادهٔ ما را داشت. خواهران کارلوتا در پونی کلاب با برادرانم در کنت همکلاس بودند.پدرش سندی گال در طول جنگ با شوروی در دهه ۱۹۸۰ به‌عنوان گزارشگر آی تی ان به پنجشیر سفر کرده و کتاب‌های زیادی براساس تجربیاتش نوشته بود. او همچنین بنیاد خیریه‌ای را تأسیس کرده بود که کماکان در سال ۲۰۰۷ نیز برای افغان‌های جوانی که در میدان‌های مین و یا توسط سایر ادوات جنگی معلول شده بودند، اعضای مصنوعی تأمین می‌نمود. این بنیاد توسط یکی دیگر از دخترانش اداره می‌شد. وقتی شنیدم که سندی در سال ۲۰۱۱ دومین مدال افتخار خود را دریافت نموده است خیلی خوشحال شدم.

روزنامه‌نگاران دیگر نیز آشنایان مشترک دیگری با من داشتند. تام کوگلان از مجله *تایمز* اهل یکی دو خیابان بالاتر از جایی بود که من در جنوب لندن، در آن زندگی می‌کردم. پدرش

همیشه در کلافام کمون[1] یک لباس افغان پخول[2] را می‌پوشید. تام در زمینه تهیه گزارش از نزاع‌ها، بسیار شجاع و متبحر بود و همیشه به‌تنهایی سفر می‌کرد. دیگر روزنامه‌نگار شجاع مایل آمار نام داشت، که یکی از پسران مرا می‌شناخت. از دیگر ژورنالیست‌ها می‌توانم به جون بون بااستعداد که از *فایننشال تایمز* به گاردین رفته بود و ژروم استارکی شجاع و بی‌باک که در نشریه‌های *سان* و *ایندیپندنت* گزارش‌های بسیار نغز و جذابی می‌نوشت، اشاره کنم.

جون و ژروم خانه مشترکی در کابل داشتند و در آنجا اوقات خوب و خوشی را با هم سپری می‌کردند. اما مطمئن نبودم که چقدر باید خود را متعجب نشان دهم (در واقع به‌شدت متعجب شده بودم) وقتی که سگ ولگردی را که در طول یکی از مهمانی‌های شامشان که من نیز در آن حضور داشتم به همه نشان می‌دادند و آن را به افتخار من، سفیر بریتانیا می‌نامیدند. حقیقتاً خواندن اینکه آن‌ها شرارد را با خود به پیاده‌روی برده‌اند، یا اینکه شرارد غذایش تمام شده و بدتر از همه اینکه مجبور شدند برای گرفتن دمای بدن شرارد در باسنش دماسنج فرو کنند، در صفحات فیس بوکشان مرا رنج می‌داد.

بی بی سی در افغانستان برنامه خاص خود را داشت، با شبکه‌ای از گزارشگران که در نقاط مختلف کشور پراکنده شده بودند. بی بی سی بیش از هر خبرگزاری دیگری اخبار این کشور را پوشش می‌داد. رئیس آن‌ها در طول دو سالی که من در افغانستان بودم آلیستر لیتهد بود که منبع تمام‌نشدنی شایعات و تحلیل‌های خوب و روشنگرانه به حساب می‌آمد.

من تمام این روزنامه‌نگاران را دوست، و به آن‌ها اعتماد داشتم. و آن اعتماد هرگز جای خود را از دست نداد. آن‌ها به‌سختی کار می‌کردند تا زندگی‌هایشان را پوشش خبری و رسانه‌ای دهند. جنگی که در آن مدام از امریکا سخن گفته می‌شد، اما در این جنگ نقش‌آفرینان بسیار دیگری نیز حضور داشتند که به‌اندازه امریکایی‌ها در آن سهیم بودند و مانند تمام گزارشگران جنگی در همه دوره‌ها، با دوراهی‌ها و خطرات مشابه دیگری روبرو بودند. جنگ زشت، کریه، ناعادلانه و بی‌رحم است و انسان‌ها برای مجموعه‌ای از انگیزه‌ها می‌جنگند اما خانواده‌هایی که پسران و دخترانشان را برای جنگیدن و مردن در سرزمینی بسیار دور می‌فرستادند چنین حقایقی را بیش از این نمی‌توانستند تحمل کنند.

یکی از مشکلات ویژه روزنامه‌نگاران در کابل، خطر فیزیکی پوشش جنگ بود. اما روزهای زیادی از زمانی که ویلیام هاوارد راسل از مجله *تایمز* می‌توانست در بالای تپه‌ها بنشیند و شاهد جنگ از طریق تلسکوپش باشد، گذشته بود. روزنامه‌نگاری مدرن باید با سربازان در حال

۱. clapham common، محله‌ای تاریخی در جنوب لندن.

2. pakhol

جنگ عجین می‌شد. از لحاظ اخلاقی، رفتن زیر آتش دشمن همراه با مردان جوان فوق‌العاده شجاع و نوشتن چیزهای منفی درباره آنچه آن‌ها انجام می‌دادند و زیر سؤال بردن هدفشان، کار دشواری بود. البته این یکی از دلایلی بود که وزارت دفاع مایل بود ژورنالیست‌ها را به میدان بفرستد.

گزارشگران دفاعی از ارتش و وزارت دفاع (پنتاگون) در دسترسی به اطلاعات استقلال خاص و ویژه‌ای داشتند. اما آن‌ها می‌توانستند کمی بیشتر ریسک کنند و خود را به‌عنوان سخنگویان غیررسمی ارتش معرفی نمایند. سیستم اطلاع‌رسانی و تولید خبر ارتش به‌طرز کاملاً قانونی خط‌مشی خود را داشت. این خط‌مشی و اصول از پیش تعریف شده عبارت بودند از: ایجاد تأثیر ناشی از پیشرفت غیر قابل توقف و تقویت پشتیبانی از ارتش به‌طور عام و این عملیات نظامی به‌طور خاص. آن‌ها همچنین می‌خواستند که سربازان (چه داوطلب‌ها و چه غیر داوطلب‌ها) احساس کنند که ازخودگذشتگی‌هایشان به‌درستی گزارش می‌شود. برای سربازی که شش ماه را در هلمند صرف مبارزه در جدی‌ترین جنگ این نسل کرده، از اینکه دیده نشود و به تلاش‌هایش توجه نگردد چه چیزهای بدتری وجود دارد.

از وقتی‌که نویسنده بریتانیایی، استفان گری[1]، که همراه با نیروی دریایی امریکا رفته بود، استراتژی پشت پنهان کردن قلاب ماهیگیری در رودخانه هلمند در جنوبی‌ترین نقطه این ولایت را زیر سؤال برده بود، فقط گاهی اوقات، آن‌هم مطالب بسیار کمی توسط برخی از روزنامه‌نگاران اعزامی به‌صورت محرمانه و تعارف‌آمیز در مورد میزبانان نظامی‌شان نوشته می‌شد.

مرکز اجتماعات خارجی‌ها در کابل، لژ گراندمک بود؛ یک بار، رستوران و هتلی که توسط عکاس سابق وبلاگ آی تی ان پیتر جوونال و همسر افغانی‌اش اداره می‌شد. این لژ که با اسلحه‌های نقره‌کوب قدیمی و فرش‌های سنتی تزئین شده بود، محلی برای تجدید قوا و دور شدن از ناامیدی و خستگی کار بود. این لژ یک محل ملاقات بود و مانند لژهای دیگر در بیروت یا سارایوو یا هر شهری که کانون شورش به حساب می‌آمد، محلی برای دیدن افراد و شنیدن حرف‌هایشان بود. رستوران‌های دیگری نیز در کابل (که بسیاری از آن‌ها توسط خارجی‌ها اداره می‌شدند) نقش خود را ایفا می‌کردند؛ آتمسفر[2] و بوکاچیو[3]دو تا از این رستوران‌ها بودند. به یاد دارم روزی با خبرنگار سابق بی بی سی مارتین بل در رستوران آتمو[4]ملاقات کردم، تمام چیزی که او می‌گفت این بود که سرنوشت این جنگ چیزی شبیه به

1. Stephen Grey
2. L'Atmosphere
3. Boccaccio
4. LAtmo

سایگون[۱] در دهه ۱۹۶۰ خواهد بود.

این فقط ارتش نبود که مجبور بود بعد از بازگشت به میهن درباره کارهایی که در افغانستان انجام داده، توضیح دهد، بسیاری در بریتانیا چیز زیادی درباره کارهای دیپلمات‌ها در افغانستان نمی‌دانستند. بااین‌حال، دیوید میلیبند از من خواست که یک وبلاگ تهیه کنم. این بخشی از کار گسترده به‌روزرسانی دفتر اَطلاعات دیپلماسی عمومی وزارت امور خارجه بود که در آن دیوید سعی می‌کرد خود را یک سر و گردن از مقامات دیگر بلندتر نشان دهد. در ابتدا، درباره این نوع از خودتبلیغی یا به عبارت بهتر خودنمایی شک داشتم، و با خود فکر می‌کردم چگونه ممکن است افراد به این علاقه‌مند شوند. اما با کمک و تشویق تیم رسانه‌ای وزارت امور خارجه، بالاخره یک وبلاگ تهیه کرده و کار سفارتخانه و برخی از فعالیت‌های خود در افغانستان را در آن منتشر نمودم. تیم حفاظت شخصی من مانند تهیه‌کننده‌ها، فیلمبردارها و کارگردان‌های پشت صحنه، مشتاقانه کار می‌کردند و ما از برخی صحنه‌ها با استفاده از دوربین دیجیتال کوچکی که وزارت امور خارجه در اختیارمان نهاده بود، فیلمبرداری کردیم. اپیزود اول در کابل و تقریباً آزادانه فیلمبرداری شد، بر پایه حدس و گمانی که به‌طورکلی نسبت به شرق وجود داشت. اپیزودهای دیگر شامل فیلمبرداری از هلمند، سفری به دره پنجشیر و زندگی در کابل، بیشتر عمومی و کلی بودند. در کمال تعجب، وبلاگ‌ها تقریباً به یک موفقیت زودهنگام دست یافتند، آن‌ها در امریکا و سایر نقاط دنیا دیده می‌شدند. ابتدا نمی‌خواستم بیش از یک ماه این کار را انجام دهم، ولی این کار به دلیل درخواست مردم تمدید شد. تمام تلاش‌ها از ویرایش آن‌ها گرفته (البته نه زیاد) تا ارسالشان به لینکی در لندن (کاری کاملاً بیهوده) ارزش داشت.

وزارت امور خارجه در ویرایش کردن مطالب کاملاً آزاد عمل می‌کرد، تنها موقعی که به من گفته شد صحنه‌ای را حذف کنم زمانی بود که با کارمندی از سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا در مسیر صرف صبحانه مصاحبه کرده بودم و او به دیش عظیم ماهواره بالای بام سفارت بریتانیا اشاره می‌کرد و می‌گفت این روش برقراری ارتباط با لندن است. یک نفر در لندن که گویا می‌بایستی کمی بیشتر درک و تصویر ذهنی‌اش را به من نشان می‌داد، گفت که من امنیت آن فرد را با ذکر نامش در فیلم و اعلام زمان صرف صبحانه او و بیان هدف نصب دیش بالای سفارتخانه، نقض کرده‌ام.

تنها نظر یک بیننده توسط وزارت امور خارجه سانسور شد، وقتی‌که رئیس واحد امنیت،

۱. پایتخت ویتنام جنوبی که در سی‌ام آوریل ۱۹۷۵ به اشغال نیروهای ویتنام شمالی و چریک‌های ویت‌کنگ درآمد و رژیم دست‌نشانده و امریکایی ویتنام جنوبی سرنگون شد. در پی اشغال سایگون توسط نیروهای ویتنام شمالی و چریک‌های ویت‌کنگ به بیش از ده سال حضور امریکا در خاک ویتنام خاتمه داده شد و به یادبود رهبر کمونیست‌های ویتنام نام سایگون به «هوشی مین ویل» تغییر یافت. م.

یعنی افسر گارد بسیار ارجمند و دوست‌داشتنی جان ویندهام و من در هنگام رقصیدن با گارد گورخا در مهمانی سالیانه‌شان فیلمبرداری شده بودیم، یک نفر این نظر را نوشته بود: «حرکت خوبی بود، جان». کارشناس ارشد شبکه رسانه‌ای وزارت امور خارجه این را تأیید کرده بود. ولی کارشناس رده پایین‌تر او «با ناز و ادا» آن را حذف کرده بود. آن هم به‌واسطه مطلبی از سوی خرمگس معرکه‌ای از خیابان پادشاه چارلز.

کار کردن و زندگی در کابل به‌معنای تغییر از جدی بودن به برتر بودن با سرعت غیرقابل باوری بود. معاون نماینده ویژه اتحادیه اروپا (مایکل سمپل) به جهت اطلاعات فوق‌العاده‌اش درباره جغرافیای سیاسی افغانستان معروف بود. او بخش اعظمی از اوقات فراغتش را صرف حمایت از فدراسیون ورزش‌های آبی افغانستان می‌کرد. این فدراسیون در دریاچه غرقه در دامنه‌های کوه‌های مغرب کابل قرار داشت و توسط یک شیخ محلی به نام ملا عزت‌الله عاطف که سابقه مبارزه با روس‌ها را داشت، اداره می‌شد. او رئیس عالی قبایل افغانستان بود و ادعا می‌کرد از نوادگان اعرابی است که اسلام را در سال ۶۷۲ م. به سرزمین افغانستان آورده بودند. از آغاز زندگی و کار در اسلام‌آباد، مایکل همواره به‌صورت مربی غیررسمی تیم ملی قایقرانی افغانستان فعالیت می‌کرد، تیمی که اولین بار در سال‌های تبعید و در طول جنگ با روسیه تأسیس شده بود. او همچنین چندین متخصص کایاک[1] آموزش داده بود. در سال ۲۰۰۸، من چندین بازدید به‌یادماندنی از دریاچه زیبای غرقه انجام دادم، بر روی این دریاچه سدی ساخته شده بود که پایین آن سد، قطعاتی از زمین‌های آفتاب‌گیر و سرسبز باشگاه گلف کابل قرار داشتند.

غرقه محلی برای گردش و تفریح آخر هفته بسیاری از کابلی‌ها بود که در درون غرفه‌های فلزی رنگارنگ اطراف ساحل دریاچه می‌نشستند و سیگار می‌کشیدند و چای و کوکاکولا می‌نوشیدند. در همان ابتدای حضورم در کابل، مایکل از من خواست تا اگر می‌توانم به شکوفایی استعداد پاروزنان افغان کمک کنم. با توجه به کمک سخاوتمندانه خزانه‌دار دانشکده ایتون که دو مسابقه پاروزنی هشت نفره ترتیب داد و تجهیزات لازم را در اختیار افغان‌ها گذاشت، توانستم به درخواست مایکل جامه عمل بپوشانم. متعاقباً باشگاه قایقرانی آر ای اف تأسیس شد. قایق‌ها به انبار حمل و نقل وزارت امور خارجه در باکینگهام شایر تحویل داده شدند و تیغه‌ها دوباره رنگ‌آمیزی شدند. آن‌ها ماه‌ها آنجا باقی ماندند تا تعمیر شوند. اما بعد طالبان دوباره کنترل دریاچه غرقه را به دست گرفت و دیگر سفارت دسترسی به کل منطقه نداشت و من برای پاروزنان افغان متأسف شدم که یک بار دیگر امیدشان به یأس تبدیل شد.

۱. قایق پارویی به سبک اسکیموها.

روزهای خوش و خرم در دریاچه غرقه ازجمله گردش و تفریح تابستانی کارکنان سفارت در مهمانخانه میان باغستان ملا، هنگام ترک افغانستان در آوریل ۲۰۱۰ برایم به خاطراتی دوردست تبدیل شد.

با توسعه سفارت و افزایش انگیزه ما برای حضور هرچه بیشتر بریتانیا در کابل، مشخص شد که محل موقتی سفارت بریتانیا (در امتداد تعدادی مجتمع و ویلای کرایه‌ای) کافی نیست. اهداف بزرگ ما به یک سفارت بزرگ هم احتیاج داشت. تصمیم گرفتیم به هر قیمتی سفارت قدیمی بریتانیا در محله کارته پروان در غرب کابل را از پاکستانی‌ها پس بگیریم. به معمارها مأموریت داده شد تا نقشه‌های سفارت جدید در زمینی بیست و پنج جریبی را طراحی کنند. طرحی که می‌توانست نماد سیاست خارجی بریتانیا در اوایل قرن بیست و یکم باشد، آن‌ها پیشنهاد کردند که سردر گراند امپریال را نگه داریم و در عوض پشت آن یک ساختمان پرزرق و برق بسازیم. ما درباره شریک شدن در ساختمان سفارت با کانادایی‌ها و استرالیایی‌ها صحبت کردیم. می‌خواستیم که جشن تولد ملکه در سال ۲۰۰۸ را در مجتمع قدیمی برگزار کنیم. حتی یکی از کارکنان شوخ‌طبع و بذله‌گوی سفارت پیشنهاد کرد که از ماشین زمین‌کوب برای صاف کردن آن قسمت از باغ که مین‌یابی نشده‌اند استفاده کنیم. در کمال ناباوری در روزهایی که ریاضت اقتصادی در کشور وجود داشت، بخش املاک وزارت خارجه بودجه‌ای بالغ بر صدمیلیون پوند را برای ساختن سفارت جدید بریتانیا در فقیرترین کشور آسیا تصویب نمود.

اما این طرح‌های زیرکانه یک عیب داشتند، پاکستانی‌ها مایل به فروش نبودند. علی‌رغم حمایت مشتاقانه سفیر پاکستان در کابل، طارق عزیزالدین، دستگاه بروکراسی پاکستان زیر بار آن نرفت. ما در همه سطوح ممکن، از رؤسای جمهور پاکستان به پایین لابی کردیم و ماه‌ها تلاش، هیچ فایده‌ای نداشت. برخی از ما فکر می‌کردیم که این یک تاکتیک مذاکره‌ای از سوی پاکستان است تا قیمت را بالاتر ببرند. بااین‌حال، بالاخره معلوم شد که غرور پاکستان باعث شده بود که فکر کند می‌تواند شکوه گذشته این سفارت را به آن بازگرداند. و بعد از این، دیگر آن پول در لندن وجود نداشت و ما فهمیدیم که تعهد ما به افغانستان بعید است که مانند روزهای اوایل سال ۲۰۰۷ بی‌پروا، درازمدت یا عمیق باشد. این پروژه کنار گذاشته شد، ما مجبور بودیم که با مستغلات موجود بسازیم و آن‌ها را مرمت و بازسازی کنیم و اندازه سفارت بزرگ خود را کوچک‌تر کنیم تا بهتر بتوانیم اهداف خود را اجرا نماییم.

فصل یازدهم
معمای احمقانه: کرزای در اسکاتلند

یکی از جذاب‌ترین صفات رئیس‌جمهور کرزای، عشق او به پیاده‌روی بود. او هر روز عصر در اراضی کاخ کابل که در واقع او را زندانی کرده بودند، دور می‌زد. با دانستن این دو نکته که، ۱. شاهزاده ولز سخاوتمندانه از کرزای دعوت کرد تا همراه او در اسکاتلند قدم بزنند، ۲. در منطقه بالمورال، بیرخال، در خانه پرنس که به مادربزرگ عزیز پرنس چارلز تعلق داشت، سکنا گزینند.

به‌هرحال، در تابستان ۲۰۰۷، زمانی را برای بازدید کرزای از اسکاتلند در اواخر ماه اکتبر تنظیم کردیم. پرنس و رئیس‌جمهور قبلاً چندین بار با هم در لندن و جاهای دیگر دیدار کرده بودند، اما این اولین بار بود که کرزای در یک خانه سلطنتی بریتانیایی سکنا می‌گزید و مدت نسبتاً زیادی را با یکی از اعضای خانواده سلطنتی می‌گذراند. پرنس چارلز با مهربانی از روری استوارت[1] (مالک بنیاد کوهستان فیروزه‌ای که پرنس و رئیس‌جمهور از اعضایش بودند) و من خواست تا در بیرخال[2] بمانیم.

دولت در لندن این را فرصت مغتنمی برای بهبود روابط بین بریتانیا و رئیس‌جمهور کرزای برمی‌شمرد، وظیفه‌ای که قبلاً بر عهده من نهاده شده بود. در اواخر سال ۲۰۰۶ و اوایل سال ۲۰۰۷، کرزای اظهار نظرهایی ضدبریتانیایی کرده بود که موجب نگرانی بریتانیایی‌ها شده بود. می‌خواستیم این را ندیده بگیریم و او را به نخست‌وزیر جدیدمان (گوردون براون[3]) که در اواخر ژوئن جانشین تونی بلر شده بود، معرفی کنیم. بنابراین ما سفر کرزای را به سفر یا بازدیدی رسمی که مهمان دولت بریتانیا محسوب می‌شد، تبدیل کردیم. به موجب این برنامه مدون،

1. Rory Stewart
2. Birkhal
3. Gordon Brown

دولت بریتانیا تمام اقدامات لازم را انجام داده بود (و تمام هزینه‌ها را پرداخت کرده بود) تا این مهمان و هیئت همراهش از سواحل بریتانیا دیدن کنند. رئیس‌جمهور کرزای و مقاماتش براساس آنچه برایشان توضیح دادیم، به گرمی دعوت ما را پذیرفتند.

اما آسمان عشق واقعی بین بِریتانیا و افغانستان هرگز به‌طور کامل صاف و آفتابی نبود. تنها چند هفته قبل از اینکه رئیس‌جمهور کرزای به لندن برود، متوجه شدیم که با معضل بزرگی مواجهیم. ما تصور کرده بودیم که رئیس‌جمهور و هیئت همراهش با هواپیمای خودشان راهی لندن خواهند شد، چون واکنشی خلاف این هم از طرف تیم پروتکل کرزای مشاهده نشده بود. اما در هنگام انجام هماهنگی‌های لازم با افغان‌ها، مأموران سفارت بریتانیا که مسئول سازماندهی این بازدید از بریتانیا بودند، متوجه شدند که مهمانان افغان ما تصور کرده‌اند که دولت بریتانیا آن‌ها را به بریتانیا خواهد برد. سوءتفاهم به این دلیل بود که سفرهای کرزای به واشنگتن یا نیویورک توسط دولت ایالات متحده تأمین می‌شد، نیروی هوایی امریکا او را می‌برد و برمی‌گرداند. ولی بعداً معلوم شد که هیچ هواپیمایی مخصوص سفرهای رئیس‌جمهور در افغانستان وجود ندارد، و بوئینگ ۷۲۷ قدیمی که کاخ ریاست‌جمهوری معمولاً از هواپیمایی افغانستان آریانا چارتر اجاره می‌کرد به دلایل ایمنی مجاز به فرود در اروپای غربی نبود. گفتگوهای شفاف‌تر با کاخ مشخص نمود که نه تنها هیچ هواپیمایی برای این کار وجود ندارد، بلکه افغان‌ها پول کافی برای چارتر کردن یک هواپیما یا حتی پرداخت مبلغ بلیت‌های یک ایرلاین منظم را هم ندارند.

همچنین در لندن نیز هیچ بودجه‌ای برای هزینه‌های کلان از این نوع پیش‌بینی نشده بود. بالاخره با رفت و آمد و لابی هوشمندانه تیم افغان وزارت خارجه، یک جت گلف استریم چارتر شد و هزینه سنگین آن شامل حق بیمه کاملاً نجومی برای پرواز (فراز و فرود) هواپیما از کابل برآورد گردید. اما این فقط آغاز ماجرا بود. درست در نیمه سال مالی، هیچ‌کس در لندن ده‌ها هزار پوند لازم برای پرداخت چارتر این هواپیما را نداشت. وزارت امور خارجه در افغانستان به ما اصرار می‌کرد که گزینه‌های دیگر را بررسی کنیم، حرکت از کابل با هواپیمای نیروی هوایی سلطنتی به بحرین، مسقط، و سپس با پروازهای درجه یک به لندن، گزینه‌ها بررسی و راه‌حل‌ها ارزیابی شدند. استفاده از نیروی هوایی سلطنتی و پروازهای برنامه‌ریزی‌شده بسیار ارزان‌تر تمام می‌شد. و بالاخره بحثی که همیشه همه‌چیز را به هم می‌ریزد، مطرح شد؛ امنیت. چگونه می‌توان از رئیس‌جمهور در کابین یک هواپیمای تجاری محافظت نمود درحالی‌که محافظ‌های شخصی وی باید سلاح با خود حمل می‌کردند؟

من در این بحث مداخله کردم و گفتم اگر دولت بریتانیا بخواهد در مورد چیزی که از نظر

افغان‌ها حداقل درخواست محسوب می‌شود، خساست به خرج دهد، حسن نیت مورد نظر این دیدار خدشه‌دار خواهد شد. این مسئله همچنین جاذبه ما نزد امریکایی‌ها را از بین می‌برد، و ممکن است باعث تحقیر دولت بریتانیا نزد افغانی‌ها (و امریکایی‌ها) شود. به‌هرحال، دولت بریتانیا مجبور بود تا در کوتاه‌ترین زمان، برای چارتر کردن هواپیما پول کافی داشته باشد یا برای به تأخیر انداختن این دیدار دلیل منطقی بیاورد. احتمالاً وزارت دفاع می‌توانست در پرداخت این هزینه همکاری کند، از این‌ها گذشته، آن‌ها بیش از هر نهاد بریتانیایی دیگری در افغانستان سرمایه‌گذاری کرده بودند. سازمان توسعه ملی بریتانیا، بیش از آنچه در توان داشت به افغانستان بودجه تخصیص داده بود. آیا با توجه به اهمیت یک دیدار موفق برای توسعه منافع بریتانیا، نمی‌توانستیم از وزارت خزانه‌داری پول درخواست کنیم؟ اگر وزارتخانه‌های بریتانیا را لیست می‌کردیم، بی‌تردید وزارت خزانه‌داری در صدر آن قرار می‌گرفت.

برای دستیابی به بهترین راه‌حل، ماجرا تا دو هفته ادامه داشت. آن شک و تردید همیشگی وایتهال اینجا هم وجود داشت، هیچ‌کس نمی‌خواست اولین کسی باشد که زیر بار می‌رود. شکی نبود که این پول تأمین می‌شود ولی معلوم نبود از کجا، یا چگونه و تحت چه شرایطی. بالاخره، تیم‌های مختلف در لندن و کابل مبالغی از بودجه‌های خرج‌نشده وزارت خارجه را یافتند که امکان استفاده از آن‌ها استثنائاً و البته بدون مقدمه‌چینی برای پرداخت هزینه چارتر وجود داشت.

کرزای و هیئت همراهش درحالی‌که از مصائب و مشکلات این سفر بی‌اطلاع بودند (البته امیدوار بودم چنین باشد) در صبح روز یکشنبه بیست و یکم اکتبر ۲۰۰۷ سوار بر یک جت گلف استریم بزرگ و مجلل که متأسفانه در آلمان ثبت شده بود اما توسط دولت بریتانیا چارتر شده بود، کابل را به مقصد لندن ترک کردند. تصمیم این بود که من نیز همراه هیئت بروم تا از نه ساعت سفر، برای ایجاد روابط با کرزای و وزرایش استفاده نمایم. غیر از آجودان‌های شخصی، سایر اعضای این هیئت عبارت بودند از وزیر خارجه، دکتر سپنتا، و مشاور امنیت ملی، دکتر زلمی رسول.

بیشتر زمان سفر با تماشای فضای بیرون از پنجره، یا شایعات بی‌اساس پیرامون سیاستمداران افغان با رئیس‌جمهور که بحث را هدایت می‌کرد، سپری شد. یکی از نکاتی که مخصوصاً رئیس‌جمهور را سر ذوق آورده این بود که به او گفتم در حال خواندن کتاب سر اولاف کارو به نام *پاتانها* هستم. کارو آخرین والی بریتانیایی ولایت جبهه شمال غرب، قبل از تجزیه کشور بود، و دولت جدید پاکستان از او خواسته بود تا در مقام خود باقی بماند. اثر ارزشمند وی درباره قبایل غرب هندوستان تمام گفتنی‌های لازم درباره پشتون‌ها را بیان

می‌کرد. رئیس‌جمهور کرزای با تمام وجود این کتاب را تحسین می‌نمود. او خودش را به نوعی یک مقام عالی پشتون می‌دانست. او معتقد بود که بریتانیایی‌ها به‌طورکلی و کارو به‌صورت ویژه مردم او را بهتر از خارجی‌های دیگر می‌شناسند.

استقبال با شکوهی از ما در ترمینال سلطنتی فرودگاه هیترو به عمل آمد، این مراسم از بقایای مراسم سنتی تشریفات، در ملاقات‌های داخلی وزارت امور خارجه بریتانیا بود. پای پله‌ها، نمایندگان ملکه و دولت به استقبال رئیس‌جمهور آمدند. او را به‌سرعت به درون ساختمان اصلی بردند، و یک سرپیشخدمت که یک کت مشکی به تن داشت با چای و بیسکوئیت از وی استقبال نمود، این در حالی بود که هیئت همراه وی توسط خانم‌های وزارت خارجه و براساس لیستی که در دستشان بود، میان خودروهای کاروان موتوری توزیع می‌شدند. رئیس‌جمهور سوار یک بی ام دبلیو بزرگ ضدگلوله که توسط پلیس پایتخت تأمین گردیده بود، شد. دکتر سپنتا و دکتر رسول هرکدام سوار یک لیموزین جداگانه شدند. بقیه افراد ازجمله من سوار خودروهای سواری جادار شدند تا از طول کاروان موتوری کاسته شود. سپس موتورسواران گروه اسکورت ویژه پلیس لندن ما را تا لندن همراهی نمود.

این گروه اسکورت ویژه یکی از افتخارات گمنام دولت بریتانیا بود. آن‌ها ملکه، بازدیدکننده‌های بسیار مهم و وزرای ارشد را از میان ترافیک مانند برش‌های چاقو از لابه‌لای کره رد می‌کردند، آن‌ها از بوق و دستگاه‌های تبدیل برای تغییر چراغ‌های راهنمایی به‌خوبی استفاده می‌کردند و براساس اشراف فوق‌العاده‌شان بر مسیر فرعی لندن، کاروان‌های موتوری اشخاص مهم بریتانیا را به مدلی مخصوص برای خود لندن تبدیل کرده بودند. در طول دو سال و نیم فعالیتم به‌عنوان رئیس دفتر رابین کوک در زمان تصدی وزارت خارجه، کاروان‌های موتوری زیادی را در اقصا نقاط دنیا تجربه کردم، گشت بزرگراه کالیفرنیا کل بزرگراه را برای عبور وزیر امور خارجه بریتانیا می‌بست. پلیس کاروان موتوری فرانسه با عصبانیت روی سقف ماشین‌ها می‌کوبید تا مسیر را باز کنند. ژاندارمری ایتالیا آژیرکشان در مسیر حرکت می‌کرد، و از همه به‌یادماندنی‌تر یک اسکورت موتوری بی‌تجربه از نیوزیلند بود که ما را در حومه اوکلند گم کرد. هیچ چیزی نمی‌تواند به کارایی دست‌کم گرفته شده گروه اسکورت ویژه لندن خدشه وارد کند، آن‌ها مسیر خود را به‌راحتی پیدا می‌کنند، ترافیک را به خیابان‌های فرعی و تقاطع‌ها هدایت می‌کنند، برای کاروان موتوری در انواع و اقسام ترافیک‌ها راه باز می‌کنند، مسیرهای فرعی، خط ویژه اتوبوس و مسیرهای میان پارک‌های سلطنتی را مسدود می‌کند. هیچ سر و صدا و دستپاچگی در کار نیست. همه‌چیز مانند یک رقص باله است.

صبح روز بعد رئیس‌جمهور کرزای با یک هواپیمای نیروی هوایی به مقصد آبردین پرواز

کرد تا به تنهایی با شاهزاده ولز قدم بزند. من با بریتیش ایرویز[1] به آنجا رفتم. از فرودگاه دایس، یک لندرور یشمی رنگ از بالمورال استیت[2] مرا به دی ولی[3] برد. مناظر بین راه به‌طرز نفسگیری زیبا بودند، همه جا پر از برگ‌هایی بود در پس‌زمینه‌ای از رنگ‌های آبی، سبز و خاکستری، زمین‌های بایر اطراف تلألؤیی طلایی‌رنگ را به تصور می‌کشیدند. بیرخال دیگر نمی‌توانست چندان جای آرام یا طبیعی باشد، یک خانه ییلاقی محض به دور از هر گونه زرق و برق و پر از چیزهای خانوادگی، البته از یک خانواده خاص. خدمه در کمال ادب و احترام مرا به سمت اتاقم راهنمایی کردند و گفتند که اگر مایلم می‌توانم برای صرف شام به عالیجناب و رئیس‌جمهور بپیوندم. هاتفوت از کابل، روری استوارت به فاصله کمی بعد از من رسیدند، آن‌ها خود را برای این اقامت کوهستانی به لباس‌های مخصوصی مجهز نموده بودند.

ما با منشی مخصوص کرزای گپ می‌زدیم، او هنوز باورش نشده بود که کجا آمده و رئیس مشغول انجام چه کاری است.

بعد از مدت کوتاهی شاهزاده و رئیس‌جمهور از پیاده‌روی برگشتند. حامد کرزای گوش تا گوش سرخ شده بود. علی‌رغم دشواری بحث و گفتگو در خلنگ زار[4] آن هم با یک شلوار گشاد و کفش مشکی‌رنگ، او نسبت به سنش بسیار سرحال بود. بعد از صرف چای، روری از طرف بنیاد کوهستان فیروزه‌ای هدیه‌ای به او تقدیم کرد، سوره‌ای از قرآن که با زیباترین خط عربی خوشنویسی شده بود. سپس دوش گرفتیم، کمی با شاهزاده ولز (که منتظر دریافت مجوز برای دیدن از افغانستان بود) گپ زدیم و شام لذیذ و سالمی را در میان نُه ساعت قدیمی که توسط ملکه مادر جمع‌آوری شده بودند صرف نمودیم.

صبح روز سه‌شنبه من و رئیس‌جمهور کرزای همراه با پرواز نیروی هوایی به لندن برگشتیم. گروه اسکورت ویژه به‌سرعت ما را از نورتهولت به خانه لنکستر برد تا در ضیافت ناهاری که دولت بریتانیا به افتخار رئیس‌جمهور کرزای ترتیب داده بود، حاضر شویم.

چهارشنبه روز دیگری بود، به آکسفورد رفتیم، اولین توقف در کالج مگ‌دالن[5] بود که برج زیبایش بر فراز آکسفورد و پل روی رودخانه چریل[6] قد علم کرده بود. رئیس‌جمهور کرزای در آنجا با رئیس کالج مگ‌دالن و رئیس اتحادیه آکسفورد (در مقطعِ کارشناسی) دیدار کرد، یک نشست متشکل از سه رئیس. وقتی در اقامتگاه بسیار باشکوه رئیس کالج مگ‌دالن می‌گشتیم،

1. British Airways
2. Balmoral estate
3. Dee Valley
۴. زمینی که در آن علف و خاربن می‌روید.
5. Magdolene College
6. Cheryl

رئیس‌جمهور افغانستان با ناراحتی گفت شاید محل زندگی رئیس کالج مگ‌دالن از او بهتر، و رئیس اتحادیه آکسفورد اختیاراتش از رئیس‌جمهور افغانستان بیشتر باشد.

بعد از آن، کاروان موتوری را ترک کردیم و از مگ‌دالن به سمت محل بعدی (سخنرانی در اتحادیه آکسفورد) پیاده حرکت کِردیم. می‌دانستم که حامد کرزای عاشق پیاده‌روی است، او با خوشحالی گام برمی‌داشت و با توریست‌های امریکایی شگفت‌زده و افرادی که برای خرید آمده بودند خوش و بش می‌کرد، یک سیاستمدار واقعی که با مردم واقعی در ارتباط بود. ناگهان به فکرم خطور کرد که رئیس‌جمهور را به رئیس کالج قدیمی‌ام (هرتفورد[1]) که درست مقابل کتابخانه بودلیان[2] قرار داشت معرفی کنم. خدمتکار هرتفورد مرا سر جایم نشاند، او فکر می‌کرد که من یک دلقکم و فردی که به‌طرز عجیبی لباس پوشیده است یک دغل‌باز است، لذا با عصبانیت گفت که رئیس در جلسه است و او نمی‌تواند مزاحمش شود حتی به خاطر دیدار با رئیس‌جمهور کامپای[3].

در سالن باشکوه اتحادیه آکسفورد، حامد کرزای سخنرانی شیوایی را مقابل دانشجویان مختلف ایراد نمود. در چنین موقعیت‌هایی بود که مهارت او به‌عنوان یک سخنران که به سه زبان دنیا، به شیوایی و فصاحت صحبت می‌کرد نمایان می‌گشت. او به پرسش‌های چند هندی آرام، یک امریکایی خشمگین و بریتانیایی‌های نگران با سعه صدر و تبسم پاسخ داد. این سالن را با بسیاری سؤالات پاسخ داده نشده و رؤیاهای فراموش‌شده برای ملاقات با ملکه در کاخ باکینگهام ترک کردیم.

رویداد مهمی که در آخرین روز دیدار کرزای از بریتانیا رخ داد، گفتگو با نخست‌وزیر هنگام صرف صبحانه در دهم نوامبر بود، بعد از آن کرزای در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کرد. همان‌طور که امیدوار بودم و انتظار داشتم، رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر بلافاصله به هم نزدیک شدند. حامد کرزای به جدیت، کنجکاوی و اشتیاق گوردون براون به شنیدن، پاسخ داد. در بُعد شخصی، آن‌ها پسران جوان و هم سن و سالی داشتند و هدایایی را رد و بدل کردند. سارا براون[4] به همراه جان براون[5] جوان (که در آن زمان چهار سالش بود) به آن‌ها پیوستند. کرزای به‌سرعت شیفته آن‌ها شد. نخست‌وزیر بیشتر وقت خود را به‌صورت خصوصی با مهمانانش صرف کرد. کنفرانس مطبوعاتی چیز چندان مهمی نبود.

1. Hertford
2. Bodleian Library
3. kampai
4. Sarah Brown
5. John Brown

وقتی‌که از راه دبی به کابل برگشتم، طوری وانمود کردم که آن سفر موفقیت‌آمیز بوده و روابط افغانستان و بریتانیا وارد مرحله تازه‌ای شده است. احساس خوبی از سفیر بودن در افغانستان در آن مقطع داشتم، اینکه می‌توانستم دست به تغییرات بزنم. تا قبل از اولین سفر نخست‌وزیر به کابل در ماه دسامبر، چه اتفاق بدی ممکن بود رخ دهد؟

فصل دوازدهم
آقای براون به شهر بازمی‌گردد

با سپری شدن فصل پاییز و فرارسیدن زمستان در افغانستان، ابرهای توفانی بر فراز قله‌های بلند هندوکش جمع شدند. هوا روز به روز سردتر و سردتر می‌شد. از دور کوه‌های پوشیده از برف در هاله‌ای از غبار و مه دیده می‌شد. از نظر آب و هوا و شرایط جغرافیایی، کابل بیش از هر زمان دیگری احساس محصور بودن می‌کرد. اما بعد از بارش‌های شدید برف و باران بر فراز دشت‌های شمالی کابل، نوبت به عرض اندام پرتوهای درخشان نور خورشید رسید، و در پس هر روز مه‌آلود و ابری کابل، آسمانی آبی و خورشیدی درخشنده به انتظار نشسته بود. تو گویی حال ما و هوای کابل قرابتی جدایی‌ناپذیر با هم داشتند، روزگار طولانی خوش‌بینی محض به‌واسطه روزهای تیره و تاری که به ناامیدی نزدیک بود از بین می‌رفت.

یکی از این روزهای ابری و دلگیر، بر بازگشت من به کابل در پایان ماه اکتبر سایه افکند. روز سه‌شنبه ششم نوامبر سال ۲۰۰۷، در خانه‌ام مشغول پاسخ به تماس‌های مربوط به یک کنفرانس امریکایی ـ بریتانیایی در مورد تئوری و عمل مبارزه علیه شورشی‌ها بودم؛ برنامه‌ای که توسط یکی از افرادم که قبلاً ناخدای نیروی دریایی بریتانیا بود و روی این مسائل کار می‌کرد، تهیه شده بود. او می‌گفت که ما باید از همکارانمان به‌خصوص امریکایی‌ها بخواهیم که به موضوع مبارزه علیه شورشی‌ها بیشتر از دریچه سیاست نگاه کنند، تا قدرت فیزیکی و زور. اما به‌تدریج هرچه ساعات بیشتری از روز سپری می‌شد، من نیز پیام‌های ناگوار بیشتری دریافت می‌کردم که همگی، حاکی از وقوع یک تراژدی در شمال بود.

به مرور معلوم شد که حدود هفتاد نفر، ازجمله تعداد زیادی کودک و شش تن از اعضای پارلمان افغانستان، در یک حمله انتحاری عظیم در بغلان واقع در شمالی‌ترین نقطه افغانستان کشته شده‌اند. این نمایندگان مجلس، اعضای کمیته اقتصادی مجلس افغانستان بودند که در

قالب یک سفر چند روزه برای بازدید از یک کارخانه شکر به این ناحیه (بغلان) آمده بودند. سرپرست این هیئت، سید مصطفی کاظمی وزیر سابق بازرگانی افغانستان و در واقع سخنگوی اتحاد سابق شمال (که اکنون به جبهه ملی تغییر نام داده است) بود، تنها چند هفته پیش، او مرا به صرف صبحانه به منزلش دعوت کرده بود. حمله زمانی اتفاق افتاده بود که یک گروه از بچه‌های مدرسه با گل و سرود مشغول خوشامدگویی به اعضای مجلس بودند. بلبرینگ‌های جاسازی شده در جلیقه انتحاری باعث مرگ بسیاری از قربانی‌ها شده بود. و مثل همیشه، در دقایق ابتدایی این حمله تروریستی به دلیل وحشت نیروهای امنیتی، افراد زیادی کشته یا مجروح شده بودند.

برای افغان‌هایی که با این قضیه سر و کار داشتند، این یک تراژدی بزرگ بود. تنها کاری که از ما ساخته بود، ابراز همدردی در مواقع دشوار بود. تصمیم گرفتم که فردا صبح شخصاً همراه با سرپرست دفاعی سفارت، با یونیفرم رسمی برای تشییع جنازه پیکر نمایندگان مجلس به فرودگاه بروم. به‌سختی توانستیم از میان جماعت افغان با هر نژاد و قومیتی راه به صفوف جلو بیابیم. بر روی سنگفرش بیرون فرودگاه منتظر رئیس‌جمهور کرزای و سپس مابقی نمایندگان مجلس که با هلیکوپترهای ارتش افغانستان به آنجا آورده شده بودند، ماندیم. سپس برای عرض تسلیت به اعضای رهبری جبهه ملی که جهت عزاداری در منزل رهبرشان پرفسور ربانی جمع شده بودند، رفتم. در این مراسم، حضور فیزیکی در محل اهمیت بسیار بیشتری نسبت به اقدامات یا حرف‌های دیگر داشت. حسن دیگر این حضور این بود که می‌توانستم با برخی عزاداران رسمی ازجمله امرالله صالح، رئیس سازمان اطلاعات و جاسوسی افغانستان گفتگویی داشته باشم. ناامیدی در تمام افرادی که با آن‌ها گفتگو می‌کردم، موج می‌زد. اگر این مسئله تا شمال کشیده شده، اگر کودکان و مجلسی‌ها این چنین قتل‌عام می‌شوند، پس کجا قرار است این ماجرا تمام شود؟ چیزی درباره اینکه چگونه برنامه مجلسی‌ها لو رفته، گفته نشد.

یک یا دو هفته بعد، دست سیاه تروریسم خود را به کابل نزدیک‌تر کرد. آن روز صبح خیلی زود، در حمام درحالی‌که صورتم را می‌تراشیدم به صبحانه‌ای که قرار بود در طبقه پایین با رئیس کادر دفاعی، ارتشبد جاک استیراپ[1] صرف کنم، فکر می‌کردم، او قرار بود که در قالب یکی از بازدیدهای منظمش به منطقه جنگی برود. داشتم به این فکر می‌کردم که باید به او چه بگویم، می‌دانستم که او و دیگر مقامات وزارت دفاع بریتانیا، نگران روند کند ارسال گزارش سیاسی از سوی سفارت کابل هستند. می‌خواستم خود را سرحال و در عین حال

1. Jock stirrup

صادق نشان دهم. مانند رئیس عملیات‌های مشترک (دوست قدیمی‌ام ژنرال نیک هافتون[1]) جاک استیراپ در مقایسه با سایر همکارانش، کمتر ماجراجو بود.

بدون هرگونه هشداری کل ساختمان شروع به لرزیدن کرد، و یک صدای انفجار مهیب شنیده شد. موج انفجار ناگهانی مرا در هم مچاله کرد. درحالی‌که حوله‌ای بر تن داشتم، احساس کردم که عریان شده‌ام. محافظم به طرف حمام حمله‌ور شد و فریاد زد: «بخوابید روی زمین قربان» و یک کلاهخود و یک جلیقه ضدگلوله به دستم داد. اما من در عوض شروع کردم به پوشیدن پیراهن و شلوارم و با ناراحتی در گوشه‌ای از حمام نشستم و منتظر بهتر شدن اوضاع شدم. بی‌سیم محافظم خرخر می‌کرد و او سعی می‌کرد تا بفهمد چه اتفاقی رخ داده است. ترس من از آن حملاتی بود که هنگام حضورم در سفارت بریتانیا در عربستان سعودی شاهدشان بودم: یعنی بمب‌گذاری و به‌دنبال آن یک حمله مسلحانه. مسئول سیستم بلندگوی سفارت، جان ویندهام[2]، با صدای آرامی همه را به حفظ آرامش و خونسردی دعوت می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست تا هر جایی که هستند، باقی بمانند.

به‌تدریج تصویری از آنچه رخ داده بود، ظاهر شد. حمله توسط یک خودروی بمب‌گذاری‌شده صورت گرفته بود، که البته هدفش سفارت ما نبود، بلکه هدف خودروی نظامی بدون آرم ارتش امریکا بود که در نزدیکی ساختمان سفارت در حال تردد به سمت ستادهای ایساف بود. انفجار بسیار مهیبی بود و باعث شکسته شدن پنجره‌های ده‌ها خانه کرایه‌ای سفارت شد که همگی در خیابانی که انفجار صورت گرفته بود، قرار داشتند. ده‌ها کارمند سفارت که اکثراً زن بودند هنوز در بسترشان استراحت می‌کردند که ناگهان شیشه پنجره‌ها را روی خود احساس کردند. لایه ضدشکستگی پنجره‌ها مانع از پخش شدن شیشه‌ها شده بود، اما باعث شده بود که کل قاب پنجره به سمت داخل خم شود. درها از لولا کنده و دروازه‌ها و نرده‌های فلزی خمیده شده بودند. گودالی در جایی که بمب منفجر شده بود، ایجاد شده بود. تکه‌های خودروی بمب‌گذاری‌شده به اطراف پرت شده و به درختان آسیب رسانده بود. هیچ‌یک از سربازان امریکایی به لحاظ ضدگلوله بودن خودرو، نمرده بودند، گرچه لندکروزشان کاملاً منهدم شده بود. دلخراش‌تر از همه، تکه‌هایی از بدن فرد بمب‌گذار بود که به دیوارهای خانه‌ها و باغ‌های سفارت چسبیده بود. من یک تکه از استخوان فک وی را پیدا کردم. سفیر کانادا پوست سر بمب‌گذار را در روی بامش پیدا کرد.

برخلاف میل محافظینم، اصرار کردم که مرا مستقیماً به صحنه انفجار ببرند. در کمال

1. Nick Houghton
2. John Windham

خونسردی مأموران سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا که هنگام انفجار در بستر بودند شروع به تمیز کردن محل کرده بودند. سربازان امریکایی همه جا بودند، به‌طرف مردم نشانه می‌رفتند و شلیک می‌کردند تا مانع از نزدیک شدن آن‌ها شوند. یک افسر فنی مهمات بریتانیایی در حال بررسی محل انفجار بود.

اقدام بعدی‌ام تماس با لندن بود. می‌خواستم وقتی وزیران و مقامات عالی‌رتبه از خواب بیدار شدند و اخبار یک حمله انتحاری بزرگ را درست بیخ گوش سفارت بریتانیا شنیدند، بدانند که همه کارمندان سالمند. با دبیر دائمی اداره توسعه بین‌المللی، مرکز پاسخگویی وزارت خارجه، وزیر امور خارجه که خود برای ابراز همدردی به سفارت زنگ زده بود، صحبت کردم.

گرچه همگی سالم بودیم ولی به‌شدت این حملات ما را بهت‌زده کرده بود. در مواقعی این‌چنین حمایت از جانب لندن، غیرقابل رد کردن و بی‌حد و حصر بود. آن‌ها یک تیم امنیتی اعزام کردند تا روی پنجره‌های ضدبمب که ممکن نیست در اثر انفجار از جایشان در روند، کار کنند. شروع کردیم به فکر کردن درباره روش‌های دیگر حفاظت در برابر امکان ورود تروریست‌های مسلح به درون خانه‌ها، باغ‌ها و مجتمع‌هایمان. با حمایت من، وزارت خارجه تیمی متخصص در امور جراحت و بمب‌گذاری را به افغانستان اعزام نمود تا درباره رخدادهای تکان‌دهنده‌ای که تجربه کرده بودیم، صحبت کنند. تمام شک و شبهات درباره ارزش این مشاوره به‌زودی برطرف شد. تعداد بیشتری از اعضای مضطرب و نگران سفارت سعی کردند تا بر این شوک غلبه کنند. بعد از آن زمان بود که کشف کردم که حداقل دو تن از اعضای تیم ما به مادران نگرانشان نگفته‌اند که مشغول خدمت در افغانستان هستند، یکی سعی می‌کرد تا طوری نزد مادرش وانمود کند انگار در دبی مشغول است و دیگری گفته بود که در «آسیای مرکزی» خدمت می‌کند.

علی‌رغم این شوک، امور روزانه سفارت باید ادامه می‌یافت. در هفته‌های پس از سفر کرزای به اسکاتلند، دو اتفاق بسیار مهم، رخدادهای دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار داد. یکی از آن دو، دیدار کمیته توسعه بین‌المللی مجلس عوام به ریاست مالکوم بروس لیبرال دموکرات، از افغانستان بود. آن‌ها از این سفر دو هدف مهم را دنبال می‌کردند، یکی نظارت بر کار سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا در افغانستان بود که سالانه صدمیلیون پوند از جیب مالیات‌دهنده‌های بریتانیایی را به خود اختصاص می‌داد، و دیگری دیدار با رئیس‌جمهور کرزای بود. آن‌ها به هر دو هدف دست یافتند، منتها جلسه علنی آن‌ها با رئیس‌جمهور شادمان و صف وزرایش در اتاق مخصوص کاخ ریاست‌جمهوری، جلسه مناسبی برای گفتگوهای جدی درباره کارایی کمک‌های غرب نبود. اما بالاخره، این کمیته با جدیت، تمرکز سازمان توسعه بین المللی

بریتانیا بر مخارج از طریق مؤسسات افغان را به‌منظور تقویت این مؤسسات مشاهده نمود. و همچنین متوجه شد که چرا سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا در برابر فشارهای خیرخواهانه اما اشتباه ارتش برای صرف پول در پروژه‌های زودبازده (که قابلیت تبدیل شدن به پروژه‌های زودتخریب‌شونده را داشتند) مقاومت می‌کرد.

موضوع دیگر آن هفته‌ها، کمی حساس‌تر بود. متوجه شده بودیم که جانشین دبیر امور سیاسی وزارت امور خارجه امریکا، نیک برنز[1]، بدون مشورت با دولت بریتانیا از پدی اشدون[2] پرسیده بود که آیا مایل است جانشین تام کونیگس[3] به‌عنوان نماینده سازمان ملل در افغانستان شود، مانند کاری که به‌عنوان نماینده سازمان ملل در بوسنی بر عهده داشت. از آنجایی که لرد اشدون قبلاً هرگز افغانستان را ندیده بود، با این پیشنهاد موافقت کرد. اما او ویژگی‌های منحصربه‌فردی برای تصدی این پست داشت، مهارت‌های سیاسی و نمایندگی قوی، تجربیات نظامی و دیپلماتیک، روابط خانوادگی قدیمی با رؤسای قبایل محلی، پرانرژی و مشتاق، زیرک و دارای حس برتری. در برگشتم به لندن در اواسط نوامبر، مدیر جنوب آسیای وزارت خارجه آدام تامسون[4] و من به ملاقات اشدون در مجلس اعیان رفتیم. او نسبت به کلیت ایده رفتن به کابل شک داشت، نه او و نه همسرش جین علاقه چندانی به یک شغل تمام‌وقت و پرخطر دیگر نداشتند. در عین حال متوجه شدم که او چندان هم بی‌میل به این پست نیست. شرایط را برایش توصیف کردم و به‌خصوص تأکید کردم که اوضاع در افغانستان بد است و به‌تدریج بدتر هم می‌شود و این امری غیرقابل تغییر است. شخصیتی مانند اشدون جهت بسیج کردن کل فعالیت‌های بین‌المللی (شامل نظامی و غیرنظامی) برای موفق شدن یا حداقل اجتناب از شکست لازم بود. شخصاً خیلی امیدوار بودم که به پیشنهاد امریکایی‌ها جواب منفی بدهد. اما باید اعتراف کنم که این یک نقشه امریکایی بود، نه یک نقشه بریتانیایی. پدی گفت که درباره‌اش فکر می‌کند، این در شرایطی بود که من و آدام برنامه اجرایی موثقی از آنچه او باید در بوسنی انجام می‌داد، تولید کرده بودیم.

پیش‌نویسی از برنامه برای پدی فرستادیم اما پاسخی دریافت نکردیم. تلگراف‌های بین لندن، واشنگتن و نیویورک در جریان بودند، امریکایی‌ها تصمیم گرفتند تا از دبیرکل سازمان ملل بخواهند تا فرد مورد نظرشان را منصوب نماید. سفیر امریکا بیل وود بدون اینکه چیزی به من بگوید با رئیس‌جمهور کرزای شکاک دراین‌باره حرف زده و همچنین در مور شرایط لرد

1. Nick Burns
2. Paddy Ashdown
3. Tom Konigs
4. Adam Thomson

اشدون با دکتر سپنتا مذاکره کرده بود. کرزای ناراحت بود و این را به وود فهماند. کرزای به‌صورت جداگانه نظر مرا درباره این موضوع جویا شد. لحن و زبانش نشان می‌داد که نسبت به یک نقشه بریتانیایی مشکوک است. او در این مورد اشتباه می‌کرد، ولی حق داشت نگران باشد که این لرد انگلیسی فرستاده شده قرار بود به‌عنوان نوعی فرماندار شبه‌سلطنتی عمل نماید.

اما افراد دیگری انتصاب اشدون را مدیریت می‌کردند، این نظر امریکا بود و خودشان هم باید انجامش می‌دادند. بریتانیا تنها نقشی حاشیه‌ای داشت. موضوع مهم دیگری برایم پیش آمد. با حمایت وزیر امور خارجه، پیشنهاد دیوید گودهارت[1] ویراستار پرانرژی مجله *Prospect* را پذیرفتم تا با روری استوارت از طریق نامه مناظره کنم. شماره ژانویه ۲۰۰۸ شامل سه نامه در جهات مختلف بود، از روری به من و از من به روری، نامه‌ها با این عنوان منتشر شدند: «آیا ما در افغانستان شکست می‌خوریم؟»

سختی کار آنجا بود که من شخصاً با بخش اعظمی از تشخیص روری موافق بودم، ما در حال شکست خوردن در افغانستان بودیم، داشتیم یک عملیات ضدشورش مغرورانه را دنبال می‌کردیم و قادر به شکست نظامی طالبان نبودیم. اما همراهی من با روری در برداشت مبهم وی به پایان می‌رسید. روری معتقد بود که ارتش بریتانیا باید هلمند را ترک کند و پای خود را از کمپین مبارزه علیه تریاک کنار بکشد و در عوض وارد عرصه کمک‌های توسعه محور به‌ویژه چند پروژه آبرومند (شاید بنیاد کوهستان فیروزه‌ای) شود و به نوعی با تنها گذاشتن نیروهای ویژه مانع از تبدیل شدن طالبان به تهدیدی عرفی و قراردادی شود. اما من معتقد بودم که بریتانیا نمی‌تواند به‌صورت یک‌جانبه از هلمند خارج شود چرا که این امر به کل فعالیت‌های جامعه بین‌المللی آسیب می‌زند و از آن مهم‌تر باعث تیره شدن روابط ما با ایالات متحده می‌شود. اگر بریتانیا هلمند را ترک کند باعث می‌شود که سایرین نیز به فکر ترک منطقه بیفتند و این باعث تضعیف ائتلاف می‌شود. از طرفی دیگر با یک عقب‌گرد تمام آنچه را که از سال ۲۰۰۱ در افغانستان به دست آورده بودیم، از دست می‌دادیم. ما افغان‌ها را در معرض خطری جدی قرار می‌دادیم و به آبرو و اعتبار خود خدشه‌ای جبران‌ناپذیر وارد می‌کردیم.

به‌خوبی واضح و آشکار بود که بدون کمک ابزارهای نظامی، ما قادر نبودیم در افغانستان موفق شویم. ما امروزه فراموش کرده‌ایم که چگونه در سال ۲۰۰۷ به این نتیجه رسیده بودیم که تنها راه‌حل ممکن گفتگو و مذاکره با طالبان است. گرچه قبل از ترک لندن یکی از مقامات ارشد وزارت خارجه به من گفته بود که در نهایت، تنها راه‌حل ممکن گفتگو خواهد بود، اما این

1. David Goodhart

نظریه هنوز برای دولت بوش و ارتش هر دو سوی اقیانوس اطلس (ناتو) حکم سم را داشت. کار روی آشتی و حفظ اتحاد و یکپارچگی تازه شروع شده بود. هنوز هیچ‌یک از ما بـه نتیجـه‌ای کـه دیوید میلیبند در سال ۲۰۰۹ درباره نیاز به یک فرایند سیاسی دوسویه رسیده بـود، دسـت نیافتـه بودیم، این فرایند هم به منابع داخلی متعدد نزاع (یعنی چیزی فراتر از گفتگو با طالبان) و هم بـه بازیگران محلی شامل پاکستان، هندوستان، چین، روسیه و ایران می‌پرداخت.

این تنش یا فشار روحی بین خوش‌بینی الزامی و واقع‌بینی محتاطانه‌تـر در طـول نخـستین سفر گوردون براون به افغانستان در اوایل دسامبر مشخص شد. او قصد داشت که مستقیماً بـا یک پرواز شبانه از کابل به لندن برود و بیانیه‌ای برای مجلس عـوام تنظـیم کنـد و رویکـرد دولت خود نـسبت بـه افغانـستان را تبیـین نمایـد. بنـابراین، بیانیـه بایـد حتـی قبـل از ورود نخست‌وزیر به کشور آماده می‌شد.

ماشین وایتهال طبق معمول شرایط را برای این بازدید (که قـرار بـود بـه‌صـورت محرمانـه انجام شود) و برای ایراد بیانیه در پارلمان فراهم نمود. وزیر دفاع دس براون[1] بـه کابـل اعـزام شد تا نقش یوحنای تعمیددهنده را برای گوردون براونِ مسیح بازی کند.

هفته‌ها قبل از این دیدار، ابری به بزرگی دستار سیاه‌رنگ یک مولوی شروع کرد بـه ظـاهر شدن. در مجموعه‌ای از جلسات آتشین کابینه جنگ، کرزای به سفیر امریکا ژنرال مک نیل و من گزارش داد که اخیراً درخواست کمک زیادی (ظاهراً از طریق خط تلفن همـراه) از فـردی به نام ملا سلام دریافت کرده کـه او و افـرادش روسـتایی در شـرق موسـی قلعـه را اشـغال کرده‌اند. و اگر ایساف دخالت نکند، امکان دارد که سلام، که یـک طالـب سـابق بـود، توسـط طالبان از بین برود. کرزای گفت باید کاری بکنیم. اما ملا سلام تعهد کرده بود که اگر کمـک بفرستید مردم محلی در برابر طالبان مقاومت خواهند کرد.

موسی قلعه نامی بود که در قلب ارتش بریتانیا حک شده بود. موسی قلعه شهری کوچک و ویران در حاشیه رودخانه‌ای تقریباً خشکیده در شمال هلمند بود کـه در تابـستان سـال ۲۰۰۶ توسط افراد سرتیپ اد باتلر[2] تسخیر شده بود. باتلر به تقاضای افغان‌ها مبنی بر ایجاد خانه‌های پادگانی در هلمند شمالی پاسخ داده بود. اما تعداد سربازان بریتانیایی و دانمـارکی کـه در ایـن خانه‌ها ساکن بودند کمتر از تعـداد نیروهـای طالبـان بـود. بنـابراین ایـن نیروهـا مجبـور بـه عقب‌نشینی شدند. در پاسخ به تمسخر امریکایی‌ها، گفته شد که عقب‌نشینی آن‌ها در پاسخ به موافقت طالبان برای دور ماندن از موسی قلعه صورت گرفته است. اما ظرف چند هفته بعـد از

1. Des Browne
2. Ed Battler

عزیمت هنگ پاراشوت، طالبان قول خود را شکست و شهر را دوباره فتح نمود. اکنون آن‌ها در حال انتقام گرفتن از همکاران سابق خود ازجمله دوست کرزای ملا سلام در آن محله بودند.

بنابراین، تقاضای کمک سلام فرصت مغتنمی بود، ایساف می‌توانست به درخواست مستقیم رئیس‌جمهور کرزای پاسخ دهد، ارتش بریتانیا می‌توانست خروج خفت بارش از موسی قلعه در سال گذشته را جبران کند، و فرمانده فعلی ستاد هلمند (سرتیپ اندرو مک کی) می‌توانست توان نظامی خود و تیپ پیاده‌نظام پنجاه و دوم خود را اثبات نماید.

استفان گری در کتاب خود، *عملیات نیش مار*[1] کل ماجرای فتح دوباره موسی قلعه در دسامبر ۲۰۰۷ را همراه با مستنداتی درباره برنامه‌ریزی و بحث و جدل‌های قبل از آن ذکر کرده است. همه ما از جانب کرزای تحت فشار بودیم تا هرچه زودتر حمله را آغاز کنیم. او نیز به نوبه خود ظاهراً تماس‌های تلفنی و پیام‌های زیادی از سلام دریافت می‌کرد که مرتب هشدار می‌داد اگر سواره‌نظام هفتم افغانستان زودتر نرسد، ملا ممکن است خود وارد عمل شود.

رئیس‌جمهور کرزای نیز مانند بسیاری از افغان‌ها عادت به خواندن نقشه نداشت، لذا برداشت وی از جغرافیا و استراتژی گاهی اوقات بسیار متزلزل بود. صحنه‌ای خنده‌دار از این قضیه را به یاد دارم، یک روز من و ژنرال مک نیل در وزارت جنگ به دیدن کرزای رفته بودیم و او نیز از تعلل ایساف نسبت به حرکت به‌سوی موسی قلعه شکایت می‌کرد. او فراموش کرده بود که ملا سلام ابتدا گفته بود که نیازی نیست که ما خیلی زیاد به موسی قلعه نزدیک شویم و بهتر است اجازه دهیم تا آن‌ها به ما نزدیک شوند. منظور او از این حرف این بود که ممکن است مردم قبایل به مقابله با طالبان برخیزند بدون اینکه ایساف مجبور شود مستقیماً درگیر شود.

ما یک نقشه درخواست کردیم، ولی معلوم شد که دفتر رئیس‌جمهور هیچ نقشه‌ای از کشورشان در دسترس نداشتند. بنابراین، یک نقشه نیروی هوایی بریتانیا از افغانستان را که همیشه در کیفم حمل می‌کردم درآوردم. این نقشه به خدمه هوایی کمک می‌کرد تا در صورت فرود در یک منطقه در تصرف دشمن از آنجا فرار کنند و زنده بمانند. آن نقشه روی چیزی شبیه به ابریشم چاپ شده بود لذا به‌راحتی می‌شد آن را تا و مخفی کرد. آن نقشه حامل افسانه‌ای به شش زبان آسیای میانه و انگلیسی بود که نشان می‌داد دارنده آن به صلح می‌رسد.

ما به‌صورت گرد دور نقشه جمع شدیم و سعی کردیم دهکده شاه کاریز که ملا سلام در آن قرار داشت را پیدا کنیم. فرمانده عالی جنگ این طور عمل می‌کرد.

مشخص بود که هم ژنرال مک نیل و هم ژنرال مک کی از همان ابتدا در نظر داشتند که نیروهای افغان باید نقش رهبر را در این عملیات ایفا کنند. مک نیل که تجربه زیادی در زمینه

1. *Operation snakebite*

فعالیت در افغانستان داشت، به کرزای گفت که چه تضمینی وجود دارد که نیروهای افغان بتوانند موسی قلعه را بعد از فتح شدن توسط نیروهای ایساف حفظ کنند، به عبارت دیگر او خواستار تغییر والی آن منطقه آقای وفا بود. ظاهراً کرزای با این موضوع موافقت نمود، ولی قادر نبود که این کار را بلافاصله انجام دهد و آن را در درجه دوم اولویت قرار داد.

بعد از بازگشت از لندن در اواسط نوامبر متوجه شدم که روز عملیات ممکن است با روز دیدار نخست‌وزیر از افغانستان مقارن شود. اگر این عملیات موفق می‌شد، این احتمال وجود داشت که اعلام استراتژی دولت براون در مورد افغانستان به مجلس را تحت‌الشعاع قرار دهد. اگر افراد زیادی در این عملیات جان خود را از دست می‌دادند، باید کابوس سناریوی جلسه مطبوعاتی مشترک نخست‌وزیر و رئیس‌جمهور کرزای در کابل را تداعی می‌کردیم، که در آن کرزای مجبور بود از مرگ غیرنظامی‌ها شکایت کند. در مجموعه‌ای از ویدئو کنفرانس‌های پشت‌سرهم با وایتهال، مکرر خواستیم که این عملیات به تعویق انداخته شود، اما هر بار پاسخ می‌شنیدیم که چنین چیزی ممکن نیست. احساس درونی‌ام به نوعی با این اتفاق موافق بود، کما اینکه بعداً مشخص شد حق با اوست. اما برخی در لندن چندان خوش‌بین نبودند.

چند روز قبل از بازدید نخست‌وزیر از کابل، همراه با وزیر دفاع (دس براون) به اردوگاه باستوین رفتم تا در آنجا منتظر ورود گوردون براون شویم. خبر خوش این بود که موسی قلعه توسط نیروهای افغان و ایساف مجدداً فتح شده، اتفاقی که براون در صحبت‌هایش برای ارتش و مطبوعات از آن تقدیر کرد.

به غیر از آن، بازدید از الگویی تبعیت می‌کرد که به‌سختی امکان تغییرش وجود داشت، چرا که تمام بازدیدهای دیگر براون از افغانستان از همین الگو تبعیت می‌کرد، یعنی پرواز شبانه از بحرین یا کویت با یک هواپیمای هرکول که پر بود از افراد حزب نخست‌وزیر و خبرنگاران همراه، ازجمله خبرنگاران لابی پارلمانی؛ بازدید از ارتش؛ بازدید کوتاه از یک یا دو واحد مستقر در آنجا؛ سخنرانی برای نظامی‌ها؛ پرواز به کابل و سپس پرواز با هلیکوپتر مستقیماً به کاخ ریاست‌جمهوری؛ یک گفتگوی دونفره با رئیس‌جمهور کرزای؛ یک جلسه معمولاً کوتاه با هر وزیر بریتانیایی یا افغان که بنابر حسب اتفاق آن حوالی بود؛ یک کنفرانس مطبوعاتی مشترک، و سپس پرواز با هلیکوپتر به فرودگاه کابل و سپس پرواز بر فراز خلیج‌فارس و سپس به لندن. در طول حضورم به‌عنوان سفیر بریتانیا در کابل، تنها دو بار تغییراتی در این روند داده شد، یک سفر جانبی کوتاه به سفارت بریتانیا که در طول آن نخست‌وزیر با فرمانده ناتو و نماینده ویژه سازمان ملل به اضافه کارکنان سفارت دیدار کرد، و دیگری یک سفر از باستیون به یکی از پایگاه‌های خط مقدم بود.

در سفرهای کوتاه این‌چنینی، فرصت ارائه گزارش مختصر تغییرات به نخست‌وزیر اندک است. طبیعتاً در این زمان، گوردون براون روی متن بیانیه‌اش در پارلمان متمرکز بود، پیش‌نویسی که در دست داشت و متنی که در هر فرصتی که به دست می‌آورد روی آن کار می‌کرد. ازجمله در طول پرواز در داخل افغانستان، او نظر مرا درباره این بیانیه پرسید و همچنین خواست که درباره خاورمیانه صحبت کنیم. او نکات زیادی در ذهن داشت، در عین حال انسان بذله‌گویی بود و خیلی به جزئیات اهمیت می‌داد. از نظر او پوشیدن و درآوردن زره و سوار و پیاده شدن از هلیکوپترها در هوای تاریک و بسیار سرد، اصلاً کار آسانی نبود. همچنین وقتی‌که در گرد و خاک ناشی از فرود هلیکوپتر در زمینی در نزدیکی سفارت از من پرسید «ما کجا هستیم؟» من که نمی‌توانستم اعتماد و اطمینانش را بهبود ببخشم به شوخی جواب دادم «در یک میدان مین، جناب نخست‌وزیر».

نخست‌وزیر وقتی‌که آماده بازگشت به لندن می‌شد، از من خواست که نظراتم درباره بیانیه‌اش در پارلمان را روز بعد برایش ارسال نمایم. اما آنچه وی در عصر روز دوازدهم دسامبر ۲۰۰۷ در مجلس گفت ملغمه‌ای پرطمطراق و بیاناتی نامتقاعدکننده بود. احتمالاً آن متن در دهم نوامبر با کمی مشاوره با برخی افراد در وایتهال بازنویسی شده بود. آن متن حاوی تجلیل از مردان و زنان مبارز و تشکر از جانفشانی آن‌ها بود. وعده‌های محسوسی درباره افغانستان و بومی‌سازی داده شد. قرار شد که پلیس و ارتش افغانستان آموزش ببینند. یکصد و پنجاه خودروی زرهی جدید به ستاد بریتانیا در افغانستان اضافه می‌شد. تعداد نظامیان بریتانیایی در افغانستان به حدود هفت‌هزار و هشتصد تن می‌رسید. قرار شد که کمک‌های بریتانیا به افغانستان افزایش یابد و برای جذب سرمایه‌گذاری و حمایت از کسب و کارهای افغانستان بودجه‌ای تصویب شود.

اما حساس‌ترین قسمت این بیانیه، نه تحت تأثیر دیدار او از کابل قرار گرفته بود و نه مشاوره‌های دیگر، بلکه تحت تأثیر یک سرمقاله روزنامه *دیلی تلگراف* که به نادرستی ادعا می‌کرد که بریتانیا قصد دارد با طالبان وارد گفتگو شود. در نتیجه، نخست‌وزیر مسیر آشتی سیاسی را با نوید شکست شورشیان از طریق جدا کردن و محدود نمودن رهبری‌شان تقویت کرد و سپس آن عبارت سرنوشت‌ساز را بیان کرد: «مشخصاً بیانَ می‌کنم که به‌هیچ‌وجه وارد گفتگو با این افراد نخواهیم شد.» براون در ادامه گفت که هدف ما « ریشه‌کنی افرادی است که خشونت و کشتار را توسعه و ترویج می‌دهند». اما افزود که رئیس‌جمهور کرزای به او گفته، که حدود پنج‌هزار مجاهد طالبان قبلاً سلاح‌های خود را زمین گذاشته‌اند.

آن جملات مبنی بر اینکه هرگز باعجله با طالبان گفتگو نخواهیم کرد، در پاسخ به فشار

احتمالی رسانه‌ها گفته شد. آن‌ها یکی از نخستین قوانین سیاست را نقض کردند، «هرگز نگو هرگز». آن‌ها مانع از پیشرفت تلاش‌های دولت براون در طول دو سال و نیم بعد، برای ایجاد و ترویج یک استراتژی سیاسی محسوس افغان با امریکایی‌ها شدند.

اما در آن زمان هیچ‌یک از این‌ها برای ما مشخص نبود. بعد از دیدار موفقیت‌آمیز نخست‌وزیر و اعلام استراتژی جدید بریتانیا برای افغانستان، می‌توانستیم با خیال راحت به سراغ برنامه‌های کریسمس برویم. در جشن کریسمس سفارت، در هتل سرنا در روز بعد از اعلام بیانیه، روحیه همه خوب بود.

چند روز بعد برای اولین بار به دیدار سرتیپ مک کی، در موسی قلعه رفتم. جایی که تنها یک هفته یا کمتر بود که آزاد شده بود. علی‌رغم احساس رعب‌انگیز متروکه بودن آن دهکده، علائمی از بازگشت حیات در آنجا دیده می‌شد. تنها چیزی که باعث ناراحتی‌ام شد، اعتراض چند مغازه‌دار بود که می‌گفتند سربازان افغان که برای حفاظت از شهر و مردم در برابر طالبان آمده بودند، از اثاث آن‌ها به‌عنوان هیزم استفاده کرده بودند.

در لشکرگاه جلسات خصوصی متعددی با سرتیپ و تیمش داشتم. علی‌رغم چیزی که نخست‌وزیر در وست مینیستر گفته بود، مک کی در هلمند می‌دانست که نام این بازی باید آشتی با فشار نظامی گذاشته می‌شد. افراد وی گزارشی به من دادند که بیشتر شبیه به برنامه‌های هیجان‌زده‌ای برای انتقال چند صد مبارز طالبان بود. من اشتیاق خود برای حمایت از این پروژه را اعلام کردم و به کابل برگشتم تا به ضیافت کرزای برای تجلیل از آزادی موسی قلعه بپیوندم و ژنرال مک کی را تسلا بدهم.

وقتی سوار هواپیمای دبی شدم تا تعطیلات کریسمس را آنجا بگذرانم و شروع به خواندن کتاب روری استیورات درباره عراق کردم، همه‌چیز به نظر خوب می‌رسید آن‌هم در سالی که در آن بالاخره امید و آرزوهای منطقی و معقولی به تغییر روند جریان سیاسی در افغانستان داشتیم، خطا و اشتباه من دیگر کافی بود.

بخش سوم

در برابر جزر و مد

اغلب اوقات خوش‌بینی رهبران امریکایی موجب ناامیدی ما می‌شد... بی‌شک باور حقیقی ما امروز به پیروزی نزدیک‌تر است تا خیال خوش‌بینانه امریکایی دیروز... بدون شک گیر افتادن در باتلاق یأس و نومیدی، تنها نتیجه واقع‌گرایانه اما دلسردکننده است... روز به روز بر من روشن‌تر می‌شود که تنها راه منطقی برون رفت از این منجلاب، مذاکره است نه به‌عنوان فاتحان، آن‌هم با مردمانی محترم که بر سر پیمان خود برای دفاع از دموکراسی ایستاده‌اند و هر آنچه در چنته دارند به میدان می‌آورند.

«والتر کرونکیت (Walter Cronkite)، اخبار عصرگاهی شبکه سی بی اس، بیست و هفتم فوریه سال ۱۹۶۸»

فصل سیزدهم
اقبال در خواب

روز کریسمس سال ۲۰۰۷، درست بعد از صرف صبحانه در خانه مادرزنم در شمال ناتینگهام شایر، تلفن زنگ زد. بلافاصله صدای خشک و جدی دوست قدیمی و همکار سرویس سیاسی‌ام اندرو پاتریک را که در کابل به‌عنوان معاونم کار می‌کرد، شناختم. من و اندرو نخستین بار با هم در دفتر ویژه رابین کوک همکار بودیم. آن روزها رفتار خونسرد، بذله‌گویی خشک و قضاوت‌های کاملاً صحیح اندرو، سختی کار با رئیس آتشین مزاجمان را قابل تحمل می‌ساخت.

اندرو با مهربانی قبول کرده بود که در ایام کریسمس و سال نو در سفارت بماند و مسئولیت امور را بر عهده بگیرد. بعد از گفتن تبریک سال نو و پرسیدن حال و احوال خانواده‌ام، گفت که به تنهایی در سفارت نشسته و مشغول بریدن بوقلمون سال نو است. من بی‌صبرانه منتظر شنیدن اصل ماجرا بودم، چون امکان نداشت که اندروی دیپلمات که آداب این کار را به‌خوبی می‌دانست، صبح روز کریسمس به من در انگلستان زنگ بزند و تعارفات سال جدید را بگوید.

سپس، اندرو با سنجیدگی کامل تیر خلاص را شلیک کرد. دکتر سپنتا آن روز صبح او را به یک جلسه سخت و دشوار فراخوانده بود. سپنتا به اندرو گفته بود که دولت افغانستان اعلام کرده که معاون نماینده ویژه اتحادیه اروپا، مایکل سمپل[1]، و رئیس یوناما[2] و مروین پاترسون[3] فاقد صلاحیت هستند. رئیس‌جمهور به آن‌ها دستور داده تا قبل از نخستین شب سال جدید، افغانستان را ترک کنند.

اندرو یک روز زودتر یعنی شب قبل از سال جدید این کار را کرده بود[4]، سمپل و پاترسون

1. Michael Semple
2. United Nations Assistance Mission in Afghanistan (UNAMA)
3. Mervin Patterson

۴. با توجه به اختلاف ساعت کابل و افغانستان.

در هلمند توقیف شده و به کابل برگردانده شده بودند. ژنرال بازنشسته نیروی هوایی افغانستان نیز که با آن‌ها کار می‌کرد، در لشکرگاه زندانی شده بود. اما کل جزئیات درباره اینکه چه اتفاقی افتاده و چرا این اتفاق افتاده، مشخص نبود. هر سه آن‌ها روی پروژه اسکان مجدد و آموزش چند صد مبارز سابق طالبان، که شرحش را در طول بازدیدم از هلمند قبل از کریسمس دادم، کار می‌کردند. سازمان امنیت و اطلاعات افغانستان، وزارت داخله و کاخ ریاست‌جمهوری همگی این برنامه را تأیید کرده بودند و افسران بریتانیایی، از آن پشتیبانی مالی و سیاسی می‌کردند. اما ظاهراً بعد از آنکه این سه نفر با والی هلمند آقای وفا ملاقات کرده بودند و نظر او را درباره مکان‌های محتمل برای ایجاد اردوگاه اسکان در مرکز هلمند جویا شده بودند، یک جای کار غلط از آب درآمده بود. اندرو بیش از این نتوانست به من بگوید؛ اما مشخصاً یک سوءتفاهم جدی به وجود آمده بود.

درباره اینکه چه باید کرد، با هم بحث کردیم. بدون شک، وزرای ما باید در جریان ماجرا قرار می‌گرفتند. ما باید هرچه می‌توانستیم انجام می‌دادیم تا مانع از اخراج سمپل و پاترسون شویم، حال که آن‌ها رفته بودند، دیگر نمی‌شد به‌راحتی آن‌ها را برگرداند. گفتم سعی می‌کنم تا با رئیس‌جمهور یا حداقل رئیس دفترش (عمر داودزای) صحبت کنم، و گزینه‌های موجود برای بازگشت هرچه سریع‌تر افراد به این پست‌ها را بررسی خواهم کرد.

کریسمسم خراب شد. بقیه روز کریسمس را سعی کردم با کرزای یا داودزای تماس بگیرم که هیچ‌کدام میسر نشد. هر شماره‌ای را که داشتم امتحان کردم و همه‌جا پیغام گذاشتم. سعی کردم با رئیس سازمان اطلاعات (امرالله صالح) تماس بگیرم. بی‌شک او می‌دانست که چه اتفاقی در حال رخ دادن است، دلایل زیادی برای اثبات اینکه سمپل و پاترسون هرگز یک جاسوس بریتانیایی نبوده‌اند وجود داشت، اما هیچ‌کس پاسخی به من نداد. داودزای هر سه تلفن همراه خود را خاموش کرده بود. منشی‌های مخصوص کرزای پشت خط کاملاً مؤدب، اما سرسخت بودند، رئیس‌جمهور در جلسات بود و نمی‌شد مزاحمش شد. خیلی مؤدبانه جواب سربالا به من می‌دادند. می‌دانستم که باید در اولین زمان ممکن به کابل بازگردم و در صورت لزوم هر طور که شده خود را به کاخ ریاست‌جمهوری برسانم. کلید حل این ماجرا تنها در دستان رئیس‌جمهور کرزای بود. هیچ‌یک از زیردستان وی جرئت مداخله نداشتند.

درحالی‌که سوزش شدیدی در معده‌ام حس می‌کردم، پنج روز بعد از اینکه ترمینال شماره ۳ فرودگاه هیترو را ترک کرده بودم، مجدداً به آن بازگشتم. در طول مسیر با قطار به دِون[1] رفتم تا به مادر و سایر اعضای خانواده‌ام سر بزنم. یک‌بار دیگر، برنامه‌هایم برای گذراندن تعطیلاتی

1. Devon

دلپذیر در انگلستان به خاطر رئیس‌جمهور افغانستان خراب شده بود.

بخش اعظمی از این کار توسط دکتر سپنتای عصبانی بر عهده اندرو گذاشته شده بود. انگار هیچ‌کدام نمی‌دانستند که دولت بریتانیا هیچ نفعی از آموزش یاغیانی که ممکن بود به نیروهای خودش حمله کنند، نمی‌برد. بعدها، معلوم شد که حامد کرزای با سمپل خصومت قبلی داشته است. او معتقد بود که مایکل اطلاعات زیادی درباره افغانستان دارد و قبلاً در تحریک مشکلات و به‌طورکلی دخالت در سیاست‌های داخلی افغانستان نقش داشته است. به عبارت دیگر، او می‌دانسته که در کجا بسیاری از شخصیت‌های سیاسی مدفون شده‌اند.

اما آن ژنرال بخت‌برگشته که بعداً دیدمش، یک میهن‌پرست افغان به‌معنای واقعی کلمه بود. او آموزش خلبانی را در اتحاد جماهیر شوروی تحت رهبری رژیم کمونیستی دیده و در نیروی هوایی به درجات بالایی دست یافته بود. شاید تنها به این دلیل که در طول دوره زمامداری طالبان (از سال ۱۹۹۲ ـ ۱۹۹۶) در کشور مانده و به رئیس نیروی هوایی دوران طالبان تبدیل شده بود، دچار چنین اتهامی گردیده بود. او از دوران همکاری با دولت طالبان داستان‌های کمدی تراژیک زیادی به یاد داشت. برای مثال او تنها افسر یا مقامی در کل وزارت دفاع بود که میز داشت، چون طالبان میز و صندلی را مصداق کفر می‌دانستند.

این ژنرال بازنشسته جنگ‌های زیادی را تجربه کرده بود، جنگ‌هایی که سی سال گذشته افغانستان را تباه کرده بودند. مانند بسیاری از افغان‌های دیگر، او می‌دانست که تنها درمان این مرض، آشتی بین تمام طرف‌های دعواست. باید نوعی شرایط سیاسی جدید مستقر می‌شد که در آن طالبان، و قبایل و نظریاتی که آن‌ها نماینده‌اش بودند، زیر یک چتر قرار می‌گرفتند. تلاش‌ها برای شکست طالبان از طریق قوای نظامی هرگز به صلح دائم منتهی نمی‌شد. او تمام تلاش خود را به کار بسته بود تا به کشور محبوبش کمک کند، اما حالا در زندان بود و به‌زودی قرار بود به یکی از مراکز سازمان امنیت و اطلاعات افغانستان در مرکز کابل منتقل شود.

انگیزه‌های وفا در کل این ماجرا نامعلوم بود. هنوز معلوم نبود که چرا وی چنین واکنشی نشان داده و بی دلیل دست به این کار احمقانه زده است. هدفی که این سه از ملاقات با وفا دنبال می‌کردند مشورت با وی در زمینه این پروژه بود. شاید رفتار او به این دلیل بود که شنیده بود بریتانیایی‌ها و امریکایی‌ها از عملکرد وی به‌عنوان والی راضی نیستند. من هرگز این را نفهمیدم.

روز بعد، شنبه بیست و نهم دسامبر، دوباره با دولت افغانستان تماس گرفتم. صبح آن روز با رئیس سازمان اطلاعات، امرالله صالح ملاقات کردم. زیاد سرحال نبود، بین عصبانیت رئیس‌جمهور و برداشت خود از بی‌اساس بودن این اتهام که بریتانیا به‌طور غیرقانونی از

آموزش مبارزان طالبانی حمایت می‌کند، مانده بود. او همچنین به‌خوبی می‌دانست که این پروژه به‌درستی توسط مقامات افغان تأیید شده است. امرالله معمولاً خیلی رک و بی‌پرده حرف می‌زد و به حد کافی باهوش بود که بداند چه می‌گوید. اما در این مورد به‌خصوص خیلی محتاطانه رفتار می‌کرد، فقط به من توصیه کرد که خیلی بااحتیاط با رئیس‌جمهور رفتار کنم و اینکه هیچ اقدامی قبل از اتمام تحقیقات افراد وی صورت نخواهد گرفت.

به دیدار سفیر امریکا، بیل وود رفتم. او ابراز همدلی کرد ولی در واقع نمی‌خواست که درگیر این جریان شود. او هیچ اطلاعی درباره این پروژه نداشت و ظاهراً با شک و تردید دولت بوش درباره منطقی بودن آموزش نیروهای طالبان هم‌نظر بود. عامل دیگر این بود که، با وجود آن همه مشکلات بین امریکا و کرزای، نقره‌داغ شدن شخص ثالث می‌توانست برای آن‌ها بسیار مفید باشد. روزی، یکی از جاسوس‌های ما در سفارت امریکا به من گفت که وقتی معاون مطبوعاتی سفارت امریکا در جلسه صبحگاهی تیتر یکی از روزنامه‌ها با این عنوان «بریتانیا به خاطر طالبان ملامت شد» را برای سفیر خواند او با خوشحالی از جای خود پرید و گفت: «بالاخره، کار خودم را کردم». بعدها وقتی‌که این را به بیل گفتم بسیار بهت‌زده شد.

عصر آن شنبه، با هدف برقراری همدلی با رئیس‌جمهور، به کاخ ریاست‌جمهوری رفتم. کپی تأییدیه‌های آن پروژه توسط دولت افغانستان را نیز همراه خود برده بودم. فکر می‌کردم از پشتوانه خوبی در این قضیه برخوردارم. هیچ‌کس نمی‌توانست تا این حد بی‌منطق باشد که فکر کند دولت بریتانیا قصد داشته با کمک به دشمن، او را قادر به کشتن و زخمی کردن سربازان خود نماید. مرا به سمت اتاق مطالعه رئیس‌جمهور هدایت کردند. با کمال تعجب دیدم که نیمی از کابینه دولت آنجا جمع شده‌اند. تمام وزرا و رؤسای امنیت و نزدیک‌ترین مشاوران و متحدان رئیس‌جمهور آنجا دور هم حلقه زده بودند. صف‌آرایی آن‌ها این فکر را در ذهن متبادر می‌ساخت که از فرصت پیش‌آمده برای اذیت کردن سفیر بریتانیا خوشحال هستند. به واقع عصبانی به نظر می‌رسیدند.

رئیس‌جمهور سکوت را شکست و برای چند دقیقه صحبت کرد. الان به یاد ندارم که دقیقاً چه گفت، برای ذکر آن باید منتظر انتشار تلگراف‌های گزارشی‌ام بشوم. اما کلیت آن، اعتراض به دخالت بریتانیا و مایکل سمپل به‌خصوص در امور افغانستان بود. داستان‌های موهنی درباره تلاش مایکل برای تقلب و دست‌کاری در نتایج انتخابات در شمال و کوچ نشینان گفته شد که نمی‌توانستم آن‌ها را درک و ثبت کنم. اما مهم‌ترین اتهامی که کرزای وارد می‌ساخت این بود که بریتانیا هیچ حقی در آموزش طالبان نداشته است. در طول این محاکمه، برخی از وزرای متملق‌تر کرزای حرف‌های او را با تکان دادن سر تأیید می‌کردند. دکتر سپنتا یک یا دو بار وارد

بحث شد، و خشم خود را از رفتار بریتانیا اعلام نمود. امرالله سکوت عذاب‌آوری اختیار کرده بود.

هیچ نمی‌توانم به یاد بیاورم که در پاسخ آن‌ها چه گفتم. اما همین را می‌دانم که به شرح کامل نیت و علت کار بریتانیا از آموزش نیروهای طالبان پرداختم. به این موضوع اشاره کردم که من و کرزای همواره بر سر این قضیه متفق بودیم که راه‌حل نظامی گره‌گشای این مشکل نیست. این پروژه به‌منظور یافتن رویکردهای سیاسی و صلح‌آمیز در سطح محلی برای تثبیت افغانستان کلید خورده است. از آن مهم‌تر، آن کار در حمایت از فعالیت افغان‌ها بوده و به همین دلیل هم دولت کرزای آن را تأیید نموده است. در کمال ناباوری رئیس‌جمهور، فتوکپی اوراق امضاشده توسط برخی از افراد حاضر در سالن (از جمله معاون مشاور امنیت ملی که اتفاقاً برادرزن کرزای نیز بود) را ارائه کردم. مشخص بود که هیچ‌یک از حضار جلسه جرئت نداشتند به رئیس‌جمهور خشمگین نه تنها بگویند که در جریان این ماجرا بوده‌اند، بلکه آن را تأیید هم کرده‌اند. شاید پیش خود فکر کرده بودند که من قدرت فکر کردن در آن جلسه را نخواهم داشت و در مقابل عصبانیت رئیس‌جمهور تسلیم خواهم شد.

رئیس‌جمهور به‌سوی مشاورانش برگشت. چیزهایی به زبان دری و سپس پشتو بین آن‌ها رد و بدل شد. کرزای با دیدن آن اوراق عنان اختیار از کف داد. از فرصت استفاده کردم و گفتم که واقعاً متأسفم که او را مستقیماً در جریان این پروژه نگذاشته‌ام، هرچند این بیشتر وظیفه مشاوران ایشان بوده تا وظیفهٔ من. اما می‌توانستم به او اطمینان دهم که این پروژه در واقع تأیید شده و به زعم من در راستای منافع افغانستان بوده است. اظهار امیدواری کردم که ژنرال میهن‌پرست افغان هرچه زودتر آزاد شود، تنها جرم وی تلاش برای پایان دادن جنگی بود که کشور محبوبش را روز به روز بیشتر نابود می‌کند.

کرزای چیزی بروز نمی‌داد. شاید لازم بود که یک‌بار دیگر برای صحبت درباره این موضوع با هم ملاقات کنیم. او به امرالله صالح دستور داد تا تحقیقات خود، ازجمله بازجویی از ژنرال قدیمی را تسریع نماید. در این زمان من آنجا را ترک کردم. اما بعداً فهمیدم که طرف افغان توانایی من در ارائه اسناد مکتوب، مبنی بر اینکه تمام پروژه با تأیید دولت افغانستان بوده را درهم شکسته است. رئیس‌جمهور از این ناراحت بود که کسی چیزی به او نگفته، اما در مورد مقصر اصلی این داستان یعنی برادرزن مورد اعتمادش کاری انجام نداد.

این داستان حماسی چندین هفته طول کشید. ژنرال افسرده‌حال بالاخره آزاد شد. او با دعوت من برای صرف ناهار و گفتگو درباره مسائل مختلف در خانه‌ام موافقت کرد، سمپل در واقع میهن‌پرستی بود که درباره‌اش چیزهای زیادی شنیده بودم. اما این اتفاق برایش گران تمام شده بود، لذا تصمیم گرفت تا همراه خانواده‌اش از سرزمین محبوبش مهاجرت کند.

مردی که زیر سلطه کمونیست، زیر آشوب رؤسای قبایل و زیر سایه سیاه طالبان کشور خود را ترک نکرده بود، اکنون تصمیم به خروج گرفته بود. این یکی دیگر از موانع کوچک اما مهم پیش روی تلاش‌های ما، برای کمک به افغان‌ها برای بازسازی مملکتشان بود.

تمام این‌ها مقابل یک صحنه تاریک در سمت دیگر خط دیوراند اتفاق می‌افتاد. در بیست و هفتم دسامبر سال ۲۰۰۷، اخبار وحشتناکی رسید که حاکی از آن بود که کاندیدای اصلی ریاست‌جمهوری پاکستان، بی‌نظیر بوتو از حزب مردم پاکستان دو هفته مانده به انتخابات در یک راهپیمایی در راولپندی ترور شده است. حامد کرزای همیشه از بی‌نظیر به نیکی و احترام یاد می‌کرد و او را دوست می‌داشت و آرزوی همکاری با او را داشت. او به بوتو هشدار داده و او را از خطرات بازگشت به صحنه سیاست پاکستان مطلع ساخته بود. کرزای به من گفت که بی‌نظیر در آخرین دیدارشان گفته بود که سنگینی سایه شیطان را در نزدیکی خود احساس می‌کند. کرزای عمیقاً از مرگ او متأثر شده بود و این تا هفته‌ها در رفتار وی مشخص بود. من خود نیز شخصاً بی‌نظیر را از دوران تحصیل در آکسفورد به خاطر داشتم و پشت‌سر او در آکسفورد پیشرفت کرده بودم، او معروف بود و من اسم مضحکی داشتم، هر دوی این‌ها به موفقیت در انتخابات دانشگاه کمک می‌کرد. در طول سال‌ها خیلی تصادفی و اتفاقی همدیگر را می‌دیدیم. آخرین ملاقات ما چند سال قبل در یک مهمانی شام دوستانه در لندن بود.

بعد از اتمام این داستان‌ها، چندین بار نزد کرزای از بی‌عدالتی که بر سمپل و پاترسون گذشته بود، شکایت کردم. در مورد سمپل، او اصلاً منطقی رفتار نمی‌کرد. اما در مورد پاترسون گفت که او شخصاً مشکلی با وی ندارد و احتمالاً در مورد پرونده وی بازنگری خواهد کرد، اما پرواضح بود که هیچ‌یک از جانشینان من علاقه‌ای به ورود به این پرونده نداشتند. یکی دیگر از کارشناسان مسائل افغانستان با این ترفند از میدان به در شد و به کار دیگری گماشته شد.

هنوز این مشکلات کاملاً به پایان نرسیده بود که مجبور شدم در ابتدای سال جدید به انتقادها و عیب‌جویی‌های مربوط به سیاست مبارزه با تولید تریاک از جانب دو جناح غیرمنتظره رسیدگی کنم. سرتیپ کارکشته فعال در هلمند بهتر از هرکس دیگری مبارزه با شورشی‌ها را درک می‌کرد. در ابتدای مأموریت شش ماهه‌اش اقدام به تهیه یک بیانیه برجسته از اهداف خود نمود. اما دیری نپایید که ناخرسندی خود از رویکرد سفارت در امر مبارزه با کشت تریاک را اعلام کرد. او اعتراف کرد که برخی از نظراتش درباره سیاست مواد مخدر تحت تأثیر اطلاعاتی بوده که وی در هنگام فعالیت در بخش مواد مخدر پلیس سلطنتی هنگ‌کنگ کسب کرده بود. و بعد از مدتی هوک رایتی[1] را روی میزم یا بهتر بگویم در صندوق دریافت

۱. هوک رایت: اصطلاحی است در بوکس، و به ضربات مشت راست که به‌صورت دورانی و فوق‌العاده سریع زده می‌شود اطلاق می‌گردد. م.

پیام‌های الکترونیکی‌ام از جایی که حتی فکرش را هم نمی‌کردم دریافت کردم، یک نامه بلندبالا از سفیرمان در واشنگتن که به من و سفارتم می‌گفت سیاستمان در مبارزه با کشت تریاک اشتباه است. این برای تیمی که تمام تلاشش را می‌کرد تا در شرایطی تقریباً غیرممکن، ترکیبی از سیاست‌های ممکن را ایجاد نماید، کمی دلسردکننده بود. یک ویدئو کنفرانس خصوصی و یک بازدید از هلمند خیلی زود اختلافات ما با سرتیپ را برطرف کرد. و نامه واشنگتن به‌تدریج به دست فراموشی سپرده شد.

اما جنبه‌های روشن‌تری از طرف نیویورک به نظر می‌رسید. تلاش کردم تا دوست قدیمی دوران مدرسه‌ام کیت هسکت[1] را تشویق کنم تا نمایش هجوگونه کاباره‌اش «کیت ویدو[2]» را با خود به کابل بیاورد. کیت و همبازی‌اش ویدو خیلی شجاع بودند. وقتی سفیر بریتانیا در عربستان سعودی بودم، دو بار به آنجا آمده و باعث خوشحالی و دلگرمی غیربومیان آنجا شده بودند. حالا هم به خرج شخصی من در راه کابل بودند و سفارت توانست با فروش بلیت، هزینه اجرای آن‌ها را تقبل کند. توانستیم تنها دو اجرا را برای آن‌ها هماهنگ کنیم، یکی در سفارت (کاباره کانتین) و دیگری (کاباره کلداستریم) در اردوگاه ساوتر[3]، پایگاه بریتانیا در فرودگاه کابل، جایی که عوامل گردان اول گارد کلداستریم گشت‌زنی در شهر کابل را بر عهده داشتند.

کیت با سبک بی‌نظیرش برای سفارت کار کرد و سفارت هم برای او. او تمام کارهای معمول برای یک اجرای خصوصی را انجام داد و برایش فرق نمی‌کرد که در یک مهمانی خانگی است یا در یک قصر. او دور می‌گشت و به‌سادگی با همه حرف می‌زد و تا می‌توانست از درون صندوقچه اسکلت درمی‌آورد. او با منشی شخصی‌ام رفتار صمیمی داشت و در طول دو روز حضورش در کابل به نکات اجتماعی دست یافته بود، که من هرگز به آن توجه نکرده بودم. او با دقت از این اطلاعات برای نوشتن اثر بعدی‌اش *Opening Number*، یک نمایشنامه انتقادی فوق‌العاده، استفاده نمود. به نظرم این نمایشنامه تلنگری بود به تمام افراد فعال در جامعه بریتانیا و حتی کاریکاتور برخی اشخاص نیز در این اثر نمایش داده می‌شد.

اما اجرای خود کانتین خاص‌تر بود. کیت به طریقی فهمیده بود که سفیر امریکا به نام «بیل شیمیایی» می‌تواند با ما باشد. از بیل برای دیدن این نمایش دعوت کرده بودم، چون می‌دانستم که بیل یکی از طرفداران چیزهای غیرعادی طنز بریتانیایی است. کیت و ویدو برداشت خودشان از آهنگ تام لهرر[4] به نام «جدول تناوبی» را اجرا کردند و آن را به مهمانی

1. Kit Hesketh

۲. گروه کمدی موزیکال معروف انگلیسی که دو نفر به نام کیت و ویدو آن را اجرا می‌کنند. م.

3. Camp Souter

4. Tom Lehrer

به نام «بیل شیمیایی» تقدیم کردند. بعد از آن، از بیل خواستم تا به ما در بارِ سفارت بپیوندد. بیل خیلی قدردان بود، ما انگلیسی‌ها خوب می‌دانستیم که چگونه با کلمات، او را راضی کنیم.

اجرای کیت و ویدو برای افسران و مردان گارد کلداستریم بسیار سخت‌تر بود. در ابتدای کار هیچ نوشیدنی الکلی سرو نشد، تا به مهمانی شور و حال دهد. صدای ارگ خیلی بم بود. اما قسمت سخت‌تر کار آنجا بود که درحالی‌که افسران طنز نمایش را تحسین می‌کردند، برخی سربازان آن را پیش‌پاافتاده می‌یافتند، لذا زمان بیشتری طول کشید تا مجلس گرم شود. اما وقتی‌که آن‌ها نیز با بقیه همنوا شدند، کیت و ویدو آنجا را روی سرشان گذاشتند. بعد از نمایش، یکی به کیت گفته بود: «تو باعث شدی که برای یک ساعت فراموش کنم که در افغانستان هستم.»

اتفاق خوب دیگر آن روزهای تاریک ابتدای سال، جشن بزرگداشت رابرت برنز[1](شاعر مشهور اسکاتلندی) بود که توسط افسر زن اسکاتلندی در نیروی هوایی بریتانیا برگزار شد.

در طول این ایام بود که من و اندرو پاتریک تصمیم گرفتیم (نمی‌توانم به یاد بیاورم چگونه و چرا) که در مسابقه ریش‌های بلند شرکت کنیم. در اواخر ژانویه ۲۰۰۸، نتایج محاسبه شد و در شب نخستین اجرای پانتومیم سفارت اعلام گردید. متأسفانه باید بگویم که اندرو با یک سانتیمتر ریش بلندتر برنده شد. باید بگویم که به خاطر دیدن خانواده‌ام در لندن هنگام کریسمس مجبور شده بودم که ریشم را بتراشم و به این دلیل ده روز از او عقب افتادم.

اما آرامش‌بخش‌ترین چیز، نخستین اجرای پانتومیم تاریخ سفارت به نام «پسری در کابل» بود. طرح اصلی این پانتومیم با همین نام توسط کریس کیلی[2] از اعضای تیم سیاسی سفارت نوشته شده بود. پانتومیم، داستان حمله یک هنگ تازه تأسیس بریتانیایی به نام «کارمندان ملکه[3]» به طالبان را نقل می‌کرد. این هنگ نسبتاً عجیب و غریب تلاش می‌کرد تا طالبان را از طریق استراتژی‌های ناقص به زانو دربیاورد، هجویه‌ای که برای بسیاری از ما به‌طرز دردناکی واقعیت داشت. بیشتر شخصیت‌های سفارت در این نمایش بازآفرینی شده بودند. من به‌صورت شرارد شریر ناتینگهام در این نمایش بازآفرینی شده بودم. یک دسته از طرفداران محیط زیست به تقلید از «روز سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا[4]» روی صحنه رژه می‌رفتند. پشت‌سر این شوخی، حقایق تلخ بسیاری نهفته بود.

یکی از این حقایق، در صحنه گزنده‌ای، در عصر روز دوشنبه چهاردهم ژانویه نمایش داده

1. Robert Burns
2. Chris Kealey
3. The Queen's Own Penpushers
4. UK Department For International Development Day

شد، یعنی وقتی‌که گروهی از تروریست‌ها در تنها هتل پنج ستاره کابل بمب‌گذاری کرده بودند. هتل سرنا که به آغا خان تعلق داشت و توسط کمک‌های یارانه‌ای او اداره می‌شد، در مرکزی‌ترین نقطه شهر و درست در حوالی کاخ ریاست‌جمهوری قرار داشت. با استفاده از تاکتیک قدیمی منفجر نمودن خودروی بمب‌گذاری‌شده در مسیر (که من بارها شبیه آن را در عربستان سعودی دیده بودم)، مهاجمان مسلح وارد هتل شده و در آنجا دست به جنایت زده بودند. وزیر خارجه نروژ (جوناس گار استور[1]) و هیئت همراهش در زمان حمله در هتل و اطراف آن مشغول گشت و گذار بودند. آن‌ها مجبور شدند که به زیرزمین پناه ببرند. یک روزنامه‌نگار نروژی که جزء همراهان استور بود، در میان شش نفر کشته‌شده این سوءقصد قرار داشت. حمله به سرنا تهدیدی برای کل جامعه محسوب می‌شد تا مواظب اتفاقات بیشتری از این قبیل باشند. به‌هرحال خاطره آن شب وحشتناک تا هفته‌ها همراه ما بود. چیزی که این حمله را بدتر جلوه می‌داد، این بود که گفته می‌شد این حمله کار شبکه حقانی است. شبکه‌ای که توسط سرویس امنیتی و جاسوسی پاکستان تغذیه می‌شد. ظاهراً قرار نبود کابل هرگز رنگ آرامش به خود ببیند.

در این وانفسا، امریکایی‌ها روز به روز بر فشار خود برای جایگزین کردن پدی اشدون به‌جای تام کونیگس می‌افزودند. تام بالاخره شب قبل از سال نو بدون اینکه به کسی اعلام کند، کابل را ترک نمود. در آخرین جلسه‌ای که با هم داشتیم، او از نگرانی‌های دولت بریتانیا برای ایجاد صلح و آشتی در منطقه هلمند بدون درگیر کردن سازمان ملل متحد خبر داد.

در قالب مثال فوق‌العاده‌ای از قانون نتایج پیش‌بینی‌نشده، بمب‌گذاری هتل سرنا زنجیره‌ای از اتفاقات را به وجود آورد که باعث شد پدی اشدون از خیر جانشینی کونیگس بگذرد. روز چهارشنبه شانزدهم ژانویه، نشریه *تایمز* چاپ لندن، تحلیلی از شرایط افغانستان بعد از حمله به هتل سرنا ارائه کرد. پاراگراف ذیل بین پاراگراف‌های دست‌نویس آغازین و پاراگراف‌های تجویزی پایانی (که هشدار می‌دادند جنگ تمام نخواهد شد مگر طرفین دعوا به نسخه *تایمز* توجه کنند) جلب توجه می‌نمود:

«موضع محتاطانه رئیس‌جمهور کرزای تنها بر حدّت شرایط می‌افزاید. او حتی در کابل حرف چندانی در خصوص مسائل امنیتی برای گفتن ندارد... همچنین کنترل چندانی بر بودجه از جانب وی دیده نمی‌شود... به لحاظ قومی، او تنها پشتون دولتی است، که بخش اعظم آن را کهنه سربازان تاجیک اتحاد شمال تشکیل می‌دهند. و ترس او از اینکه مبادا به بازیچه دست رقبایش تبدیل شود باعث شده تا از افراد بی‌عرضه‌ای در دولت خود استفاده کند...»

1. Jonas Gahr Store

هیچ‌یک از تیم‌های بریتانیایی یا امریکایی درگیر موضوع افغانستان که در کابل یا لندن و واشنگتن مستقر بودند واکنشی به این گزارش نشان ندادند. مانند خیلی از مردم، ما نیز تحلیل‌های *تایمز* را نمی‌خواندیم، یا خیلی به‌ندرت می‌خواندیم. بااین‌حال، چیزی که در صفحه نخست روزنامه آن روز نظرمان را جلب کرد، گزارشی بود با عنوان «اشدون، نماینده ارشد در افغانستان شد». گزارشات مشابهی در سایر روزنامه‌های بریتانیایی صبح همان روز چاپ شده بود، گویی یک نفر از جانب پدی برای تمام روزنامه‌ها نسخه واحدی از این ماجرا را نوشته بود.

قبل از ظهور بولتن‌های روزانه تحت عنوان اخبار بیست و چهار ساعت گذشته دو تن از نخست‌وزیران سابق بریتانیا، هارولد ویلسون[1] و جان میجر[2] با خواندن و پیگیری اخبار روزنامه قبل از رفتن به رختخواب، شب‌شان را خراب می‌کردند، چون تمام طول شب را نگران نحوه مدیریت اخبار بودند. کرزای نیز عادت مشابهی داشت. هر روز صبح یکی از مقامات کاخ از نسخه اینترنتی تمام اخبار و گزارشات مربوط به او و افغانستان در مطبوعات انگلیسی و امریکایی پرینت می‌گرفت. سپس پاراگراف‌های مفید به‌ویژه تمام انتقادهایی که از کرزای می‌شد را مشخص می‌نمود. رئیس‌جمهور نسخه‌های چاپی را قبل یا هنگام صبحانه مطالعه می‌کرد. هر روزی که او نوشته منتقدانه یا مخربی (که اغلب هم این‌گونه بود) را مشاهده می‌کرد، بیشتر روزش خراب می‌شد. همچون بسیاری از سیاستمداران شرقی، او نیز باور داشت که رسانه‌های بریتانیایی و امریکایی به‌شدت تحت تأثیر دولت‌های لندن و واشنگتن قرار دارند. تلاش‌های بیل وود و من نیز برای تغییر دادن نظر وی بی‌تأثیر بود.

بنابراین، روزی که مجلس افغانستان هفده تن از بیست و چهار نامزد معرفی‌شده رئیس‌جمهور برای کابینه دولت را رد کرد، او با این عنوان در رسانه‌های غربی مواجه شد که یک «نماینده ارشد» برای تلنگر زدن به کرزای و افغانستان به آنجا فرستاده شده است. اما در واقع چیزی که بیشتر از همه‌چیز او را رنجانده بود، نوشته‌ای بود که می‌گفت، او تنها پشتون یک دولت تاجیک محور است. در واقع، این حقیقت نداشت، اگر نویسنده آن تحلیل *تایمز* به خود زحمت تحقیق و جستجو می‌داد، به‌راحتی کشف می‌کرد که تعداد پشتون‌های دولت کرزای بیش از تاجیک‌ها بود. اما کرزای ظاهراً از خواندن ارجاعاتی که به قومیت و تنها بودن وی ختم می‌شدند، به‌شدت غمگین می‌شد. به‌هرحال، این سرمقاله، هر ماه به همراه یک سری فشارهای دیگر باعث می‌شدند که او موافقت قبلی‌اش با انتصاب اشدون را ابطال نماید، علی‌رغم اینکه او ظاهراً در یکی از ویدئو کنفرانس‌های متداولش با جرج بوش، او را از

1. Harold Wilson
2. John Major

پذیرفته شدن لرد اشدون مطمئن ساخته بود.

پذیرش اشدون براساس ملاقات سرّی کرزای و او در طول یک سفر رسمی به کویت بعد از آغاز سال جدید میلادی صورت گرفته بود. ظاهراً جلسه خوبی با هم داشتند و اشدون یک کتاب شعر انگلیسی به کرزای هدیه داده و درباره اقوامی که در جبهه شمال غرب زندگی می‌کردند با هم صحبت کرده بودند. نه علاقه شخصی کرزای به پدی اشدون و نه قول ظاهری او به رئیس‌جمهور بوش، نتوانست مانع از این شود که کرزای در تاریخ یکشنبه بیستم ژانویه به کابینه‌اش نگوید قبل از قبول او درباره‌اش تحقیق کنند و هویت وی را تأیید نمایند. بسیاری از وزرا به رئیس‌جمهور اصرار می‌کردند که اشدون را بلافاصله و بدون تحقیق رد کند.

این ماجرا به نشست اقتصاد جهانی در داووس کشیده شد، نشستی که در آن کرزای، کاندولیزا رایس و دیوید میلیبند حضور داشتند. اگر قرار بود که انتصاب اشدون به قوت خود باقی بماند، دکتر رایس بایستی به کرزای می‌گفت که روی حرفش بایستد و با اشدون موافقت نماید. اما مانند اکثر موارد مشابه، دیپلماسی امریکا در قبال رئیس‌جمهور دمدمی مزاج افغانستان، مذاکره خانم رایس با کرزای در این خصوص نیز بی‌نتیجه ماند. گویا موضع نخست‌وزیر بریتانیا و وزیر امور خارجه امریکا در تحمیل اشدون چیزی شبیه به این بود که آن‌ها نه مایل به نصب وی بودند و نه به عزلش. پیشنهاد سفر اشدون به داووس برای رفع سوءتفاهمات پیش‌آمده با کرزای رد شد.

در روز شنبه بیست و ششم ژانویه در اجلاس داووس، من به انگلستان پرواز کردم و عصر همان روز با پدی اشدون صحبت کردم. به او گفتم که احساس درونی‌ام به من می‌گوید که امریکایی‌هایی که زمانی او را برای این سمت پیشنهاد داده بودند، اکنون در حال پس گرفتن حرفشان هستند، به نظر من بهتر است قبل از اینکه هلش دهند، خودش بپرد. و این دقیقاً کاری بود که اشدون انجام داد، او طی نامه‌ای زیبا که از خانه‌اش در سامرست صبح روز یکشنبه بیست و هفتم ژانویه منتشر شد، انصرف خود را اعلام کرد. دوباره برگشتیم سر خانه اول، یعنی یافتن جانشینی شایسته برای تام کونیگس.

اما بخش انگلیسی جریان پدی اشدون تحت‌الشعاع موضوع دیگری قرار گرفت و آن چیزی نبود غیر از اعتراض عمومی درباره اینکه بریتانیا در هلمند چکار می‌کند. کرزای در مصاحبه‌ای با روزنامه‌نگاران بریتانیایی در داووس گفته بود که حضور نظامی بریتانیا در هلمند نه تنها چیزی را بهتر نکرده، بلکه بر وخامت اوضاع افزوده است. یک‌بار دیگر، روزنامه *تایمز* در روز جمعه بیست و پنجم ژانویه به بررسی روابط سیاسی بریتانیا ـ افغانستان در هفته‌های آتی پرداخت:

«آقای کرزای، متحد کلیدی بریتانیا در افغانستان، کوچک‌ترین احترامی برای تلاش‌های

هفت‌هزار و هشتصد نظامی بریتانیایی مستقر در کشورش قائل نیست. بیشتر این افراد در ولایت بحران‌زده هلمند در جنوب این کشور مستقر هستند، جایی که بریتانیا میلیاردها پوند را صرف مبارزه با طالبان، تقویت قوا و حاکمیت مرکزی دولت و بازسازی این کشور نموده است.

اما آقای کرزای می‌گوید که آن‌ها موفق به انجام این کار نشده‌اند، به‌ویژه مأموریت اصلی ارتش که تقریباً دو سال قبل توسط هنگ شانزدهم نیروی هوایی شروع شده است.

حامد کرزای به گروهی از روزنامه‌نگاران مستقر در نشست اقتصادی داووس گفت: «بعد از آمدن قوای بریتانیا، یک بخش از کشور به دست دشمن افتاد. تا قبل از آن، کنترل کامل هلمند در دستان ما بود. وقتی‌که والی ما آنجا حضور داشت، اختیار کامل آن منطقه در دستان ما بود. آن‌ها (بریتانیایی‌ها و امریکایی ها) آمدند و گفتند: «والی شما خوب نیست.» گفتم: «بسیار خوب، اگر ما این والی را عوض کنیم، شما نیروی کافی برای حفظ هلمند دارید؟» هم نیروهای بریتانیایی و هم امریکایی به من تضمین دادند که می‌دانند چه می‌کنند و من به اشتباه حرف آن‌ها را گوش دادم، و وقتی آن‌ها آمدند، طالبان هم آمد.»

او در پاسخ به این سؤال که آیا ضعف بریتانیا را عامل بازگشت طالبان می‌داند؟ پاسخ داد: «من فقط شرایطی که باعث شد ما آن اشتباه را مرتکب شویم، توصیف کردم. اشتباه ما این بود که یک نیروی محلی را برداشتیم بدون اینکه جایگزینی برای آن داشته باشیم. ما نیروی پلیس را حذف کردیم. این اصلاً خوب نبود. نیروهای امنیتی چه از نظر تعداد و چه از نظر اطلاعات، برای این ولایت مناسب نبودند. به همین دلیل طالبان برگشت. حدود یک سال و نیم طول کشید تا توانستیم موسی قلعه را پس بگیریم. این ضعف نبود بلکه اشتباه بود.»

این اظهارات، آتشی در خرمن بود. بعد از بهبود روابط طی ماه جاری، دو ستون اصلی حمایت غرب از کرزای یعنی انتصاب اشدون و حمایت رئیس‌جمهور افغانستان از حضور نظامی غرب در افغانستان فروریخت، در برابر پیش‌زمینه‌ای از جدی‌ترین حملات تروریستی در کابل در طی ماه‌های اخیر و رد اکثر وزرای کرزای توسط مجلس ایجاد شد.

شاید کشورهای مرتبط بلافاصله هیچ‌گونه واکنشی نشان ندادند، ولی به‌هرحال، رابطه کرزای با بریتانیا و امریکا به وخامت گرایید، و به نوعی این *تایمز* بود که آتش این جنگ را شعله‌ور کرد.

فصل چهاردهم
داریم پیروز می‌شویم

فقط آن را احساس نمی‌کنیم

در اوایل فوریه سال ۲۰۰۸ به لندن برگشتم تا در همایشی که دیپلمات‌ها از آن با عنوان «رایزنی‌ها» نام می‌بردند، شرکت کنم. همچنین می‌خواستم تعطیلاتی را که به خاطر جریان سمپل و پاترسون خراب شده بود تلافی کنم. اما مانند سایر مرخصی‌هایی که به لندن آمدم این یکی نیز خراب شد، منشی شخصی دیوید میلیبند با من تماس گرفت و از من خواست که به دفتر وزیر خارجه بروم تا با هم گپی بزنیم.

در آن برهه از زمان، چنین جلسه‌ای چیزی فراتر از یک اتفاق عادی به شمار می‌رفت. دیوید میلیبند و کاندولیزا رایس با هم قرار گذاشته بودند تا در خانه لنکستر شهر لندن سمینار مشترکی درباره افغانستان و پاکستان برگزار کنند و بعد از آن به اتفاق هم به افغانستان بروند. مانند اتفاقی که دقیقاً سال بعد با خانم کلینتون (رک. فصل بیست و یکم) رخ داد، دیوید میلیبند، مقامات مهم خود را به خط کرد تا این مهم را به عهده بگیرند. دیوید از من خواست تا گزارش مختصری از آنچه در افغانستان دیده‌ام تهیه کنم و قبل از سفرش با رایس با من به افغانستان برود.

در نخستین روزهای بهار سال ۲۰۰۸، دیوید میلیبند و من هنوز به تفکری مشخص که برای رسیدن به یک راه‌حل سیاسی نیاز بود، نرسیده بودیم. هنوز نفهمیده بودیم که چرا استراتژی غرب تا این حد ناقص است. هنوز معتقد بودیم که استراتژی مبارزه با شورشیان فعلی باید بیشتر تقویت شود و آن را با برنامه‌هایی که روی سیاست، حکومت و توسعه متکی بودند تکمیل می‌کردیم. هنوز متوجه نشده بودیم که استراتژی «پاکسازی، حفظ و ساخت» در واقع اصلاً استراتژی نبوده، در واقع این استراتژی چیزی در حد یک تکنیک یا تاکتیک برای

سرکوب علائم شورش بود نه درمان بیماری اصلی. من نیز کاملاً متوجه نشده بودم که پایداری افغانستان بدون حضور سنگین و حجیم قوای نظامی غرب، مستلزم تغییرات اساسی در شرایط سیاسی موجود در افغانستان، و بین افغانستان و همسایگانش بود.

وقتی‌که دو وزیر خارجه مذکور در یکی از اتاق‌های نسبتاً کوچک اما همچنان فراخ، خانه لنکستر در فوریه ۲۰۰۸ نشستند، به آن‌ها گفتم که شرایط کلی سیاسی و امنیتی افغانستان رو به اضمحلال است. گرچه هیچ‌کدام از این شرایط با یک فروپاشی زودهنگام تهدید نمی‌شوند، اما باید دست به اصلاحات بزنیم تا بتوانیم این روند نزولی را برگردانیم. با حذف پدی اشدون، باید فوراً فرد مناسب دیگری را جانشین تام کونیگس می‌کردیم. برای این کار به هماهنگی‌های بهتری در امور بین‌المللی افغانستان نیاز داشتیم. به اندازه حضور نظامی، باید حضور غیرنظامیان را در این کشور افزایش می‌دادیم، و به رویکردهای جدیدی احتیاج داشتیم تا بتوانیم اعتماد ولایت‌ها و مناطق مختلف افغانستان را جلب کنیم و به آن‌ها بقبولانیم که بدون اتکا به دولت کابل هم می‌توانند روی پاهای خود بایستند.

مقابل وزیر خارجه بوش، مراقب بودم که چیزی درباره رفتار دمدمی مزاج و مخرب دولت بوش در قبال افغانستان بر زبان نیاورم. بیشتر از هرچیز دیگری در آن زمان ما به یک رویکرد سیاسی قدرتمند نیاز داشتیم. در کمال تعجب و خرسندی در آن جلسه و در بحث‌های بعدی‌مان در هواپیمای وی و در افغانستان معلوم شد که کاندولیزا رایس نسبت به مسائل افغانستان بسیار روشنفکرتر از آن است که من انتظار داشتم. وقتی یکی از مقامات امریکایی به او گفت: «ما داریم پیروز می‌شویم، فقط آن را احساس نمی‌کنیم» او در پاسخ گفت که در مبارزه با شورش، اگر احساس نمی‌کنی که در حال پیروز شدنی، پس بدان که بازنده‌ای. به نظر می‌رسید که با یک روشنفکر دانشگاهی واقع‌بین مواجهیم تا با یک نماینده سیاست خارجی نومحافظه‌کار.

علاوه بر یک گروه از مقامات وزارت امور خارجه امریکا، اداره منطقه‌ای وزارت خارجه امریکا، پنتاگون، کاخ سفید، سفارت امریکا در لندن، مشاور وزارت خارجه (به عبارت دیگر مشاور ارشد سیاست خارجی وزارت خارجه امریکا) پرفسور الیوت کوهن[1] از دانشگاه جان هاپکینز، خانم دکتر رایس را همراهی می‌کردند. وقتی فهمیدم که او نیز با نومحافظه‌کاران تفاوت‌های زیادی دارد، بسیار خرسند شدم. او چند سؤال صادقانه پرسید. رفتار آکادمیک موقر و جدی وی در گرو پاپیونی بود که ظاهراً همواره به گردنش می‌بست. الیوت تنها فردی بود که همزمان هم پاپیون می‌زد و هم جلیقه ضدگلوله می‌پوشید. او کاملاً با صحبت‌های

1. Eliot Cohen

غیرجدی با مقامات نظامی مخالف بود. در دومین جلسه‌ای که با هم داشتیم متوجه شدم که او نویسنده کتاب فوق‌العاده *فرمان برتر* می‌باشد که متأسفانه دیگر چاپ نمی‌شود. اما او در آن اثر فوق‌العاده با بررسی لینکلن و ژنرال‌هایش، ژرژ کلمانسو[1] و ژنرال‌هایش، چرچیل و ژنرال‌هایش، و بن گوریون[2] و ژنرال‌هایش نشان می‌دهد که فرماندهان نظامی در نبردهای بزرگ، دست به ریسک و خطر می‌زدند. موفقیت در استراتژی بزرگ به ایجاد یک تعادل مناسب بین ابعاد سیاسی و استراتژیک جنگ و نحوه فرماندهی در میدان و پشت صحنه نبرد بستگی دارد. و مدتی بعد از آن کشف کردم که کتاب *فرمان برتر* یکی از کتاب‌های مورد علاقه وزیر دفاع امریکا دونالد رامسفلد بوده که از آن برای توجیه سنگین کردن کفه عملیات نظامی در برابر مدیریت غیرنظامی استفاده کرده است.

بعد از اتمام سمینار خانه لنکستر، و صرف ناهار فوق‌العاده به میزبانی مؤسسه تشریفات دولتی[3]، هیئت‌های بریتانیایی و امریکایی به‌صورت جداگانه به سوئیت‌های مخصوصشان در ضلع شرقی فرودگاه هیترو رفتند. آنجا یک هواپیمای مسافربری C ـ 32A VIP غول‌پیکر سفید و آبی‌رنگ (ورسیون نظامی بوئینگ ۷۵۷) با پرچم ایالات متحده منتظر ما بود. بی‌شک این هواپیما، یکی از ابزارهای قدرت این ابرقدرت بود. کابین مخصوص رئیس (در این مورد کاندولیزا رایس) دارای یک تخت بود که جک استراو[4] یک‌بار به اشتباه آن را اشغال کرده بود، ولی دیوید میلیبند قصد نداشت چنین اشتباهی را مرتکب شود. همچنین در این هواپیما آشپزخانه، سوئیت‌های مخابراتی و اداری و ردیف‌های صندلی برای مقامات تعبیه شده بود. دیوید میلیبند روی یک صندلی درجه یک (first class)، و بقیه افراد روی صندلی‌های درجه تجاری (business class) نشستند، اما خبری از غذا و خدمات نبود.

حماقت دولت بلر در ابطال سفارش دو هواپیمای فوق برای کارهای دولت بریتانیا برای همگان مبرهن بود، در دنیای اخبار بیست و چهار ساعته و کنش و واکنش، امنیت در ارتباطات هوایی به تنهایی تمامی هزینه‌ها را توجیه می‌کند. اما نشت اطلاعات از وزارت خزانه‌داری گوردون براون درباره برنامه‌های نخست‌وزیر وقت در اجرای برنامه دولت بلر[5]، یک‌بار دیگر این پروژه را با شکست مواجه ساخت؛ و طرح ریاضت اقتصادی، انجام چنین هزینه‌هایی را غیرممکن ساخته بود.

1. Clemenceau
2. Ben Gurion
3. Government Hospitality Fund
4. Jack Straw

۵. برنامه‌ای که تحت عنوان Blair Force One شهرت داشت. م.

از لندن به اینچیرلیک[1] در شرق ترکیه پرواز کردیم و در طول سفرمان کار، استراحت و غیبت کردیم. کاندی (رایس) همه‌جا حضور داشت، بحث می‌کرد، مشاوره می‌داد و فعالیت می‌کرد، به‌راستی حضور در کنار او مزیتی محسوب می‌شد. برف و مه و یخبندان فرود ما را در کابل به تعویق انداخت اما بالاخره فرود آمدیم. به محض خروج از توقفگاه نظامی، مستقیماً سوار یک بوئینگ گلابمستر سی ـ ۱۷ متعلق به یوساف شدیم. قرار بود که آن هواپیما ما را برای بازدید از یک پایگاه به قندهار ببرد. این هواپیما مجهز به صندلی‌های مسافری برای مسافران، یک کابین کوچک (برای وزیر) و یک توالت برای همه بود.

بعد از حدود یک ساعت به قندهار رسیدیم. مهم‌ترین بخش این بازدید، دریافت گزارشی از کانادایی‌ها درباره پیشرفتشان در زمینه ایجاد صلح در قندهار بود. مطمئناً یک عملکرد تأثیرگذار نبود و ناراحتی کاندی واقعاً آشکار بود. کانادایی‌ها سعی می‌کردند از طریق بازی با کلمات او را متقاعد کنند که همه‌چیز بر وقف مراد است. خوش‌بینی احتیاطی اصل قضیه بود. اما همه ما می‌دانستیم که سه مؤلفه مهم غایب بودند، ۱. غرب فاقد منابع نظامی و غیرنظامی لازم برای اجرای اهداف بزرگش بود؛ ۲. افغان‌ها ظرفیت و انگیزه لازم برای تحویل گرفتن قدرت از ما را نداشتند؛ ۳. هیچ کاری در مورد پناهگاه‌های اطراف خط دیوراند در پاکستان که هنوز پناهگاه اصلی شورشی‌ها محسوب می‌شد، صورت نگرفته بود. پاکستان احساس نزدیکی بیشتری به قندهار داشت تا به کابل، لذا نقش فعال و تأثیرپذیر آن در شورش‌ها نیز به همان نسبت بیشتر بود.

بعد از یک سخنرانی کوتاه روحیه‌بخش برای نظامی‌ها، ما به کابل برگشتیم تا در ضیافت ناهار رئیس‌جمهور کرزای و وزرای ایشان شرکت کنیم. کرزای مثل همیشه بود، البته با کمی تملق و چاپلوسی برای امریکایی‌ها، هر دو وزیر امور خارجه مقابل او نشستند و در دو طرف آن‌ها صف طویلی از وزرای افغان و مقامات ارشد بریتانیایی و امریکایی به خط شدند. تنها یک گفتگو جریان داشت، مکالمه مؤدبانه بین رئیس‌جمهور و دو مهمان اصلی وی. مثل تمام مجالس این‌چنینی، بقیه حضار فقط حضور دارند و خود را موقر و مشتاق نشان می‌دهند، برخی افراد هرازگاهی یادداشت‌هایی برمی‌داشتند که بعید بود بار دیگر در جایی به کارشان بیاید. بزرگ‌ترین اتفاق ناهار، زمانی رخ داد که دیوید میلیبند سراغ سالاد رفت و کرزای فریاد زد: «به آن دست نزن آقای میلیبند، خوردنش به صلاحتان نیست.»

در پایان جلسه، هر دو وزیر به نتیجه‌گیری مشابهی دست یافته بودند، امریکا و بریتانیا باید روی چالش‌های موجود بیشتر کار کرده و رویکرد جدیدی را اتخاذ نمایند. کاندی معتقد بود

1. Incirlik

که باید همفکری‌های بیشتری در زمینهٔ افغانستان، متمدن‌سازی و بومی‌سازی با هم داشته باشیم، او تأکید ویژه‌ای بر تقویت جمعیت‌های محلی داشت. بنابراین، کمتر از یک هفته بعد سریالی از ویدئو کنفرانس‌های مشترک راه افتاد، که من و بیل وود در کابل را به واشنگتن و لندن وصل می‌کردند.

اما مشاوره و هماهنگی به این سبک، کار بسیار دشواری بود. تحت تأثیر فشارهای روزافزون بر دو وزیر مذکور، اهداف خوب حاصل از آن ملاقات مشترک، خیلی زود فراموش شد. بریتانیا همیشه شریک کوچک‌تر بود. وزیر خارجه امریکا روی معضل بعدی تمرکز کرد، او نمی‌توانست تمام تمرکز و انرژی خود را معطوف افغانستان نماید. با نزدیک شدن انتخابات ریاست‌جمهوری امریکا، کاخ سفید مایل نبود به موضوعی بپردازد که حکایت از عملکرد ناموفق امریکا داشت.

نخستین ویدئو کنفرانس ما یا به تعبیر امریکایی‌اش «sivits» یک رویداد باشکوه بود، افراد زیادی در آن حضور داشتند، و اختلافات زیادی در فرضیات پایه و قیاس‌های علمی و مؤثر مشاهده می‌شد. چیزی که خیلی خوب از آن نخستین جلسه به یاد دارم، این است که وقتی به رایس گفتم ولنتاین مبارک خانم وزیر، بیل وود نگاه تند و تیزی به من کرد، چون معمولاً مقامات امریکایی با این سبک و سیاق با رؤسای سیاسی‌شان صحبت نمی‌کنند.

یک هفته بعد دوباره به هلمند رفتم تا ببینم آخرین استراتژی بریتانیا برای این ولایت در چه حالی است. امنیت، حکومت و توسعه سه حوزه اصلی فعالیت در این ولایت بودند، که هرکدام به تنهایی به حوزه‌های کوچک‌تر و سپس به یک ماتریکس جغرافیایی بخش به بخش فشرده تقسیم می‌شدند. به نظر می‌رسید که این نقشه فوق‌العاده بود؛ مشکل زمانی به وجود می‌آمد که این برنامه با واقعیت‌های موجود در افغانستان برخورد کند. ما تنها می‌توانستیم جناح خود را هماهنگ کنیم، هرچند امریکایی‌ها چندان مایل نبودند که توسط کسی هماهنگ شوند، حتی توسط متحدانشان. اما افغان‌ها حساسیت کمتری نسبت به این نوع راهنمایی‌ها داشتند، بااین‌حال، سعی می‌کردیم آن‌ها را بیشتر در جریان طرح‌های خود قرار دهیم. گزارشی از ظهور این طرز تفکر در هلمند به من داده شد و من نسبت به آن ابراز خشنودی کردم.

با مشاهده اشتیاق و تخصص برنامه‌ریزها و متخصصانی که از لندن به‌عنوان نمایندگان این فرهنگ جدید به کابل می‌آمدند، امکان نداشت بر روی این ایده‌ها آب سردی ریخته و آن‌ها را خاموش کرد. این کار ظاهراً اهانت‌آمیز بود و به‌هرحال کسی دوست نداشت چنین چیزی بشنود. علاوه بر این، آخرین استراتژی همیشه به‌عنوان بهترین استراتژی مطرح می‌شد.

همیشه یک برنامه از برنامه قبلی بهتر بود. اما بعد از مدتی آن استراتژی نیز به گورستان استراتژی‌های افغانستان فرستاده می‌شد. لذا با خود عهد بسته بودم که از کارهای مثبت و خوب انجام‌شده تقدیر و تشکر کنم و سعی کنم که شک و شبهاتم را برای خودم نگه دارم.

در بازگشتم به کابل برای اولین بار از یک مکان جهنمی دیدن کردم. وقتی‌که از شرق وارد فرودگاه کابل می‌شویم به‌راحتی می‌توان تپه زشت و غبارآلودی را زیر چیزی شبیه به یک عمارت عظیم بتونی مشاهده کرد. این عمارت عظیم، زندان مرکزی کشور (به نام پل چرخی) بود. این زندان در طول گذشت بیش از چهار دهه از ساختش، هزاران افغان را در بدترین شرایط ممکن در خود جای داده و ده‌ها هزار انسان در اثر این شرایط بد، جان خود را از دست داده بودند. پُل چرخی بیش از هرچیز دیگری یادآور میراث زهرآگین رنج افغانستان، در سه دهه قبل از دخالت غرب، در سال ۲۰۰۱ بود.

به‌عنوان بخشی از اقدامات ما در راستای بهبود شرایط زندگی در افغانستان، یک تیم شش‌نفره از افسران ارشد اداره زندان‌های بریتانیا، در سفارت ما فعالیت می‌کردند. آن‌ها در کنار کانادایی‌ها و امریکایی‌ها به افغان‌ها آموزش می‌دادند که چگونه یک زندان نیمه‌مجهز را اداره کنند و در صورت امکان از تجهیزات طراحی و ساخته‌شده توسط غرب استفاده نمایند. همکار کانادایی‌ام از این اقدام با نام «پلیس‌ها، دادگاه‌ها و اصلاحات» برای افغانستان نام می‌برد. هیچ‌یک از پایه‌های یک سه‌پایه به تنهایی کاربردی ندارد. وجود یک نیروی پلیس خوب مستلزم داشتن یک سیستم قضائی و دادگاهی عادلانه است که در صورت محکوم شدن افراد بتوان آن‌ها را در شرایطی نگهداری کرد که از حداقل حقوق انسانی برخوردار باشند.

انتظار داشتم که با دیدن پل چرخی شوکه شوم و این انتظار برآورده شد. بعد از گذشتن از دروازه زنگارگرفته زندان وارد بخش‌های تاریکی شدم که تخیل دانته را در ذهنم تداعی می‌کرد. از راه زیرزمین نمناکی که چراغ‌های شکسته از سقفش آویزان بود مرا به دیدن رئیس زندان بردند. رئیس را در دفترش یافتیم. در شرایطی که به گفته سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا یک خانواده افغان تنها برای زنده ماندن به درآمدی ماهیانه صد دلار نیاز داشت، رئیس می‌گفت که حقوق کارمندانش در ماه تنها چهل و دو دلار است. و نگهبانان تنها و فقط هفده دلار در ماه می‌گیرند. او افزود برای زنده ماندن، چاره‌ای جز دادن خدمات اضافی به زندانی‌ها در ازای پول دریافتی از آن‌ها وجود ندارد؛ مبالغی اندک اما کافی برای ایجاد اختلاف بین زندگی بخور و نمیر و زندگی شبه‌قحطی‌زده نگهبان‌ها و خانواده‌هایشان. هفت سال بعد از نخستین حمله غرب به افغانستان، دیدن ندامتگاه اصلی کشور در این شرایط واقعاً برایم آزاردهنده بود.

افراد ما تمام تلاششان را برای حل مشکلات تقریباً غیرقابل حل انجام می‌دادند. آن‌ها یک ساختمان نوساز ارتش بریتانیا را در گوشه‌ای از زندان به من نشان دادند؛ آنجا دنیایی بود دور از سلول‌های قدیمی ساختمان اصلی، سلول‌هایی که زمانی هرکدام پذیرای حداقل سی زندانی بودند. علاوه بر ساختمان بریتانیایی، یک ساختمان امریکایی بزرگ‌تر با دیوارها و برج‌های دیده‌بانی بلندتر وجود داشت که توسط امریکایی‌ها اداره می‌شد.

انصافاً فجایع بسیار پل چرخی، باعث شده بود که امریکایی‌ها توجه ویژه‌ای به آنجا کنند و امکانات خوبی برای آن فراهم نمایند. علی‌رغم موانع بسیار، شرایط آنجا و بسیاری از زندان‌های دورافتاده دیگر افغانستان از آن زمان به بعد خیلی بهتر شدند. هنوز برخی روش‌های امریکایی‌ها برای افسران ما غیرعادی هستند. برای مثال، وقتی لازم بود که زندانی‌ها از یک ضلع قدیمی در پل چرخی به یک ضلع نوساز منتقل شوند، امریکایی‌ها ساختمان قدیمی را پر از گاز می‌کردند تا تمام زندانی‌ها بی‌حال شوند، بعد زندانی‌های بی‌حال را به‌راحتی به ساختمان جدید می‌بردند. یکی از مقامات ارشد زندان پارخورست و آلبانی[1] به این امر اعتراض کرده بود. او اصرار داشت که این انتقال باید انسانی باشد، یعنی بایستی گروه‌هایی کوچک از زندانیان، توسط زندانبان‌هایی که لباس مناسب حفاظتی پوشیده‌اند منتقل شوند.

در این دوران بود که حامد کرزای تصمیم گرفت تعدادی از زندانی‌هایی را که منتظر اجرای حکم اعدام بودند، اعدام کند. او تحت فشار بود تا استحکام دولت را اثبات کند، و گرفتن چنین ژستی می‌توانست رضایت برخی از حامیان وی را جلب نماید. حدود هشت زندانی انتخاب شدند، هرگز نفهمیدم این انتخاب چگونه صورت پذیرفت.

زمان موعود، زندانی‌ها در تاریکی شب به اراضی آموزش ارتش افغانستان در نزدیکی کابل، جایی که معمولاً اعدام‌ها انجام می‌شد، آورده شدند. متأسفانه نگهبان‌های آنجا گفتند که هیچ دستوری مبنی بر راه دادن زندانی‌ها یا جلادهایشان ندارند. مطابق اخبار واصله، این افراد مدتی را در اطراف میدان تیر ارتش افغانستان گذراندند به این امید که روزنه‌ای برای اجرای اعدام‌ها بیابند. سرانجام، راهی پیدا کردند، دستبندها و پابندهای زندانیان را باز کردند تا بتوانند برای آخرین بار نمازشان را بخوانند، اما وسوسه فرار در تاریکیِ بیشتر از آن است که بتوان در برابر آن مقاومت نمود. زندانی‌ها شانس خود را برای آزادی امتحان کردند و سرنوشتی غیر از مرگ، آن‌هم با شلیک متوالی مسلسل‌ها در انتظارشان نبود.

به‌این‌ترتیب کار صورت گرفته بود، همان‌طور که رئیس‌جمهور یکی دو روز بعد به سفیر امریکا و من در یکی از جلسات کابینه جنگ گزارش داد. شخصاً از این اتفاق ناراحت بودم اما ترجیح

1. Parkhurst and Albany

دادم چیزی نگویم. همکار امریکایی‌ام چندان در قید و بند نبود و نظـرات دولـت جمهـوری‌خـواه درباره اقدامات کرزای را منعکس نمود، سفیر ایالات متحده بدون کوچک‌ترین طعنـه و کنایـه‌ای به رئیس‌جمهور گفت که اعدام‌ها گوشت قربانی برای آینده بهتر افغانستان بودند.

در بهار سال ۲۰۰۸، کاری کردم کـه موجـب تقویـت روحیـه‌ام شـد. افـسر فرمانـده گـارد کلداستریم در کابل از من دعوت کرد تا همراه سربازانش بـه گـشت بـروم. سـربازان گـردان کلداستریم مسئول حفاظت منطقه شرقی کابل تا جـاده جـلال‌آبـاد بودنـد. بخـش اعظمـی از منطقه تحت پوشش آن‌ها، هنوز روستایی باقی‌مانده و پر از مزارع و روستاهای عقـب‌مانـده‌ای بود که توسط کانال‌های آب به هم وصل می‌شدند. در یکی از آن روستاها چـادر زدیـم، یـک ستون مرکزی با دو ستون جناحی که چادر روی آن‌ها کشیده می‌شد. کلاه‌های سبک، بـدون کلاهخود یا عینک آفتابی، دقیقاً به سبک و سیاق انگلیسی سنتی. وقتی همراه با سـربازان در روستاها و مسیرهای بین مزارع گل‌آلود حرکت می‌کردیم، احساس غرور می‌کردم، هرکس که ما را می‌دید با روی گرم سلام و احوالپرسی می‌کرد. باید مواظب می‌بودیم که به محـصولات آسیبی نزنیم یا رفتاری نکنیم که مردم احساس تهدید شدن کنند. گشت‌زنی ما بسیار متفـاوت از گشت‌زنی سبک امریکایی بود: سه خودروی زرهی سنگین بزرگ، با آنتن‌هایی که دائماً بـه این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و تفنگ‌هایی که سرشان عقب و جلو می‌رفت.

کل این تجربه حس گرم و خوبی به من داد. از ما برای صرف چای با یکـی از کدخـداهای روستا دعوت شد. بین چند کودک شیرینی و شکلات پخـش کـردیم. از روی پـل بزرگـی در مسیر جلال‌آباد گذشتیم؛ هدیه‌ای غرورآمیز به مردم کابل از هنگ دوم قدیمی پیاده‌نظام ارتش بریتانیا. بدون شک کار ما خوب بود، ما از مردم محافظت می‌کردیم، امنیتی فراهم کرده بودیم که درون آن نهادهای دولتی می‌توانستند رشد کنند و وسایلی فراهم نموده بودیم کـه رشـد را تسریع می‌کرد. اما ظرف چندین هفته، کلداستریم رفت، گردان‌های دیگر اولویت‌های دیگـر و منابع کمتری داشتند، و هیچ واحد دیگری از ایساف بـه گـشت‌هـای پیـاده علاقـه‌منـد نبـود. به‌هرحال، افغان‌ها مترصد تحویل مسئولیت تأمین امنیت در کابل بودند، این حرکـت آن طـور که به نظر می‌رسید چندان هم جدی نبود، چون رهبری نیروهای افغـان توسـط حـضور ده‌هـا هزار نیروی ایساف انجام می‌شد.

زندگی من در واقع به تیم حفاظت دژبانی سلطنتی بستگی داشت. کل این تیم باید همراه با گشتی‌های کلداستریم به گشت می‌رفتند و برخلاف همیشه باید لبـاس نظـامی مـی‌پوشـیدند (چون معمولاً لباس غیرنظامی بر تن داشتند). بعدها، اغلب به دیدن اعضای سابق تیم می‌رفتم که لباس‌های یکدست پوشیده و برای یک افسر ارشد کار می‌کردند. بااین‌حال، بهار آن سـال

آن‌ها با بزرگ‌ترین آزمون زندگی‌شان روبرو شدند.

در یکی از صبح‌های اواخر ماه آوریل درحالی‌که در حمام مشغول تراشیدن صورتم بودم، ناگهان نگهبان آن ساعت به درون حمام پرید. او فریاد زد که سرتاسر کابل بمب گذاشته‌اند. به‌سرعت یک جلیقه ضدگلوله به من پوشاند و یک کلاهخود هم بر سرم نهاد، و به من آموزش دادکه چگونه کف حمام دراز بکشم. وقتی‌که خیالش راحت شد، سعی کرد از بی‌سیمش برای پی بردن به ماجرا استفاده کند. خیلی زود پاسخ دریافت شد: صداها از طرف ارتش افغانستان بود. آن‌ها با شلیک بیست و یک توپ در بیست و هفتم آوریل شانزدهمین سالگرد سقوط حکومت کمونیستی دولت دکتر نجیب‌الله توسط مجاهدین را جشن گرفته بودند. توپ‌های قدیمی روسی که یک‌بار محافظ شخصی مرا در ژوئیه ۲۰۰۷ فریب داده بودند، بار دیگر این کار را با جانشین وی در آوریل ۲۰۰۸ کردند.

در هفته‌های قبل از رژه بزرگ (به مناسبت سقوط دولت کمونیستی) کرزای چندین بار درباره تشریفات این مراسم با وزارت جنگ خود صحبت کرده بود، مسلماً او نگران بود. به وزیر دفاع افغانستان ژنرال وردک گفته بود که می‌خواهد لحظات کوتاهی را در هوای آزاد حضور یابد. کرزای پیشنهاد کرده بود که مراسم را از میدان رژه به فضای بسته استادیوم المپیک در آن حوالی ببرند. او می‌خواست ببیند که چقدر طول می‌کشد تا ژنرال وردک از نیروها سان ببیند. او از دیگران خواست تا شرایط امنیتی ایجادشده را تأیید کنند.

توصیه امنیتی سفارت این بود که ممکن است در هنگام مراسم یک حمله تروریستی رخ دهد. تیم حفاظت جدید من فقط یکی دو روز قبل از مراسم عوض شدند. رهبر تیم جدید، کاپیتان جیم دونی[1] از دژبانی سلطنتی بود که تجربه زیادی در امور حفاظتی داشت. او صراحتاً از حضور من در این مراسم ابراز نگرانی کرده بود. در ابتدا، توصیه آن‌ها را پذیرفتم، قرار شد که به آن مراسم نروم، اما بعد متوجه شدم که سفیر امریکا و بسیاری از دیپلمات‌های دیگر می‌خواهند به مراسم بروند. ممکن بود پخش این خبر که سفیر بریتانیا خود را از سفرای مهم دنیا دور نگه داشته، صورت خوشی نداشته باشد. و اگر اتفاقی هم می‌افتاد، تئوری توطئه افغانستان به راه می‌افتاد که به بریتانیا قبلاً خبر داده بودند و شاید حتی خود بریتانیا در آن حملات دست داشته است. لذا چاره‌ای نداشتم غیر از اینکه در آن مراسم شرکت کنم. پیش خود استدلال کردم که امریکایی‌ها حتماً تمام تمهیدات امنیتی را لحاظ خواهند کرد. علاوه بر این سرویس حفاظتی قدرتمند رئیس‌جمهور بسیار لایق بود و توسط امریکایی‌ها آموزش دیده بودند.

مثل تمام رویدادهایی که کرزای در آن‌ها شرکت می‌کرد، آن منطقه از چند روز قبل

1. Jim Devenney

پاکسازی می‌شد و مهمانان خارجی باید چندین ساعت زودتر به مراسم می‌آمدند. اگرچه محافظان من این دستورالعمل‌ها را خیلی جدی گرفته بودند، اما من بنا به تجربه‌ام می‌دانستم حضور در مراسم یک ساعت قبل از شروع آن کفایت خواهد کرد. به‌این‌ترتیب، صبح روز یکشنبه بیست و هفتم آوریل سالِ ۲۰۰۸، رأس ساعت هشت وارد جایگاه مخصوص مهمانان مهم خارجی شدیم و باید تا ساعت ۹:۱۵ دقیقه صبر می‌کردیم تا رئیس‌جمهور بیاید.

آن یک ساعت را صرف صحبت با سایر مهمانان کردم. فرمانده ایساف، ژنرال مک نیل، همراه با چند مقام عالی‌رتبه دیگر ازجمله فرمانده گردان آموزش سرلشکر باب کن[1] نیز آمده بودند. در میان مهمانان افسران بریتانیایی زیادی دیده می‌شدند، من‌جمله مشاور دفاعی من سرهنگ سایمون نیوتن[2] درحالی‌که یونیفرم نظامی بر تن و کلاه سبز تیره‌رنگ هنگش را بر سر داشت. اکثر سفرا حضور داشتند. در ردیف جلوی من، بیل وود، سفیر ملیح و جذاب کانادا، عارف لالانی[3] و مرد بسیار متمدن فرانسوی رجیس کوشت[4] ـ که وزیر خارجه فرانسه برنارد کوشنر[5] بلافاصله او را تغییر داد ـ نشسته بودند. از دوستانم عکس گرفتم. دوست عکاسم تروور بردنکمپ،[6] افسر ویژه کام ایساف و من، با تنبلی از یکدیگر عکس فوری گرفتیم.

یک لحظه ذهنم به عقب برگشت، به یک مراسم سان دیگر در گذشته، در مصر، در ششم اکتبر ۱۹۸۱، رژه سالانه پیروزی در جنگ اکتبر. درحالی‌که دنیا مشغول تماشای آن مراسم بود، تروریست‌های اسلام‌گرا در لباس‌های مبدل سربازان ناگهان از کامیون ارتشی بیرون پریدند و چهل گلوله کلاشینکف را در سینه انور سادات خالی کردند. افراد بسیاری در آن ماجرا کشته و زخمی شدند. سفیر بریتانیا در مصر، سر مایکل ویر[7] در حین فرار به‌شدت آسیب دیده بود. من مراسم را در سفارت از طریق تلویزیون تماشا می‌کردم که ناگهان صفحه سفید شد. با خود فکر می‌کردم که تاریخ بعد از سی سال در حال تکرار است.

مقابل ما، صفوف سربازان زیر آفتاب ایستاده و منتظر رسیدن فرمانده کل قوا بودند. آن کلاه‌های منگوله‌دار و چکمه‌های بلند ظاهری مضحک و خنده‌دار به آن‌ها داده بود. بنا بر دلایل امنیتی، هیچ‌یک از آن‌ها یک دانه گلوله هم در تفنگ‌های قدیمی‌شان نداشتند. تنها افراد مسلح حاضر در مراسم (از جمله تک‌تیراندازهای مخصوص رئیس‌جمهور) در اطراف میدان رژه مستقر شده بودند.

1. Bob Cone
2. Simon Newton
3. Arif lalani
4. Regis Koetschet
5. Bernard Kouchner
6. Trevor Bredenkamp
7. Sir Michael Weir

سرانجام، آن‌ها به سمت شمال حرکت کردند. کاروان موتوری رئیس‌جمهور وارد میدان رژه شد و درحالی‌که کرزای در قسمت عقب یک جیپ نظامی، تمام‌قد ایستاده بود از مقابل ما عبور کردند. از ضلع جنوبی میدان، وزیر دفاع (دوست من ژنرال عبدالرحیم وردک) در درون جیپ خود تعظیم کرد تا به رئیس کل قوای افغانستان خوشامد بگوید. یونیفرم ژنرال وردک دیدنی بود، با یک کلاه نظامی سبک روسی، عینک آفتابی و مدال‌هایی که سرتاسر سینه‌اش را پوشانده بود، او به چیزی بین یک مارشال ارتش شوروی و یک دیکتاتور امریکای لاتین تبدیل شده بود. سپس پشت‌سر جیپ رئیس‌جمهور در میدان به راه افتاد تا از مقابل صفوف سربازان عبور نماید. کاروان موتوری مقابل سکوی سان با فاصله پنجاه یاردی شمال جایگاه ما ایستاد. کرزای و هیئت همراهش پیاده شدند و در جایگاه قرار گرفتند. دسته موزیک شروع به نواختن نمود و ما به احترام سرود ملی افغانستان از جای برخاستیم.

با به پایان رسیدن سرود، صدای انفجار ضعیفی را از اطراف میدان رژه شنیدم، بعد از یکی دو ثانیه فهمیدم که صدای تیراندازی بوده. فکر کردم شلیک هوایی بوده و سعی کردم ببینم صداها از کجا می‌آیند. بعد از کمی کندوکاو متوجه کماندوهای سرویس حفاظت از رئیس‌جمهور شدم که در میدان رژه می‌دویدند و آماده شلیک به سمت جنوب بودند.

صدای جیغ و داد و وحشت همه‌جا شنیده می‌شد. ارتش به صف شده افغانستان در میدان رژه، صفوف خود را شکستند و پا به فرار گذاشتند، آن‌ها تفنگ‌های خالی خود را روی زمین انداختند، منگوله کلاهشان در هوا به رقص درآمده بود. به ژنرال مک نیل نگاه کردم که کاملاً به خود مسلط بود. دور و بر من پر از افرادی بود که چهار دست و پا روی زمین به سمت جان‌پناه بتونی که ما را از میدان رژه جدا می‌کرد، می‌خزیدند. از همه‌جا صدای تیراندازی و گلوله‌هایی که زوزه‌کشان در جهات مختلف در حرکت بودند، شنیده می‌شد.

ناگهان سنگینی یک جفت دست را روی شانه‌هایم احساس کردم و صدایی که در گوشم گفت «با من بیایید قربان»، او جیم دونی بود. درحالی‌که سعی می‌کرد مرا از تیررس گلوله‌ها دور نگه دارد، هدایتم کرد تا از پله‌ها پایین بیایم و از جایگاه خارج شوم. نیروهای افغان ظاهراً به‌طور تصادفی به سمت میدان رژه شلیک می‌کردند، چیزی خطرناک‌تر از این نبود. جیم مرا به سمت خود کشید و گفت که باید بدن خود را بین من و گلوله‌هایی که به هر سو روان بودند، حائل نماید.

به سمت در خروجی دویدیم. ناگهان متوجه لندکروز ضدگلوله سفیر امریکا درون محوطه محصور شدم. به شیشه ماشین کوبیدم. نزدیک بود محافظ بیل وود به من شلیک کند، اما بیل در خودرو را باز کرد و به من گفت سریعاً سوار شوم. من نیز سوار شدم، هیچ‌وقت تا این حد از

سوار شدن به یک خودروی ضدگلوله خوشحال نشده بودم. به زحمت از میان جمعیت راه خود را به سمت در خروجی باز کردیم. جیم را گم کرده بودم و فکر می‌کردم او نیز سوار خودروی امریکایی دیگری شده. من زندگی‌ام را مدیون او و بیل وود بودم.

وقتی از در گذشتیم، شروع کردم به تلفن زدن؛ اول به واحد عملیات سفارت، آن‌ها قبلاً خبردار شده بودند و تأیید کردند که تیم محافظ من به‌دنبال کاروان امریکایی هستند. سپس نگران مشاور دفاعی‌ام سایمون نیوتن شدم که در آن بحبوحه او را ندیده بودم، هیچ‌کس نمی‌دانست او کجاست. بعد از یک ساعت متوجه شدیم که او به همراه چند تن دیگر به منطقه امن زیر جایگاه رفته و تا آرام شدن اوضاع آنجا مانده بود. با مرکز اطلاع‌رسانی وزارت خارجه در لندن تماس گرفتم تا صبح روز یکشنبه به وزرا و مقامات ارشد این خبر را بدهند. بعد از اینکه تیم حفاظتم مرا از سفارت امریکا تحویل گرفت و به سفارت خود آمدیم، یک جلسه با مقامات ارشد سفارت برگزار کردم تا آمار بگیرم.

چند روز طول کشید تا گزارش مفصلی از آنچه رخ داده بود منتشر شد. رئیس‌جمهور کرزای به قدری سریع توسط محافظانش از مهلکه گریخته بود که حتی همسایگانش در جایگاه ریاست‌جمهوری متوجه رفتن او نشده بودند. ژنرال وردک که رفته بود تا لباس خود را تعویض کند و لباس مناسب‌تری بپوشد به ترک محل سانحه مجبور شده بود. چندین نفر در آن نزدیکی کشته و زخمی شده بودند، ازجمله یکی از اعضای مجلس و یک دختر جوان. تعداد مهاجمان شش نفر بود که سه تن از آن‌ها بلافاصله توسط تک‌تیراندازان کشته شده و سه تن دیگر گریخته بودند. آن‌ها چندین هفته در یک هتل قدیمی در جنوب میدان رژه پنهان شده بودند. هیچ‌کس نفهمید که چطور آن‌ها را بعد از بازرسی هتل پیدا نکرده بودند. و وقتی‌که هتل بازرسی شده بود، هر شش تروریست در درون حباب امنیتی مانده بودند. نقشه این عملیات تروریستی تمام علائم نقشه‌های تروریستی شبکه حقانی یا حتی القاعده را داشت، ماهرانه‌تر از آن طراحی شده بود که کار طالبان باشد، اما این باعث نشد که سخنگوی طالبان به بی بی سی زنگ نزند و نگوید که این حمله به نوعی کار آن‌ها بوده است.

نخستین واکنش رئیس‌جمهور داد و فریاد بر سر مشاوران امنیتی‌اش بود. او ادعا می‌کرد که آن‌ها به او تضمین داده‌اند که این رژه بی‌خطر خواهد بود علی‌رغم اینکه چیزی درون او خلاف این را فریاد می‌کشید. شایعاتی از عزل‌ها و استعفاها و جلسات داغ در کاخ بدون حضور خارجی‌ها در میان بود. طالبان گفته بود که قصدش کشتن کرزای نبوده و فقط می‌خواسته به همه شوک وارد نماید. من شک دارم که این موضوع صحت داشته باشد، آن‌ها می‌خواستند بیشترین تأثیر را بر جای بگذارند و اگر می‌توانستند رئیس‌جمهور را در رژه مجاهدین بکشند به

توفیق عظیمی دست می‌یافتند. با تمام این اوصاف، تصاویر ارتشیان افغان درحالی‌که پا به فرار گذاشته بودند، ارزش هزاران گزارش خبری را داشت چون نشان می‌داد که ارتش آن‌طـور کـه باید خوب نبود.

مطمئن نیستم که درس بزرگی برای آموختن وجود داشته باشد، اما بررسی‌ها انجـام شـد و بخش‌نامه‌هایی برای اجرای بهتر مراسم رژه در دفعات بعد صـادر گردیـد. بـیش از هـر زمـان دیگری ترسیده بودم. اما مانند همیشه، دن مک نیل به من آرامش می‌داد. وقتی کـه آن شـب به رختخواب می‌رفتم، ایمیلی با این عنوان «سرscc» از او دریافت کردم. (گویا می‌خواسـت بـه من زنگ بزند، ولی ترجیح داده بود با توجه به آن‌وقت از شب، از ایمیـل اسـتفاده کنـد.) او در این ایمیل از خونسردی من در آن روز تقدیر کرده بود. حداقل دن متوجه نشده بود کـه مثـل سنگ خشکم زده بود.

فصل پانزدهم
معمای کرزای

مسلماً حمله به رژه بدجوری رئیس‌جمهور کرزای را اذیت کرده بود. از آن به بعد باید خیلی بیشتر مراقب ظاهر شدن در محافل عمومی می‌بود و محل برگزاری چنین مراسم‌هایی را با دقت بیشتری انتخاب می‌کرد. برای مثال، در سال ۲۰۰۷، رژهٔ روز استقلال در استادیوم المپیک کابل برگزار شد. در یک حرکت دسته‌جمعی، گروه‌های مختلف از مجاهدین معلول گرفته، تا تیم کریکت افغانستان در آن ورزشگاه رژه رفته بودند. در آنجا نمایش‌های مختلفی از تکواندو، شمشیربازی، رقص و آوازخوانی برگزار شد. اما در اوت ۲۰۰۸، همه‌چیز به هم ریخته بود و جالب اینکه همه این اتفاقات در مجتمع وزارت دفاع افغانستان رخ داده بود، سایهٔ بیرنگی از آنچه باید انجام می‌شد، و کاهش اعتماد عمومی به قابلیت دولت در تأمین امنیت.

در دورهٔ اول سفارت من در کابل، به‌طور متوسط هفته‌ای یک‌بار رئیس‌جمهور کرزای را می‌دیدم. اما وقتی که در فوریهٔ ۲۰۱۰، برای دومین مرتبه به‌عنوان سفیر بریتانیا به کابل بازگشتم، با رئیس‌جمهوری مواجه شدم که چندان مایل به دیدن خارجی‌ها بدون دلیل موجه نبود. در این مورد، حق با او بود، از همان ابتدا او را تشویق می‌کردم تا وقت کمتری صرف دید و بازدید کند و بیشتر وقتش را صرف ادارهٔ مملکت نماید.

هرچه که بیشتر می‌گذشت، بیشتر و بیشتر به رئیس‌جمهور کرزای علاقه‌مند می‌شدم و نسبت به او همدلی بیشتری پیدا می‌کردم. روزی شخصی به من گفت که سه چیز بیشترین اهمیت را نزد او دارد؛ پسر محبوبش میرویس که گفته می‌شد در سال ۲۰۰۶ متولد شده، خانواده‌اش، شامل برادران تنی و ناتنی، و میراثش. او به‌شدت مراقب جایگاهش در تاریخ بود و می‌خواست بعد از روزهای تاریک کمونیسم، جنگ‌های داخلی و حکومت طالبانی، دوباره ملت خود را به اوج برساند.

به نظر من، بزرگ‌ترین نقطهٔ قوت حامد کرزای، انعطاف‌پذیری سیاسی وی بود و هست. او همیشه از آخرین تغییرات و نیازهای ملتش خبر داشت و قادر بود هر آنچه می‌شنود یا می‌بیند را به دری، پشتو و انگلیسی ترجمه کند. او می‌توانست با مخاطبان خارجی و افغان به یک اندازه راحت رفتار کند. در سال اول یا دوم حضورم در کابل، کمی نسبت به دغدغه‌های وی دربارهٔ تلفات غیرنظامیان توسط ایساف و نیز دربارهٔ نگرش وی به تأثیر صرف حضور نظامی غرب در جنوب مشکوک بودم، اما به‌تدریج متوجه شدم که بسیاری از نظرات و قضاوت‌های وی درست هستند. کشتار غیرنظامیان، آسیب زیادی به اعتبار ایساف زده بود، و این موضوع حقیقت داشت که هلمند، قبل از ورود نیروهای انگلیسی آرام‌تر بوده، هرچند تحت سلطهٔ یک مافیای مواد مخدر که روابطی هم با رئیس‌جمهور داشت.

به خاطر دارم در سال ۲۰۰۷، رئیس‌جمهور کرزای دربارهٔ انتخابات ریاست جمهوری که قرار بود در سال ۲۰۰۹ برگزار شود، نگران بود. به من می‌گفت، هیچ راهی وجود ندارد که بخش‌هایی از جنوب کشور بتوانند با امنیت در انتخابات دو سال آینده شرکت کنند. او واقعاً نمی‌دانست که چه باید بکند. حتی نمی‌دانست که چگونه می‌تواند یک انتخابات مناسب را برگزار نماید. بعدها، تحت فشار امریکایی‌ها و طرفداران خود، دست از مخالفت برای برگزاری انتخابات در سال ۲۰۰۹ برداشت. اما در این موضوع نیز (مانند بسیاری از مسائل دیگر) احساس درونی وی درست بود، جنوب و شرق کشور به حد کافی برای برگزاری یک انتخابات موثق در سال ۲۰۰۷ امن نبودند و شرایط در سال ۲۰۰۹، حتی از این هم بدتر شد، به گونه‌ای که شکست مفتضحانه انتخابات مؤید این مهم است.

حامد کرزای با غرور می‌گفت که می‌خواهد میرویس را در کشور خودش بزرگ کند و هیچ چیزی نزد او مهم‌تر از این نیست. او همچنین مرد سخاوتمندی بود، یک‌بار که برای دیدن او رفته بودم، از خیاط خود خواست تا اندازه‌های من را بگیرد و برایم یک شلوار کامیز بدوزد، هدیه‌ای از طرف رئیس‌جمهور. اما او از یک بیماری قدیمی رنج می‌برد، اغلب سرما می‌خورد و سرفه می‌کرد، و ظاهراً به قرص‌های جوشان ویتامین C اعتیاد داشت. یک‌بار برایش از انگلستان قلم بینی ضد احتقان آوردم.

کرزای ظاهراً زمان زیادی را صرف دیدن تلویزیون و گشت‌وگذار در اینترنت یا حداقل وب سایت بی‌بی‌سی می‌نمود. او همیشه در جریان آخرین اخبار مربوط به پاکستان بود و اغلب به آن‌ها اشاره می‌کرد. برنامهٔ تلویزیونی بریتانیایی مورد علاقهٔ وی *Last of the Summer Wine*[1]

۱. آخرین شراب تابستانی یا همان last of the Summer Wine، برنامه‌ای تلویزیونی بود که به صورت کمدی تئاتر از شبکه بی‌بی‌سی پخش می‌شد. این برنامه از سال ۱۹۷۳ م. تا سال ۲۰۱۰ پخش و یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های ←

بود، اطلاعات زیادی دربارهٔ ادبیات انگلیسی و تاریخ و فرهنگ انگلیسی داشت.

اما هیچ‌کدام از این‌ها، از او رهبری مقتدر که افغانستان به‌شدت به آن نیاز داشت، نمی‌ساخت. در سپتامبر سال ۲۰۰۸، هفته‌نامهٔ طنز فرانسویLe Canard Enchaine تلگرافی را منتشر ساخت که از کاردار فرانسه در کابل، ژان فرانسیس فیتو[1] ارسال شده بود. در این گزارش او از من نقل‌قول کرده بود که استراتژی امریکا در افغانستان جواب نمی‌دهد، اعزام نیروهای بیشتر، فقط اوضاع را بدتر می‌کند و آنچه این کشور به آن نیاز دارد، یک دیکتاتور قابل قبول است. من هیچ اطلاعی از گفتگوی فیتو (که روز قبل از انتشار این گزارش در آن هفته‌نامهٔ فرانسوی، با معاونم اندرو پاتریک ناهار خورده بود)، نداشتم.

درحالی‌که با بخش زیادی از گفته‌های فیتو موافق بودم، اما روش انتشار این مطالب را نمی‌پسندیدم، و اصلاً باور نداشتم که افغانستان به یک دیکتاتور نیاز دارد، چون اصلاً چیزی برای دیکته کردن در آنجا وجود نداشت. نویسندگان تلگراف‌های دیپلماتیک، اغلب نظرات دیگران را نقل قول می‌کنند تا بتوانند نظرات خود را پوشش دهند. به‌هرحال، فیتو از نوشتن این تلگراف، قصد رنجاندن من یا دولت بریتانیا را نداشت، بلکه به‌دنبال دستاویزی برای توجیه اعزام نیروهای بیشتر به افغانستان، به دلیل فلسفهٔ آتلانتیسم[2] بود، نه به خاطر دلایل افغان آن، ولی کسی که در پاریس با افزایش نیروها مخالف بود، این تلگراف را منتشر ساخته بود تا باعث ناراحتی دولت فرانسه شود.

وقتی این گزارش منتشر شد، من در لندن بودم و خود را مهیای بازگشت به کابل می‌کردم. یکی از مقامات ارشد وزارت خارجه، به من زنگ زد و گفت که یکی از مقامات ارشد فرانسوی، فوراً به آن‌ها زنگ زده و به‌شدت از این بابت عذرخواهی کرده است (طبق معمول این موارد مقصر هرگز پیدا نشد.) من به کابل برگشتم و درحالی‌که قلبم داشت از جایش کنده می‌شد، به دیدار کرزای رفتم.

برخلاف انتظار من، رئیس‌جمهور با لبخندی گرم و آغوشی باز از من استقبال کرد. او گفت: شرارد عزیز من، من با تمام چیزهایی که گفته بودی موافقم. گفتم: اما آقای رئیس‌جمهور من این‌ها را نگفته بودم و آن‌ها نظرات من نبودند. کرزای گفت: این‌ها اصلاً مهم نیستند. من هنوز تو را به خاطر گفتن اینکه افغانستان به یک دیکتاتور نیاز دارد، تحسین می‌کنم.

تلویزیونی بی‌بی‌سی در جهان بود، به‌خصوص اعضای خانوادهٔ سلطنتی انگلستان از طرفداران ویژهٔ این سریال به‌حساب می‌آمدند. این برنامه نامزد دریافت جوایز متعدد ارزشمندی همچون جایزهٔ تلویزیونی ملی برای مردمی‌ترین و پربیننده‌ترین برنامهٔ کمدی در سال ۱۹۹۹ م. نیز بود. م.

1. Jean Francois Fitou

۲. فلسفه‌ای که همکاری بین کشورهای امریکای شمالی و کشورهای اروپایی را ترویج می‌کند. م.

یک‌بار دیگر به اعتراض گفتم که این نظر من نیست. اما رئیس‌جمهور نمی‌خواست حرف مرا گوش کند.

بااین‌حال، عبارت «دیکتاتور قابل قبول»، هرگز فراموش نشد. به کمک اینترنت، آن اصطلاح بارها و بارها تکرار و حتی توسط تام بروکاو[1] در گفتگو با رئیس‌جمهور امریکا در هشتم اکتبر سال ۲۰۰۸ نقل قول شد؛ همراهی همیشگی موضوعی با کسی که نه به آن موضوع فکر کرده و نه آن را به کار برده است.

هر روز که بیشتر از حضور من در افغانستان می‌گذشت، افراد بیشتری می‌پرسیدند که آیا کرزای فرد مناسبی برای هدایت این کشور در مرحلهٔ بعدی خواهد بود یا خیر؟ از نظر بسیاری از امریکایی‌ها، او از «قهرمانی» که در طول دورهٔ ریاست جمهوری بوش محبوب سنای امریکا بود، در حال تبدیل شدن به هیچ بود، کسی که وارد تجارت مواد مخدر شده و دائماً از ناتو به خاطر فعالیت‌هایش در افغانستان انتقاد می‌کرد، صحبت‌های زیادی علیه او می‌شد، که لاجرم بعداً با عذرخواهی‌هایی پایان می‌پذیرفت. به نظر من، تنها راه کنترل او، احترام در انظار عمومی و دوست داشتن او در خلوت بود و البته با کمی تأکید بر سرسختی و عشق.

جرج بوش عاشق حامد کرزای بود، اما این عشق و علاقه، بی‌قید و شرط بود. به من گفته شده بود که رئیس‌جمهور امریکا معتقد بود ادارهٔ هر کشوری، کار تقریباً غیرممکنی است و او به هیچ‌کس نمی‌گوید که چگونه این کار را انجام دهد. وظیفهٔ رئیس‌جمهور امریکا نبود که پیش‌بینی کند رئیس‌جمهور افغانستان چگونه کارش را انجام می‌دهد. بنابراین، بیل وود و دن مک نیل، بارها و بارها از کرزای انتقاد کرده و از کاخ سفید خواسته بودند تا از آن‌ها در این خصوص پشتیبانی نماید. اما بوش زیربار نمی‌رفت. برای مثال، اگرچه کرزای در یکی از مکالماتش با بوش به او قول داده بود که پدی اشدون را تأیید خواهد کرد، اما وقتی نظر کرزای تغییر کرد، بوش هرگز او را تحت فشار قرار نداد. برخلاف بسیاری از مقامات امریکایی که تلاش می‌کردند این رابطه را اداره کنند و از منافع وسیع امریکا در افغانستان حفاظت نمایند، رئیس‌جمهورشان ظاهراً از گفتگوی جدی و خشن با کرزای دوری می‌کرد.

کرزای، نسبت به این مکالمات حساس بود، در ابتدا چون مجبور بود به سفارت امریکا برود به شدت اذیت می‌شد، چون گفته می‌شد که نجیب‌الله و اسلافَ وی نیز برای گرفتن دستورات خود از رهبر شوروی به سفارت آن‌ها می‌رفتند. بنابراین، امریکایی‌ها یک سوئیت ویدئو کنفرانس امن در کاخ ریاست جمهوری افغانستان ساختند، لذا، دیگر لازم نبود که رئیس‌جمهور به سفارت امریکا برود. اما حتی پس از آن، هر بار که چنین مکالمه‌ای در می‌گرفت، روز بعد

1. Tom Brokaw

نیویورک تایمز یا *واشنگتن پست*، گزارش عریض و طویلی از آنچه گذشته بود، منتشر می‌کردند، حتی کامل‌تر از آن چیزی که سفارتخانهٔ ما در واشنگتن می‌توانست از شورای امنیت ملی استخراج نماید.

حامد کرزای از ارادت بوش نسبت به خود خبر داشت. اغلب پیش خود فکر می‌کردم که در طول ساعاتی که آن دو با هم در کمپ دیوید سپری کرده‌اند، احتمالاً جرج دبلیو بوش به او قول داده که هرگز او را وادار به انجام کاری که خود راضی به انجام آن نمی‌باشد، نخواهد کرد یا چیزی شبیه به همین مضامین. احتمالاً کرزای نیز چشمانش را تنگ کرده و به دوستش بوش گفته بود، مسلم است که بوش همواره در لحظات آخر به کمک او خواهد آمد. حداقل استدلال من از رابطهٔ آن دو این‌گونه بود.

از رهبران دیگری که کرزای اغلب از او به نیکی یاد می‌کرد، تونی بلر بود. او می‌گفت که می‌خواسته به بلر نشان وزیر اکبرخان (بالاترین نشان افغانستان به احترام پسر دوست محمدخان که نقش مهمی را در مقاومت علیه انگلیسی‌ها در نخستین جنگ بین افغان‌ها و انگلیسی‌ها ایفا کرده بود) بدهد. اما رئیس‌جمهور هرگز این کار را نکرد.

با وجود این، معتقد بود که رابطهٔ جدی و محترمانه‌ای که با گوردون براون دارد، تا حدی به این دلیل است که نخست‌وزیر بریتانیا شنوندهٔ خوبی بود و به جزئیات علاقه نشان می‌داد. همچنین ظاهر آرام و متین وی نیز کرزای را به خود جذب کرده بود. از طرفی هر دوی آن‌ها پسران کم‌سن و سالی داشتند و خیلی دیر پدر شده بودند. به نوعی رابطهٔ کرزای ـ براون از کانال من کلید می‌خورد (دست‌کم از نظر موقعیت و جایگاه). اما از نظر سیاستمداران بریتانیایی، نکتهٔ کلیدی این بود که این رابطه، ارزش زیادی برای نخست‌وزیر داشت، او می‌توانست نگرانی‌های دولت بریتانیا را مطرح کند و از رئیس‌جمهور افغانستان پاسخ دریافت نماید. البته، مشکل آنجا بود که وقتی کرزای قولی به براون می‌داد، مثلاً اعزام پلیس‌های بیشتر به سانجین، این کار را خیلی بااکراه و بی‌نظم انجام می‌داد. در واقع او هرگز نتوانست بر این میل و خواستهٔ خود مسلط شود و آن را مهار کند، اینکه به مخاطب خود نگوید که دوست دارد چه چیزی بشنود.

قبلاً به شرح رابطهٔ حامد کرزای با شاهزاده ولز پرداخته‌ام، در واقع رابطهٔ باارزشی بود، به‌ویژه در شرایط سخت، و همان‌طور که در عربستان سعودی نیز دیده بودم، پرنس هرگز از رویارویی با موضوعات دشوار هراسی به دل راه نمی‌داد، البته اگر او را به چنین حرکتی ترغیب می‌کردند. اما گاهی اوقات، اشتیاق ما نسبت به آن رابطه می‌توانست شلیک به خود باشد. بعد از ماجراهای سمپل و پاترسون، اشدون و ارتش بریتانیا در هلمند، معاونم اندرو پاتریک در

اواخر ژانویهٔ ۲۰۰۸، به من توصیه کرد تا از پرنس بخواهم به مناسبت سال جدید با رئیس‌جمهور کرزای تماس بگیرد. بعد از کلی فکر و مشورت، بالاخره شاهزاده که فکر کنم آن زمان در اسکاتلند بود، با کرزای تماس گرفت. هیچ وقت گزارش رسمی آن مکالمه به دست ما نرسید، ولی ظاهراً خوب پیش رفته بود. انتظار داشتم در ملاقات بعدی‌ام با رئیس‌جمهور کرزای شاهد چیزهایی باشم که برای افغانستان و بریتانیا کمی بهتر باشد. اما در عوض رئیس‌جمهور را ناراحت‌تر یافتم. وقتی علت را از ایشان جویا شدم، توضیح داد که حتی از نظر ادب و تواضع نیز ما انگلیسی‌ها همیشه از او سبقت می‌گیریم و او را پشت‌سر می‌گذاریم. شاهزاده ولز از کرزای خواسته بود که در اسکاتلند بماند، متعاقب آن، نامهٔ پر از مهر و عطوفتی برای او نوشته بود و بعد برایش تلفن زده بود و سال خوبی را برایش آرزو کرده بود. و در تمام این مدت کرزای حتی نامه‌ای برای او ننوشته بود، چه رسد به آنکه یک دست‌نوشتهٔ تقدیر و تشکر را برای ایشان پست نماید، او احساس می‌کرد بدجوری عقب مانده است.

اما رابطهٔ خوب بین رئیس‌جمهور کرزای و مخاطبانش در بریتانیا و امریکا باید توسط افرادی که در افغانستان حضور داشتند، مدیریت می‌شد. کارهای زیادی باید انجام می‌شد. بدون شک، مهرهٔ کلیدی این بازی سفیر امریکا بود. در اولین دورهٔ حضورم در کابل، بیل وود بیش از سایر خارجی‌ها، با حامد کرزای ملاقات داشت. او معمولاً به‌تنهایی و یا با مقامات ارشد امریکایی سه یا چهار بار در هفته به کاخ ریاست‌جمهوری می‌رفت، در جلسات سه‌شنبه صبح، کابینهٔ جنگ اغلب با خود هیئت‌هایی را از کنگرهٔ امریکا می‌آورد و همچنین جریان پایان‌ناپذیر مقامات نظامی و غیرنظامی امریکا که دائماً در مسیر کابل ـ واشنگتن در حرکت بودند.

اما بار مسئولیت این روابط، و اختلافات اجتناب‌ناپذیر بین منافع امریکا و افغانستان، کار را برای بیل دشوار ساخته بود. تنها سفیر امریکایی که توانسته بود یک رابطهٔ کاربردی واقعی در تمامی شرایط متفاوت ایجاد نماید، زلمی خلیل‌زاد، دانشگاهی محافظه‌کار با اصلیت پشتون بود که سفیر امریکا در کابل قبل از بیل به‌شمار می‌رفت، اما بعد از آن به‌عنوان سفیر دولت بوش در عراق و سپس به سازمان ملل فرستاده شد. خلیل‌زاد به‌عنوان سفیر امریکا در کابل از مزایای زبانی و فرهنگی خوبی برخوردار بود و ظاهراً شبیه به یک گروه تک‌نفره عمل می‌کرد. چندین بار در هفته با کرزای ملاقات می‌کرد و قادر بود حمایَت مورد نیاز کرزای را به وی ارزانی دارد (فشارهای ملایم ضروری را اعمال نماید). تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که تکالیف رئیس‌جمهور باید به‌صورت روزانه وضع و ابلاغ می‌شد، برای تغییر این تفکر کمک‌های زیادی به او شد.

اما خلیل‌زاد مدت‌ها بود که از کابل رفته بود، در آن دوران کار وود چندان آسان نبود، چون

خلیل‌زاد که اکنون نمایندهٔ امریکا در سازمان ملل بود، ظاهراً به‌طور مستقل با کرزای و بسیاری از شخصیت‌های سیاسی برجستهٔ افغانستان در ارتباط بود و کارها و منافع سیاسی شخصی خود را دنبال می‌کرد. حتی شایعه شده بود که خلیل‌زاد، به‌دنبال شرکت در انتخابات ریاست جمهوری افغانستان در سالِ ۲۰۰۹ است. ممنوعیت‌های دولت ایالات متحده در مورد تفحص و جاسوسی از شهروندان خود، به‌خصوص افرادی که در پست‌های مهم دولتی فعالیت می‌کنند، کار را برای بیل وود دشوار ساخته بود، طوری که او نمی‌توانست سر در بیاورد چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است.

ژنرال مک نیل بسیار بیشتر از آنچه وانمود می‌کرد سیاسی بود، ولی با زیرکی اصرار داشت و وانمود می‌کرد که سیاست جزء علایق وی نیست و صرفاً در جلسات با رئیس‌جمهور کرزای، خود را به صحبت دربارهٔ مسائل امنیتی محدود می‌نمود. اما حضورش در طول سال‌های ۲۰۰۲ ـ ۲۰۰۳ در افغانستان، زمینهٔ خوبی را برای او در کسب اطلاع و آشنایی با واقعیت‌های افغانستان فراهم ساخته بود و به نظر من قضاوت‌های خوبی نسبت به مسائل مختلف داشت. حس شوخ‌طبعی وی در کنار آن چشمان آبی درخشان یکی از دلخوشی‌های آن زمان من در کابل بودند. به یاد دارم که او و دستیار نظامی‌اش تروور بردنکمپ به مهمانی خداحافظی من آمده بودند. آن شب تنها شبی بود که من ژنرال را بدون یونیفرم نظامی‌اش دیدم. گاهی اوقات با ناامیدی جلسات کابینهٔ جنگ را ترک می‌کرد و از اظهارنظر غیرنظامیانی که کمترین اطلاعاتی دربارهٔ استراتژی یا تاکتیک جنگی نداشتند، عصبانی می‌شد. اما خیلی زود تعادل خود را به دست می‌آورد. کرزای نیز احترام زیادی برای دان مک نیل قائل بود، اما این بدان معنا بود که آن‌ها فاقد رابطهٔ سیاسی مورد نظر امریکا بودند.

یکی دیگر از ژنرال‌های بریتانیایی که کرزای با او آشنا بود و او را می‌شناخت، دیوید ریچاردز بود. او به دیوید بسیار نزدیک بود، آن‌ها در طول نه ماهی که دیوید به‌عنوان فرماندهٔ ایساف در کابل گذرانده بود، خیلی به هم نزدیک شده بودند. اما محبوب‌ترین ژنرال کرزای، ژنرال سر جان مک کول[1] نخستین فرمانده ایساف در سال ۲۰۰۱ بود. ژنرال مک کول کرزای را به کاخ ریاست جمهوری آورده بود و هر زمان که لازم بود به رهبر افغان‌ها قوت قلب می‌داد. به همین دلیل وقتی که پدی اشدون رد شد، کرزای ژنرال مک کول را به‌عنوان نمایندهٔ ویژهٔ سازمان ملل پیشنهاد کرد. البته خوشبختانه کول این پیشنهاد را رد کرده بود، و این نمی‌توانست پایان یک دوستی زیبا باشد.

در اوایل مارس ۲۰۰۸، دبیر کل سازمان ملل متحد، اعلام کرد که دیپلمات سابق نروژی

1. Sir John McColl

کای آیده را به‌عنوان نمایندهٔ ویژه‌اش در کابل، به‌جای تام کونیگس منصوب نموده است. در طول چند سال اولیهٔ حضورم در کابل، کای را چند باری دیده بودم: زمانی که معاون دبیرکل در وزارت خارجه نروژ بود مکرر برای صرف صبحانه به سفارت ما آمده بود. ادعا می‌کرد که برای گفتگو نزد من آمده، نه برای خوردن فرنی مخصوص، اما می‌دانم که او بیشتر به‌خاطر دومی می‌آمد تا اولی.

خصیصهٔ جالب کای این بود که ارزیابی واقع‌گرایانه‌ای از وضعیت داشت. اما او نیز با من موافق بود که با توجه به عزم سیاسی موجود در موقعیت‌های مناسب می‌توان شرایط را در افغانستان تغییر داد. لذا از دیدار او لذت می‌بردم و با هم قرار گذاشته بودیم که همکاری کنیم.

بعد از رسیدن به کابل، در اوایل می ۲۰۰۸، کای بهترین شروع ممکن را با جامعهٔ بین‌المللی و با کرزای و خود افغانستان تجربه کرد. او فردی سیاستمدار، انعطاف‌پذیر، متمرکز و باانرژی بود. به‌ویژه او توانسته بود رابطهٔ خوب و تأثیرگذاری را با کرزای برقرار کند و دسترسی‌اش به کاخ رئیس‌جمهور، به گونه‌ای بود، که تنها امریکایی‌ها می‌توانستند با وی رقابت کنند. همه‌چیز آن‌طور که باید پیش می‌رفت.

با وجود این، در طول سه سال و نیم کار روی موضوع افغانستان، بارها و بارها شاهد چنین رخدادهایی بودم. جامعه بین‌الملل نگران، همیشه به یک تازه‌وارد امیدوار بود، تازه‌واردی که بتواند اوضاع را به نحو مناسبی تغییر دهد. به‌طرز اجتناب‌ناپذیری دیر یا زود سختی شرایط و فقدان یک استراتژی جدی امریکایی، باعث می‌شد نتیجهٔ لازم به دست نیاید.

ماه‌عسل کای بیش از حد طول کشید. به نظر من، مزیت دیگر او شجاعت استثنایی او در موضع‌گیری علیه کشتار غیرنظامی‌ها در روستایی به نام عزیزآباد در منطقهٔ شیندند در غرب افغانستان، در اواخر اوت سال ۲۰۰۸ بود. جزئیات آن اتفاق هنوز کاملاً مشخص نشده، اما به نظر می‌رسد که نیروهای ویژهٔ امریکایی و ارتش افغانستان در جستجوی چندین طالبان محلی شبانه به عزیزآباد رفته بودند. اما وقتی وارد روستا شدند، با آتش گلولهٔ محلی‌ها مواجه و لذا مجبور شدند که درخواست کمک هوایی کنند. متعاقباً یک جنگندهٔ هوایی نیز آنجا را بمباران نمود. صبح روز بعد وقتی نیروهای امریکایی و افغان وارد روستا شدند، در میان خرابه‌ها با اجساد زیادی مواجه گردیدند. بلافاصله اعلام کردند که شش نفر یا تعداد بیشتری از طالبان، و تعداد کمی از افراد غیرنظامی نیز کشته شده‌اند.

بااین‌حال، بعد از چند ساعت، معلوم شد که در واقع حدود نود غیرنظامی کشته شدند و اجسادشان هنوز زیر آوار است. افراد زیادی برای شرکت در یک مراسم عروسی به آن روستا آمده بودند. به‌تدریج بومی‌ها اجساد را درآوردند و آن‌ها را در مسجد محل قرار دادند. بر اساس

عکس‌هایی که با گوشی‌های موبایل گرفته شده بود، کل نمازخانهٔ مسجد پر از اجساد خونین و غبارآلود کودکان و افراد بزرگ‌سال بود. عکس‌های کشته‌شدگان، وقتی به کابل رسید خشم مردم را برانگیخت. روزنامه‌نگاران به‌سرعت خود را به عزیزآباد رساندند، اما بنا بر آیین مذهبی مسلمانان اجساد خیلی زود دفن شده بودند. بی‌توجه به تعداد تلفات، مشخص بود که تعداد آن‌ها خیلی بیشتر از آن چیزی بود که نظامیان امریکایی ادعا کرده بودند.

کای خیلی زود وارد عمل شد و مدارک موجود را به بیل وود، فرماندهٔ تازه‌وارد ایساف، ژنرال دیوید مک کی‌یرنان و به‌صورت جداگانه به من عرضه داشت. مدارک، تکان دهنده بود، اما امریکایی‌ها همه‌چیز را انکار کردند. بعد از چند هفته تنش و فشار، ژنرال مک کی‌یرنان با استفاده از پیشنهاد من دستور اعزام مأموری برای بررسی مدارک را صادر کرد. در نهایت امریکایی‌ها مجبور شدند که با تعداد زیاد تلفات موافقت کنند. دیوید مک کی‌یرنان در نهایت شخصاً به عزیزآباد رفت تا به شورای محلی تسلیت عرض کند و درصدد جبران برآید. این حرکتی بود که تنها از یک مرد بزرگ برمی‌آمد.

یکی از جنبه‌های ناراحت کنندهٔ این اتفاق، این بود که نیروهای ویژهٔ امریکایی بی‌خبر از همه‌جا درگیر مناقشه‌ای بین دو قبلیه شده بودند، دو قبیله‌ای که بر سر پیروزی در گرفتن قرارداد محافظت از پایگاه امریکایی در نزدیکی شیندند با هم می‌جنگیدند. حداقل برخی از کشته شده‌ها برای یک شرکت امنیتی خصوصی بریتانیایی که از آن پایگاه امریکایی حراست می‌کرد، کار می‌کردند، کشته شدن توسط جنگندهٔ بمب‌افکن پاداش آن‌ها بود.

کای تمام این ماجرا را به‌طرز نمونه‌ای مدیریت کرد. فشارهای زیادی از جانب امریکایی‌های عصبانی و ناراحت به وی آورده شد، تا بی‌خیال ماجرا شود، اما با پشتکار و مداومتی مثال زدنی توانست این کشتی را به بندرگاه برساند، و باعث شد که امریکایی‌ها کم و بیش اشتباه خود را جبران کنند.

کل ماجرا نشان داد که کنترل تمام ارتش در جنگ دشوار است. این ماجرا همچنین، مشکل بسیار بزرگ‌تری را در مورد سه یا چند زنجیره بودن فرماندهی نظامی در افغانستان بروز داد. نیروهای ناتو، کشورهای عضو ناتو (مانند استرالیا) و متحدین آن از طریق چهار فرماندهی موضعی و یک فرماندهی مرکزی به فرمانده‌ای ایساف گزارش می‌دادند، کام ایساف نیز به نوبهٔ خود به فرماندهٔ ارشد ناتو. نیروی سیکیور اروپا[1]، به یک ژنرال چهار ستارهٔ امریکایی مستقر در مونس بلژیک گزارش می‌داد، و ظاهراً این کار از طریق فرماندهٔ ستاد مشترک ناتو (یک ژنرال چهار ستارهٔ آلمانی) در برانسوم هلند صورت می‌پذیرفت. در ظاهر سیکیور به کمیتهٔ نظامی ناتو

1. SACEUR

(نمایندگان نظامی) و به شورای آتلانتیک شمالی (سفرای ناتو) گزارش می‌داد.

موازی با این، تعداد زیادی از نیروهای امریکایی مستقر در افغانستان که ربطی به ناتو نداشتند، سلسله مراتب فرماندهی خاص خود را داشتند. ورای همهٔ این‌ها، نیروهای ویژهٔ امریکایی به صورت نیمه‌مستقل در بیشتر بخش‌های افغانستان فعالیت می‌کردند و به واشنگتن گزارش می‌دادند. زمانی که ژنرال مک کریستال به مشکل برمی‌خورد، فرماندهان کام ایساف و تیپ بریتانیایی مستقر در هلمند اعتراض می‌کردند که نیروهای ویژهٔ امریکایی با نیروهای محلی مشورت نمی‌کنند، اما زنجیره‌های فرماندهی پایان ماجرا نبودند. نیروهای افغان زنجیرهٔ فرماندهی خاص خود را داشتند. همین‌طور نیروهای شبه‌نظامی فعال در شرق، که تحت نظارت نهادهای دولت امریکا فعالیت می‌کردند.

از همه بدتر این بود که بیشتر نیروهای کمکی ایساف دچار محدودیت‌هایی بودند که مانع از آن می‌شد تا فرماندهان ایساف بتوانند از این نیروها استفاده نمایند، هر کدام قوانین مشارکت خود را داشتند. اما زنجیره‌های فرماندهی نظامی هیث رابینسونی[1] در افغانستان چیزی فراتر از انعکاس سیاست‌های ملی بود، آن‌ها منعکس کنندهٔ ناتوانی یا بی‌میلی فرماندهان ارشد و اربابان سیاسی‌شان در تسلط بر تمام منافع محوله بودند.

1. Heath Robisnon

فصل شانزدهم
سخت‌کوشی در هلمند

در طول مدت حضورم در کابل، مقامات ارشد وزارت خارجه یک یا دو بار ابراز نگرانی کردند که گزارشات من، در یکسری جراید محدود، پیرامون دغدغه‌های سیاسی و نظامی ایالات متحده دربارهٔ نحوهٔ عملکرد ارتش بریتانیا در هلمند، ممکن است باعث ناراحتی وزارت دفاع بریتانیا شود. آن‌ها بر نیاز وزارت خارجه به داشتن روابط خوب با وزارت دفاع تأکید می‌ورزیدند و به من اصرار می‌کردند که انتقاد مقامات امریکایی را یا به صورت شفاهی گزارش کنم، یا اصلاً گزارش نکنم.

با مد نظر قرار دادن این مطلب، در اوایل سال ۲۰۰۸، نامه‌ای نوشتم و در آن مشخص کردم که دولت بریتانیا باید سال ۲۰۰۸ را به سال هلمند تبدیل کند. می‌دانستم که در صورت تمرکز بر یکسری مباحث کلیدی در آن، می‌توانستیم به استراتژی بسیار مؤثر و کارآمدی در هلمند دست یابیم. فکر می‌کردم که پیشرفت چشمگیر در بخش‌های کوچک‌تر کشور که نیروهای بریتانیایی در آن‌ها فعال بودند، می‌توانست تأثیر خوبی داشته باشد: شاید باعث پیروزی در جنگ نمی‌شد، اما حداقل در تئوری می‌توانست نشان دهد که چگونه می‌توان به پیروزی دست یافت.

شاید مهم‌ترین فاکتور این بود که رئیس‌جمهور کرزای، بالاخره والی کهنه‌پرست و نامناسب سابق هلمند (اسدالله وفا) را با یک پشتون تکنوکرات شایسته به نام گلاب مِنگِل تعویض کرد. مانند بسیاری از بهترین مدیران افغانستان، مِنگِل نیز تربیت شدهٔ شوروی، و در زمان کمونیست یک مأمور ارشد سیاسی در ارتش افغانستان بود. بعد از سقوط طالبان، او به‌عنوان والی پاکتیکا (در مرز شرقی کنار پاکستان) و لقمان (درست شمال کابل) فعالیت کرده بود. او تمام خصوصیاتی را که وفا فاقد آن بود، داشت و حتی می‌توانست به صورت دست و پا

شکسته انگلیسی حرف بزند. همه از فرماندهان مختلف ستاد هلمند گرفته تا رؤسای تیم بازسازی ولایتی، بریتانیایی‌ها و رسانه‌های افغان از وی استقبال کردند. رئیس‌جمهور وفا را به‌عنوان رابط رئیس‌جمهور و مردم منصوب کرد و او را در کاخ ریاست جمهوری مستقر نمود. مسئولیت وی بررسی شکایات مردمی از سوءمدیریت مدیران بود.

از آنجایی که امریکایی‌ها بیشتر فعالیت‌های نظامی خود را در هلمند متمرکز کرده بودند، مِنگِل شروع به آشنایی با مقامات ارشد امریکایی و بریتانیایی نمود. بهترین ویژگی او این بود که همواره سعی می‌کرد وقار و متانت خود را حفظ کند. او می‌دانست که چه باید بکند، و هرگز هیچ پرسشی را بدون پاسخ رها نمی‌کرد. او مهمانان نگرانی را که همیشه از وفا هشدار دریافت می‌کردند، آرام می‌کرد. جنگیدن و مردن در راه اعتلای ولایت، تحت امر او به نوعی باارزش‌تر از تقویت عملیات متزلزل وفا بود.

عامل مهم دیگر، بازگشت تیپ حملات هوایی ۱۶، به فرماندهی افسری به نام مارک کارلتون اسمیت[1] در آوریل سال ۲۰۰۸ به هلمند بود، که ظاهراً خود را برای رسیدن به رتبه‌های بالای ارتش بریتانیا آماده می‌کرد. چند چیز مارک را پریشان کرده بود، او تحت تیپ ۵۲، اندرو مک کی عملیات‌های بسیار خوبی انجام داده بود و با مبارزه علیه شورش، به‌خوبی آشنایی داشت. اما تیپ ۱۶ هوایی منابع بیشتری در اختیار داشت و منسجم‌تر و قابل اعتمادتر بود.

همزمان با رسیدن تیپ ۱۶ هوایی، وزارت خارجه پیشنهاد من را، مبنی بر ارتقا و تجهیز تیم بازسازی ولایتی پذیرفت. رئیس جدیدی با درجهٔ سرلشکری به نام هاف پاول[2] منصوب شد. این تیم به مأموریت نظامی غیرنظامی هلمند تغییر نام داد و طوری تبلیغات شد که گویی از انسجام و یکپارچگی بیشتری نسبت به همیشه برخوردار است.

من از ابتدا معتقد بودم که یک انگلیسی باید مسئول کلیهٔ فعالیت‌های نظامی و غیرنظامی در هلمند باشد. از آنجایی که بیشتر فعالیت‌های آنجا نظامی بودند، لذا ترجیح می‌دادم یک سرلشکر با دورهٔ فعالیت دو ساله که هم فرماندهٔ ستاد باشد و هم مسئول تمام اقدامات غیرنظامی، برای این پست منصوب شود. او می‌بایست یک معاون غیرنظامی داشته باشد. تنها در این شرایط می‌توانستیم به وحدت فرماندهی که بنا به نظر کارشناسان برای موفقیت در برابر شورشیان لازم بود، دست یابیم. بااین‌حال، متأسفانه، ارتَش ترجیح می‌داد که کل تیپ‌ها و فرماندهانشان در هلمند را هر شش ماه یک‌بار تعویض کند، و آن‌ها از این نگران بودند که چگونه یک سرلشکر در هلمند می‌تواند با سرلشکر دیگر در قندهار رابطه داشته باشد. در سال

1Mark Carleton Smith
2Hugh Powel

۲۰۱۰، امریکایی‌ها به پاسخ روشنی دست یافتند، اختصاص هلمند به یک فرماندهی محلی مجزا (جنوب ـ غرب) تحت نظرت یک سرلشکر. بااین‌حال، ارتش شروع به شناسایی چند پست مهم کرد، پست‌هایی که‌برای تداوم کار مشخص شدند، یعنی اینکه افسرانی که متصدی این پست‌ها می‌شدند،می‌بایست به‌جای شش ماه، نه ماه در هلمند می‌ماندند. اما این کار به‌تدریج صورت پذیرفت.

بنابراین، در یک دورهٔ یک ساله اقدام به یافتن یک غیرنظامی دو ستاره (معادل یک سرلشکر) همتراز او و کمی بالاتر، اما نه مسئول، و یک افسر نظامی تک‌ستاره، یعنی یک سرتیپ برای فرماندهی ستاد در یک دورهٔ شش‌ماهه نمودیم. به لحاظ وجود افرادی که استثنائاً مورد تأیید ارتش و وزرت خارجه بودند، این کار انجام شد.

علاوه بر انتخاب والی مِنگِی در هلمند، سرتیپ کارلتون اسمیت و هاف پاول، وزارت خارجه و سازمان نوسازی افغانستان به منابع بسیار بیشتری برای ایجاد ثبات در هلمند دست یافتند. فکر می‌کردم که در عرض یک‌سال می‌توانیم تغییرات زیادی در هلمند ایجاد کنیم. اگر این بار نمی‌توانستیم، پس دیگر هرگز نمی‌توانستیم.

در آن سال مهمانان زیادی از لندن به افغانستان آمدند تا پیشرفت‌های صورت گرفته در هلمند را مشتاقانه تماشا کنند. نخست‌وزیر در سال ۲۰۰۸، دو بار به افغانستان آمد، یک‌بار در اوت و بار دیگر در دسامبر برای بازدید اجباری پیش از کریسمس از نظامیان. فرمول این ملاقات‌ها یکسان بود. مطمئن نیستم که چقدر این مهمانان عالی‌مقام که اغلب از خستگی در حال فروریختن بودند، توانستند از این سفرها چیزی بیاموزند.

رهبران احزاب محافظه‌کار و لیبرال دموکرات نیز از منطقه دیدن کردند. این بازدیدها اندکی مفیدتر بود، چون این بازدیدکننده‌ها نگران کارکرد سیاست‌های فعلی نبودند، بلکه بیشتر به‌دنبال یافتن سیاست‌های درستی بودند که دولت‌های بعدی باید به ارث می‌بردند. ارائهٔ گزارش به آن‌ها ایجاد یک تعادل میان تاکتیک و استراتژی بود، یک تعادل ظریف و حساس بین دست بالا گرفتن و اهمیت دادن به عملیات نظامی به‌عنوان تاکتیک و تنظیم مقیاس چالش به‌عنوان استراتژی. حتی اگر بریتانیایی‌ها در هلمند، کانادایی‌ها در قندهار، هلندی‌ها و استرالیایی‌ها در ارزگان و امریکایی‌ها در ولایت‌های شرقی موفق می‌شدند، هنوز بخش‌های وسیعی از کشور بی‌ثبات بود، و هیچ‌کدام برنامهٔ قابل قبولی برای ادامهٔ کار نداشتند.

هیچ‌یک از ما پاسخ روشنی به این سؤال که پاکستانی‌ها مشغول انجام چه کاری هستند؟ داشت. همچنین دربارهٔ اینکه چگونه مقامات افغان می‌خواهند توانایی و انگیزهٔ لازم برای تأمین امنیت و ادارهٔ نواحی شورشی کشور را در ضرب‌الاجل‌های تعیین شده برای کشورهای

غربی پیدا کنند؟ در عوض من و دیگران امیدوارانه دربارهٔ یک‌ثر بزرگ حرف می‌زدیم و به‌جای تمرکز بر یک تصویر بزرگ‌تر روی جزئیات استراتژی «پاک‌سازی، حفظ و ساخت» تمرکز می‌کردیم.

یکی از این تصاویر، تصادفاً در طول بازدید از سانجین به همراه دیوید کامرون و ویلیام هیگ به دست آمد. داشتیم دربارهٔ پیشرفت آن منطقه تحت مدیریت هوشمندانهٔ افسر شجاع فرماندهٔ گردان دوم تیپ پاراشوت صحبت می‌کردیم. او ما را همراه خود به نقطهٔ بلندی در مرکز آن منطقه برد (جایی که به تالار محلی شهر معروف بود)برای اینکه بتوانیم آن منطقه را ببینیم، و گزارش خود را ارائه دهیم. آفتاب بسیار داغ و سوزان‌بود و همگی به‌شدت احساس گرما می‌کردیم. متوجه شدم که ویلیام هیگ که هیچ کلاهی برسر نداشت، ظاهراً بیش از همه احساس گرما می‌کرد. به خودم جرئت دادم و از سرهنگ پرسیدم که امکان دارد زیر سایه برویم، ناگهان صدای تیراندازی و شلیک خمپاره آمد. در جهتی که ایستاده بودیم، صدای نامنظم گلوله‌هایی که زوزه‌کشان رد می‌شدند را می‌شنیدیم. سرهگ، کوچک‌ترین توجهی نمی‌کرد و همچنان به صحبت‌های خود ادامه می‌داد. وقتی که‌یکی از ما محجوبانه از او پرسید که چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ او توضیح داد که در یکی از لست‌های بازرسی پلیس افغانستان، حدود یک کیلومتری جنوب آنجا، یک درگیری رخ داده با شنیدن این توضیحات از اینکه خواسته بودم تا زیر سایه برویم، احساس شرم کردم، لذا ترجیح دادم که دیگر چیزی نگوییم. ولی توضیحات همچنان ادامه داشت. سرهنگ که رهبر اپوزیسیون و وزیر امور خارجهٔ احتمالی را مقابل خود می‌دید، پس از تشریح شرایط تاکتیکی هلمند به تبیین‌نظارت خود دربارهٔ موقعیت دفاعی بریتانیا در آینده پرداخت. زیر آفتاب سوزان سانجین، شنیدن نظرات یک سرهنگ دوم گردان پاراشوت دربارهٔ اینکه چرا نیروی هوایی ارتش نیازی به جنگنده‌های تیفون ندارد و چرا نیروی دریایی بریتانیا نیاز به نفربر دارد، کمی غیرعادی به نظر می‌رسید. فکر می‌کردم آقایان کامرون و هیگ افراد خوش‌مشربی در آن موقعیت‌ها بودند.

آن دو یک‌بار دیگر، تابستان آن سال به افغانستان آمدند، اما این بار مشاور خود را نیز آورده بودند. ظاهراً دو چیز بر سِر گوس اودانل[1] تأثیر گذاشته بود: ۱. نحوهٔ ادرهٔ سفارت و فعالیت‌های غیرنظامی در هلمند، توسط افرادی از بخش‌های مختلف وایت هال،و ۲. مقیاس هزینهٔ عمومی مورد نیاز برای حمایت از فعالیت‌های دولت در افغانستان، که توسط پایگاه اردوگاه باستیون که پیوسته در حال توسعه بود، نمایش داده و به تصویر کشیده می‌شد.

مهمانان جالب‌تر، افرادی بودند که به خرج خود به افغانستان می‌آمدند. از جملهٔ این افراد

1. Sir Gus O'Donnel

می‌توان به اعضای مستقل پارلمان که اکثراً پیشینهٔ نظامی داشتند اشاره کرد، نظرات معارض آن‌ها مانع از این می‌شد که وزات دفاع ترتیب سفر آن‌ها به افغانستان را با هزینهٔ خود بدهد. سایر افرادی که در این دسته قار می‌گرفتند عبارت بودند از: افسران بازنشسته‌ای که از بنیادهای خیریه مختلف حمایت‌می‌کردند، بیوه اولین سفیر بریتانیا، هیلاری ویر[۱] پرانرژی، باهوش و شجاع؛ دکتر سارا فین[۲] از مؤسسهٔ ارتباطات افغان برای ایجاد رابطه بین مدارس بریتانیایی و افغان و حمایت ازکریکت افغانستان؛ نویسندگان نظامی و تحلیل‌گران مختلف از سر ماکس هاستینگز[۳] گرفته تاسر مایکل رز[۴] که همگی مشتاق داشتن رابطه‌ای نزدیک و فهم واقعی آخرین جنگ غرب‌بودند؛ و البته در اوایل سال ۲۰۰۹، بهترین گزارشگر جنگی همهٔ دوران‌ها، راس کمپ[۵] از سکای نیوز در کابل، برای درک سیاست‌های جنگ.

اما مهمانی که بیشترین اسفاده را از حضورش در سال ۲۰۰۸ بردم، سندی گال[۶] و گروه کوهنوردان شجاع بود که به کابل آمد و از آنجا به بامیان (ولایت زیبایی در مرکز افغانستان که طالبان در اوایل سال ۲۰۰۱ مجسمه‌های بودا را در آنجا تخریب کرده بود) رفتند تا برای خیریهٔ افغان سندی پول جمع کنند. سندی این کار را در سال‌های بعد نیز تکرار کرد و هر بار بریتانیایی‌های شجاعی را همراه خود می‌آورد تا با او به این پیاده‌روی بروند. برخی از آن‌ها جوان بودند و برخی دیگر نیز سن و سالی داشتند، اکثراً به ظاهر بیوه‌زنان ثروتمند اسکاتلندی بودند، اولین واف[۷] یکی از آن‌ها بود.

سندی، اعتنایی به سروصداهای سیاستمداران خیابان کینگ چارلز[۸] نمی‌کرد. وزارت خارجه حتی به من دستور داده بود که تا حد امکان برای مهمانانی که من مسئول هرگونه اتفاق در مورد جانشان‌بودم، کاری بکنم. بعد از یک انفجار مین در نزدیکی خودروی شاسی بلند 4X4 سندی در حین حرکت در مسیر کابل به بامیان، او تصمیم گرفته بود که اعضای تیمش را از طریق هوایی‌به بامیان برده و برگرداند. می‌دانستم که باید به این نوع مهمانان متمایز شام بدهم و شایدبه افتخارشان یک مجلس رقص برپا کنم. در حین صحبت‌هایم هنگام شام، به آن‌ها گفتم که واقعاً با دیدنشان به اینکه سفیر بریتانیا هستم می‌بالم. با تمام افسران بازنشستهٔ ارتش محترمانه رفتار می‌کردم و با بیوه‌های پولدار می‌رقصیدم.

1. Hilary Weir
2. Srah Fane
3. Sir Max Hostings
4. Sir Michael Rose
5. Ross Kemp
6. Sandy Gall
7. Evelyn Waugh

۸. اشاره به مقر وزارت خارجهٔ بریتانیا.

علاقه به افغانستان آن سال در لندن به اوج خود رسید. در مه از من برای سخنرانی در جشنوارهٔ کتابخانه های ـ آن وای[1] دعوت شد تا دربارهٔ مناظراه مکتوبم با روری استوارت در مجلهٔ *پراسپکت* در شش ماه گذشته صحبت کنم. با نزدیک شن این رویداد، برگزارکنندگان این مراسم ترجیح داده بودند تا به‌جای سخنرانی، یک مناظرهٔ فاهی بین من و روری برگزار کنند و مجری این مناظره نیز جرج آزبورن[2] انتخاب شده بود. اساس می‌کردم انصراف از این جلسه ممکن است تأثیر بدی داشته باشد و از طرفی هم میل چانی به شرکت در آن نداشتم.

روند بحث به نفع من نبود. به‌رغم حضور چشمگیر مقاماتی هیرفورد و سایر نهادهای دفاعی و امنیتی کشور، بیشتر شرکت کنندگان موافق بدبین روری دربارهٔ کل جریان افغانستان بودند. همان‌طور که در پراسپکت نیز گفته بودم، درحال‌که با شناسایی و شناخت روری از مشکلات موافق بودم، ولی نسخهٔ او (عقب‌نشینی یک مرفهٔ نیروهای بریتانیایی از هلمند) را به‌عنوان یک سیاست عملی برای نخست‌وزیری که میل به حفظ روابطش با واشنگتن بود قبول نداشتم. بحث به نوعی منحرف شد و من سعی در دفاع از یک جنگ بدون فاتح و یک سیاست باورنکردنی داشتم. اما انتخاب روری در مجلس و خروج من از مشاغل دولتی در سال ۲۰۱۰، باعث شد که مواضع ما بیشتر به هم نزدیک شود.

کار مهم دیگری که تابستان آن سال با همکاری مشاور دفاعی‌بسیار برجسته‌ام (سرهنگ سایمون نیوتون) انجام دادم، بازدید از بخش مجروحان جنگی بیمارستان قدیمی سلی اوک[3] در بیرمنگام بود، جایی که بیشتر مجروحان ما را آنجا می‌بردند و مرکز بازپروی نیروهای بریتانیایی در هدلی کورت[4] واقع در سوری هیلز[5] بود. بنا به دلایل لجستیکی، به شتباه، اول از هدلی کورت دیدن کردم. بعد از بازدید از سوری، تصمیم گرفتم تمام تلاشم را بکنم تا بهترین شرایط را برای سربازان معلول بستری در آنجا فراهم کنم، شجاعتشان به‌راستی د حال تحقیر شدن بود. فرد، تحت تأثیر فضای امید به بهبودی در افرادی که به بدترین وجه ممکن آسیب دیده بودند، قرار می‌گرفت. وقتی که یک سرباز نیروی دریایی با غرور، سرعت‌های مختلف پای مصنوعی‌اش که با تکنولوژی بلوتوث کنترل می‌شد و حدود هفده هزار پوند تمام شده بود را نشانم داد، خندیدم.

سلی اوک کمی متفاوت بود. مجروحان جنگی اکثراً در یک بخش از بیمارستان قدیمی ویکتوریایی بستری بودند. اما در آن بخش افراد غیرنظامی نیز دیده می‌شدند و ظاهراً مکان

1. Hay-on Waye.
2. George Osborne
3. Selly Oak
4. Headly Court
5. Surrey Hills

چندان مناسبی هم نبود. من به‌خوبی به دلیل و منطق استفاده از شبکهٔ بیمارستان‌های وزارت بهداشت در بیرمنگام، که می‌توانستند درمان‌های تخصصی بسیار بهتری از بیمارستان‌های نظامی ارائه دهند، واقف بودم. اما به نظر درست نمی‌آمد که بیماران نظامی، که اکثراً سربازان بیست تا سی ساله بودند، در بخشِ بستری شوند که افراد میان‌سال منتظر جراحی را پوشش می‌داد، خوشحالم که اکنون اینوضع تغییر کرده است.

بااین‌حال، به‌طورکلی، این دیدارها کمی مرا آزرد. هیچ شکی نبود که بهترین خدمات درمانی به مجروحان ما، چه درمیدان جنگ و چه در حین بازگشت به بریتانیا، ارائه می‌شد. اما واقعاً چه سرنوشتی در انتظار این قربانیان در ده یا دوازده سال آینده بود، یک سرباز معلول نیروی دریایی سابق که در پارکی در لیورپول می‌نشیند، با خود فکر خواهد کرد که آیا این جنگ ارزش معلول شدن وی را داشته است؟ آن زمان پاسخ این سؤال را نداشتم، اما در طول نوشتن این کتاب یک افسر بریتانیایی پاسخ جالبی به آن داد: یکی از مزایای معلولیت نیروهای ما در افغانستان، پیشرفت چشمگیر عملکرد تیم پاراالمپیک بریتانیا در سال ۲۰۱۲ خواهد بود. اما این در واقع پاسخ سؤال من نبود.

هنگام نوشتن نامه به نزدیک‌ترین افراد خانوادهٔ سربازی که به‌تازگی کشته می‌شد، افکار تیرهٔ مشابهی از ذهنم می‌گذشت. نامه‌های استاندارد وزارت دفاع، برای کشته شدگان جنگی چنگی به دل نمی‌زد. قدردانی و تکریم کشته شده‌ها توسط همکارانشان بهتر بود. اما نمی‌توانست تمام حقیقت این شرایط را بازگو کنند. بنابراین، با قلبی آکنده از درد، باید بهترین نامه‌هایی که‌می‌توانستم رامی‌نوشتم و برای این کار همیشه از مرگ عزیزانم در گذشته الهام می‌گرفتم. بخش اعظمی از سربازان کشته شده، از بخش‌های فقیرتر بریتانیا و از خانه‌های فقیرنشین می‌آمدند.

همچنین سعی می‌کردم برای افسر فرماندهٔ سرباز کشته شده نیز نامه‌ای بنویسم، گرچه هرگز نمی‌دانستم که باید چه بگویم. به‌طورکلی، ظاهراً تلفات سربازان، افسران را اندکی کمتر از من می‌آزرد. شاید بیشتر به این دلیل که آن‌ها نمی‌توانستند بیش از حد تحت تأثیر قرار بگیرند، حتی زمانی که تعداد تلفات خیلی زیاد بود، مثلاً در مورد تفنگداران گردان سوم که تقریباً از هر چهار نفر، یک نفر در طول نبرد خونینی که در سانجین[1] در سال ۲۰۰۹ ـ ۲۰۱۰ رخ داد، جان خود را از دست داده بودند.

تفنگداران تنها افرادی نبودند که تلفات شدید می‌دادند. از میان پانزده افسری که همراه با

۱. این شهر در نزدیکی ولایت هلمند قرار دارد و در گذشته به‌عنوان بازار تریاک افغانستان شهرت داشته است. بیش از یک سوم از نظامیان کشته شده انگلیسی در افغانستان در این شهر جان خود را از دست داده‌اند.

گارد ولز در تابستان سال ۲۰۰۹ به عملیات رفته بودند، سه تن کشته شدند. یکی از کشته شده‌ها فرماندهٔ ایشان (سرهنگ دوم روپرت تورنلو[1]) بود. کسی که او را از نزدیک می‌شناختم، مراسم تدفینش در قبرستان نظامی‌ها در بردکیج واک[2] یک مرسم فوق‌العاده ناراحت کننده بود، مراسمی که شاهزاده ولز و دوستش کورنوال نیز در آن شرکت کرده بودند. اظهار نظر یک مقام ارشد که از درگذشت روپرت واقعاً ناراحت بود، بیشتر مرا آزرد، او معتقد بود که مشکل هلمند، تردید سیاستمداران به اعزام نیروهای بیشتر است.

وزرا از میزان تلفات و مجروحین نگران بودند. به‌خصوص، درمورد سانجین هر روز از لندن فشار می‌آوردند که تعداد تلفات باید به حداقل برسد. تمام این‌ها منجر به یک سرمایه‌گذاری عظیم و شتاب‌زده در روش‌های کشف و انهدام مین‌های انفجاری شد. شجاعت تیم‌های مین‌یابی را هرگز نمی‌توان دست‌کم گرفت. اما هرقدر هم که کار آن‌ها خوب باشد، باز هم خطر انفجار وجود دارد. یکی از عوامل کناره‌گیری بریتانیا در مبارزه علیه شورشیان یهودی در فلسطین در سال‌های ۱۹۴۶ ـ ۱۹۴۸ تله‌های مهلک تروریست‌ها بود.

در این دوران بود که داگلاس الکساندر وزیر توسعهٔ بین‌المللی، استراتژی بهتری از «پاک‌سازی، حفظ و ساخت» ارائه داد: «مشارکت، تثبیت و توسعه». به نظر او از آنجایی که بیشتر نیروهای طالبان بومی بودند، لذا پاک‌سازی یک منطقه بی‌ثمر بود. همچنین حفظ، به معنای محصور نمودن یک منطقه با نیروهای خارجی در برابر حمله بود. در واقع، تنها راه ممکن، دادن مسئولیت تأمین امنیت و ادارهٔ منطقه به خود بومیان آنجا بود، و ساخت حامل این تفکر بود که ساخت مدارس و درمانگاه‌ها ممکن است باعث شود که مردم نسبت به افراد خیر علاقه‌مند شوند. در واقع، بارها و بارها دیده بودیم که مردم هراسناک پشتیبان امنیت و اطمینان را قبل از هر چیز دیگری ترجیح می‌دادند. همان‌طور که بارها گفته‌ام، آن‌ها می‌خواستند بدانند که چه کسی مسئول روستا یا دره‌شان در مدت پنج ماهه یا پنج ساله می‌باشد و می‌خواستند که از برنده حمایت کنند. لذا آنچه که ما باید انجام می‌دادیم، تثبیت مناطق و توسعهٔ آن‌ها به‌طور تدریجی بود.

در طول حضورم در افغانستان، دست‌اندرکاران مختلف ایساف ادعا می‌کردند که یکی از دلایل مهمی که آن‌ها نمی‌توانستند منطقهٔ تحت هدایت خودَ را تثبیت کنند، این بود که سازمان‌های عمرانی کشورهای متبوع آن‌ها در پروژه‌هایی که می‌باید سریع در این مناطق احداث می‌شدند، خیلی کند و آهسته حرکت می‌کردند. متأسفانه در یک کنفرانس مهم در

1. Rupert Throneloe
2. Birdcage Walk

ویلتون پارک در مارس ۲۰۱۰، نام شواهد حاکی از آن بود که پروژهٔ سریع‌الاحداث و در واقع روند کلی برنامه‌های عمرانی، درجهٔ دوم اهمیت در مناطق شورش زده قرار داشتند. بدون یک شرایط سیاسی مناسب، این‌پروژه‌ها خیلی سریع شکست می‌خورد. مردم نیاز به تضمین آیندهٔ سیاسی خود داشتند. هزینه‌های توسعهٔ عمرانی می‌تواند این پروسه را حمایت کند، اما نمی‌تواند آن را به اجرا درآورده تکمیل سازد.

افغانستان توسط هدایای براهانهٔ اتحاد جماهیر شوروی که کاری غیر از حمایت از دولت کمونیستی افغانستان نکرده بود، شاخه‌شاخه شده بود. از زمانی که بریتانیایی‌ها «امیر آهنی، عبدالرحمان»، را در اواخر قرن نوزدهم تثبیت کرده بودند، هیچ دولت افغان بدون سرمایه‌گذاری‌های خارجی، نتهنسته بود دوام بیاورد. اما وقتی که بریتانیا، شوروی و ایالات متحده هر کدام به نوبهٔ خود دریافتند که افغانستان یک مملکت اجاره‌ای است، سعی نکردند آن را به حکومتی دست‌نشانده تبدیل کنند.

در سراسر دوره گوردون براون به‌عنوان نخست‌وزیر بریتانیا، درد و رنج‌های گروه استراتژیست مقامات ارشد افغن را تجربه کردیم تا به درک صحیحی از حضور بریتانیا در هلمند برسیم. من مأمور شده تا دربارهٔ رویکرد امریکایی‌ها در مبارزه با شورش در شرق افغانستان مطالعه کنم. دو باراز آنجا دیدن کردم و با متخصصان بسیار زیادی در کابل صحبت نمودم. آنچه کشف کردم، این بود که امریکایی‌ها در حال تمرین نوعی استعمار نظامی بودند. تیم‌های بازسازی ولایتی ایالات متحده بیشتر توسط افراد نظامی اداره می‌شد. پرسنل آن‌هااغلب افسران عالی‌رتبهٔ نیروی دریایی یا هوایی یا نیروهای ذخیره بودند. شاید به دلیل تعداد نسبتاً اندک غیرنظامی‌ها در تیم‌های بازسازی ولایتی، آن‌ها اغلب مؤثرتر از تیم‌های بازسازی بریتانیایی در زمینهٔ ایجاد تفاوت‌های مشهود در منطقه، عمل می‌کردند. ساخت مدارس و کشیدن جاده در مدت زمانی که تقریباً تکرارش در هلمند غیرممکن بود، از جملهٔ ایجاداین تفاوت‌های مشهود در منطقه بود. انصافاً، دلیل دیگر موفقیتشان این بود که آن‌ها پول بیشتری داشتند. این پول پنتاگون بود و صرف هزینهٔ کارهایی می‌شد که بیشترین تأثیر را داشت.

با تمام این احوال، بعدها دریافتم که امریکا تجربیات مشابهی را در جنوب ویتنام نیز کسب کرده بود. در یکی از یادداشت‌های کاخ سفید، به تاریخ دسامبر ۱۹۶۶ که به‌تازگی منتشر شده، یک مأمور جوان وزارت خارجهٔ امریکا که به‌تازگی از سایگون بازگشته بود، نوشته بود: «در حقیقت، ما برای انجام آنچه باید برای بازسازی دولت در روستاها انجام شوند، آموزش ندیده‌ایم و تجهیزات لازم را نیز نداریم؛ مضافاً اینکه، این یک تعهد تمام نشدنی از نظر زمان

و نیرو می‌باشد و می‌تواند ما را به سمت نوع عجیبی از استعمار انقلابی سوق دهد، اهداف ما انقلابی‌اند، اما روش‌های ما کمی استعماری‌اند.» نویسندهٔ این گزارش ریچارد هالبروک بیست و چهار ساله بود.

بنابراین، نتیجه‌گیری کردم که امریکایی‌ها بسیار سریع‌تر و مؤثرتر از ما گام برداشته بودند. اما پرسش واقعی این بود که این اقدامات چقدر می‌تواند دوام بیاورد؟ و تا کجا می‌تواند گسترده شود؟ اگر نیروهای امریکایی دیگر در افغانستان حضور نداشته باشند، ثبات باید پایدار و زاینده باشد، لذا از نظر اقدامات عظیم، امریکا نیز چیزی برای گفتن نداشت.

اما کاری غیر از تحسین افسرانی که این اقدامات را انجام داده بودند، نمی‌توانستم انجام دهم، برخی از مستعدترین افسران نیروی دریایی و هوایی امریکا در تیم‌های بازسازی ولایتی کار می‌کردند، آن هم به گونه‌ای که غیرنظامیان امریکایی یا بریتانیایی، نمی‌توانستند فعالیت کنند. این تا حدی به این دلیل بود که غیرنظامی‌ها نمی‌توانستند به لحاظ قانونی، با خطرات غیرمنطقی و قابل پیش‌بینی مواجه شوند.

همهٔ این‌ها باعث می‌شدند تا بریتانیا رویکرد آهسته و یکنواخت‌تری را در هلمند دنبال کند. اما این باعث نمی‌شد که ارتش از استقرار نیروهای بیشتر در این منطقه صرف‌نظر نماید. همان‌طور که دکتر آنتونی سلدون[1] نیز در کتاب خود *براون در خانه شماره ۱۰*[2] به آن اشاره کرده، نخست‌وزیر گوردون براون مدام از طرف ارتش بریتانیا تحت فشار بود تا به آن‌ها اجازه دهد نیروهای بیشتری را به افغانستان اعزام نمایند. انگیزه‌های زیادی پشت‌سر این فشارها پنهان بود. مهم‌ترین این انگیزه‌ها، در واقع یک باور درست اما به نظر من گمراهانه بود، باوری که می‌گفت تثبیت هلمند به استقرار نیروهای بیشتر وابسته است. امنیت و سپس حکومت مناسب، به‌دنبال استقرار نیروهای بیشتر در منطقه فرامی‌رسیدند. البته این تا حد زیادی صحیح بود، چنانچه نیروهای پلیس بیشتری را در یک منطقهٔ شهری بحران زده مستقر کنید، آمار جرم و جنایت نیز به مراتب کم می‌شود. اما پرسش اصلی اینجا مطرح می‌شود که چه اتفاقی ممکن است رخ دهد، اگر آن پلیس‌ها بعد از مدتی آنجا را ترک کنند؛ و چه سرنوشتی ممکن است در انتظار آن منطقه باشد، وقتی که دیگر پلیسی در آنجا حضور ندارد. آیا حضور پلیس‌ها پاسخ مشکلات موجود در آن منطقه می‌باشَد؟

اما در عین حال عوامل دیگری نیز در این جریان مؤثر بودند. یکی از علل این طرز تفکر

1. Anthony Seldon

۲. Brown at 10 در انگلستان وقتی رهبر حزب پیروز در انتخابات پارلمانی به نخست‌وزیری می‌رسد، از او به‌عنوان مستاجر خانهٔ شمارهٔ ۱۰ خیابان دانونینگ استریت نیز یاد می‌شود. سکونت در این خانه نماد قدرت نخست‌وزیری است و مهم‌ترین مصاحبه‌ها و اظهارنظرهای نخست‌وزیر از مقابل آن صورت می‌گیرد. م.

ارتش در آن زمان، اشتیاق واقعی و قابل تحسین به اجرای یک جنگ بهتر در افغانستان، بعد از انتقادات بسیار از عملکردش در بصره بود. علاوه بر این، همزمان با بازگشت یگان‌های نظامی از ایرلند، عراق، و آلمان ورود ارتش به یک چالش جدید قابل درک بود. زمانی به این مهم پی بردم که در دفتر یکی از مقامات ارشد وزارت دفاع نشسته بودم و او به من گفت، اگر از نیروهای تازه‌برگشته از عراق در افغانستان استفاده نکند، احتمال دارد که آن‌ها را در آینده از دست بدهد. او سخنان خود را با یک عبارت ساده به پایان رساند: «شرارد، یا باید از آن‌ها استفاده کنی، یا از دستشان می‌دهی.»

در همین راستا، اواخر جولای سال ۲۰۰۸، یک ژنرال عالی‌رتبهٔ ستاد مرکزی وزارت دفاع مرا به صرف صبحانه در سافیتل[1] واقع در انتهای خیابان لاور رجنت[2] دعوت کرد. در این جلسه او از نگرانی‌های وزارت دفاع در مورد شبهات وزارت امور خارجه دربارهٔ حضور نظامی بیشتر در منطقه صحبت کرد و ابراز تمایل نمود که حرف‌هایش از کانال من به گوش مقامات ارشد وزارت امور خارجه برسد. درحالی‌که بر سر افزایش نیروهای نظامی به تعدادی محدود، توافقاتی شده بود، وزارت دفاع قصد داشت که پیشنهاد اعزام چند صد نیروی بیشتر به افغانستان را به هیئت دولت ارائه نماید. آن‌ها از این نگران بودند که مبادا مقامات وزارت امور خارجه با چنین پیشنهادی مخالفت نمایند. در پاسخ به وی گفتم که مایلیم دقیقاً بدانیم تیممان در هلمند چگونه باید از آن نیروها استفاده نماید؟ و اینکه آیا نیروهای اضافی منطبق با یک استراتژی وسیع‌تر هستند؟

درست در همین اثنا سه وزیری که بیشترین رابطه را با مسائل افغانستان داشتند یعنی وزیر امور خارجه (دیوید میلیبند)، وزیر دفاع (دس براون) و وزیر توسعهٔ بین‌المللی (داگلاس الکساندر) به‌طور غیررسمی و بدون حضور مقامات دیگر جلساتی را برگزار کردند و دربارهٔ مسائل افغانستان بحث و گفتگو نمودند. هر سه نگران نتایج حاصل از پیگیری یک استراتژی نظامی بودند، در عین حال از فشار روی نخست‌وزیر، مبنی بر حمایت از عملیات نظامی به‌خوبی خبر داشتند. هر سه نفر آن‌ها به‌خوبی از مهارت اُپوزیسیون و روزنامه‌های طرفدار آن‌ها مانند دیلی تلگراف و دیلی میل در سوءاستفاده از بحث کمبود تجهیزاتی مانند جلیقهٔ نجات، خودروهای ضدمین یا هلیکوپترها برای تحت فشار قراردادن دولت، مطلع بودند.

بااین‌حال، به‌طورکلی احساس می‌کردم که این انتقادات ناشی از شکست‌های وزارت دفاع و یا حملات بی‌پرده به دولت، اندکی غیرمنصفانه بود. تقریباً در تمامی مراحل جنگ بیشتر

1. Sofitel
2. Lower Regent

سیاستمداران مخالف با بسط مأموریت نظامی بریتانیا در افغانستان، چه از نظر افزایش نیرو یا قلمرو، موافق بودند. فرقی نمی‌کرد که پیشروی ما در هلمند باشد یا در جنوب از درهٔ هلمند به سمت گرمسیر، یا در شمال به سوی موسی‌قلعه و کجکی، یا در غرب به سوی مرجاح و نادعلی، ارتش به دولت پیشنهاد کرده بود که بریتانیا باید نواحی بیشتری را در اختیار بگیرد.

به‌این‌ترتیب، هر بار که وارد منطقهٔ جدیدی می‌شدیم، به نظر می‌رسید که فاقد نیرو یا تجهیزات کافی برای حفظ آن منطقه بودیم. در همین زمان انتقاد از دولت شروع می‌شد، ابتدا به‌طور غیرمستقیم، ولی بعد بی‌پرده و شفاف. اینکه چگونه سیاستمداران بدون مهارت و تخصص نظامی می‌توانستند پیش‌بینی کنند که ارتش دقیقاً به چه تجهیزاتی نیاز پیدا خواهد کرد و یا بی‌تدبیری آن‌ها در سفارش دادن خودروهای ضدمین، ضدکمین که پنج سال قبل به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. ولی گوردون براون همواره در برابر فعالیت بیشتر و صرف هزینه‌های بیشتر برای جنگ موضع دفاعی می‌گرفت و از خود و کابینه‌اش دفاع می‌کرد.

انتقادات مربوط به هلیکوپترها، نمونه‌ای از این بی‌انصافی بود. گوردون براون و کابینه‌اش مسئولان اصلی کمبود نرم‌افزاری ناوگان هلیکوپترهای چینوکی بودند که سال‌ها پیش سفارش داده شده بود. با توجه به اینکه استفاده از حمل و نقل هوایی یکدیگر، یکی از نتایج طبیعی عملیات‌های مشترک محسوب می‌شود، افسر ارشدی از بریتانیا با یک هلیکوپتر امریکایی به هلمند پرواز کرده بود، بااین‌حال این مسئله مانع از اعتراض وی نشده بود. در تابستان سال ۲۰۰۷، یکی از افسران ترابری نیروی هوایی بریتانیا در هلمند، نمودار دایره‌ای استفاده از هلیکوپترهای بریتانیایی در جنوب افغانستان را به من نشان داد. بر اساس این نمودار، ۲۷ درصد از این جابه‌جایی‌ها برای افراد بسیار مهم سیاسی صورت گرفته بود، و به نظر می‌رسید که بیشتر این اشخاص مهم، مهمانان ارشد نظامی از لندن بودند، البته هیچ‌یک از ما قادر به اثبات این موضوع نبودیم.

تمام این مسائل می‌بایست از طریق کانال دولت با نظارت بیشتر بر مشارکت بریتانیا در افغانستان حل می‌شد. بااین‌حال در عمل، کمیته‌های امنیت ملی، اطلاعات و دفاع دولت جای مناسبی برای طرح بحث‌هایی با چنین حساسیت بالایی نبودند. با گذشت زمان، مسائل بیشتری در جلسات خصوصی بین نخست‌وزیر و مشاوران ارشَد نظامی‌اش مطرح می‌شد. به خاطر دارم یک روز دغدغه‌ها و نگرانی‌های خود، دربارهٔ نحوهٔ اعزام مردان و تجهیزات بیشتر به هلمند را بدون هرگونه برنامه‌ریزی واقعی دربارهٔ استراتژی سیاسی غرب، با او در میان نهادم. اظهار نظر او در نوع خود واقعاً جالب بود: «وقتی درون گودالی گیر می‌کنی، راه‌حلش لزوماً ارسال بیل‌های بیشتر نیست.»

در مه سال ۲۰۰۸ میلادی، شوک بزرگی به ما وارد شد و نشان داد که چقدر فاصلهٔ بین پیروزی و شکست اندک است. تصمیم گرفته شد که والی جدید هلمند (مِنگِل) جلسهٔ مشورتی را با ریش‌سفیدان منطقهٔ موسی‌قلعه که به تازگی آزاد شده بود، برگزار نماید. چندین هلیکوپتر چینوک مسلح باید از این نشستِ حفاظت می‌کردند. والی هلمند همراه با رئیس نیروی هوایی، معاون سابقم مایکل رایدر، و زنی از دبیرخانهٔ سفارت که مسئول امور سیاسی و نظامی سفارت بود، در آخرین هلیکوپتر به سمت منطقه حرکت کردند.

وقتی که آخرین هلیکوپتر به شهر نزدیک شد، یک نفر به‌سرعت خبر داد که طالبان متوجه شده‌اند که والی احتمالاً در آن هلیکوپتر (هلیکوپتر آخر) قرار دارد. خلبان با کیاستی که داشت، تصمیم گرفت تغییر مسیر دهد و به منطقه‌ای نزدیک به پایگاه عملیاتی ادینبورگ، پاسگاهی در بلندی‌های موسی‌قلعه برود. به محض اینکه هلیکوپتر ارتفاع گرفت تا به سمت آن منطقه برود، سرنشینان هلیکوپتر صدای انفجار مهیبی شنیدند. تمامی لوازم هیدرولیک هلیکوپتر از کار افتاد. خلبان با مهارت و شجاعتی مثال زدنی (که بعدها به‌خاطر آن مدال گرفت) توانست هلیکوپتر را روی تپه‌ای در نزدیکی پایگاه عملیاتی ادینبورگ روی زمین بنشاند. هیچ‌کس آسیبی ندید. اما خود هلیکوپتر به اندازهٔ سرنشینانش خوش‌شانس نبود. یک آرپی‌جی به قسمت ملخ‌های چرخان عقبی هلیکوپتر برخورد کرد و یکی از پره‌های آن را از جا درآورد. اگر چاشنی آر پی جی یکی دو ثانیه زودتر عمل کرده بود، چینوک سقوط می‌کرد و حادثهٔ دلخراشی را بر جای می‌گذاشت. ممکن بود والی هلمند و دو غیرنظامی ارشد بریتانیایی و همچنین تعداد زیادی محافظ و پرسنل پشتیبانی همراه با آن‌ها را از دست بدهیم. عواقب چنین فاجعه‌ای البته دولت را از دادن وعده‌ها و ارائهٔ یک برنامهٔ جدید منصرف نساخته بود. ولی این ضربهٔ محکمی محسوب می‌شد. از ابتدا، کابوس همیشگی من از دست دادن یک چینوک پر از سرباز بود، این اسب بارکش جنگی می‌توانست بیش از چهل نفر را حمل کند.

به رغم تعهد بریتانیا برای تأمین امنیت و دستیابی به موفقیت در سال ۲۰۰۸ در هلمند، سیاستگذاران لندنی تأکید داشتند که یک گروه کوچک و مطمئن، باید به یک نقشهٔ دیگر (نقشهB) نیز فکر کند که اگر استراتژی فعلی جواب نداد، سراغ آن برویم. مشکل آنجا بود که هیچ‌کس نمی‌دانست نقشهٔB چطور باید باشد و اینکه بریتانیا چگونه می‌تواند این نقشه را بدون کمک ایالات متحده اجرا کند. خیلی زود دریافتیم که بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم، این است که سعی کنیم روی دولت جدید امریکا، که تقریباً مشخص شده بود یک دولت دموکرات است و نسبت به بوش با دید بازتری به مسائل افغانستان نگاه می‌کند، تأثیر بگذاریم.

تا آن زمان به سخت‌کوشی ادامه دادیم. در ماه نوامبر، همراه با همتای استونیایی خود، هری

تیدو[1] به هلمند رفتم، تا از سربازان شجاع استونیایی که زیرمجموعهٔ ستاد بریتانیا بودند، دیدن کنیم. تیدو با آن موهای بلند تُنُک و عینک ته‌استکانی‌اش شبیه به افرادی بود که با همه‌چیز و همه‌کس مخالفند. اما او به‌عنوان سفیر غیرمقیم استونی در افغانستان مواضع نرم‌تری داشت. در حین سفر به هلمند، گفت که قبلاً به‌عنوان افسر وظیفهٔ ناراضی در ارتش چهلم شوروی به آنجا رفته است. چندان مایل نبود که دربارهٔ تجربیاتش صحبت کند. اما گفت که به سربازانش گفته که افغان‌ها حق دارند به آن‌ها شلیک کنند و پاداش این حرف، زندانی شدن او در گرمای غیرقابل تحمل اردوگاه تنبیهی افسران در ترکستان شوروی[2] بود.

در سال ۲۰۰۸، نیروهای استونیایی در نزدیکی منطقهٔ نوزاد[3] در حوالی صحرای واقع در شمال غربی لشکرگاه مستقر شدند. نوزاد، شهری بود که در گذشته سی هزار نفر جمعیت داشت، ولی اکنون به صحرا تبدیل شده بود. در دو طرف شهر به سبک جنگ جهانی اول با فاصلهٔ حدود سیصد یارد[4] دو خندق حفر کرده بودند. ما را به یک پست دیده‌بانی بردند. هنگام ظهر هیچ‌گونه حرکتی از خطوط طالبان مشاهده نمی‌شد. در دوردست‌ها، موتورسواری در هاله‌ای از گرد و غبار مسیر خود را طی می‌کرد. او می‌توانست یک دیده‌بان طالب باشد، اما به‌طور یقین نمی‌شد هویت وی را تشخیص داد. به سوی ستادهای استونیایی که در تپه‌ای با خطوط فرورفته محصور شده بود، راه افتادیم. یک افسر نیروی دریایی امریکا را دیدیم که خود را برای پس گرفتن ستادها از نیروهای استونیایی ظرف چند هفته آینده آماده می‌کرد. به کنایه می‌گفت که وظیفه آن‌ها آموزش نیروهای پلیس بوده، ولی او هیچ پلیسی را پیدا نکرده که به او آموزش دهد.

در پایان، گزارشی از شرایط تاکتیکی منطقه به ما داده شد، یک افسر مشتاق استونیایی با زبان سلیس انگلیسی دربارهٔ نقشه‌ها و اسلایدهای معمول توضیح می‌داد. مثل همیشه خلاصه کلام این بود، که در حال پیشرفتیم، ولی هنوز چالش‌ها باقی‌اند. در پایان، افسر فرمانده رو به سوی هری و من کرد و پرسید که آیا سؤالی داریم. من سؤالی نداشتم. اما هری با جدیت گفت، من یک سؤال دارم. «اینجا چه غلطی داریم می‌کنیم؟» هرگز نفهمیدم که منظور هری از اینجا نوزاد، هلمند یا افغانستان بود. اما شاید واقعاً مهم هم نبود که منظورش چه بود.

1. Harry Tiido

۲. Asia Soviet Central، جمهوری سوسیالیستی ترکستان شوروی یکی از پانزده جمهوری تشکیل شده در اتحاد جماهیر شوروی بود که در سال ۱۹۹۱ همزمان با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به نام جمهوری ترکستان به استقلال رسید. م.

3. Nowzad

۴. هر یارد، برابر با ۹۱/۴۴ سانتی‌متر است.

فصل هفدهم
صفات افغانی

بعضی اوقات زندگی در افغانستان، به نظر زندگی بدون افغان‌ها بود. رئیس‌جمهور کرزای و چند وزیر مهم و سیاستمداران اصلی افغانستان و والی مِنگِل در هلمند، ازجمله مقامات افغان بودند که بیشتر آن‌ها را می‌دیدم. اما به غیر از این‌ها، به‌سادگی امکان داشت هفته‌ها بدون تماس با افغان‌های آن‌سوی برج و باروهای خاکی و سیم‌های خاردار اطراف محل زندگی و کار، به سر برد. بسیاری از همکاران خارجی من، تقریباً تمام اوقات خود در افغانستان را در یک حباب امنیتی بین‌المللی می‌گذراندند.

بااین‌حال، من خیلی سعی می‌کردم تا با مردمی که تلاش می‌کردیم سرزمینشان را نجات دهیم، ملاقات کنم، تنها افغانهایی که هر روز (به جز جمعه‌ها) آن‌ها را می‌دیدم، دو نامه‌رسان باهوش به نام‌های محمد و عبدالرحمان بودند که همراه ما در سفارت زندگی می‌کردند، آن‌ها رابط بین من و مردم بودند، هر روز صبح اوضاع جامعه و شهر را از آن‌ها جویا می‌شدم. آن‌ها با کار کردن برای سفارت بریتانیا، درآمدی بیشتر از اکثر اقوام و دوستانشان داشتند. اما باز هم زندگی برایشان بسیار دشوار بود، هریک می‌توانستند یک ماشین قراضهٔ قدیمی داشته باشند، اما قادر به تعمیر آن نبودند. هیچ‌کدام نمی‌توانستند یک کامپیوتر داشته باشند. این تورم دستمزدها و قیمت و توقعات بیشتر، همگی ناشی از دلارهای امریکایی، نیروهای امریکایی و سفارت امریکا و به‌خصوص سیاست دولت امریکا در پرداخت حقوق‌های بالا به کارمندان امریکایی بود. این بدان معنا بود که یک نظافتچی سفارت بریتانیا، بیشتر از یک کارمند دولت افغانستان حقوق می‌گرفت. یکی از متخصصان امور سیاسی افغانستان که بالاترین حقوق دریافتی از سفارت بریتانیا را دریافت می‌کرد، می‌توانست با تصدی پست کارمندی در سفارت امریکا حقوق بیشتری دریافت نماید. بسیاری از کارمندان بخش عمومی افغانستان سر شغل خود می‌ماندند، چون جای دیگری

را برای رفتن نداشتند. فداکاری و میهن‌پرستی افرادی که پیشنهادات دیگری داشتند، اما ترجیح می‌دادند که به دولت کشورشان خدمات کنند، الحق و الانصاف قابل تحسین بود.

مانند هر کشور در حال توسعهٔ دیگری، علاقهٔ من به بیشتر شهروندان کشوری که مهمانش بودم، منبع بالقوه‌ای برای اخذ ویزای بریتانیا بود. در واقع، سفارت بریتانیا در کابل، فاقد بخش صدور ویزا بود. بیشتر درخواست‌ها به کمیساریای عالی ما در اسلام‌آباد یا به سفارتمان در دبی ارجاع داده می‌شدند. این باعث بروز مشکلاتی شده بود، به‌ویژه در مورد درخواست‌های دقیقهٔ نودی که از سوی مسافران واجد شرایط که اغلب می‌خواستند با هدف کاری به بریتانیا بروند، مطرح می‌شد. اما این بهتر از آن بود که کل فعالیت سفارت به صدور و البته رد بیشتر ویزاها محدود شود.

یکی از اعضای تیم من، با حساسیت زیادی بیشتر وقت خود را صرف کار تنفرانگیز برگرداندن افغان‌هایی می‌کرد که به صورت غیرقانونی وارد بریتانیا شده بودند. هر شش هفته یا بیشتر، یک‌بار یک هواپیمای چارتر وزارت کشور بریتانیا در فرودگاه کابل می‌نشست و آخرین افغان‌هایی که به‌طور غیرقانونی وارد بریتانیا شده بودند را بر می‌گرداند. بیشتر این افراد سختی و هزینه‌های زیادی را متقبل می‌شدند تا از طریق آسیا و اروپا به سرزمین ایدئال خود بروند. بیشتر این افراد انگیزهٔ اقتصادی و کاری برای ماندن در بریتانیا داشتند، ولی متأسفانه باید بر می‌گشتند. برای تشویق آن‌ها به بازگشت، دولت بریتانیا دست به اجرای یک سری اقدامات تشویقی زد، مثلاً اعطای کمک‌های نقدی و آموزشی و حتی در اختیار گذاشتن مکان‌های موقتی در یک مهمانخانه در کابل.

در انگلستان، قبل از ترک لندن و رفتن به افغانستان، و بعد از دیدارم از افغانستان و بازگشت به لندن، حملاتی را به جامعهٔ گستردهٔ افغان که اکثراً در حومه‌های سرسبز شمال غربی لندن مستقر شده بودند، شروع کردم. از طریق معلمان پشتو زبانم دریافتم که چقدر این جامعه نشان دهندهٔ قومیت‌های موجود در افغانستان بودند: گروه‌ها و توده‌هایی از پشتون، تاجیک، ازبک و هزاره در آنجا جمع شده بودند. آن‌ها یک هدف واحد داشتند و اخبار و تحولات مربوط به میهن عزیز اما پاره‌پاره‌شان را از طریق تلویزیون‌های ماهواره‌ای دنبال می‌کردند. رهبری تمام این گروه‌ها برعهدهٔ مهربانترین و خوش‌قلب‌ترین سفیر دنیا یعنی دکتر رحیم شرزوی بود. او در سفارت فوق‌العاده قدیمی افغانستان در منطقهٔ کنسینگتون گور[1] لندن که از یک طرف به هاید پارک[2] و از طرف دیگر به انجمن جغرافیای بریتانیا منتهی می‌شد، کار و زندگی می‌کرد.

1. Kensington Gore
2. Hyde Park

ظاهراً این ساختمان و آن مرد برای یکدیگر ساخته شده بودنـد: قـدیمی، برجـسته و معطـر از افتخارات و ارزش‌های عمیق گذشتهٔ افغانستان.

در لندن، افغان‌های ممتاز و برجسته را می‌شد در جاهای غیرعادی پیدا کرد، رانندهٔ تاکـسی، مدیریت یک پیتزافروشی ایتالیایی، نصب آنتن‌های ماهواره‌ای، تعمیر کـامپیوترهـای شکـسته، ادارهٔ مغازه‌های خشکشویی. مجبور شدم در بالهام[1] و بروک گرین[2] به زبان پشتو صحبت کنم. تنها چیزی که این مردم می‌خواستند، آیندهٔ بهتری برای فرزندانـشان بـود. تـصویری خـاص، همیشه همراه من است، یک تاکسی سفید رنگی که مرا به فرودگاه هیترو می‌برد، رانندهٔ ایـن تاکسی یکی از دوستان قدیمی خانوادهٔ کرزای بود که با غرور، از ثبت‌نام فرزندانش در مدارس و کالج‌های حومه‌های غربی شهر لندن حرف می‌زد.

در افغانستان سعی کردم تاآنجاکه امکان داشت با افغان‌های بیشتری دیدار کـنم و از کابـل خارج شوم و به شهرهای دیگر بروم. سعی می‌کردم همیشه دعوت افغان‌هـا بـرای رفـتن بـه منازلشان را بپذیرم. شاید یکی از جالب‌تـرین آن‌هـا در تابـستان سـال ۲۰۰۷ رخ داد، یکـی از رانندگانم مرا دعوت به دیدن پدرش کرد. پیرمرد به سرطان مبـتلا بـود، آن‌هـا در خانـه‌ای در یکی از روستاهای تاجیک‌نشین، در تپهٔ بالای سفارت قدیمی بریتانیـا در محلـهٔ کارتـه پـروان زندگی می‌کردند. در آنجا نشان MBE[3] ظاهرشاه نمایندهٔ امپراتوری بریتانیـا را دیـدم، او کـسی بود که در سراسر دوران طالبان، به آن‌ها اجازه نداده بود که وارد سفارت بریتانیا شـوند و ادعـا کرده بود که آنجا سفارت ایتالیاست. او توانسته بود سکهٔ نقـره‌ای دوران ویکتوریـایی مـا را بـا دفن کردن در زمین حفظ نماید (به فصل دوم مراجعه کنید). به خاطر رنج‌هایی که کشیده بود به وی نشان MBE داده بودند، نشانی که با غرور در یک جعبهٔ قدیمی از آن محافظت می‌کرد. بعد از مرگش تری جود[4] مقاله مفصلی در رثای او در روزنامهٔ *ایندپندنت* نوشت. تیتر این مقالـه این بود: «محافظ کابل».

رویداد مهم دیگر، مربوط به مراسم تدفین ژنرال عبدل ولی شاه در سوم جولای سال ۲۰۰۸ بود. عبدالولی، پسرعمو و داماد ظاهرشاه و فرماندهٔ سابق ارتش افغانستان بود. همان‌طـور کـه گفتم به‌طور غیرعمدی، در کودتای منجر به سقوط پادشاه، در سال ۱۹۷۳ نقش داشت و فکـر می‌کرد با این کار مسئولیت‌های بزرگ‌تری در کشور به دست می‌آورد. درست یا غلـط، ژنـرال عبدالولی، آخرین سال‌های زندگی خود را در آپارتمان شاه سابق در کاخ ارگ گذرانـد. حـداقل

1. Balham
2. Brook Green
3. Member of the Order of the British Empire
4. Terry Judd

دو بار با وی دیدار کردم. در هر دو ملاقات، او یک کت و شلوار کاملاً غربی و کراوات آبی و قرمز دوران کمونیستی را به تن داشت. او دربارهٔ سال‌های زندگی‌اش در پاریس، بعد از جنگ جهانی دوم سخن می‌گفت؛ زمانی که سفیر بریتانیا، سر داف کوپر[1] از جوانان نجیب‌زادهٔ افغان یک گارد نارنجک‌انداز درست کرده بود.

دقیقاً مانند مراسم تشییع جنازهٔ ظاهرشاه، در جولای ۲۰۰۸ نیز زیر درخت بزرگی در محوطهٔ مرکزی قصر قدیمی جمع شدیم تا جنازهٔ ژنرال عبدل ولی را تشییع کنیم. ابتدا به خانواده سلطنتی، که در یکی از سالن‌های قصر در اطراف فوارهٔ قدیمی که درون یک حوض زنگار بسته فوران می‌کرد، جمع شده بودند، تسلیت گفتیم. مشاور دفاعی سفارت با یونیفرم مخصوص و معاون اول سفارت که خود در گردان نارنجک‌انداز حضور داشت، مرا در این مراسم همراهی می‌کردند. با مرگ ژنرال عبدالولی، به نظر می‌رسید که بساط افغانستان قدیم نیز در حال جمع شدن بود.

در اغلب پایتخت‌های دنیا، چیزهایی وجود دارند که توسط جامعه پذیرفته شده است. اغلب این شهرها، میزبانان سخاوتمند هیئت‌های دیپلماتیک، سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، هنرمندان و افراد خلاق هستند. این شهرها روندی سیال و ناپایدار را تجربه می‌کنند. اما دیپلمات‌های خارجی که بعد از مدتی به اعضای افتخاری این جامعه تبدیل می‌شوند، مسیر سهل‌الوصولی را به سوی قلب کشوری که برای شناسایی و تأثیر نهادن روی آن اعزام شده‌اند، طی می‌کنند.

هر افغان با سن و سال و پیشینهٔ مشخص به من می‌گفت که کابل یک‌بار دیگر نیز قبل از سال ۱۹۷۸، به‌ویژه در دههٔ ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ این‌گونه بوده است. سفارت قدیمی بریتانیا با زمین بازی تنیس و چمن‌های مثال زدنی و سالن رقص فوق‌العاده‌اش که توسط خانم‌های سفارت اداره می‌شد، در کانون دنیای در حال تحول بین میزبانان افغان و مهمانان خارجی آن سرزمین قرار داشت. لذا بسیاری از افغان‌های قدیمی با حس نوستالژیکی از آن سال‌های خوب حرف می‌زدند. این لحن‌ها شاید پژواک تلاش‌ها و زحمات پدران و نیاکان ما در این سرزمین بود. اما در سال ۲۰۰۸، کابل کماکان در قعر دریای سیاه ناآرامی و بدبختی‌ها قرار داشت.

یکی از خانواده‌های اصیل و قدیمی کابل، خانوادهٔ گیلانی بود که تقریباً در خانه‌ای در جادهٔ قدیمی برامپتون[2] زندگی می‌کرد، جاده‌ای که خیلی شبیه به کابل قدیم بود، یک خانوادهٔ بسیار قدیمی که اصالتاً از سرزمین‌های مقدس بین‌النهرین می‌آمدند، آن‌ها وارثان پیوند صوفی‌ها و مسیحیان بودند. در طول مبارزه علیه شوروی، گیلانی‌ها به مجاهدین معروف بودند، اما این

1. Sir Duff Cooper
2. Brompton

موضوع چندان واقعیت نداشت. امروز هنوز آن‌ها یکی از خاندان‌های بزرگ سیاست افغانستان محسوب می‌شوند. پیر سید (احمد) گیلانی ازجمله افرادی بود که رئیس‌جمهور اغلب سعی می‌کرد با او موافقت نماید تا مخالفت. یکی از پسران وی نایب رئیس مجلس شورای ملی افغانستان بود؛ دیگری سفیر افغانِستان در شیخ‌نشین عمان و یکی از دخترانش که او را با عنوان ملکهٔ بی‌تاج کابل توصیف می‌کردم، رئیس هلال احمر افغانستان؛ و یکی از دامادهایش استاد دانشگاه و فارغ‌التحصیل شیکاگو بود که در وزارت مالیهٔ افغانستان فعالیت می‌کرد. صرف شام یا ناهار در یکی از خانه‌های گیلانی‌ها همیشه لذتبخش بود. اما نکته‌ای که در این ضیافت‌ها می‌توانست آموزنده باشد، درک احساس و شور درونی جامعه‌ای بود که مردمش تا این حد مهمان‌نواز و خون‌گرم بودند.

دیگر از ستون‌های مجموعهٔ نخبگان پشتون قدیمی، وزیر دفاع ژنرال وردک بود، که اغلب در خانه‌اش به سر می‌برد. همسر با استعداد وی چاتول (به‌معنای لاله در زبان پشتو) دارای مدرک حقوق از دانشگاه هایدلبرگ بود. او با آن زیبایی و هوش کشنده‌اش، هیچ حرف غیرمنطقی را به‌ویژه از ژنرال‌های امریکایی نمی‌پذیرفت. همیشه معتقد بودم باید یکی از هنگ‌های نظامی افغانستان را به او سپرد.

نسل جوان‌تر زنان شاغل مستقل پشتو شاید از نظر اجتماعی چندان مطرح نبودند، اما از نظر اقتصادی و فرهنگی بسیار فعال بودند و بخش اعظمی از صادرات افغانستان در دست این افراد بود. محصولات آن‌ها اغلب کار ذوق و قریحه بود که توسط هنرمندان زن حومهٔ کابل ساخته می‌شد. بی‌شک در صورت وجود صلح در آن کشور، آن‌ها می‌توانستند به بازارهای بیشتری دست یابند. یکی از برجسته‌ترین زنان این دسته، خانم مینا شرزوی، دختر سفیر افغانستان در لندن بود، که از خیر زندگی در کالیفرنیا گذشته و به سرزمین محبوبش بازگشته بود.

مردی که در تمام این سال‌ها به‌عنوان معاون اول کرزای فعالیت می‌کرد نیز فرزند دیگری از طبقه برتر جامعه افغان بود. اتفاقاً وظیفه‌ای که به وی محول شده بود واقعاً در شأن و منزلت وی بود. هدایت امین ارسلا به‌عنوان وزیر امور خارجه سابق افغانستان توانسته بود روابط، قضاوت و تجربه لازم برای راضی نمودن منتقدان خود به دست آورد. او مرا دعوت کرد تا درباره برنامه‌های او برای به چالش کشیدن حامد کرزای در انتخابات ریاست‌جمهوری پیش رو در افغانستان در سال ۲۰۰۹ با او گفتگو کنم. وقتی‌که مشغول خوردن چای در تراس ویلای او بودیم، یکی از مرغ‌های تزئینی شاخدار وی در میان چمن وسیع پیش رویمان ظاهر شد، او مقابل چشمان ما با تبختر می‌خرامید و یک تخم بزرگ گذاشت، ظاهراً این اولین تخم وی بعد از سال‌ها بود. شاید اگر یک مورخ رومی آنجا حضور داشت آن را به فال بد می‌گرفت،

اما چالش ارسلا با کرزای خیلی زود از بین رفت و او به اردوگاه کرزای پیوست.

شخصیت برجسته دیگر که تقریباً ظاهر، رفتار و اعتبار رومی‌مانندی داشت، اشرف غنی بود، وزیر مالیه[1] دولت طالبان و رئیس دانشگاه کابل که به نیویورک رفته بود تا مؤسسه کارگزاری دولتی خود را تأسیس نماید. اما اشرف هرگز عشق و علاقه خود را به سرزمین مادری‌اش از دست نداده و ارتباط تنگاتنگی با پیشرفت‌های آنجا داشت. او برگشته بود تا در انتخابات سال ۲۰۰۹ شرکت کند، ولی به پست مشاور رئیس‌جمهور قناعت کرده بود. از خیلی جهات، اشرف می‌توانست بهترین نخست‌وزیری باشد که تا آن زمان افغانستان به خود دیده بود، او به‌عنوان وزیر مالیه از دفترش به گونه‌ای استفاده می‌کرد که بسیاری از وزرای مالی فقط آرزویش را دارند، اجرای قوانین مالی و تعیین سیاست‌ها و اجرای آن‌ها در بخش عمومی، باعث مشهور شدن وی نشده بود، اما در عوض موجب رشد مؤثرترین دولت افغانستان بعد از سقوط طالبان شده بود.

ملاقات با اشرف، معمولاً در خانه‌اش در غرب کابل در محوطه قصر دارالامان هرگز کسل‌کننده نبود. آنجا می‌شد زائرانی که برای زیارت می‌آمدند را دید. اشرف با آن ردایی که اغلب روی دستش می‌انداخت قیافه‌ای همچون سناتورهای رومی به خود می‌گرفت.

افغان‌های دیگری که خیلی برایم جالب بودند، آن‌هایی بودند که قبلاً با عنوان جنگ‌سالاران شهرت داشتند، ولی اکنون عنوان محترمانه‌تری در موردشان به کار می‌رفت. هرکدام به نوعی رکورددار نقض حقوق بشر بودند و این باعث می‌شد که ما فاصله خود را با آن‌ها حفظ کنیم. شاید یکی از برجسته‌ترین آن‌ها یک پنجشیری دیگر، رهبر تاجیک‌تباری با نام محمد فهیم خان بود. در طول دوران حضورم در کابل، فهیم خان فاقد هرگونه پست رسمی بود. تنها بعد از انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۹ بود که پست معاون اولی گرفت و در نوامبر همان سال فعالیت خود را به‌طور رسمی آغاز کرد. اما او همیشه یکی از بازیگران کلیدی سیاست افغانستان بود و گفته می‌شد که از نیرو و اختیار کافی برای رسیدن به آمال و آرزوهایش برخوردار بود. در یکی از تعطیلات آخر هفته که به دره پنجشیر رفته بودم با خانواده وی روبرو شدم، از لابه‌لای دیوارهای قدیمی منزلشان چیزی که دیده می‌شد بیشتر شبیه به یک اسکادران تا بن دندان مسلح به سبک روسی بود.

اما به‌یادماندنی‌ترین خاطره من از فهیم خان برمی‌گردد به مسابقه بزکشی که او در آوریل ۲۰۰۸ برگزار کرد. این مسابقه به مناسبت خداحافظی با ژنرال دان مک نیل، کسی که خودش مهمانان خارجی را جهت دعوت در این مراسم دعوت کرده بود، ترتیب داده شده بود. این

۱. اشرف غنی احمدزی وزیر مالیه دولت انتقالی افغانستان در سال ۲۰۰۲ بوده است که از سوی نویسنده به اشتباه وزیر مالیه طالبان ذکر شده است. شایان ذکر اینکه نامبرده از جمله حامیان معنوی طالبان به‌شمار می‌رفت.

مسابقه بین تیم ملی تاجیکستان و تیم منتخب دره پنجشیر برگزار شد. در واقع، هر طرف از پنجاه سوارکار ماهر که در کنار هم صف‌آرایی کرده بودند، تشکیل شده بود. این مسابقه کوچک‌ترین شباهتی به مسابقاتی که در انگلستان برگزار می‌شد، نداشت. هیچ‌یک از دو طرف لباس یا کاور متحدالشکلی به تن نداشتند که نشان دهد آن‌ها به کدام تیم تعلق دارند. اما تیم ملی تاجیکستان ظاهراً کلاه‌های راه راه چرمی، از همان‌هایی که خدمه تانک‌های شوروی به سر می‌کردند، به سر داشتند. علت این امر بعد از مغلوبه شدن جنگ معلوم شد.

زمین بزکشی فهیم خان شبیه به زمین بازی اسمیت لاون[1] بود. در یک سوی زمین یک تیر دروازه کاشته شده بود. در سمت نزدیک به تماشاگران یک دایره سفیدرنگ حدوداً یک یاردی روی زمین مشخص شده بود. مهمانان فهیم خان روی یک سکو در یکی از مستطیل‌های کثیف میدان منظم آرایش یافته بودند. اکثر سفرای ناتو که توسط مک نیل انتخاب شده بودند آنجا نشسته بودند. تفاوت رنگ لباس‌های آن‌ها به‌خوبی نشان می‌داد که کوچک‌ترین اطلاعی درباره نوع لباس مخصوص تماشای یک مسابقه بزکشی نداشتند. برخی کت و شلوار پوشیده و برخی با لباس‌های محلی کشور خود آمده بودند.

سپس تیم‌ها مقابل جایگاه جمع شدند و یک داور با یک مگافون الکترونیکی به آن‌ها پیوست. انگار آن سواره‌نظام پر از انرژی آماده فتح دروازه‌های قسطنطنیه بود، ولی در عوض به کشیدن و انداختن لاشه بدون سر گوساله‌ای مشغول شدند.

بازی شروع شد. اسب‌ها عقب و جلو می‌رفتند تا سوارانشان میدان بگیرند، به عبارت دیگر بتوانند لاشه را از روی زمین بلند کنند روی یکی از پاهایشان بگذارند و سپس به‌سوی دروازه‌ای که در یک گوشه دیگر تعبیه شده بود، بتازند. هدف تیمی که لاشه را در دست داشت انداختن لاشه مرده گوساله در درون دایره سفیدرنگ بود و هدف تیم مقابل جلوگیری از این کار، آن‌ها با تمام قوا از پشت اسب و بدون هرگونه سلاحی مانع از این کار می‌شدند. بازی بسیار سریع، خشن و واقعاً هیجان‌انگیز بود. انگار که در میدان نبرد یکی از جنگ‌های دوران باستان نشسته بودیم. تمام شرکت‌کننده‌ها سوارکاران ماهری بودند. شجاعت و دلاوری در صحنه بازی موج می‌زد.

آن‌ها چندین راند متوالی بدون کوچک‌ترین استراحتی بازی کردند. در پایان هر راند، برنده لاشه را از داخل دایره درمی‌آورد و آن را به نشانه پیروزی جلوی جایگاه بلند می‌کرد. فهیم خان همچون یک امپراتور فاتح رومی به آن‌ها نزدیک می‌شد و به پیروز تبریک می‌گفت، و سپس یک مشت دلار کف دست برندگان می‌گذاشت. ساعت‌ها این بازی را تماشا کردیم، هم

1. Smith Lawn

شیفته آن شدیم و هم وحشت کردیم.

یکی دیگر از جنگ‌سالاران سابق که سوابق ننگین زیادی داشت رهبر ازبک‌ها عبدالرشید دوستُم بود. من فقط یک‌بار او را دیدم و آن‌هم زمانی بود که برای دیدن رئیس‌جمهور مشرف در اوت ۲۰۰۷ به کاخ کرزای رفته بودم. اما نام و کارهای او هرگز برایم ناآشنا نبودند. جلسات مکرر کابینه جنگ در سال ۲۰۰۸ به این موضوع می‌پرداخت که رئیس‌جمهور کرزای با دوستم چکار باید بکند. رهبر ازبک در آن زمان در کاخ فوق‌العاده‌اش در منطقه‌ای از کابل زندگی می‌کرد، منطقه‌ای که مرکز خرید و فروش مواد مخدر به شمار می‌رفت و درست مقابل محله وزیر اکبر خان، و سفارت بریتانیا و سفارت‌های دیگر قرار داشت. دوستم و پنجاه تن از جنگجویانش به اتهام ربودن یکی از متحدان سابقش به نام اکبر بای، تحت تعقیب دادستان افغانستان بودند.

به نظر می‌رسید که کرزای اصرار داشت تا به قلعه دوستم حمله کند و قانون را در مورد وی اجرا نماید، اما وقتی فهمید که نیروهای بریتانیایی یا امریکایی مایل نیستند به کماندوهای او کمک کنند با توصیه‌هایی که به او شد، نظرش را تغییر داد. ولی من هنوز نگران حمله بدون هشدار کرزای به دوستم بودم که ممکن بود برای ما چند یارد آن طرف‌تر، در سفارت مشکلاتی را به بار آورد. این جریان با وساطت ترک‌ها و خروج دوستم از افغانستان تمام شد.

در بیشتر سال‌هایی که من در کابل بودم، دوستم در خارج از کشور به سر می‌برد و گفته می‌شد که در ترکیه تحت درمان قرار دارد و به دیدار همسر و خانواده‌اش که در آنجا ساکن بودند، می‌رود. غیر از احساسات برادرانه و شاید کمی بیشتر از آن، دولت ترکیه به‌طورکلی علاقه زیادی به تأمین رفاه ازبک‌ها و تا همین اواخر به‌ویژه شخص دوستم داشت.

در اوایل سال ۲۰۱۰ وقتی کرزای مردی را به‌عنوان رئیس ستاد مشترک ارتش افغانستان منصوب کرد که در کمتر از دو سال پیش حکم به تخریب فیزیکی و سیاسی وی داده بود، واقعاً از تغییر مواضع سریع افغان‌ها شگفت‌زده شدم. اما ظاهراً دوستم ده‌ها هزار رأی ازبک را برای کرزای در انتخابات ریاست جمهوری اوت گذشته به ارمغان آورده بود. این بده بستان‌ها در دموکراسی‌های دیگر نیز دیده می‌شوند، البته در شرایط متعادل‌تری.

اگر تغییرات صورت‌گرفته در رفتار دوستم باعث تعجب من َشد، یک رویداد کاملاً متفاوت دیگر نیز چنین احساسی را در من برانگیخت. در ژوئن سال ۲۰۰۸، والی هلمند منگِل آن‌قدر با من مهربان بود که از من بخواهد در جشن عروسی پسرش به همراه چند تن از همکارانم در سفارت بریتانیا شرکت کنم. به‌عنوان سفیر بریتانیا در عربستان سعودی اغلب در جشن‌های عروسی سعودی‌ها که به‌صورت کاملاً مجزا (مردانه و زنانه) برگزار می‌شد و تا ساعات ابتدایی

صبح با رقص و آواز و موسیقی سپری می‌شد، شرکت کرده بودم. با خود تصور می‌کردم که جشن افغان‌ها نیز باید این‌چنین باشد.

از بسیاری جهات نیز به هم شبیه بودند. ابتدا عصر روز جمعه در یکی از سالن‌های عروسی چندطبقه بزرگ و مجللی که چند سال بعد از سقوط طالبان در کابل بنا نهاده شده بود، جمع شدیم. مردها در چندین طبقه فوقانی جمع شده و زن‌ها در طبقه پایین‌تر بودند. صدها ایلاتی آنجا حضور داشتند که اکثراً از قبیله خود مِنگِل بودند، اکثراً من‌جمله خود والی، لباس سنتی به تن داشتند. ما تنها خارجیان حاضر در مجلس بودیم و ما را به‌سوی میزی در مرکز سالن راهنمایی کردند. با غذای خوبی متشکل از گوشت بره و برنج و سبزیجات خوشمزه افغانی آن شب از ما پذیرایی شد. چندین عکس گرفتیم، ولی بیشتر از ما عکس و فیلم گرفته شد.

اما بعد، اصل ماجرا شروع شد. در مرکز اتاق، حلقه‌ای از مردان جوان که شلوار کامیز[۱] به پا داشتند تشکیل شد. هرکدام موهای نسبتاً بلندی داشتند. وقتی موسیقی آغاز شد، جوانان شروع به چرخیدن و گردیدن کردند و در محوطه مرکزی می‌رقصیدند. آن‌ها حرکات خود را با نواهای طبل و فلوت تنظیم می‌کردند. مشاور سیاسی‌ام به من توضیح داد که این رقص، یک رقص سنتی قبیله‌ای است که در اعیاد یا جشن‌های پس از پیروزی در جنگ اجرا می‌شود. هر وهابی واقعی با دیدن این صحنه‌ها ممکن بود در قبر بر خود بلرزد. گفته می‌شد که قدمت این رقص به دوران یونانی‌ها در افغانستان برمی‌گردد و مردم آن را از مقدونی‌ها ارتش اسکندر یاد گرفته بودند. به ما گفته شد که زنان در طبقه پایین فاقد این تفریح هستند، آن‌ها نباید می‌رقصیدند. من آموخته بودم که در افغانستان از دیدن یا شنیدن هیچ‌چیز شگفت‌زده نشوم، این مسئله نیز جزء همین تفکر بود.

غیر از مراسم عروسی، هر بار مِنگِل به کابل می‌آمد تلاش می‌کردم با او دیدار کنم. من باید او را از حمایت دولت بریتانیا از او، فعالیت‌هایش و دستاوردهایش و البته شجاعتش مطمئن می‌ساختم.

متأسفانه مِنگِل چنین حمایت صریحی را از رئیس‌جمهور کرزای دریافت نمی‌کرد. معمولاً وقتی‌که به کابل می‌آمد، به قصر فراخوانده می‌شد، گرچه در بسیاری مواقع که او می‌بایست با رئیس‌جمهور ملاقات می‌کرد، چنین چیزی برایش میسر نمی‌شد. مکالمات آن‌ها ظاهراً به سؤالات کرزای از مِنگِل درباره اقدامات بریتانیایی‌ها در هلمند محدود می‌شد، به‌خصوص اقداماتی که ربطی به دولت وی نداشتند. مِنگِل با خاطری مکدر و اعصابی به هم ریخته از

۱. شلواری سنتی و قبیله‌ای است که حتی برخی زنان برای پوشش یا حجاب خود در افغانستان و پاکستان از آن استفاده می‌کنند. م.

این جلسات بازمی‌گشت، به‌خصوص وقتی‌که فهمیدیم که رئیس‌جمهور مایل است شیرمحمد آخُندزاده را به حکومت هلمند برگرداند. شیرمحمد قبلاً والی هلمند بود و در آن زمان این ولایت را مانند یک تیول فئودالی اداره می‌کرد تا اینکه به درخواست بریتانیایی‌ها در سال ۲۰۰۶ برکنار شد و سناتور مجلس گردید. اما بعد از بازگشت به دیار خود شروع به لابی با کرزای برای پس گرفتن پست خود کرد. رئیس‌جمهور به شیرمحمد یک جور قول می‌داد و به ما جور دیگری و همه را ناامید و سردرگم رها می‌کرد. وزرای بریتانیایی یا ژنرال‌های امریکایی در جلساتشان با کرزای قول حمایت از فعالیت‌های ایساف در هلمند و همچنین از خود مِنگِل را می‌گرفتند. اما همگی به‌خوبی می‌دانستیم که قلب او با چنین چیزی همراه نیست و خیلی زود بر سر مواضع قبلی خود برمی‌گشت. وادار ساختن کرزای به حمایت از عملیات ناتو بدون دخالت والی هلمند تقریباً کاری غیرممکن بود.

ملا سلام که از جریان موسی قلعه اعتباری برای خود کسب کرده بود، ازجمله افرادی بود که زیاد از هلمند به کابل سفر می‌کرد. آن عمامه سیاه، ریش سیاه و دمپایی‌های نقره‌ای و انگشتانی که برگشته بودند ظاهری مانند شخصیت‌های فیلم شب‌های عربی[1] به او می‌داد. او از آمدن نزد من تنها یک هدف داشت؛ شکایت. او با تمام وجود از همه‌چیز و همه‌کس شکایت می‌کرد. اما مقصود اصلی‌اش ارتش بریتانیا و ناتوانی آن‌ها در تأمین پول، سلاح حفاظت و احترام کافی برای وی بود. او با حرارت اما با مزه و خوب صحبت می‌کرد. و ما همیشه دوستان خوبی برای هم بودیم، به نظر می‌رسید که از ملاقات با من به حد کافی آرامش پیدا می‌کرد. در واقع به نظر نمی‌رسید که واقعاً از من انتظار داشت تا درخواست‌های فزاینده وی را اجابت کنم. او فقط می‌خواست ساعاتی را مستقیماً با سفیر بریتانیا سپری کند.

این برخوردها به من یادآوری می‌کرد که تا چه حد خود را مسئول تمام اتفاقاتی که (اغلب هم ناخوشایند بودند) در هلمند رخ می‌دهند، جلوه داده‌ام. اما در واقع ما قدرت کمی برای هدایت عملیات‌های مشترک و رقابت‌های پنهانی داشتیم. علی‌رغم ناتوانی نسبی ما، نمی‌توانستم وانمود کنم که وقت‌گذرانی با سلام برایم مفرح نیست، احساس فرمانداری را داشتم که در یک مملکت استعماری، شکایاتی درباره عملکرد یک والی دریافت می‌کند.

یکی از بهترین هدایایی که در طول دوران خدمتم در کابل دریافت کردم، هدیه‌ای از جانب ملا سلام بود که مدت کوتاهی قبل از ترک کابل یعنی در فوریه سال ۲۰۰۹ به من داده شد. این هدیه هرگز به اداره جذب و ساماندهی هدایای خارجی وزارت خارجه اعلام نشد. آن هدیه

۱. فیلم شب‌های عربی یا همان هزار و یک شب ساخته پیر پائولو پازولینی محصول ۱۹۷۴ ایتالیا با هنرنمایی فرانکو چیتی است. م.

یک جفت دمپایی بود که آن را برای زمانی که ممکن است از من برای بازی در نمایشنامه علاءالدین در یک پانتومیم روستایی دعوت شود، کنار گذاشته‌ام.

وقتی‌که برای نخستین بار از گرمسیر دیدن کردم، دیدم که طالبان در حدود صد و پنجاه یاردی جنوب پاسگاه جنگی، در راستای درختان سپیدار سنگر گرفته بودند، به‌طوری‌که ما نیز درست مقابل آن‌ها قرار گرفته بودیم. در آسمان بالای سرمان، یک هلیکوپتر جنگنده آپاچی با استفاده از مسلسل‌هایش خط مقدم دشمن را زیر آتش گلوله گرفته بود. هرازگاهی یک خمپاره شلیک می‌شد. درحالی‌که کلاهخود بر سر داشتیم، مراقب سنگر بودیم. در کنار و پشت‌سرمان پلیس افغان وجود داشت که اسماً این پاسگاه به آن‌ها تعلق داشت. آن‌ها با یونیفرم‌های پاره پاره و چشمان اشکبار کنار جعبه‌های مقوایی دراز کشیده و روی آتشی که می‌رفت خاموش شود غذای خود را گرم می‌کردند. آن‌ها مرا به یاد بی‌خانمان‌های معتاد زیر پل چارینگ[1] می‌انداختند. تصور اینکه قرار است آن‌ها در آینده مانع از بازگشت طالبان شوند تا حدی به شوخی شبیه بود.

بااین‌حال، به کمک شجاعت نیروهای بریتانیایی همراه با تعدادی از سربازان نیروی دریایی امریکا در هلمند، پیشرفت‌هایی در گرمسیر رخ داده بود. در طول تابستان سال ۲۰۰۸، با پشتیبانی شدید گردان ۱۶ هوایی، واحد بیست و چهارم برون‌مرزی نیروی دریایی ارتش امریکا توانست طالبان را کاملاً از جنوب گرمسیر بیرون کند. شاهزاده ستوان هری ولز[2] یکی از فرماندهان این عملیات بود. ناظران می‌آمدند و گل و لایی که والاحضرت در آن خوابیده بود را می‌دیدند و به گودالی که در اثر سقوط یک موشک ۱۰۷ میلیمتری ایجاد شده بود، اشاره می‌کردند. بازار شهر به‌تدریج رونق می‌گرفت. سرتیپ با اعتمادبه‌نفس درباره کشاورزان گرمسیر صحبت می‌کرد، تقریباً مثل این بود که او به شعبه ویلتشایر اتحادیه ملی کشاورزان اشاره می‌کرد.

در ضیافت این پیروزی، افراد مهم به سمت جنوب سرازیر شدند، مانند وقتی‌که چرچیل پشت‌سر نیروهای بریتانیایی وارد نرماندی و سپس راین شد. وزیر توسعه، رئیس ستاد دفاعی و من به این مهمانی رفتیم و سپس با خود فکر کردیم که چقدر خوب می‌شد اگر وزرای امور خارجه بریتانیا و افغانستان نیز با هم می‌آمدند، دکتر سپنتا یکی از منتقدان پیشروی در هلمند، ولایتی که از دهه ۱۹۷۰ یعنی زمانی که از هرات به دانشگاه کابل آمده بود هرگز آنجا را ندیده بود.

1. Charing
2. Harry wales

مطمئن بودیم که دکتر سپنتا از دیدن آن صحنه‌ها خوشحال می‌شد. افتتاح مجدد بازار، مدرسه و درمانگاهی که توسط امریکایی‌ها در سال ۲۰۰۶ بازسازی شده بودند، توسط طالبان در سال ۲۰۰۷ تخریب شده بودند و توسط بریتانیایی‌ها در سال ۲۰۰۸ مجدداً افتتاح شدند که این نشان‌دهندهٔ بهتر شدن اوضاع و شرایط بود. دیوید میلیبند، دکتر سپنتا را در کابل ملاقات کرد و همگی با هم با جت نیروی هوایی به سمت باستیون رهسپار شدیم. از آنجا با یک چینوک به سمت گرمسیر حرکت کردیم. دکتر سپنتا و دیوید میلیبند از سپاه سربازان افغان دیدن کردند و به اجبار در بازار قدم زدند.

در باستیون، دو وزیر از هم جدا شدند و هریک به راه خود رفتند. دیوید میلیبند به بحرین و سپس به بریتانیا رفت. دکتر سپنتا و من نیز هنگام شب با هواپیمای شاتل هرکول به کابل برگشتیم. دکتر سپنتا آن‌طور که انتظار داشتم مرد اجتماعی نبود و نسبت به پیشروی‌های صورت‌گرفته نظر خاصی نداشت.

بعد از چند روز، بالاخره به نظر واقعی دکتر سپنتا و آنچه به کرزای گفته بود، پی بردیم. او در مورد تخریب‌ها بزرگ‌نمایی کرده و گفته بود که صدها بریتانیایی، امریکایی و سرباز افغان بلایی بر سر یکی از غنی‌ترین مناطق کشاورزی افغانستان آورده‌اند که تا سال‌ها جبران آن مقدور نیست. در واقع او شرایط فعلی را با دوران جوانی خود مقایسه کرده بود، نه با شرایط آن منطقه در دو سه سال گذشته. ما فقط موفق شده بودیم تا بدبینی وی را تقویت کنیم و در واقع رویکرد سیاسی وی نسبت به ارزش فعالیت‌های نظامی تغییری نکرده بود.

پاییز آن سال‌ها با ماه رمضان مقارن شده بود. براساس تجربیاتی که در حین سال‌ها خدمتم در عربستان سعودی به دست آورده بودم، تصمیم گرفتم که به دوستان مسلمانم، از همه مهم‌تر کارکنان سفارت که خیلی به آن‌ها بدهکار بودم، و افغان‌های برجستهٔ مذهبی و غیره افطاری بدهم. با کمک تیم سیاسی سفارت، بسیاری از ارزشمندترین و برجسته‌ترین شخصیت‌های سیاسی افغانستان را در باغ سفارت گردهم آوردیم. حاصل کار چیزی شبیه به ترکیب شورای مذهبی کلیسای[1] انگلستان با مجمع حزب محافظه‌کار بود. مشخص بود که بسیاری از مدعوین برای دیدن میزبان که سفیر بریتانیا بود به آن مجلس نیامده بودند، بلکه با علم به اینکه در آن مجلس کسانی را خواهند یافت که مورد علاقه‌شان هستند، دعوت ما را پذیرفته بودند.

رمضان همان سال از یکی از وزرای برجسته افغان به تنهایی برای صرف شام دعوت کردم. این وزیر شجاع با روس‌ها جنگیده بود، گرچه شایعاتی در مورد او وجود داشت که می‌گفتند او

1. Synod

نیز مانند روس‌ها در نوشیدن مشروب زیاده‌روی می‌کند. در طول شام درباره مباحث مختلفی صحبت شد و یک بطری شراب شیراز استرالیایی[1] که مخصوص سفیر بریتانیا در کابل تهیه شده بود، مصرف گردید. بعد از شام، وقتی‌که روی مبل راحتی نشسته بودیم به خودم جرئت دادم و از مهمانم پرسیدم که مایِل است یک گیلاس شراب قرمز شیرین[2] بنوشیم، اما او در پاسخ گفت: «شرارد عزیز من هرگز در رمضان شراب شیرین نمی‌نوشم.»

1. Australian Shiraz
2. Port

فصل هجدهم
در انتظار اوباما

فکر می‌کنم در بهار سال ۲۰۰۶ بود که از یک دوست لیبرال امریکایی پرسیدم که انتظار دارد چه کسی پیروز انتخابات دموکراتیک امریکا در دو سال بعد باشد، و او در پاسخ گفت: «خوب، همه دارند درباره یک سناتور تازه‌وارد شیکاگویی به نام باراک اوباما حرف می‌زنند. به نظر آدم خوبی می‌آید.»

در سال ۲۰۰۸ بعد از سپری شدن تابستان و فرارسیدن پاییز، مبارزات انتخابات ریاست‌جمهوری امریکا تنها هرازگاهی اثراتی روی فعالیت‌های ما در کابل می‌گذاشت. می‌دانستیم که اوباما به‌عنوان نامزد این انتخابات به‌وضوح گفته است که می‌خواهد نیروهای امریکایی را از عراق خارج کند، اما بر فعالیت‌های نظامی خود در افغانستان خواهد افزود. از نظر او جنگ افغانستان، «جنگ خوبی» بود. او مخالف استفاده از ارتش امریکا نبود، بلکه مخالف استفاده از آن برای اهداف نادرست بود.

خیلی‌ها منظور او را از این حرف درک نمی‌کردند، چون به نظر ما جنگ افغانستان به‌مراتب سخت‌تر از چالش عراق بود. در بهار سال ۲۰۰۸ ریچارد هالبروک وارد کابل شده بود و خود را برای گرفتن پست وزارت امور خارجه در دولت کلینتون یا چیزی شبیه به این در دولت اوباما آماده می‌کرد.

فوریه همان سال، مردی که قرار بود معاون اول اوباما شود، سناتور جو بایدن نیز در سمت رئیس کمیته روابط خارجی سنا به کابل آمد. شایعات شنیده شده و سپس نشریات بین‌المللی از ضیافت شام سناتور با رئیس‌جمهور افغانستان خبر دادند. دو طرف در آن ضیافت، بر سر میز شام در خصوص مواضع و چالش‌های کرزای درباره مواد مخدر و فساد صحبت کرده بودند، درست بعد از گذشت نُه دقیقه (براساس نقل‌قول یکی از حاضران که زمان را محاسبه می‌کرده)

سناتور ارشد ایالت دلاور[1] با سراسیمگی از سر میز برمی‌خیزد و آنجا را ترک می‌کند. اما روزنامه‌ها گزارش کردند که سناتور بایدن این موضوع را کاملاً تکذیب می‌کند: سفارت امریکا اعلام کرد که حامد کرزای، سناتور بایدن را تا دم در مشایعت کرده و نسبت به سلامت مهمان خود نگران بوده است.

و غیر از ملاقات کوتاه با نامزد انتخاباتی یعنی اوباما که در طول آن او بر همکاری ما با هم تأکید داشت، وقتی وارد انتخابات ماه نوامبر شدیم، جز مهمانی شب سفارت امریکا در هتل سرنا و البته تبلیغات هر دو جناح، اتفاق خاص دیگری رخ نداد.

دولت بوش در آخرین لحظات، اقدام به انتشار گزارشی از سیاست افغانستان نمود. در طول آخرین ماه‌های دولت بوش، آن پیام از واشنگتن چیزی غیر از تبلیغ این موضوع نبود که جنگ افغانستان همچون جنگ عراق در مسیر موفقیت و کامیابی قرار گرفته است. وقتی‌که برای گذراندن تعطیلات کریسمس همراه خانواده‌ام عازم نیویورک شدم، به خود گفتم که اوضاع می‌تواند تحت دولت اوباما بهتر شود.

1. Delaware

بخش چهارم
تاکتیک بدون استراتژی:
آخرین حرکت

تاکتیک بدون استراتژی، صرفاً دست و پا زدن قبل از شکست است.

(سون تسی Sun Tzu ، هنر رزم، ۵۵۰ قبل از میلاد)

فصل نوزدهم
بایدن و بعد

تیتوس لیوای[1] در کتاب *تاریخ رم* مانند سایر نویسندگان معاصرش، شرح وقایع هرسال را با گزارشی از اتفاقات عجیب شروع می‌کند، اتفاقاتی که خبر از تغییر و تحولات عظیم در امور بشری می‌دادند.

بالاخره از مرخصی کریسمس در یک شب برفی به کابل بازگشتم. در دبی، سوار هواپیمایی شدم. هواپیما پر از غربیانی بود که از تعطیلات به افغانستان بازمی‌گشتند. در نزدیکی‌های کابل، وقتی که کولاک بیشتر شد، چند نفر در هواپیما با صدای بلند دعا می‌خواندند. بقیه سعی کردند که خود را برای هر اتفاقی آماده کنند. از پنجره‌ها چیزی غیر از برف شدید و تاریکی مطلق معلوم نبود. هواپیما تکان‌های زیادی می‌خورد. بعد از گذشت بیست دقیقه به این منوال، لرزش مهیبی احساس کردیم. با سختی زیادی فرود آمده بودیم، ولی هیچ‌وقت تا این حد از فرود آمدن آن‌هم با این لرزش خوشحال نشده بودم.

همان شب، در اثر زمین‌لرزه‌ای با مقیاس ۵/۹ ریشتر در منطقه‌ای در اعماق هندوکش از خواب برخاستم. تختخواب تکان شدیدی خورد. از جای خود پریدم، درحالی‌که از شدت ترس در اتاق امنم دولا شده بودم. صبح روز بعد، دو ساعت را با رئیس‌جمهور کرزای گذراندم و دو ساعت دیگر را با ژنرال مک کی‌یرنان سپری کردم و اطلاعات خود را بعد از دو هفته به روز کردم. بعداً توافق کردم که تیم امنیت سفارت باید در دستورالعمل‌های زلزله سفارت تجدید نظر کند، در صورت نیاز خم شوید و پنهان شوید ولی هرگز به طرف بیرون ندوید. پس‌لرزه آن زلزله شب بعد با همان شدت رخ داد. بعداً همگی با وبسایت فوق‌العاده بررسی‌های

1. Livy

زمین‌شناسی امریکا آشنا شدیم که اطلاعات خوبی درباره زمین‌لرزه‌ها به ما می‌داد.

سپس رئیس‌جمهور پاکستان آصف علی زرداری وارد کابل شد، و به‌خاطر بارش شدید برف استقبال رسمی از او به تعویق افتاد، اما بعد به‌سرعت اجرا شد. یک‌بار دیگر در یک مراسم سلام سلطنتی بزرگ شرکت کردم، جلسه‌ای که از آن می‌شد فهمید چرا این دو کشور تا این حد از هم دورند. اما تنها موضوعی که در نخستین روزهای ژانویه آن سال اهمیت داشت، همراهی با یک مهمان دیگر بود. خبر رسید که رئیس کمیته روابط خارجی سنای ایالات متحده، که اتفاقاً قرار بود معاون اول رئیس‌جمهور منتخب امریکا نیز بشود ـ آقای جو بایدن ـ در راه کابل است. با مشورت لندن، دستورالعمل‌ها و راهنمایی‌های لازم به من داده شد، تا چگونه نقطه‌نظرات دولت بریتانیا را درباره جنگ و نیاز به یک رویکرد سیاسی‌تر دولت جدید ایالات متحده در افغانستان تشریح نمایم. ما در این جنگ با امریکا شریک بودیم و نمی‌توانستیم بدون امریکا در این جنگ موفق شویم.

با همکاری بیل وود، توانستم قرار ناهاری را با سناتور بایدن، همکارش لیندسی گراهام[1] (کارولینای شمالی، جمهوری‌خواه و یک افسر ذخیره نیروی هوایی امریکا)، ژنرال مک کی‌یرنان و بیل وود هماهنگ کنم. تنها مانع کار این بود که امکان داشت این ناهار در اردوگاه تفنگداران دریایی[2] در هلمند سرو شود. با عجله خود را به باستیون رساندم و با کمک یک افسر نیروی هوایی بریتانیا در قندهار توانستم خود را درست سر وقت به قرار برسانم.

دو دهه پیش‌تر با جو بایدن ملاقات کرده بودم، در آن زمان مشغول گذراندن دوره سیاست‌های امریکا در سفارتمان در واشنگتن بودم. مسلماً او به خاطر نمی‌آورد، ولی من خوب به یاد داشتم. غیر از تُنُک و خاکستری شدن موهایش، تغییر چندانی نکرده بود. او مثل گذشته یک ایرلندی تمام عیار بود: خوش‌برخورد، حرّاف، و در صورت لزوم اهل مجادله و دعوا؛ اما در عین حال نگران و مایل بود که بیشتر بشنود. من شروع به حرف زدن کردم، تا حد امکان صریح و شفاف؛ درباره لزوم تکمیل فعالیت‌های نظامی با یک رویکرد سیاسی از طریق مشارکت احزاب و طرفین داخلی و محلی درگیر ماجرا؛ درباره ناکارآمدی یک استراتژی نظامی متمرکز بر فعالیت‌های ضد شورشی بدون یک استراتژی سیاسی؛ و درباره نیاز به بهبود و تمرکز حمایت ما از رئیس‌جمهور کرزای و نهادهای دولتی در نقاط مختلف افغانستان. بیل وود به نکته بسیار مهمی اشاره کرد: «هیچ راه حل نظامی وجود ندارد، اما همچنین هیچ راه حل غیرنظامی هم وجود ندارد. این دو باید در کنار هم باشند.»

1. Lindsey Graham
2. Leatherneck

بدبینی سناتور بایدن درباره امکان اجرای یک استراتژی ضد شورش جدی در کشوری با ابعاد و فقر افغانستان مشخص بود، لذا به او گفتم که چرا استراتژی مورد نظر وی، یعنی تمرکز صرف بر مبارزه علیه تروریسم، ممکن است جواب ندهد ولی ممکن است تمام آنچه که از سال ۲۰۰۱ در افغانستان به دست آمده را به خطر بیندازد. دستاوردهای عظیمی در عرصه‌های بهداشت، آموزش، زیرساخت و از همه جالب‌تر رونق اقتصادی رخ داده بود. تمام این‌ها ممکن بود به مخاطره بیفتد اگر ما نیروهای خود را به‌صورت یک طرفه خارج می‌کردیم و اجازه می‌دادیم که جنوب و شرق افغانستان با طالبان و مافیای مواد مخدر که مخالف طالبان بودند، بجنگند.

سناتور چیزهایی یادداشت می‌کرد ولی خیلی کم صحبت می‌کرد. او که ظاهراً از صحبت‌های یکنواخت من خسته شده بود نگاه خود را در امتداد افق به صحرا دوخت. مثل بیشتر سیاستمداران امریکایی هنگام ملاقات با یک وزیر یا مقام بریتانیایی، او نیز سعی کرد نقل قولی از چرچیل بیاورد. او گفت: «می‌دانید آقای سفیر، وینستون چرچیل می‌گوید که دموکراسی بدترین شیوه حکومت است، البته به استثنای انواع دیگری که گاه و بیگاه تجربه شده‌اند.» با کمی شک و تردید خندیدم و گفتم: «آقای سناتور، می‌دانید آقای چرچیل این را هم گفته است که بعد از آزمایش تمام روش‌های ممکن، می‌توانید به امریکایی‌ها در انجام کار درست اعتماد کنید.»

در کمتر از یک هفته بعد از آن جلسه، صبح یک روز شنبه، در خانه‌ام مشغول مطالعه بودم که ناگهان پنجره‌ها لرزیدند و تقریباً به‌سمت داخل خم شدند. صدای یک انفجار مهیب شنیده شد. من روی زمین دراز کشیدم. بعد از چند ثانیه سکوت محض، سیستم بلندگوی سفارت علائم حیات را از خود نشان داد: همه هرجا که هستند بمانند. لحظاتی بعد، محافظم بی‌سیم در دست ظاهر شد. جایی در مرکز شهر در جنوب ساختمان سفارت انفجاری رخ داده بود.

بعداً فهمیدیم که انفجار چقدر بزرگ و به ما نزدیک بوده است. یک بمب‌گذار انتحاری خودروی خود ـ یک تویوتا کرولا ـ را به یک تانکر سوخت در جاده باریک بین سفارت آلمان و موانع مرتفع هسکو پایگاه آموزشی امریکا در اردوگاه اگرس[1] درست در جنوب سفارت ما کوبیده بود. یک سرباز امریکایی و پنج غیرنظامی بخت‌برگشته کشته شده بودند. علی‌رغم دیوار بلند اطراف سفارت آلمان، انفجار دیوار را خراب کرده و به قسمت جلوی ساختمان سفارت آسیب زده بود. تمام پنجره‌های حفاظ‌دار از چارچوب درآمده و به درون ساختمان پرتاب شده بودند. هرکس که در مسیر پرتاب پنجره‌ها قرار داشت، حتماً مرده بود. تنها دیپلمات حاضر در دفتر در آن صبح خیلی زود آخر هفته، معاون سفیر بود که تنها چند ثانیه

1. Eggers

قبل از انفجار برای برداشتن چیزی روی زمین خم شده و جان سالم به در برده بود.

روی سقف سفارت ما، چندین تکنیسین از انگلستان مشغول آزمایش و بررسی ترتیب آنتن‌ها بودند. برخی از آن‌ها پیش از این به افغانستان نیامده بودند. آن‌ها بزرگ‌ترین شوک زندگی‌شان را تجربه کردند. ابتدا صدای شلیک‌های مکرر از سمت جنوب و سپس صدای غرش انفجار و فشار یک موج انفجار سنگین شنیده شد. آن‌ها درحالی‌که از ترس می‌لرزیدند از راه پله پشت‌بام پایین آمدند. آن شب وقتی که به آن‌ها شام می‌دادیم هنوز به حالت اول خود برنگشته بودند.

دفاتر سفارت آلمان ویران شده بود؛ اما پیشنهاد کمک مرا نپذیرفتند و گرد و غبار را از سر و روی خود زدودند و شروع به انجام تعمیرات کردند. همان‌طور که بعد از هر سانحه‌ای رخ می‌دهد، اقدامات امنیتی دوباره شروع شد: فاصله بیشتری بین فضاهای داخلی و خارجی رعایت می‌شد، دیوارها بالاتر رفتند، نورافشانی بهتر شد و حتی بین محافظان و کسانی که باید محافظت می‌شدند فضای بیشتری تعبیه شد.

چند روز بعد فیلم سیاه و سفیدی را از شبکه CCTV دیدم؛ فیلم مربوط به انفجار صبح شنبه در خارج از سفارت آلمان بود. به نظرم داشتم فیلم دوربین ترافیک صبحگاهی بی‌بی‌سی از خروجی‌های تونل بلک‌وال[1] را تماشا می‌کردم. بعد از مدتی تویوتای کرولایی با رنگ روشن وارد تصویر شد. راننده قبل از برخورد با کمپ اگرس[2] کمی شک و تردید داشت. هاله‌ای از دود سیاه بعد از انفجار از دوربین بلند شد، شاید ده ثانیه بعد. دوربین افراد شجاعی را نشان داد که به سمت محل انفجار می‌دویدند. بعد از چندین دقیقه طولانی، چندین وانت پلیس افغان وارد محل شدند، مردان از وانت بیرون پریدند و در جهات مختلف پخش شده و کلاشینکف‌های خود را در هوا تکان می‌دادند. یک بمب دیگر، یک روز دیگر.

به غیر از این موضوع، اغلب گفتگوها در کابل در بهار آن سال به انتخابات ریاست‌جمهوری در اواخر آن سال برمی‌گشت. با توجه به ابهامات قانون اساسی افغانستان، هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که انتخابات چه وقت باید اجرا شود، یا چه وقت دقیقاً دوره پنج ساله کرزای به پایان می‌رسد. از این مهم‌تر، نظرات متفاوتی درباره نوع شرایط امنیتی در شرق و جنوب افغانستان برای برگزاری انتخابات مورد قبول و قانونی وجود داشت. اما پول زیاد شده بود و تیم انتخاباتی سازمان ملل تشکیل شده بود. روی‌هم‌رفته، مردم این‌گونه فکر می‌کردند که انتخابات و دموکراسی دلایل حضور ما در افغانستان بودند. اگر نمی‌توانستیم بعد از هفت سال،

1. Blackwall tunnel
2. Camp Eggers

انتخابات برگزار کنیم، درواقع به چه چیزی دست یافته بودیم؟ انتخابات در هر شرایطی باید برگزار می‌شد.

در بیستم ژانویه، روزی که رئیس‌جمهور کرزای قبل از انتخابات در آخرین جلسه مجلس افغانستان شرکت کرد، من یک مهمانی غیرمعمول برگزار کردم. مدتی را صرف تهیه مقدمات آن نموده بودم. چندین ماه قبل متوجه شده بودم که در دسامبر ۲۰۰۸، در حال نزدیک شدن به هشتادمین سالروز نخستین ورود گروه‌های غیرنظامی به افغانستان توسط هواپیماهای نظامی هستیم.

ماجرا از این قرار بود: در اواخر جنگ سوم افغان‌ها و انگلیسی‌ها در سال ۱۹۱۹، روابط دیپلماتیک کاملی بین کابل و مرکز امپراتوری بریتانیا در دهلی برقرار شد. به خرج دولت هندوستان، سفارت باشکوه جدید بریتانیا ساخته شد، اما کار ساخت این سفارت درست زمانی تمام شد که سفیر جدید سرهنگ سر فرانسیس هامفریس[1] منصوب شد که در اواخر سال ۱۹۲۸ آتش یک قیام اسلام‌گرایانه، توسط مردان شینواری در جلال‌آباد شعله‌ور شد که این شورش منجر به سقوط دو تن از پادشاهان افغانستان گردید، و در عوض یک راهزن تاجیک را که در تاریخ به نام بچّه سقو (پسر قایق) معروف را بر سریر پادشاهی نشاند. منشأ این نزاع قبیله‌ای بود، البته نباید مخالفت مردم با غرب‌گرایی شاه امان‌الله را نیز نادیده گرفت. در آن زمان امان‌الله به‌تازگی از غرب برگشته بود و چند ایده پیشرفته برای مدرن‌سازی کشورش با خود آورده بود. دشمنانش برای تحقیرش تصاویری از همسر او در پوششی نامناسب با دست و شانه‌های عریان پخش کردند.

سفارت بریتانیا محاصره گردید و در دسامبر سال ۱۹۲۸ تصمیم گرفته شد که تمام خارجی‌ها از طریق هوایی از کابل خارج شوند. نیروی هوایی بریتانیا برای اجرای نخستین تخلیه هوایی کل تاریخ بشر فراخوانده شد و اسکادران هفتاد این مأموریت را بر عهده گرفت. آن‌ها با هواپیماهای ویکرز ویکتوریا[2] بر فراز آسمان بین‌النهرین و آسیای جنوب شرقی به پرواز درآمدند، همانند هواپیماهای هرکول که امروز بر فراز آسمان عراق و افغانستان در پرواز هستند. حدود ششصد غیرنظامی، توسط هشتاد و چهار پرواز به پایگاهی در پیشاور منتقل شدند. صدها افغان استخدام شدند تا برف‌ها را از باند فرودگاه منطقه وزیراکبرخان کابل ـ محل استقرار سفارت امروزی بریتانیا ـ پاک کنند. در میان فراری‌ها، پادشاه افغانستان (که تنها چند سال بعد از فرار سلف خود در مقام پادشاهی مانده بود) و خانواده سلطنتی او دیده

1. Sir Francis Hymphrys
2. Vickers Victoria

می‌شدند و در آخر هواپیما نیز سر فرانسیس هامفریس نشسته بود.

نکته جالب توجه دیگری که باید به این داستان اضافه کنم، این است که یک خلبان به نام تی ایی شاو (تی او لارنس)[1] معروف به لارنس عربستان در پایگاه هوایی میرام شاه نشسته بود و اوقات فراغت خود را صرف ترجمه جدیدی از *ادیسه* هومر می‌کرد. اما میان مردان قبیلهٔ وزیری شایعه شد که لارنس در میان آن‌ها مشغول کشیدن نقشه است. تلگراف‌ها از رؤسای نیروی هوایی و وزیر خارجه هندوستان در لندن با نایب‌السلطنه در دهلی خروج لارنس از آنجا به بمبئی و سپس به انگلستان را خیلی زود تضمین کرد.

برای بزرگداشت این سالروز غیرعادی، یک مهمانی ترتیب دادم و مهمانان زیادی از نیروهای هوایی سلطنتی و سایر نیروهایی که می‌توانستیم در کابل پیدا کنیم را دعوت کردم. دو افسر مهربان و خوش‌اخلاق نیروی هوایی، یک‌سری پانل نمایشی از این واقعه تاریخی تهیه کردند و وزیر دفاع افغانستان - ژنرال وردک - با سخاوتمندی به این مهمانی آمد و درباره یک لحظه استثنایی در تاریخ نخستین نیروی هوایی دنیا صحبت کرد.

در اواخر ژانویه سال ۲۰۰۹، برای شرکت در سمینار شش ماهه رهبران ارشد وزارت خارجه بریتانیا به لندن برگشتم. هر شش ماه یک‌بار، حدود بیست و پنج سفیر ارشد بریتانیا به اضافه یک یا دو نماینده منتخب از سفارت‌های کوچک و متوسط به لندن می‌آمدند تا در نشست یک روزه‌ای شرکت کنند. نکته این جلسات، چیزی نبود که معمولاً در این جلسات گفته می‌شد، بلکه در این جلسات سفرا با هم اعلام همبستگی می‌کردند و به مشورت می‌پرداختند. از آن مهم‌تر، سفرایی که محل خدمتشان دورتر بود فرصتی می‌یافتند تا همدیگر، وزرا و مقامات ارشد را ببینند و به ملاقات و خرید با خانواده‌هایشان بروند. این اجلاس چیزی بود که دیگر نمی‌شد لغوش نمود. اما مطمئناً یکی از اقدامات باشکوه اما نه مؤثر وزارت خارجه بود. در کابل، کارهای زیادی با وزرا و مقامات ارشد داشتیم، البته اگر کارهای کمی با آن‌ها داشتیم بهتر بود.

درحالی‌که در وزارت خارجه بودم، یک روز عصر جمعه، به منشی شخصی وزیر خارجه سر زدم. او مرا کنار کشید و گفت که قرار است وزیر خارجه دیوید میلیبند هفته آینده تو را ببیند و از تو بخواهد که کابل را ترک کنی و نماینده ویژه دولت در امور افغانستان و پاکستان بشوی. دیوید می‌خواست که من هالبروک بریتانیا بشوم.

ناامیدی وجودم را فرا گرفت. می‌دانستم که ناراحت به نظر می‌رسم، اما در درونم خوشحال بودم. همیشه استعفا قبل از برکناری بهتر است، شاید بهترین روزهای کابل را سپری کرده بودم. کار کردن در لندن با دیوید میلیبند و همراهی با هالبروک (که هم دیده بودمش و هم

1. Thomas Edward Lawrence

دوستش داشتم) می‌بایست لذت‌بخش می‌بود. کمک به دولت اوباما برای دستیابی به یک استراتژی سیاسی مفید، برای ایجاد موفقیت پایدار، فرصت بسیار خوبی بود.

باید اعتراف کنم که با خواندن گزارش گفتگوی دیوید میلیبند با ریچارد هالبروک در نیویورک، چیزهایی در این خصوص فهمیده بودم، این در حالی بود که هالبروک هنوز منتظر دریافت پیشنهاد کاری بود که عاشقش بود. هالبروک گفته بود که از آن جایی‌که او احترام و علاقه زیادی برای وزیر خارجه قائل است، نمی‌تواند مدام او را به‌خاطر مسائل افغانستان و پاکستان بیازارد. او در لندن به مقام پاسخ‌دهنده و طرف صحبت ارشد نیاز داشت که با مسائل آشنا باشد و بتواند نقطه اتصال وی به دولت بریتانیا باشد. با خود فکر کردم بهتر است برای این پست داوطلب شوم، ولی بعد فکر کردم بهتر است صبر کنم و ببینم که چه پیش می‌آید.

سه‌شنبه همان هفته، وقتی که روی مبل چرمی قرمزرنگ دفتر وزیر خارجه نشسته و مشغول تماشای نگهبانان اسب‌سوار بودم، دیوید میلیبند پیشنهادی به من کرد که باید خود را از شنیدن آن بهت‌زده نشان می‌دادم. بلافاصله پذیرفتم، اما اشاره کردم که این به‌معنای انصراف من از برنامه فرصت مطالعاتی سهمیه وزارت خارجه در دانشگاه هاروارد امریکا در سال تحصیلی ۲۰۰۹ـ ۲۰۱۰ می‌باشد. من خود مایل به انصراف از این فرصت مطالعاتی بودم، اما می‌خواستم مطمئن شوم که پذیرش این شغل تأثیری روی فرصت‌های بعدی من یعنی گرفتن شغل‌های بهتر نمی‌گذارد. از این‌ها گذشته، این اساس و بنای موافقت من با رفتن به افغانستان بود. دیوید میلیبند و سایر مقامات ارشد به من اطمینان دادند که نباید راجع به این قضیه نگران باشم.

همچنین درباره موقعیت خود در سلسله‌مراتب وزارت خارجه و نحوهٔ رابطه من با وزرا و دپارتمان‌های دیگری که درگیر مسائل افغانستان بودند، سؤالاتی را پرسیدم. برای هیچ‌کدام از این پرسش‌ها جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نکردم، چون اصلاً پاسخی برای آن‌ها وجود نداشت. ما فقط داشتیم پشت سر ریچارد هالبروک حرکت می‌کردیم.

به‌این‌ترتیب، حتی قبل از شروع به کار، چشم‌انداز روشنی از وظیفه‌ام وجود نداشت. همکاران گوردون براون در خانه شماره ۱۰[1] نسبت به انتخاب نماینده ویژهٔ دیوید میلیبند مشکوک بودند. در وزارت دفاع، جان هاتون[2] نیز شک و شبهات خاص خُود را داشت. بحث‌های زیادی درباره عنوان من در گرفت. خانه شماره ۱۰ نمی‌خواست که من نماینده نخست‌وزیر شوم، چه برسد به نماینده ویژه بریتانیا. بالاخره، به‌عنوان نماینده ویژه وزارت امور خارجه انتخاب شدم.

1. Number 10
2. John Hutton

رابطه رسمی من با کابینه دولت و مابقی نهادهای دولتی، وایتهال بود. همچنین جایگاه و موقعیت من در دستگاه سیاست‌گذاری وزارت خارجه بود.

قصد داشتم در اوایل فوریه به کابل برگردم، اما شنیدیم که هالبروک خواسته تا من در لندن منتظر وی بمانم. این خیلی خوبِ بود و فرصتی بود که نمی‌شد از دستش داد. دیوید میلیبند از من خواست در لندن بمانم تا به همراه هم برای نخستین‌بار با هالبروک ملاقات کنیم.

در بیست و دوم ژانویه ۲۰۰۹، اوباما تنها دو روز بعد از شروع به کارش در کاخ سفید به وزارت خارجه رفت. در مراسمی با شرکت جو بایدن، وزیر امور خارجه جدید و هیلاری کلینتون، ریچارد سی هالبروک را به‌عنوان نماینده ویژه ایالات متحده در امور افغانستان و پاکستان و سناتور جرج میچل[1] را به‌عنوان فرستاده ویژه صلح خاورمیانه معرفی کرد. هالبروک با ایراد سخنانی کوتاه، این پست را پذیرفت و آن را مسئولیت بسیار دشواری توصیف نمود. اما هیچ‌یک از ما بعداً سختی آن را درک نکردیم و کمتر از بیست و سه ماه بعد، مردی که به یکی از دوستان عزیز و همکاران ارزشمند من تبدیل شده بود دار فانی را وداع گفت.

همه جای لندن را در اوایل فوریه برف سنگین سپیدپوش کرد و در عمل باعث تعطیلی وایتهال شده بود. اما به یاد دارم که خیلی با احتیاط برای شرکت در جلسه‌ای با وزیر دفاع به ساختمان اصلی نیمه‌متروکه وزارت دفاع رفتم. به جان هاتون گفتم که اگرچه من نماینده ویژه وزیر خارجه هستم، ولی مشتاقم که برای هر وزیری که درگیر مسائل افغانستان است صادقانه کار کنم. به‌دلیل بدتر شدن شرایط امنیتی پیرامون انتخابات ریاست‌جمهوری، سال ۲۰۰۹ در مقایسه با سال ۲۰۰۸ احتمال داشت سال بسیار سخت‌تری برای افغانستان باشد.

با وجود بدی هوا، مقامات به‌سختی مشغول تدارک مقدمات آمدن هالبروک شد. جلسات زیادی برگزار شد، مقالات زیادی نوشته شدند، مسیرها پاک‌سازی شد؛ اما تنها جلسه‌ای که در واقع اهمیت داشت، صبحانهٔ تک به تک دیوید میلیبند و ریچارد هالبروک بود. وزیر خارجه بعداً به من گفت که از امید و بیم‌هایش در دوره پیشِ رو حرف زده است. او دقیقاً همان مسیری را رفته بود که من با جو بایدن طی کرده بودم؛ اما او بر نگرانی ما از انتخاب مجدد حامد کرزای بعد از یک انتخابات مشکوک صحبت کرده بود.

در جلسه عمومی‌تری با هالبروک به تشریح بیشتر این مواضع پرداختیم. به دعوت دیوید میلیبند، من نظر خود درباره رویکردهای مختلف این پروسه را تبیین کردم. گفتم که براساس قانون اساسی افغانستان، کشور باید چهارده انتخابات مشابه را در ظرف مدت بیست سال آینده برگزار نماید؛ لذا شخم زدن و تغییر آن قوانین و شرایط لزوماً بهترین روش برای تثبیت کشور

1. George Mitchell

نمی‌باشد. همچنین نیاز به یک پروسه آشتی ملی برای تکمیل روند نظامی را یادآور شدم و به تشویق حامد کرزای مردی که نماد تولد دوباره کشورش می‌باشد، ریاست او بر تمام افغان‌ها، و برگزاری نوعی لویه جرگه[1] اشاره کردم، جرگه‌ای که در آن حامد کرزای نقش ظاهر شاه «پدر ملت» را بازی نماید. باید از چرخه سرسخت انتخاباتی خود را رها می‌کردیم و سعی می‌کردیم که یک شرایط باثبات سیاسی را در افغانستان میانجی‌گری کنیم.

هالبروک کم و بیش به صحبت‌های من گوش می‌داد و به نظر با آن‌ها هم موافق بود. اما هم آن روز و هم بعد از آن بارها و بارها تأکید نمود که هیچ‌کس در دولت ایالات متحده نباید اوضاع را آن‌طور که ما می‌بینیم، ببیند. افراد زیادی در واشنگتن با دولت بوش، مبنی بر اینکه همه‌چیز بر وفق مراد است، موافق بودند. از نظر آن‌ها، مشکل اصلی فقدان استراتژی نبود، بلکه عدم وجود منابع، به‌ویژه منابع مورد نیاز اقدامات نظامی بود. هالبروک تشریح کرد که او با این تحلیل موافق نیست، اما در عین حال تعهدی هم برای استخراج یک رویکرد جایگزین ندارد.

قبل از ترک لندن، باید در دو جلسه مهم دیگر نیز شرکت می‌کردم. اولی گفتگوی خودمانی با وزیر دفاع دس براون که به دعوت خود او بود. من به‌عنوان سفیر بریتانیا در عربستان سعودی فقط زمانی با براون دیدار کرده بودم که به‌تازگی در سمتی منصوب شده بود که من اندکی سابقه و تجربه در آن را داشتم. اما از کابل و ریاض مدام شاهد رشد شغلی وی بودم. او در بازدیدهایش از افغانستان همیشه علی‌رغم شنیدن گزارش‌های دلگرم‌کننده از مشاوران نظامی‌اش نگران بود و اکنون یک‌بار دیگر می‌توانست به‌صراحت درباره نگرانی‌های واقعی و حقیقی خود در قالب یک سیاستمدار حرف بزند.

دومین دیدار، دیداری بود که مدت‌ها به تعویق افتاده بود. بعد از گذشت بیش از دو سال از خواندن و تحسین نوشته‌های احمد رشید درباره افغانستان و پاکستان به‌شدت مایل بودم که با او دیدار کنم. خواهر و شوهر خواهر او از دوستان عزیز من در عربستان سعودی بودند. رئالیسم ناب احمد از او تریبون کم‌نظیری در مورد مسائل پاکستان و افغانستان ساخته بود. خیلی سریع با هم برای صرف چای در هتل گورینگ[2] واقع در بلگراویا[3] قرار گذاشتیم. به تنهایی هریک از نظرات احمد با من تفاوت‌های بسیار زیادی داشتند، اما نقطه‌نظر او از آن جهت حائز اهمیت بود که از لاهور می‌آمد، نه از لندن.

برای آخرین‌بار به‌عنوان سفیر با قلبی پر از امید درباره اتفاقات سال ۲۰۰۹ به کابل پرواز کردم.

1. Jirga Loya
2. Goring Hotel
3. Belgravia

فصل بیستم
خداحافظ افغانستان

هفتم فوریه سال ۲۰۰۹ در فرودگاه کابل فرود آمدم و برای آخرین‌بار به‌عنوان سفیر بریتانیا آنجا را در بیست و یکم فوریه ترک کردم. این مدت یکی از زیباترین دوران زندگی من بود.

بلافاصله تماس‌های خداحافظی را شروع کردم و اول از همه با دو معاون اول کرزای خداحافظی کردم. یکی احمد ضیا مسعود، برادر فرمانده مرحوم مجاهدین معروف به شیر پنجشیر ـ احمد شاه مسعود ـ که یک تاجیک برجسته بود، و دیگری، عبدالکریم خلیلی یکی از رهبران قوم هزاره و یکی از شیعیان کمربند مرکزی. شیوه حکومت کرزای به‌گونه‌ای بود که هیچ‌یک از این دو نمی‌توانستند چندان در اداره کشور دخالت کنند؛ اما هریک به‌شدت در سیاست درگیر و به‌شدت مراقب اتفاقات دور و بر خود بودند و می‌دانستند که این اتفاقات چگونه ممکن است روی علایق و گرایشات مردم تأثیر بگذارد. خلیلی بعد از انتخابات سال ۲۰۰۹ برای یک دوره دیگر ابقا شد، اما مسعود جای خود را به جنگ سالار تاجیک محمد فهیم داد که این مسئله بحث‌های زیادی را در کشور راه انداخت. به‌این‌ترتیب تعادل ائتلاف در رأس هرم سیاست افغانستان حفظ شد.

اما سه روز بعد از بازگشتم، واقعیت تلخی رخ داد. در یازدهم فوریه، طالبان ساختمان‌های دولتی در قلب کابل را مورد یک‌سری حملات وحشیانه قرار داد. حداقل بیست و هفت تن در سه حمله مجزا، همزمان با حملات انتحاری مردان مسلح، جان خود را از دست دادند. عملیات‌های تجسس نیروهای امنیتی بیش از سه ساعت طول کشید و در این مدت شهر کاملاً تعطیل شد. یکی از کارکنان سفارت در امور رسمی وزارت دادگستری در میان آتش مردان مسلح گرفتار شده بود. او و محافظ شخصی‌اش در زیرزمین پناه گرفته بودند. بعد از چندین ساعت دلهره، بالاخره از آنجا خارج شدند ولی مجبور بودند از روی اجساد قربانیان رد

شوند. این یک تجربه تکان‌دهنده بود، زخمی که تا آخر عمر التیام نمی‌یافت.

اما این حوادث دلخراش اجازه نمی‌دادند که از فشار فعالیت‌های رسمی کم شود. ژنرال‌های بریتانیایی برای صرف صبحانه و روزنامه‌نگارانشان برای صرف چای دعوت می‌شدند. در این بین سعی می‌کردم با افرادی همچون یونس قانونی رئیس مجلس ملی افغانستان خداحافظی کنم. قانونی تاجیک دیگری از دره پنجشیر و یکی از سهمگین‌ترین رقبای سیاسی کرزای بود. گیلانی‌ها در یک ناهار خانوادگی از من دعوت کردند؛ دیداری که ترکش واقعاً دشوار بود. در تماس خداحافظی‌ام با یکی از مدیران برجسته کرزای، که به‌معنای واقعی یک وزیر بود، در جیلانی پوپل، او مثل همیشه صحبت می‌کرد، صریح و بی‌پرده اما مصمم و از استعفای قریب‌الوقوع خود به‌دلیل مشکلات پیش روی سیستم‌های ساختمانی و ساختمان‌های دولت افغانستان در خارج از کابل حرف می‌زد.

سپس هالبروک در نخستین دیدار رسمی خود به‌عنوان نماینده ویژه وارد شهر شد. من به مهمانی شام آپارتمان بیل وود فراخوانده شدم و با امید به ادامه بحثمان در لندن به آنجا رفتم. اما آنجا مهمانان زیاد دیگری حضور داشتند و هیچ فرصتی برای گفتگوی خصوصی و جدی وجود نداشت. کلاً توانستم دو دقیقه به تنهایی با معاون جدید وی، پل جونز[1] گفتگو کنم. جونز یک کارشناس جدی وزارت خارجه امریکا بود (و هست) که پانزده سال قبل با هالبروک در حوزه بالکان کار کرده بود. او از مانیل، محل خدمتش به‌عنوان معاون رئیس منطقه فیلیپین، به کابل آمده بود. اطلاعات کمی درباره افغانستان یا پاکستان داشت ولی خیلی زیاد یاد می‌گرفت.

روز بعد هالبروک در مسیرش به سمت فرودگاه کابل به من زنگ زد. از بی‌احتیاطی او پشت تلفن همراه که ممکن بود دستاویزی برای بسیاری از قدرت‌های متخاصم شود، شگفت‌زده شده بودم. او گزارش کوتاهی از ملاقاتش با رئیس‌جمهور کرزای در روز قبل داد و گفت که هیچ گزینه دیگری غیر از اعمال فشار بر انتخابات وجود ندارد، هرچند ممکن است این کار دشوار باشد. برنامه «کوپر ـ کولز» نمی‌توانست موفق شود. مدتی بعد فهمیدم که ظاهراً هالبروک نزد کرزای رفته و به او گفته بود که میلیبند و کوپر کولز می‌خواهند از شرش خلاص شوند. واکنش کرزای هیچ جا، حتی در ویکی‌لیکس، ثبت نشده است، اما رئیس‌جمهور چند روز بعد در طول جلسه خداحافظی‌ام به من گفت که حرف‌های هالبروک را باور نکرده است. بعد به من اصرار کرد که بالاترین افتخار افغانستان، نشان وزیراکبرخان، را به پاس زحماتی که به‌عنوان سفیر بریتانیا برای کشورش کشیده بودم بپذیرم. اما در راستای ممنوعیت ملکه

1. Paul Jones

الیزابت اول مبنی بر اینکه سگ‌هایش تنها باید قلاده‌های او را بیاویزند[1]، آن را رد کردم.

حال که ریچارد هالبروک مرده است، هرگز نخواهم فهمید که چرا چنین چیزی را به کرزای گفته بود و از گفتن این مطالب چه هدفی را دنبال می‌کرده است. حدسم این است که او تلاش کرده بود تا واکنش کرزایِ را نسبت به رویکردی که او خود قلباً مایل به انجام آن بود - عزل کرزای - ببیند. اما به‌جای پیشنهاد یک مسیر شرافتمندانه برای ترک این پست، هالبروک ایده‌ای را مطرح کرده که خود کرزای بگذارد و برود.

اما با توجه به اینکه فقط یک هفته در کابل بودم دیگر زمان کافی برای فهمیدن این جریانات نداشتم. مهمان بعدی، خود وزیر امور خارجه بریتانیا بود که همراه با جانشین من مارک سدویل[2] به کابل آمدند. مارک قرار بود که در پاییز ۲۰۰۹ جانشین من شود، اما مجبور شد برخلاف میل خود در ماه مه به آنجا بیاید. اندرو پاتریک پذیرفته بود که تا آمدن سفیر جدید، سفارت را اداره نماید.

دیوید میلیبند می‌خواست به محل فعالیت امریکایی‌های در شرق کشور سرکشی کند و آن‌ها را با تجربه بریتانیایی‌ها در هلمند مقایسه نماید. بنابراین صبح زود روز بعد همراه با یک ژنرال امریکایی سوار یک جفت هلیکوپتر بلک‌هاوک شده و عازم ولایت کُنر واقع در کوهستان شمال شرقی جلال‌آباد در جوار مرز پاکستان شدیم.

اول به معبر خیبر رفتیم. از آسمان خطوط طویل کامیون‌های منتظر عبور از مسیرهای مختلف را تماشا کردیم. فرود آمدیم و از مرکز هماهنگی مرز خیبر دیدن کردیم. درون یک سنگر امریکایی بدون پنجره، یک مشت افسر پاکستانی و افغان نشسته بودند، چیزی که تقلید رنگ و رو رفته‌ای از مرکز کنترل هیوستون بود. آن‌ها به مونیتورهای کامپیوترها خیره شده بودند. یک تصویر زنده از یک هواپیمای بدون سرنشین در مونیتورها دیده می‌شد.

از آنجا به‌سوی اسدآباد در دره کُنر سفلی پرواز کردیم. متوجه شدم که هلیکوپترهای مسلح امریکایی بالا و پشت سر ما حرکت می‌کنند. با شهردار آنجا دیدار کردیم و در جریان تمام اقدامات تیم بازسازی ولایتی قرار گرفتیم: مدارس جدید، درمانگاه‌های جدید، جاده‌های جدید، مشاغل جدید. آنجا همه‌چیز دیده می‌شد غیر از امنیت. وقتی پایگاه امریکایی را به مقصد دفتر شهردار ترک کردیم، کل خیابان پر از سربازان امریکایی و خودروهای مسلحشان بود که در جای‌جای آن منطقه به چشم می‌خورد.

هیچ‌کس نمی‌توانست در خوب بودن کارهای انجام شده و در حال انجام شک کند. اما هنوز

۱. یعنی بریتانیایی‌ها حق نداشتند نشانی غیر از نشان‌های انگلستان را به گردن خود بیاویزند. م.

2. Mark Sedwill

آن پرسش قدیمی به قوت خود باقی بود: این ثبات و خوشی تا چه زمان بعد از رفتن نیروهای غربی می‌تواند دوام بیاورد و چه اتفاقی ممکن است بعد از رفتن نیروهای غربی در بسیاری از مناطق افغانستان رخ دهد؟ در تحقیقاتی که سال گذشته انجام داده بودم، متوجه شدم که سربازان نیروهای زمینی، هوایی و دریایی امریکا که در گردان بازسازی اسدآباد فعالیت می‌کردند در زمره بهترین‌ها از نظر انرژی، اشتیاق و درک از محل بودند. اما اینجا چیزی شبیه به یک مستعمره نظامی بود. برای بر جای گذاشتن یک تأثیر دیرپای و مثبت بر جامعه میزبان، باید پول و انرژی زیادی در سال‌های متمادی هزینه کرد و در این راستا نظر و خواسته کشور میزبان کوچک‌ترین اهمیتی نخواهد داشت.

بعد از بازگشت به کابل، دیوید میلیبند با اشتیاق فراوان جلسات و تماس‌های زیادی برقرار کرد. گفتگو با وزیر امور خارجه افغانستان، یکی از مشاوران رئیس‌جمهور، بحث درباره حکومت محلی باجیلانی پوپل، تبادلات بی‌پرده با وزیر کشور (حنیف اتمر) و بحث با مسئول برگزاری انتخابات ازجمله آن‌ها بودند. در میان، پرسش‌ها، بحث و گپ و یک شام کاری برگزار شد. دیوید یک مهمان خسته‌کننده بود ولی ارزش همراهی کردن را داشت. او همیشه می‌خواست از پشتیبانی افغانستان مطمئن شود، ولی نمی‌توانست تأثیر مثبتی بر میزبانان خود بگذارد.

سی ساعت بعد از آمدن دیوید میلیبند به کابل او دوباره سوار هواپیما شد و به جنوب رفت. من گزارشی از بازدید وی برای نخست‌وزیر تهیه و آن را براساس نظرات دیوید تنظیم و برای وزیر خارجه در دبی ایمیل کردم تا در حین بازگشت به لندن اصلاح و تأییدش کند.

آن شب دومین مهمانی خداحافظی خود را برگزار کردم: خانه‌ای که درب‌هایش به‌سوی کارکنان سفارت باز بود و بالاخره با رقص‌های فراوان به پایان رسید. مهمانی قبلی که برای افغان‌ها و جامعه بین‌المللی برگزار شده بود، آرام‌تر برگزار شد، اما به من امکان داد تا پیام همدلی خود با افغانستان را اعلام نمایم. سخنرانی خود را با گفتن اینکه خبر جدیدی برای افغان‌ها دارم، شروع کردم: بریتانیا هنوز نقشه می‌کشد (بیشتر افغان‌ها همیشه معتقد بودند که بریتانیا در حال نقشه کشیدن است)، اما برای آینده بهتر و آرام‌تر سرزمین و مردمانی نقشه می‌کشد که مورد نعمت و منقبت تاریخ و جغرافیا بوده‌اند. من قلباً منظوری غیر از این نداشتم.

کمی قبل از این هنگام غروب، دکتر سپنتای عزیز مرا به مهمانی شامی در وزارت خارجه دعوت کرده بود، روزی که هیچ سفیری حتی فکرش را هم به ذهن خود راه نمی‌داد. سپاه دیپلماتیک دور میزهای بزرگی نشسته بودند و یک دسته موزیسین افغان در گوشه‌ای مشغول سه تار زدن بودند. وقتی به سفرای کشورهای دیگر نگاه کردم، دریافتم که به‌زودی از برخی از دوستان خوب و ممتازم جدا می‌شوم و وارد یکی از دشوارترین محیط‌های دیپلماتیک دنیا می‌شوم.

صبح روز بعد، خیلی زود از خواب بیدار شدم تا به اجبار با تیم حفاظت شخصی‌ام عکس بگیرم. آن‌ها برای عکس گرفتن محلی را انتخاب کرده بودند، که ما نامش را تپه استخری گذاشته بودیم و در بالا و پشت سر ساختمان سفارت قرار داشت. روی تپه‌ای کوچک دراز و تخت یک استخر شنای المپیک وجود داشت، اما بدون آب و کاملاً خشک و آغشته به خون صدها افغان که طالبان در حفره خالی استخر اعدام کرده بود. در میان تیمی که تا بن دندان مسلح بودند وسط برف ایستادم تا از من عکس بگیرند.

سپس دوباره به دفترم برگشتم تا تلگراف خداحافظی خود را بنویسم. اکنون بعد از ماه‌ها فکر کردن می‌دانستم که چه می‌خواهم بگویم و کلمات خود به خود در ذهنم جاری و ساری می‌شدند. نامه به اینکه آیا باید از افغانستان خارج شویم یا خیر نمی‌پرداخت، بلکه به تبیین نحوه و شرایط لازم برای انجام چنین کاری می‌پرداخت. تمام تلاش‌های ما باید به تشویق دولت اوباما به اتخاذ راهکار سیاسی برای کل ماجرا معطوف می‌شد. قول اوباما در گرماگرم مبارزات انتخابات ریاست‌جمهوری به مردم مبنی بر اعزام نیروهای بیشتر به افغانستان در درجه دوم قرار داشت.

و آخرین ناهار را با سفیر خیلی غیرژاپنی ژاپن خوردم. او یک مسیحی بود و با هم در زمان واحدی در اسرائیل خدمت کرده بودیم. او نیز همچون من قادر بود به عبری حرف بزند. مانند من می‌توانست خط یونان باستان بخواند. مانند من عاشق غذاهای مدیترانه‌ای بود. دلیل این ناهار مشترک علاقه مشترک ما به غذاهای مدیترانه‌ای نبود، بلکه حضور دوست عزیزم توشیرو سوزوکی[1]، مدیر کل بخش افغانستان وزارت خارجه ژاپن، در کابل بود. سوزوکی همراه من عربی را در دانشکده وزارت خارجه بریتانیا در بیروت آموخته بود و بهترین دانشجوی آن دوره بود. در آن جلسه از نگرانی‌های خود درباره چشم‌انداز افغانستان سخن گفت. اما دلیل حضور ژاپن در افغانستان تنها اثبات وفاداری خود به ایالات متحده بود. برنامه کمکی عظیم ژاپن به افغانستان بخشی از ادای دین او به اتحاد با امریکا بود.

آن شب شام مفصلی در رستوران بوکاچیو[2] با اندرو پاتریک و تیمی از دفترم خوردم. این پایان مناسبی برای بهترین و بدترین پست دیپلماتیک دنیا بود.

1. Toshiro Suzuki
2. Boccaccio

فصل بیست و یکم
سیرک پرنده ریچارد هالبروک

غروب یکشنبه بیست و دوم فوریه سال ۲۰۰۹ در لندن فرود آمدم. بعدازظهر روز بعد خود را به وزارت امور خارجه بریتانیا معرفی نمودم تا کار نمایندگی ویژه را آغاز کنم. مدیریت ارشد وزارت امور خارجه کاملاً اجرای قوانین بهداشت و رفاه و البته اعطای مرخصی کافی به مشاغل دشوار را فراموش کرده بود. انصافاً من هم این قوانین را فراموش کرده بودم و فقط می‌خواستم که هرچه سریع‌تر کار جدیدم را شروع کنم. اما این تصمیمی بود که بعدها از آن پشیمان شدم.

اولین کار، یافتن دفتری در ساختمان سبک ایتالیایی وایتهال (نام ساختمان محل استقرار وزارت خارجه بریتانیا) بود. رئیس گروه افغانستان با لبخند معناداری نقش مشاور املاک را برای من بازی می‌کرد. نخستین جایی که او نشانم داد، دفتر دوست قدیمی‌ام لرد لوی[1] بود که در آن به‌عنوان نماینده و سفیر تونی بلر در خاورمیانه کار می‌کرد. غیر از ارزش تاریخی آن، این دفتر دو حسن داشت: یک فرش سرخ‌رنگ بسیار مرغوب که به درخواست مایکل لوی پهن شده بود و یک قفل بسیار پیشرفته روی دربش. مردی که اتاق را نشان می‌داد گفت که این قفل بعد از پیدا شدن یک پاکت مچاله‌شده در اتاق لوی نصب شده است، چرا که گویا برخی مقامات از آن اتاق خالی برای خوردن ناهار استفاده می‌کردند، اما این قفل ظاهراً باعَث شده بود که این دفتر هرگز نظافت نشود که ظاهراً خود به منبع دردسر دیگری تبدیل شده بود. متأسفانه، یک نفر خیلی وقت پیش صفحه برنجی نشان‌دهنده حضور لرد لوی (که روی درب چسبیده شده بود) را برداشته بود و این کار خلاف قوانین وراثت انگلستان محسوب می‌شد.

1. Lord Michael Levy

من به چیز کوچک‌تر اما کاربردی‌تری نیاز داشتم: می‌توانستم برای شروع کار با تیمم در یک اتاق کار کنم، البته باید یک یخچال و یک کتری هم به ما می‌دادند. بعد از مدتی می‌توانستم به اتاق مجاور که با یک درب به اتاق دیگر وصل می‌شد بروم. ساخت اتاق جدید هفته‌ها طول کشید، اما به مدد دیوید کورلت[1] از گروه افغانستان و سارا کاولی[2]، ارشدترین منشی شخصی که تا آن زمان استخدام کرده بودم، همه کارها به‌خوبی انجام شد. سارا حتی توانست از فروشگاه مبلمان وزارت خارجه یک کتابخانه سبک ویکتوریایی به دست بیاورد تا بخشی از کتاب‌های مربوط به افغانستانم را در آن بگنجانم.

همچنین به‌عنوان یک سیاستمدار عالی‌رتبه این حق را داشتم که در اتاقم یک یا دو تابلو از کلکسیون هنری دولت را نصب کنم. ما دو تابلو را انتخاب کردیم. اولی به گفته یکی از دون‌های[3] آکسفورد یک سیاه‌قلم از مهم‌ترین درخت اروپا بود. دومی یک عکس سریع از لحظه افتادن گلبرگ‌های گل رز در درون آب که توسط یک عکاس اسرائیلی ـ بریتانیایی به نام اوری گرشت[4] گرفته شده بود. این یکی از آن کارهایی بود که همیشه تحسینش می‌کردم و آن را زمان سفارتم در تل‌آویو خریده بودم.

کل اتاق را با فرش‌های افغانی بسیار، یک خطاطی بسیار زیبای عربی که بنیاد کوهستان فیروزه‌ای هنگام ترک افغانستان به من هدیه داده بود و مجموعه‌ای از قاب‌ها که کاریکاتور جنگ‌سالاران افغانستان رویشان نقش بسته بود. چندی بعد، چند کاریکاتور معروف از پونت[5] را به آن‌ها اضافه کردم. آخرین کاریکاتور کمی بعدتر به دستم رسید. این کاریکاتور که در روزنامه *تایمز* منتشر شده بود، مردی را نشان می‌داد که این مرد درحالی‌که پیژامه‌ای به‌پاداشت، پرده‌های اتاق خوابش را می‌انداخت و زیر لب غرولند می‌کرد که: «یک روز دیگر، یک استراتژی دیگر برای افغانستان!»

اگرچه رتبه من در حد یک مدیر کل بود، ولی فاقد نقش یا پست مدیریتی در سلسله مراتب افغانی وزارت امور خارجه بودم. اصلاً از این موضوع ناراحت نبودم، چون می‌خواستم آزادانه سفر کنم و فکر کنم و مدام با هالبروک در تعامل باشم. یک پست رسمی این آزادی را محدود می‌کرد. من به اندازه کافی مدیریت، پول، خدمه و مشاوره سیاسی را در کابل تجربه کرده بودم. علاوه بر این می‌دانستم که یکی از بخش‌های مهم شغل جدیدم ـ هرچند در توصیف وظایفم ذکر نشده بود ـ مشاوره غیررسمی دیوید میلیبند در زمینه موضوعات افغانستان و

1. David Corlett
2. Sarah Cowley
۳. Don: یکی از القاب سنتی بریتانیایی.
4. Ori Gershet
5. Pont

پاکستان بود. ازطریق سلسله‌مراتب سیاسی نمی‌توانستم به‌راحتی این کار را برای او انجام دهم. این شرایط خاص در مورد آدام تامسون[1] مدیر جنوب آسیا نیز صدق می‌کرد.

در روزهای آخر ژانویه که انتصاب من همه‌جا اعلام می‌شد، آلمان و فرانسه نیز به تقلید از بریتانیا نمایندگان ویژه خود در امور افغانستان و پاکستان[2] را معرفی کردند. دولت برلین سفیرش در هندوستان (برند موتزلبرگ)[3] را برای این کار فراخواند. برند به یک دوست خوب و همکاری دلسوز برای من تبدیل شد. او از هر نظر برای این پست مناسب و شایسته بود و تمام ندانسته‌های خود درباره افغانستان و پاکستان را جبران کرد و هرگز از پرسیدن و گرفتن مشاوره از افرادی که تخصص کمتری نسبت به وی داشتند، خجالت نکشید.

همکار جدید فرانسوی ما، پیر لِلوک[4] تفاوت زیادی با برند نداشت. او نیز فرد اندیشمندی بود و گرایش‌های شارل دوگلی داشت و یکی از اعضای شورای ملی و مشاور شهر پاریس محسوب می‌شد. تجربیات زیادی در زمینه‌های سیاسی، نظامی و ترانس آتلانتیک داشت. ناآشنایی نسبی وی درباره آسیای جنوب غربی مانع از اظهارنظرهای صریح و اغلب متفاوت با نظرات ریچارد هالبروک نمی‌شد. هوشمندی و احساسات وی همیشه از پیر سخنران قابلی می‌ساخت، حتی اگر با آن‌ها موافق نبودیم. متأسفانه، براساس قوانین دموکراسی پارلمانی فرانسه او نمی‌توانست بیش از شش ماه در این شغل دوم بماند. با تمام شدن این مدت او را برداشتند و در یک شغل وزارتی گماردند.

اما نخستین و مهم‌ترین اولویت من همراهی با ریچارد هالبروک و کمک به دولت اوباما برای طراحی و اجرای سیاست‌های مناسب در افغانستان برای تغییر شرایط بد حاکم در آنجا بود. بنابراین، بعد از تنها چهار هفته از برگشتنم به لندن، و استخدام منشی شخصی و یافتن دفتر، کامپیوتر و تلفن در جستجوی هالبروک به نیویورک سفر کردم. آدام تامسون نیز همراهم آمد.

او را در دفاتر بانک سرمایه‌گذاری پرسیوس جایی که قبل از آمدنش به دولت در آنجا کار می‌کرد، یافتیم. برای اولین‌بار، دریافتم که چقدر تمرکز روی او دشوار است. او دیر آمد و باید زود به دندانپزشکی می‌رفت. در سراسر جلسه مدام با گوشی بلک‌بری‌اش بازی می‌کرد. وقتی هم که کاری با آن نداشت، دائماً در حال تماس گرفتن و جوابِ دادن به تماس‌هایش بود. با صدای بلند دستوراتش را به منشی بیچاره‌ای که در اتاق بغلی نشسته بود می‌داد. در یک لحظه با حالت شوخی فریاد زدم: «گوش کن، ریچارد!» و مثل همیشه معلوم بود که حواسش

1. Adam Thomson
2. Special Representatives for Afganistan and Pakistan (SRAP)
3. Bernd Mützelburg
4. Pierre Lellouche

جمع است؛ و از آنجایی که ما یعنی من و آدام انسان‌های بروکراتی بودیم دعوت وی را لغو کردیم و ترجیح دادیم که نظرات دقیق‌تر دولت بریتانیا را از طریق نامه برایش ارسال کنیم.

ملاقات با استاد هالبروک در امور افغانستان پروفسور بارنی رابین[1] از دانشگاه نیویورک به اندازه دیدار با خود هالبروک اهمیت داشت. او یکی از برجسته‌ترین متخصصان دانشگاهی غربی در زمینه افغانستان بود. او نیز همچون من و آدام می‌دانست که رویکرد نظامی هرگز منتهی به بروز ثبات در آن کشور نخواهد شد. من و بارنی اوقات خوب و خوشی را در افغانستان با هم داشتیم و سعی کردیم این رابطه نزدیک و صمیمانه را در حین فعالیت من به‌عنوان نماینده ویژه بریتانیا در امور افغانستان و پاکستان نیز حفظ کنیم. بارنی در نظام ایالات متحده یکی از مؤثرترین طرفداران گفتگوی سیاسی بود. او از موقعیت خود، نیمه‌دولتی ـ نیمه‌خصوصی، بیشترین بهره را می‌برد. در ظاهر رفتار و حرکات یک پروفسور دیوانه را از خود نشان می‌داد. شاید تا حدی برای این طراحی شده بود که بسیاری از منتقدان خود به‌خصوص در ارتش ایالات متحده را آرام کند.

بعد از یک جلسه خوب با بارنی و صرف ناهار با مقامات ارشد حوزه افغانستان سازمان ملل متحد، به دفتر هیئت آلمانی سازمان ملل رفتیم. در آنجا قرار گذاشتیم که من و برند، با سفرای دوستان گروه افغانستان، لزوماً کشورهایی که به افغانستان نیرو اعزام کرده بودند به اضافه چند کشور دیگر، جلسه بگذاریم. این امیدواری به‌وجود آمده بود که بالاخره در دولت اوباما یک رویکرد جدی در مورد افغانستان در حال شکل گرفتن است.

شبانه از نیویورک به لندن پرواز کردم. قرار بود شنبه بعدازظهر با یکی از دولتمردانی که مدت‌ها بود می‌خواستم ببینمش چای بنوشم. او کسی نبود غیر از نخست‌وزیر سابق الجزایر[2] لخدر براهیمی. او به لندن آمده بود تا در دانشگاه اقتصاد تدریس کند و در مهمانخانه‌ای در بلومزبری[3] که مخصوص اساتید بود زندگی می‌کرد. با هم چای خوردیم، قدم زدیم و به گپ و گفتگو پرداختیم. در این گفتگو با مخلوطی از زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و هرازگاهی عربی صحبت کردیم.

براهیمی همانی بود که انتظارش را داشتم: خردمند، بذله‌گو و مطلع از آنچه که در افغانستان رخ می‌داد. می‌دانستم که ازجمله اندک خارجیانی است که کرزای با او مشورت می‌کند. او تأثیر زیادی بر کرزای داشت و این برمی‌گشت به سال‌های ۱۹۹۷ ـ تا ۱۹۹۹ و همچنین

1. Barney Robin

۲. لخدر براهیمی یا اخضر ابراهیمی وزیر خارجه الجزایر بوده و نه نخست‌وزیر. وی بعدها به سمت نماینده دبیر کل سازمان ملل در امور افغانستان و سپس عراق گمارده شد.

3. Bloomsbury

سال‌های ۲۰۰۱ ـ تا ۲۰۰۴ که به‌عنوان نماینده ویژه سازمان ملل در افغانستان فعالیت می‌کرد و در واقع حکم پدرخوانده پروسه بُن را داشت. اما براهیمی آن‌قدر بزرگ بود که بپذیرد در تعجیل برای پایان دادن به کشمکش‌ها مرتکب اشتباه شده است. طرز فکر او درباره لزوم دوره اصلاحات خیلی شبیه به‌طرز فکر دیوید میلیبند و من بود. امیدوار بودم که بتواند نقشی، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، در ترویج یک رویکرد سیاسی‌تر که برای موفقیت لازم بود، ایفا نماید. در گزارشم به دیوید میلیبند، صراحتاً پیشنهاد کردم که حتماً با براهیمی دیدار کند.

هفته بعد دوباره از روی اقیانوس اطلس عبور کردم، ولی این‌بار مقصدم واشنگتن بود. به آنجا می‌رفتم تا با هالبروک و تا حد امکان تمام افرادی که با سیاست‌های دولت اوباما درگیر بودند، دیدار کنم. صبح خیلی زود از واشنگتن با کرزای صحبت کردم تا به امریکایی‌هایی که قرار بود با آن‌ها ملاقات کنم نشان دهم بریتانیا نیز هر زمان که بخواهد می‌تواند به کرزای دسترسی داشته باشد.

به نظر تمام مقاماتی که آن روز دیدمشان، با نظرات من در زمینه تقویت جوامع روستایی، تقویت والیان سی و شش ولایت و سیصد و نود و چهار منطقه افغانستان و تعامل با همسایگانی که به دنبال راه حل بودند، موافق و همدل هستند. ما نام این رویکرد را گلدن چهارصد[1] گذاشتیم. اعضای عالی‌رتبه و مدیران جدید محترمانه به حرف‌های من گوش می‌دادند و یادداشت برمی‌داشتند. کسی که در آن میان خیلی با دقت گوش می‌کرد بروس ریدل[2] یکی از مقامات سابق سازمان سیا بود که از مؤسسه بروکینگز[3] به آنجا آمده بود تا روی تحقیقاتش کار کند. او زمان زیادی برای گوش دادن به من نداشت، اما فکر می‌کنم که تأثیر خوبی روی او و مشاور امنیت ملی معاون رئیس‌جمهور امریکا و مشاور امنیت ملی امریکا تونی بلینکن[4] گذاشتم.

خیلی زود حساب دفعاتی که از فراز اقیانوس اطلس گذشتم تا در تلاشی بی‌حاصل، دولت جدید اوباما را به اتخاذ رویکرد سیاسی‌تری نسبت افغانستان، ترغیب کنم، از دستم خارج شد. آن‌ها به استراتژی توزیع نیروها و پول بیشتر در افغانستان چسبیده بودند، بدون اینکه پیشنهادی سیاسی یا برنامه خاصی برای مردم آنجا داشته باشند. نامه‌های زیادی برای امریکایی‌ها نوشتم، پیام‌های زیادی به دیوید میلیبند دادم تا بهَ آن‌ها برساند؛ روی نطق وزرا و مقامات ارشد زیادی کار کردم تا از آن‌ها استفاده کنند؛ اما دریغ از کوچک‌ترین واکنش یا

1. The Golden 400
2. Bruce Riedel
3. Brookings Institute
4. Tony Blinken

پاسخی به آن نامه‌ها و پیام‌ها.

هروقت که در واشنگتن نبودم، به دنبال هالبروک در بروکسل یا پاریس بودم، یا او را برای آمدن به لندن تحریک می‌کردم یا سعی می‌کردم او را در حواشی یک کنفرانس بین‌المللی سر یک مذاکره دو جانبه بنشانم. تعقیب هالبروک هم خسته‌کننده بود و هم تحقیرکننده؛ مثلاً در یک سفر یک روزه به بروکسل تنها ده دقیقه فرصت یافتم تا با او در لابی مرکز کنفرانس صحبت کنم، این در حالی بود که او به افرادی که رد می‌شدند نگاه می‌کرد و وانمود می‌کرد که در حال گوش دادن به صحبت‌های من است.

سخنرانی رئیس‌جمهور اوباما در بیست و هفتم مارس که نتایج تحقیق ریدل را اعلام می‌کرد، مطالب صحیح زیادی را دربرداشت، تمرکز روشن روی القاعده، توجه زیاد به فعالیت‌های پاکستان در منطقه، اعزام چهار هزار سرباز امریکایی دیگر برای آموزش ارتش و پلیس افغانستان، منابع بیشتر برای غیرنظامی‌ها، اقدامات صحیح برای توسعه و پرهیز از تعهدات کورکورانه، توجه به فساد و کشورداری، بررسی آشتی با طالبان، تأسیس یک گروه برای جمع کردن تمام کشورهایی که در افغانستان منافع داشتند ازجمله ایران و تعهد به دیپلماسی گسترده منطقه‌ای.

اما پرسش اینجا بود که این‌ها چه معنایی دارند؟ دیوید میلیبند و من پاسخ را می‌دانستیم: بدون هیچ‌گونه تلاش واقعی برای تقویت دولت افغانستان در تمام سطوح، و در عوض تقویت تمام ولایات و محلاتی که جنگ علیه شورشی‌ها در جریان بود. همچنین در سطح ملی، ما به یک نتیجه سیاسی قطعی و مورد اعتماد نیاز داشتیم تا آن را به مردمی که بین شورشی‌ها و مافیای مواد مخدر گرفتار شده بودند، ارائه دهیم. همچنین افغانستان هرگز بدون مشارکت همسایگانش ازجمله پاکستان، هندوستان، ایران، چین و روسیه، رنگ ثبات به خود نمی‌دید. دو جانبه‌گرایی پیوسته و تکراری دیپلماسی امریکا در افغانستان کافی نبود. باید سایر ذی‌نفعان منطقه را متقاعد می‌کردیم که قلباً مایل به همکاری با آن‌ها هستیم تا در افغانستان ثبات برقرار کنیم و البته این به نفع آن‌ها بود، چون چیزی غیر از پناهنده، خشونت و مواد مخدر از افغانستان عاید آن‌ها نمی‌شد.

در بخشی از تلاش‌های ما برای کمک به بهبود استراتژی اوباما، دیوید میلیبند از وزیر خارجه جدید ایالات متحده، خانم هیلاری کلینتون دعوت کرد تا برای شرکت در سمیناری درباره افغانستان و پاکستان در حواشی نشست اقتصادی سالانه گروه بیست در آوریل ۲۰۰۹ به وزارت خارجه بریتانیا برود. درست یک سال قبل بود که چنین نشستی را با وزیر امور خارجه امریکا قبل از هیلاری کلینتون، کاندی رایس برگزار کرده بودیم.

چیزی که از این نشست به دست آمد این بود، یک تیم امریکایی که اعتقاد داشت هدایت صحیح افغانستان یعنی اعمال فشار زیاد روی انتخابات ریاست‌جمهوری، و می‌گفتند که علت حضور ما در افغانستان برقراری دموکراسی و تزریق منابع، نظامیان و پول بیشتر در این کشور است. آن‌ها در واقع علاقه‌ای به توصیه‌های ما درباره استراتژی نداشتند، چون فکر می‌کردند خود صاحب یک استراتژی هستند. آنچه که آن‌ها واقعاً می‌خواستند بدانند، این بود که بریتانیایی‌ها در مورد شخصیت‌های افغان به‌ویژه کرزای چه فکر می‌کنند.

مشخص بود که خانم کلینتون از زمان سناتوری‌اش خیلی دقیق حامد کرزای را زیر نظر گرفته است. به درخواست دیوید میلیبند، نظر و اطلاعات خود درباره کرزای را بیان کردم ازجمله اینکه کرزای هرروز به مقدار مشخصی از مهر و محبت امریکایی‌های همدل نیاز دارد. بدرفتاری در منظر عمومی و دلجویی در خفا دقیقاً اشتباه‌ترین روش برخورد با او، یا درواقع هر رهبر شرقی دیگر است. همین‌طور کنترل از راه دور با ویدئو کنفرانس یا تماس تلفنی از واشنگتن روش مناسبی نمی‌باشد. او با دقت گوش می‌داد و به نظرم با من موافق بود.

از هالبروک و جانشینم مارک سدویل در کابل دعوت کردم تا ناهار را در باشگاه بروک در خیابان سنت جیمز بخوریم. هالبروک زمان زیادی از ناهار را صرف این کرد تا از مارک بخواهد، بعد از برگشتن به کابل گروهی از سفرا ازجمله سفیر ایران را گردهم جمع کند. علی‌رغم تعهد اوباما برای آوردن ایران به این گروه مشترک، گروه تماس، انجام اقدامی چنین مستقیم برای امریکا دشوار بود. هالبروک با شوخی‌هایش آن روز هنگام ناهار، آن را به یکی از به یادماندنی‌ترین ناهارهای من تبدیل کرد. اما او عاشق تجربه کردن بود و تحت تأثیر سنت‌های حزب ویگ[1] قرار گرفته بود. ریچارد هرگز فرصت ترکیب کار با تفریح را از دست نمی‌داد.

روز بعد به هالبروک گفتم که شاید گزارش سرویس مخفی بریتانیا درباره شرایط طالبان اطلاعات خوبی برای او داشته باشد.

۱. باشگاه بروک به حزب ویگ انگلستان تعلق دارد. م.

فصل بیست و دوم

دیک کجاست؟

درست مانند رئیس‌جمهور اوباما (بـه گفتـه بـاب وودوارد)[1]، همچنـین مـن، و بـدون شـک خیلی‌های دیگر. در یکی از اولین ملاقات‌ها، ریچارد هالبروک با دلخوری از مـن خواسـت تـا دیگر او را دیک صدا نکنم. همسرش کتی از او خواسته بود تا از آن به بعـد بـا نـام ریچـارد ـ عنوانی باوقارتر- مورد خطاب قرار بگیرد. از آن تاریخ به بعد، از خود مـی‌پرسـیدم آن دسـته از دوستان و همکاران هالبروک که از روی صمیمیت زیاد یـا بـه عمـد، در بیـشتر مـوارد وی را «دیک» خطاب می‌کردند آیا این کار را خواهند کرد؟ ولی از آن تاریخ به بعد مـن همـواره او را «ریچارد» صدا زدم.

علی‌رغم مخالفت‌های خانواده‌ام و وزارت امور خارجه مبنی بر یک مرخصی چند روزه، صبح روز شنبه هشتم اوت راهی اسکاتلند، و عصر چهارشنبه سر کارم در لندن حاضر شدم. این کار دو دلیل داشت:

اول اینکه، عصر روز چهارشنبه، سفیر جدید اوباما در لندن ـ لوییس سوسمن[2] ـ می‌خواسـت نخستین مهمانی رسمی شام خود را به افتخار ژنرال پترائوس برگزار کند و من بایـستی آنجـا می‌بودم، به‌ویژه چون پترائوس به جایی می‌رفت که من به‌تازگی از آنجا برگـشته بـودم یعنـی ادینبورگ. من با مردی که اکنون فرمانده کل اسکاتلند بود یعنی سرلشکر اندرو مک‌کی[3] آشنا شده بودم، آن‌هم زمانی که وی هدایت ستاد هلمنـد را در زمـستان ۲۰۰۷ ـ ۲۰۰۸ بـر عهـده داشت (رک فصل ۱۲). او با دعوت از من بـه ادای احتـرام در رژه نظـامی ادینبـورگ، افتخـار

1. Bob Woodward
2. Louise Susman
3. Andrew Mackay

بزرگی را نصیبم نمود موضوعی که با خوشوقتی تمام آن را پذیرفتم. او چند روز بعد از ژنرال پترائوس و پادشاه تونگا (که سربازانش در این رژه حضور داشتند) که به استعاره بین ما، به صورت ساندویچ درآمده بود، دعوت مشابهی نمود. من این فرصت را یافتم تا هدیه کوچکی را تقدیم ژنرال پترائوس کنم، هدیه کتابی به نام *باشگاه مطالعه افسران دون* نوشته پاتریک هنسی[1] بود. نویسنده در این کتاب به سبک فاخری به شرح دوران خدمتش به‌عنوان افسر جوان گارد پیاده‌نظام در هلمند پرداخته بود. ظرف مدت سه روز ایمیلی از جانب ژنرال پترائوس دریافت کردم مبنی بر اینکه بسیار از مطالعه آن کتاب محظوظ شده است. اما دلیل دوم من برای برگشتن به لندن تنها ده روز بعد از ترک آن، انتخابات افغانستان در روز پنجشنبه بیستم اوت بود. هالبروک چندین‌بار سعی کرده بود تا در روز انتخابات مرا همراه خود راهی کابل کند. به او گفته بودم که از نظر من، ایده خوبی نیست. از او و من حتماً انتظار نوشتن نقد و تحلیلی درباره این انتخابات خواهد رفت. ممکن است غربی‌ها متهم به دستکاری در نتایج شوند. مطمئن بودم که این مورد از آن مواردی است که حفظ فاصله چه به لحاظ مسافت و چه به لحاظ زمان عاقلانه‌تر است. ما باید به انتظار محصول این انتخابات می‌نشستیم و به سیاستمداران خود زمان می‌دادیم تا پاسخ مناسبی را برای آن تهیه کنند.

هالبروک به هیچ‌کدام از این نظرات من اعتقادی نداشت. روز بیستم اوت، تنها جای ممکن برای حضور، کابل و رصد ستادهای رأی‌گیری‌اش بود و نشان دادن علاقه شدید و البته حمایت فرایند دموکراتیک‌شدن افغانستان. هالبروک خود را برای رفتن به آنجا آماده می‌کرد. رفتن من به خودم بستگی داشت. ضمن مشورت با دیوید میلیبند و مارک سدویل[2]، تصمیم گرفتم که دور بمانم.

فکر می‌کنم به لطف فشار ناشی از سوئد به‌عنوان رئیس اتحادیه اروپا، هالبروک کنفرانسی تلفنی با نمایندگان ویژه در صبح روز بعد از انتخابات افغانستان ترتیب داد. درست قبل از ساعت هفت صبح جمعه بیست و یکم اوت من در اتاقم در وزارت خارجه در شهر لندن بودم که تلفن زنگ خورد: «واحد عملیات‌های وزارت امور خارجه ایالات متحده صحبت می‌کند؛ ممکن است با سفیر هالبروک صحبت کنید؟» من مانند تقریباً سی SRAP[3] و جانشین دیگر دنیا این کار را کردم. درحالی‌که منتظر بودیم که هالبروک در کَابل به ما بپیوندد، وانمود کردم که پشت خط حامد کرزای برای صحبت کردن هستم. اول آنا کارین انستروم[4] به من غرولند

1. Patrick Henessey's Junior Officer's Reading Club

2. Mark Sedwill

۳. SRAP: نمایندهٔ ویژهٔ سازمان ملل در امور افغانستان و پاکستان.

4. Anna Karin Enestrom

کرد، بعد ریچارد وارد شد و مستقیم رفت سر اصل مطلب. نتایج نهایی انتخابات (که به تأیید ناظران مستقل رسیده است) تا چندین هفته مشخص نخواهد شد. اما پیش‌تر کرزای از پیروزی خود در مرحله اول خبر داده بود. باوجود این، هالبروک به‌خوبی می‌دانست که میزان شدید تقلب‌ها به‌معنای کشیده‌شدن انتخابات به مرحله دوم خواهد بود. او و سفیر جدید ایالات متحده کارل ایکنبری[1] آن روز قرار بود که ناهار را با کرزای صرف کنند و این موضوع را با او در میان بگذارند. من با گفتن اینکه توضیح یک انتخابات به سرقت رفته برای مردم بریتانیا دشوار است، حرف او را قطع کردم. ما باید منتظر نتایج نهایی می‌ماندیم. دیگران هم همین نظر را داشتند. توافق کردیم که بازهم [در این باره] با هم مشورت کنیم.

آنچه که هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم ولی باید می‌فهمیدیم این بود که جاسوسان کرزای به کنفرانس ما گوش می‌دادند. ما داشتیم روی یک خط باز در افغانستان و سایر نقاط دنیا صحبت می‌کردیم. صدای هالبروک به‌گونه‌ای بود که گویی با موبایلش حرف می‌زد. به‌هرحال این اتفاق رخ داده بود و جاسوسان با دقت خاص افغان‌ها تمام کلمات ما (یا مطالب ساختگی خود) را با سرعت غیرقابل باوری به گوش کرزای رسانده بودند. اینکه او قبل، بعد یا هنگام ناهار با هالبروک خشمگین شده بود را نمی‌دانم، اما مطمئنم که عصبانی شده بود. آن روز کرزای متقاعد شده بود که غرب به‌طور کلی و هالبروک شخصاً تمایلی به پیروزی وی در انتخابات ندارند و از این روی برای ربودن پست ریاست‌جمهوری از دستان وی دسیسه کرده‌اند. علاوه بر این، او باور داشت (و هنوز هم دارد) که در مرحله اول تعداد آرای کافی (بیش از پنجاه درصد از آرای قابل قبول را به دست آورده و دیگر نیازی به رفتن به مرحله دوم نیست؛ اما جامعه بین‌الملل به رهبری امریکا تعمداً اعلام کرد که تعداد آرای او حدود چهل و نه درصد و خرده‌ای بوده تا مرحله دوم را راه بیندازد.

از انصاف نگذریم، این گمان کرزای بدون توجیه هم نبود. قبل از انتخابات، هالبروک کاندیداهای زیادی را به رقابت با کرزای تشویق کرده بود. در ماه ژوئن، سفیر امریکا، تعمداً به جلسه انتخاباتی دو رقیب کرزای (دکتر عبدالله عبدالله و اشرف غنی) رفت. بااین‌حال، تعدد کاندیداهای دیگر بیشتر به ضرر خودشان تمام شد تا به ضرر کرزای.

بحران انتخابات افغانستان تا پاییز سال ۲۰۰۹ به درازا کشید. نمایندگان ویژه در سوم سپتامبر در پاریس به دیدار هم شتافتند تا درباره آینده بحث کنند، اما در آن مرحله ما فقط نتایج جزئی و استانی را داشتیم که کرزای را در صدر نشان می‌داد و نه بالای پنجاه درصد آراء قابل قبول. بعد از چندین مرحله دیگر از اعلام آراء جزئی، آخرین ارقام معتبر بالاخره در اواخر

1. Karl Eikenberry

اکتبر اعلام شدند که حاکی از کسب چهل و هشت درصد آرا توسط کرزای بودند. او با محکوم نمودن غرب و سازمان ملل به دست‌کاری ارقام، خشم خود را نشان داد. او ادعا کرد که اگر دور دوم انتخابات به اجبار اجرا شود کشور ممکن است به آشوب کشیده شود. تحت فشارهای مستمر، و به لطف تلاش‌های زیاد سناتور جان کری[1]، کرزای بالاخره زیر بار دور دوم انتخابات رفت. کری ساعات زیادی را با رئیس‌جمهور گذراند تا او را با احترام در ملأ عام و پایداری و ملاطفت در خفا به مسیری بیاورد که باید در آن باشد.

قرار بود که دور دوم اوایل نوامبر انجام شود اما بعداً عبدالله عبدالله تحت فشارهای مختلف انصراف داد. این دوره انتخابات افغانستان همراه بود با بیشترین میزان مرگ غیرنظامیان در افغانستان طی سال‌های اخیر. اما خشونت کلامی بین کرزای و جامعه بین‌المللی و در درون خود جامعه بین‌الملل صدمه بیشتری به اعتبار بین‌المللی کل این مأموریت زد. از همه جالب‌تر جدال عمومی بین کای آیده[2] و معاون سیاسی جدیدش (پیتر گالبریث)[3] دوست و یار سابق ریچارد هالبروک بود. این رویارویی در نهایت به برکناری گالبریث منجر شد.

آیده و گالبریث به روش‌های مختلف بیشترین تلاش خود را در شرایط تقریباً غیرممکن کرده بودند. کای معتقد بود که کرزای تنها گزینه ممکن است و تلاش می‌کرد تا این تنها گزینه را حفظ کند؛ ولی گالبریث و بسیاری از اعضای تیمی که برای او کار می‌کردند، برای حفظ وحدت و از این روی تضمین اعتبار فرآیند انتخابات اولویت بیشتری قائل بودند. اشتباه واقعی در طراحی کل پروژه نهفته بود: قانون اساسی توسط یک فرانسوی نوشته و توسط یک امریکایی تحمیل شده بود که مغایر با واقعیت‌های سیاسی افغانستان بود (و هست). قانون اساسی که چیزی نظیر چهارده انتخابات مجزای ملی را در طول بیست سال تحمیل کند، در واقع پایدار، سیاسی یا اقتصادی نیست.

مدیریت این درام فاش شده بیشتر بر عهده سفرای کشورهای درگیر بود. ما، نمایندگان ویژه از پایتخت‌های‌مان با نگرانی شاهد طولانی شدن این فرایند از هفته‌ها به ماه‌ها بودیم. رابطه هالبروک با کرزای در پایین‌ترین سطح خود قرار داشت، اما او هرگز شوخ‌طبعی یا نقطه‌نظر خود را رها نکرد و می‌گفت که طرفداران بی‌تاب رئیس‌جمهور کرزای مجبور به گشودن کلاف پیچیده انتخاباتی که ایشان به هر حال برنده آنَ است، نیستند.

بعد از نشست پاریس، نشست بعدی نمایندگان ویژه در نیویورک، در حاشیه مجمع عمومی سازمان ملل متحد بود. به لطف اشتیاق و کفایت آنا کارین انستروم، نمایندگان ویژه اتحادیه

1. John Kerry
2. Kai Eide
3. Peter Galbraith

اروپا می‌توانستند قبل از نشست‌های بزرگ، با یکدیگر ملاقات کنند. البته این به ماهیت و اهمیت جلسات اتحادیه اروپا نیز بستگی داشت. ما واقعاً فکر می‌کردیم که این جلسات مشابه هستند و رویکرد عملی مشابهی نسبت به موضوعات داشتیم.

کل نشست سه ساعت و نیم به طول انجامید. هالبروک در کمتر از یک سوم این مدت زمان حضور داشت. او اعلام کرد که باید در جلسه مهم دیگری نیز شرکت کند، گرچه بعداً به من اعتماد کرد و گفت که علت واقعی غیبت وی، افتتاح نمایشگاه نقاشی پسرش بود که مرا هم به بازدید از آن دعوت کرد. پیدا کردن نقطه کانونی فعالیتی که شخصیت اصلی‌اش (شخصیتی که کل گروه نمایندگان ویژه حول محور وی می‌چرخید) احساس می‌کرد که می‌تواند تنها در بخشی از به گفته خودش (البته با همان اغراق همیشگی) مهم‌ترین جلسه برگزار شده تا آن تاریخ، شرکت نماید، کار دشواری بود.

از سرعت چرخ و فلک SRAP در پاییز و زمستان آن سال کاسته شد. به نظر می‌رسد که بعد از فاجعه انتخابات ریاست‌جمهوری افغانستان، موضوع افغانستان (حداقل موقتاً) از فکر و ذهن هالبروک خارج شده است. دشمنان در دولت با هم جلسه تشکیل می‌دادند. شایعاتی شکل گرفته بودند مبنی بر اینکه شخصیت‌های ذی‌نفوذی در پنتاگون تصمیم به برکناری وی گرفته‌اند. اما واقعیت پشت پرده هرچه که بود، خانم کلینتون به مردی که وفادارانه در کل مدت مبارزات انتخاباتی در جبهه وی باقی مانده بود، با اینکه به‌خوبی مشخص بود سناتور اوباما پیروز آن مرحله می‌باشد، اعتماد کامل داشت. قطعاً، هالبروک از سر نادانی سه نبرد تقریباً کلی را با کرزای انجام داده بود: نزاع بر سر انتخابات، نزاع بر سر انتخاب معاون اول (هالبروک و سایرین به درستی علت انتخاب فهیم‌خان، فرمانده سابق ارتش را زیر سؤال برده بودند) و نزاع بر سر کشیده شدن انتخابات به مرحله دوم. اما مثل همیشه، انگیزه‌های ریچارد اساساً درست بودند و به نظر من کاخ سفید می‌توانست کارهای بیشتری برای هدایت و حمایت از وی انجام دهد.

با کاهش روند فعالیت‌های نمایندگان ویژه در امور افغانستان و پاکستان، روند فعالیت‌های من و تیم کوچکم نیز کم شد. دو بار برای گرفتن مشورت، در یک تیم وابسته به وایتهال در واشنگتن شرکت کردم. در ماه ژوئن ژنرال استن مک کریستال[1] جایگزین ژنرال مک کی‌یرنان شد. تا ماه سپتامبر او ارزیابی خود را از میزان جدی بودن شرایط انجام داد و پیشنهاد اضافه کردن چهل هزار نیرو را مطرح نمود (اوباما که در فراهم نمودن بیست و یک هزار نیروی اضافه مشکل داشت، او را بهار آن سال به دفترش احضار کرد).

1. Stan McChrystal

انتخابات و خواسته مک کریستال محورهای اصلی مجموعه نشست‌های چندجانبه و دو جانبه آن پاییز و زمستان بودند. برای قطعی کردن طرح ریاست اتحادیه اروپا (سوئد) در مورد پاکستان و افغانستان، راهی جلسه نمایندگان ویژه اتحادیه اروپا در بروکسل شدم. بعداً همراه با دیوید میلیبند به جلسات شورای آتلانتیک شمالی (ناتو) رفتیم که در آن تمام صحبت‌ها حول یک موضوع می‌چرخید و آن توان متحدان برای اعزام نیروهای بیشتر در حمایت از موجی (سی هزار نیروی بیشتر) بود که رئیس‌جمهور اوباما در سخنرانی‌اش در وست پوینت در اول دسامبر ۲۰۰۹ به آن اشاره کرده بود یعنی اعزام سی هزار نیروی بیشتر. در ضمن در قالب بخشی از فعالیت‌های بریتانیا برای حفظ مشارکت متحدانمان در پروژه افغانستان به برلین، اتاوا، ریاض، رم و تالین[1] سفر کردم. هرگز متوجه نشدم که چرا بریتانیا خود را ملزم به ایفای نقشی می‌کند که سکان هدایتش در افغانستان به دست امریکا است. اما با توجه به تجربه‌ام در زمینه کابل، حس کردم که قادر به گفتن چیزهایی به میزبانانم هستم که آن‌ها نمی‌دانستند: اینکه ما جدی‌تر از بقیه درباره استراتژی لازم برای موفقیت فکر کرده بودیم. همچنین به پاکستان برگشتم تا سیاست گفتگوی استراتژیک بریتانیا با دولت اسلام‌آباد را از سر بگیرم.

در کنفرانس‌ها، ضیافت‌های ناهار و شام متوالی، در نشست سالیانه مؤسسه بین‌المللی مطالعات استراتژیک در ژنو، در مرکز کنفرانس وزارت خارجه ویلتون پارک در ساسکس (که دو سال و نیم قبل اولین مراحل پروژه افغانستان را از آنجا شروع کرده بودم) در چرچ هاوس[2]، در وست مینستر، با پدی اشدون، ژنرال ریچاردز و بقیه صحبت کردم. همیشه و همه‌جا سعی کردم تا نوعی خوش‌بینی مبتنی بر نگاه واقعی را اشاعه دهم. این برای مخاطبان بریتانیایی به‌ویژه خاطرات خانوادگی اجدادی که در جبهه نورث وست خدمت کرده بودند و تاریخ سربازان بریتانیا و هندوستان که در آنجا جنگیده و کشته شده بودند به معنای غلبه بر یک بدبینی ذاتی بود. تردید برای مخاطبان بریتانیایی این بود که آیا حمایت خوبی از نیروهای مسلح می‌شود یا خیر؟ و شک و تردیدهایی در مورد اصل مأموریت نیز وجود داشت، به‌گونه‌ای که یک ژنرال بازنشسته نگران، پنهانی به من گفت، «مادرها از این خوششان نمی‌آید.»

یکی از سخنرانی‌هایی که من به‌خصوص به آن می‌بالم این بود: در جلسه نشست جهانی استراتژی در باشگاه لیبرال ملی در ژانویه ۲۰۱۰، از رؤیای خود درباره چگونگی موفقیت در افغانستان حرف زدم. دو وزیر خارجه سابق که بین حضار وجود داشتند خیلی مؤدبانه این موضع‌گیری را زیر سؤال بردند. اما نگرانی‌های من درباره یک اقدام نظامی جامع که بیشتر برای

۱. پایتخت استونی.

2. Chrch House

عملیات‌های ضد شورش شکل گرفته بود، کاملاً هم منفی نبود. من ایده‌های سازنده نیز داشتم.

در تمام این مدت از طریق تلفن، نامه و ایمیل و اگر می‌توانستم به‌صورت حضوری با هالبروک در تماس بودم. در پاریس (در جریان یک کار) او مرا از لندن برای شام دعوت کرد. ما توافق کردیم که او رستوران انتخاب و رزرو کند و من هزینه آن را بپردازم. من باید بیشتر مراقب می‌بودم. نگران از اینکه مبادا هالبروک را منتظر گذاشته باشم، قرار ملاقات با سفیر بریتانیا در فرانسه را از دست دادم و با عجله راهی رستوران شدم. اما او هنوز نیامده بود. نه این موضوع و نه اینکه او یکی از بهترین و گران‌ترین رستوران‌های پاریس را انتخاب کرده بود هیچ‌کدام باعث تعجب من نشدند. او به‌شدت مست بود اما سفارش یک سوفله بیشتر و بعد پودینگ توسط او بیشتر مایه تعجب و البته ترس من گردید. با وجود این، مثل همیشه جذابیت، هوش و درک مشفقانه موضوعات همراه با صراحت بی‌پرده چارلز باعث می‌شد تا طرف مقابل همه‌چیز را فراموش کند.

اما رخداد به یادماندنی پاییز آن سال، سفر دیوید میلیبند به افغانستان برای شرکت در مراسم معارفه رئیس‌جمهور کرزای در پنجشنبه نوزده نوامبر بود. با توجه به نقشی که کرزای به اشتباه برای من در قضیه انتخابات متصور شده بود، فکر کردم بهتر است افراد دیگری وزیر خارجه را در مراسم معارفه و سخنرانی وی برای رئیس‌جمهور همراهی کنند.

از آن ملاقات یک خاطره در ذهن من باقی مانده و آن پرسشی بود که وزیر خارجه از دو وزیر افغانستان پرسید. درحالی‌که ما در سرسرا منتظر بقیه بودیم تا برای صرف شام به ما بپیوندند، دیوید از مهمانان ما پرسید که چه زمانی انتظار می‌رفت مقامات دولت مرکزی افغانستان (نظامی و غیرنظامی) بعد از خروج نیروهای غربی در لشکرگاه باقی بمانند؟ دقیقاً نمی‌دانم که دیوید منتظر شنیدن چه پاسخی بود، اما تصور می‌کنم چیزی بین چند دهه و شاید همیشه؛ ولی پاسخی که ما دریافت کردیم و با لبخند بی‌معنایی هم تزیین شده بود باعث تعجب همه شد. «بیست و چهار ساعت». در سه کلمه، کل هدف و نیت حضور ما در هلمند زیر سؤال رفت. همواره پیش خود فکر کرده‌ام که خواسته دولت افغانستان برای حفظ امنیت و کنترل هلمند به‌صورتی‌که ما برایشان مشخص کرده بودیم حداقل با توجه به ظرفیتشان مشکوک بود. اما اینجا دیگر قضیه فرق می‌کرد، آن‌ها با واژگانی بسیار خشن پاسخ داده بودند.

ما وقت برای ادامه این پرسش نداشتیم، گرچه به خاطر داشتم که افسران بریتانیایی حاضر در کمپ آموزشی ارتش ملی افغانستان در کابل به من گفته بودند که اگر به سربازان تازه آموزش‌دیده گفته شود که باید به هلمند بروند، شصت درصدشان پا به فرار می‌گذارند. در نتیجه باید آن‌ها را درون اتوبوس‌های قفل‌شده می‌گذاشتند و به آن‌ها نمی‌گفتند که به کجا می‌برندشان. البته وقتی‌که

از ارتش و پلیس افغانستان انتظار داشتیم که با کامیون‌های فورد رنجر باز و تقریباً بدون محافظ راهی آن محیط آلوده به مین‌های جنگی شوند، این امر طبیعی بود.

دیوید میلیبند در ژانویه ۲۰۱۰ در قالب پنجمین دیدار خود از افغانستان راهی کابل شد و من نیز همراه او رفتم. من از طریق امارات متحدهٔ عربی و هندوستان به کابل رفتم. در اوایل همان ماه مجدداً مهم‌ترین اجلاس SRAP (به گفته هالبروک) در ابوظبی برگزار شد که برای نخستین‌بار وزرای افغان و پاکستانی در آن شرکت کرده بودند. جلسه در محوطه سورئال و مجلل هتل قصر امارات برگزار شد. با هم رایزنی و مشورت کردیم و سپس دور میزها جمع شدیم.

همراه با همکار فوق‌العاده ژاپنی‌ام موتوهید یوشیکاوا[1] ضمن صرف شام، درباره موضوع استقرار مجدد نیروها[2] یک ساعت صحبت کردیم. هالبروک در سپتامبر گذشته در نیویورک گفته بود که موتو و من شروع به جمع‌آوری چند صد میلیون دلار هزینه راه‌اندازی یک برنامه استقرار مجدد ملی کرده‌ایم تا سر موقع آن را به‌صورت رسمی در کنفرانس لندن در ژانویه ۲۰۱۰ مطرح کنیم. اما حتی قبل از جمع‌آوری پول، ما باید کاری می‌کردیم تا دولت افغانستان با ایساف و سازمان ملل در زمینه طراحی و ارائه برنامه‌ای برای تبدیل وعده وعیدها به واقعیت در برخورد با شورش‌ها، همکاری نماید. یک ژنرال بریتانیایی بازنشسته که تابستان گذشته توسط مک کریستال استخدام شده بود شروع به ارائه خلاصه‌ای از جلسات SRPA نمود. گزارش امیدوارکننده بود. در میان تاریکی انتخابات ریاست‌جمهوری و وقایع بعد از آن و خشونت‌های بیش از همیشه، استقرار مجدد نیروها علاجی بود که همگان بر سر آن اتفاق داشتند. تنها چند نفر به اینکه در افغانستان هیچ کاری هم که انجام نشود باز مشکل وجود دارد، اشاره کردند و هشدارهای لازم را ارائه نمودند. با حرکت آهسته و ناامیدکننده ما در ماه‌های آتی هیچ‌یک از دو گزینه فوق (عزم سیاسی و منابع) به وجود نیامدند.

مثل همیشه وظیفه من در دهلی نشان دادن این بود که هند از نظر ما یکی از بازیکنان اصلی این بازی است. با وجود سیاستمدار کهنه‌کاری مانند اس کی لامبا[3] به‌عنوان نماینده هند در شورای نمایندگان ویژه با چنان قدرت و تجربه بالایی، انجام چنین کاری واقعاً دشوار بود. هربار که به هند سفر می‌کردم در رابطه با متقاعد نمودن میزبانانم مبنی بر اینکه در نهایت باید با طالبان (مانند تمام شورشی‌ها شامل آن‌هایی که در هند بزرگ وجود دارند) به یک آشتی سیاسی دست یافت، فکر می‌کردم. اما هر بار با امواج جدیدی از نگرانی و شک مواجه می‌شدم: صحبت با طالبان باعث تسکین تروریست‌های اسلام‌گرا می‌شد. اقدامات

1. Motohide Yoshikawa
2. Reintegration
3. S..K. Lambah

امنیتی شدید تنها پاسخ بودند. این پرسش مطرح بود که آیا قلب نگران هند بر مغز سیاسی‌اش چیره می‌شود یا خیر؟ اما با توجه به تمام دلایل تاریخی و جغرافیایی جای هیچ شکی باقی نبود که هندوستان سهم بسزایی در یک افغانستان با ثبات دارد.

دو خاطره از آن ملاقات همراه با دیوید میلیبند در ژانویه ۲۰۱۰ به یاد دارم؛ نخست، مربوط به یک شام به یادماندنی بود که جانشین من مارک سدویل به افتخار وزیر خارجه ترتیب داده بود. تقریباً تمام افرادی که در آن پروژه طرفدار امریکا و بریتانیا بودند در آنجا حضور داشتند. هالبروک و مک کریستال مهمانان ویژه امریکایی بودند. از طرف ما، مهمان مهم معاون بریتانیایی مک کریستال سپهبد سر نیکلاس پارکر[1] بود. شیطنت‌های نیک پارکر روح تازه‌ای به فضا می‌داد. او برای خود یک شجاعت منطقی قائل بود که همواره باعث عزیز شدن وی نزد ماشین‌های نظامی نورث وود و ساختمان اصلی وزارت دفاع نمی‌شد. بنا به عادت دیوید میلیبند بحث خیلی سریع و ناملایم پیش رفت. مطمئن نیستم که همه‌چیز را آن روز حل کرده باشیم. ما نمی‌دانستیم که اوباما چه تصمیمی می‌خواهد بگیرد، اما می‌دانستیم که مک کریستال نگران بود و ده‌ها هزار نیروی بیشتر نیاز داشت. او در حال آماده کردن شرایط بود؛ من احساس می‌کردم که افرادی که مرتب دم از رویکرد سیاسی می‌زدند از نظر وی اهمیتی نداشتند. یکی از دوست‌داشتنی‌ترین صفات وی احترام و مهربانی بود که او برای برادران نظامی‌اش در نیروهای ویژه بریتانیا قائل بود، برخی از آن‌ها صرفاً برای کار کردن برای او آمده بودند تا بتوانند باعث پیشرفت آشتی و استقرار مجدد شوند.

خاطره دومم برمی‌گردد به کیفیت فوق‌العاده اطلاعاتی که در هنگام ترک کابل به‌سوی جنوب به دست وزیر خارجه بریتانیا رسید. سرلشکر نیک کارتر به‌تازگی به‌عنوان فرمانده منطقه جنوب ایساف (نیروی بین‌المللی کمک به امنیت افغانستان) برگزیده شده بود. اما او، وزیر خارجه را به یک اجرای هنرمندانه بدون یادداشت، چه رسد به استفاده از پاورپوینت دعوت نمود، اجرایی که نه تنها مملو از حس اشتیاق و تفاهم بود بلکه توأم با واقع‌گرایی نسبت به تغییر وضعیت به شرایطی بود که بتواند دوام بیاورد. در لشکرگاه نیز تیم A تمام اطلاعات لازم را در اختیار ما قرار داد. فرمانده تیپ، سرتیپ جیمز کووان از پاورپوینت استفاده کرد اما به روش‌های جدیدی که در آن از تاریخ قرون وسطایی گرفته تا جدیدترین نسخه نقشه هلمند استفاده شده بود. سپس رئیس جدید تیم بازسازی استانی، لیندی کامرون، از سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا (که در طول نخستین سال حضور من در افغانستان او به‌عنوان رئیس سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا شاخه افغانستان خدمت می‌کرد) گزارش

1. Sir Nicholas Parker

مبسوطی از تمام بخش‌های اقدامات غیرنظامی در منطقه ارائه نمود.

تنها نکته منفی در تنش آشکار با نیروی دریایی ایالات متحده که به قول یک افسر بریتانیایی سبک مبارزه مخاطره‌آمیزش می‌توانست تا حد بسیار زیادی به وفاداری‌شان به مؤسسه سپاه و برنامه کارزار ناتو ربط داشته باشد، اشتیاق نیروی دریایی به حرکت سریع به دوردست‌های جنوب و غرب اطراف هلمند بود. ما نسبت به جنبه استراتژیک چنین حرکت آشفته‌ای توسط یک نیروی نظامی آن هم با این عجله مشکوک بودیم.

از آن مهم‌تر، حس نگران‌کننده روانی بود که اطلاعات و گزارش‌های برخی از بهترین افراد ارتش بریتانیا ایجاد می‌نمود. نگرانی ما نسبت به اقدامات فوق‌العاده برخی سربازان شجاع و از خود گذشته کرون که منفی هم به نظر نمی‌رسید، ممکن بود موجب شود محیط و محتوا را با هم اشتباه کنیم؛ چنان‌که نگرانی ما نسبت به محتوا باعث شد که تمرکز روی محیط را ترجیح دهیم.

در راه برگشت به فرودگاه کابل، زمان کافی برای قضاوت درباره این موضوع را داشتیم. دیوید میلیبند درخواست بازدید از قبرستان قدیمی بریتانیایی‌ها را نمود و یک حلقه گل نیز با خود برد. او بر سر قبرهای قدیمی (نظامی‌ها و غیرنظامی‌ها) و قبرهای جدیدی که بیشتر متعلق به کارمندان سازمان‌های خیریه بودند و در مأموریت کشته شده بودند، رفت. همچنین در مقابل سنگ‌نبشته‌های زنان و مردان بریتانیایی که جان خود را در جنگ اخیر بریتانیا از دست داده بودند ایستاد.

علی‌رغم وجود نکاتی تاریک، دیوید میلیبند و من در بازگشت به لندن خود را متقاعد ساختیم که در خاک کابل، قندهار و هلمند برترین افراد ما کار خود را به بهترین نحو انجام می‌دهند. با نزدیک‌تر شدن زمان کنفرانس لندن، بیش از این خواستن امری منطقی نبود.

بخش پنجم
بحران

فصل بیست و سوم
سفارت مجدد

مانند بسیاری از جلسات بین‌المللی دیگر، پایه‌های کنفرانس لندن در ژانویه ۲۰۱۰ نیز بر مجموعه‌ای از سردرگمی‌ها، نیک‌اندیشی‌ها و گمانه‌زنی‌های سیاسی بر کسب امتیاز استوار بود. در سرتاسر سال ۲۰۰۹، بازیگران عرصه افغانستان به‌ویژه سفیر امریکا در افغانستان کارل ایکنبری[1] و نماینده ویژه سازمان ملل (کای آیده)[2] به دنبال برگزاری یک کنفرانس بین‌المللی در کابل بودند. هدف آن‌ها از برگزاری چنین کنفرانسی، راه‌اندازی مجدد پروژه افغانستان تحت مالکیت رو به افزایش افغان‌ها بعد از انتخاب یک رئیس‌جمهور جدید با یک مشروعیت جدید از جانب مردم بود. بسیاری دیگر از دست اندرکاران این پروژه ازجمله خود من، مایل بودیم که نشست‌های بین‌المللی در خارج از افغانستان برگزار شوند تا پرونده پروسه احیای مجدد این پروژه تا زمان دهمین سالگرد مداخله غرب در افغانستان در اکتبر ۲۰۱۱ بسته شود.

اما به درازا کشیده شدن پروسه انتخابات ریاست‌جمهوری افغانستان، ناتوانایی افغان‌ها در بر عهده گرفتن امور کشور و برخی اقدامات ماهرانه توسط گوردون براون باعث شدند که نخستین کنفرانس از سلسله کنفرانس‌های دور جدید در خارج از افغانستان و در لندن برگزار شود. نخست‌وزیر بریتانیا در طول سفری به برلین در سپتامبر ۲۰۰۹، با نظر صدراعظم آلمان خانم آنگلا مرکل مبنی بر برگزاری کنفرانسی درباره افغانستان، در لندن یا برلین در اوایل سال ۲۰۱۰ موافقت نمود. مقامات خیابان داونینگ[3] خیلی سریع این موضوع را پیگیری کردند و آلمان را تشویق کردند تا لندن را به‌عنوان نخستین میزبان این اجلاس بپذیرد و اجازه دهد که

1. Karl Eikenberry
2. Kai Eide

۳. منظور دولتمردان انگلیس است.

اجلاس بعدی در برلین یا بن در پاییز ۲۰۱۱ برگزار شود. رئیس‌جمهور فرانسه نیکلاس سارکوزی در جریان یک عمل انجام شده آلمانی ـ انگلیسی قرار گرفت. اما با نزدیک شدن انتخابات نخست‌وزیری بریتانیا، فرانسه حداقل به‌خوبی از انگیزه‌های سیاسی گوردون براون برای برگزاری یک کنفرانس در لندن مطلع بود، اما آن‌ها کوچک‌ترین اهمیتی به آمادگی افغانستان برای چنین رویدادی ندارند و وزارت خارجه مجبور شد که بدون هرگونه بودجه اضافه‌ای هزینه‌های هنگفت این گردهمایی را تأمین نماید. اما نخست‌وزیر ابتکار کار را در دست گرفت. او با هر انگیزه‌ای که داشت دستور جلسه را طوری تنظیم کرد که بتوان از آن حداکثر بهره را برد.

پشت این رویداد موضوعی وجود داشت مبنی بر اینکه، کنفرانس لندن جامعه بین‌المللی را قادر به تجدید پیمان حمایت نظامی و غیرنظامی از تشکیل یک دموکراسی در افغانستان می‌نمود. لندن همچنین به‌دنبال جذب همکاری جامعه بین‌الملل در افغانستان و نیز ترمیم رابطه‌اش با رئیس‌جمهور کرزای بود. انتصاب دیپلمات سابق سازمان ملل استفان دِمیستورا[1] به‌جای کای آیده مهم‌ترین عامل این جریان بود. به‌این‌ترتیب نمایندگان دیپلماتیک بلندپایه‌تری از ناتو و اتحادیه اروپا با مشروعیت بیشتری وارد کابل می‌شدند. جامعه بین‌الملل با اعتبار خود متوجه شده بود که اگر می‌خواهد افغان‌ها بازی خود را بهتر کنند، آن‌ها نیز باید چنین کنند.

در پاسخ، دولت افغانستان می‌بایست در کنفرانس دومی در کابل که احتمالاً تابستان ۲۰۱۰ برگزار می‌شد، برنامه‌هایی را در راستای تجلیل از حامیان بین‌المللی‌اش، تنظیم نماید. بنابراین، قرار شد که یک جرگه صلح در افغانستان تشکیل شود تا پروسه صلح بعد از انتخابات مجلس افغانستان در سپتامبر ۲۰۱۰ و نشست ناتو در لیسبون پرتغال در اواسط نوامبر ۲۰۱۰ کلید بخورد. در ورای آن یک کنفرانس بین‌المللی دیگر شاید در برلین یا بن در پاییز یا زمستان ۲۰۱۱ می‌توانست طرف دیگر این پروسه را پوشش دهد.

در ضمن، خروج نیروهای امریکایی که به گفته اوباما قرار بود در ماه جولای شروع شود، احتمالاً عملی می‌شد. وزیر خارجه در جمله‌ای (که من آن را پارادوکس میلیبند نامیده‌ام) گفته بود جالب اینجا است که هرقدر به حضور درازمدت نیروهای امریکایی در افغانستان بیشتر نیاز است، فشار برای خروج آن‌ها بیشتر می‌شود. هرقدر ثبات این کشور بیشتر شود، راحت‌تر می‌توان آن‌ها را برای مدت زمان لازم و ضروری نگه داشت.

به‌این‌ترتیب سیاستمدارها و دیپلمات‌ها مسیر حرکت پروژه افغانستان را برای ماه‌ها و سال‌های پیش رو مشخص نمودند، اما هیچ‌یک از برنامه‌های افغانستان نتوانستند ارتباط خود

1. Staffan de Mistura

را با آنچه که روس‌ها از آن با عنوان زندگی یاد می‌کردند، حفظ کنند. همان‌طور که کتاب باب وودوارد به نام *جنگ‌های اوباما* نشان داده است، این چینش دقیق رویدادها باعث تغییر شکل تنش‌های عمیق مربوط به امکان و جهت کل پروژه در واشنگتن و جامعه بین‌المللی گردید. واقعیت این بود که کماکان بر عمق و وسعت شورش‌ها افزوده می‌شد و خشونت در حال تجربه کردن ابعاد جدیدی بود و همان‌طور که بسیاری از ما بیم آن را داشتیم، یک انتخابات معیوب می‌توانست به اعتبار پیشنهاد سیاسی دولت افغانستان به جمعیت‌های پشتون مستقر در جنوب و شرق این کشور، خدشه وارد نماید. آن‌ها مجبور بودند بین قرن‌ها قساوت حکومت طالبان و عنایات ناقص و اغلب یغماگر دولتی که به‌هیچ‌وجه حامی مردم عادی نبود یکی را انتخاب کنند.

ناظران خارجی توجه زیادی به این موضوعات نداشتند و به آن‌ها اهمیت زیادی نمی‌دادند. تنها وقایعی که برای آن‌ها اهمیت داشت عبارت بودند از اینکه کرزای، در یک پروسه انتخاباتی فوق‌العاده آسیب‌دیده، به نوعی پیروز شده بود و دوم اینکه اوباما تصمیم به اعزام نظامیان بیشتر و خروج آن‌ها در هجده ماه بعد نموده بود. این یک مسئلهٔ متقاعدکننده نبود.

اما این‌ها مانع از دستیابی لندن به موفقیتی که خصیصه ذاتی این نوع کنفرانس‌ها می‌باشد، نشد. شاهکارهای سازماندهی و آماده‌سازی توسط تیم‌هایی از وزارت خارجه افغانستان، دپارتمان‌های مطبوعاتی و پروتکلی انجام شدند. باید به بیش از هفتاد هیئت از دولت‌ها و نهادهای بین‌المللی رسیدگی می‌شد. شاهزاده ولز به استقبال از مهمانان ارشدی می‌رفت که حامد کرزای خوشنود، میانشان یک مهمان افتخاری محسوب می‌شد. بیانیه‌ای رسمی، مورد مذاکره و توافق گرفت و متعاقباً منتشر شد. محور مرکزی این بیانیه انتقال مرحله‌ای عملیات افغانستان، به‌صورت ایالت به ایالت، و ناحیه به ناحیه (توسط اولین نامزدهایی که در مارس ۲۰۱۱ توسط رئیس‌جمهور کرزای اعلام می‌شدند) بود. جراید دنیا به‌مدت یک روز به این موضوع توجه نشان دادند.

جدا از اطمینان به اینکه آیا می‌توانستیم پول زیادی را به پروژه بازسازی افغانستان اختصاص دهیم؟، من نقش کوچکی را در هر مرحله از این فرآیند ایفا نمودم. پیش از برگزاری این کنفرانس ضیافت شامی را برای نمایندگان ویژه برگزار کردم. از طرف دولت به کرزای خوشامد گفتم و به هنگام رفتن وی را بدرقه نمودم، اما حس می‌کردم که به‌طورکلی در اصل جریان قرار ندارم.

در حواشی این کنفرانس، صحبت‌های زیادی درباره موفقیت ژنرال مک کریستال در همراه نمودن جانشین من یعنی سفیر انگلستان در کابل (مارک سدویل) به‌عنوان نماینده ارشد

غیرنظامی ناتو در کابل به گوش می‌رسید. مارک مانند یک رئیس مجلس عوام که به‌زور به ریاست رسیده است خود را بی‌میل به پذیرش سمت جدید نشان می‌داد.

از این‌ها گذشته، او تنها هشت ماه سفیر بریتانیا در کابل بود.

بالاخره با موافقت مارک، جانشین وی به‌عنوان سفیر جدید مشخص شد و قرار بود که این پست را در اواخر سال ۲۰۱۰ تحویل بگیرد. جانشین او فردی به نام ویلیام پاتی[1] بود که در سال ۲۰۰۷ جانشین من در ریاض شده بود. اما ویلیام نمی‌توانست تا قبل از بهار خود را از ریاض خلاص کند و تا قبل از مه وارد کابل شود. لذا، وزارت خارجه و وزیر امور خارجه تصمیم گرفتند تا مقام عالی‌رتبه‌ای را برای اداره این سفارتخانه بین خروج و ورود دو سفیر فوق تعیین نمایند.

وقتی که قدم‌زنان ظهر یکی از روزهای ژانویه ۲۰۱۰ از پارک سنت جیمز به وزارت خارجه می‌رفتم، منشی شخصی‌ام، سارا کولی[2] به من زنگ زد و گفت یک مقام عالی‌رتبه قصد دارد تا بعدازظهر با من ملاقات کند. حدس می‌زدم که او چه می‌خواهد بگوید: «ممکن است استثنائاً برای بازگشت به کابل و اداره سفارت در زمان رفتن مارک سدویل و آمدن ویلیام پاتی خود را آماده کنید؟» سفرا تقریباً هرگز به سفارتخانه‌هایی که یک‌بار در آن‌ها خدمت کرده‌اند بازنمی‌گردند، اما این بار فرق داشت. بار دیگر به من ثابت شد که یک از خودگذشتگی دیگر، هیچ تأثیری روی شانس کسب یکی از عالی‌رتبه‌ترین پست‌های سرویس دیپلماتیک که قبلاً درست پیش چشمم قرار داشت (چه قبل از رفتنم به کابل برای تصدی دوره نخست و چه زمانی که فرصت مطالعاتی در هاروارد را به‌خاطر پست نمایندگی ویژه رها کردم) ندارد. دیوید میلیبند مایل بود که من این پست را بپذیرم و وقتی‌که موافقت کردم شخصاً از من تشکر کرد. یک‌بار دیگر افغانستان و وزارت امور خارجه به زندگی شخصی‌ام ترجیح داده شد. سعی کردم به دور از بلندپروازی و خودبینی به این دل خوش کنم که، دیگر سِمت نمایندگی ویژه، ماهیت واقعی ندارد درحالی‌که سفیر بریتانیا بودن در کابل این‌گونه نبود.

وقتی این تصمیم گرفته شد، ترغیب شدم تا بلافاصله لندن را ترک کنم. دوشنبه بعد از کنفرانس لندن، یعنی اول فوریه را صرف تدارک مقدمات کردم. سارا کولی و مباشر ویژه‌ام، کاتریونا گوری پذیرفتند که مرا همراهی کنند. آن‌ها بدون درخواست من و از روی دوراندیشی یکی دو روز قبل از من، به کابل رفتند تا سفارتخانه را آماده کنند و با محیط کار جدیدشان آشنا شوند. این نخستین پست کاتریونا در خارج از کشور بود، لذا نسبت به والدینش احساس

1. William Patey
2. Sarah Cowley

مسئولیت می‌کردم. اما همان‌طور که قبلاً هم بارها ثابت شده بود، می‌دانستم که کار در سفارت بریتانیا در کابل در آن برهه از زمان و شرایط خاص، می‌توانست تجربیات فراموش‌نشدنی زیادی را برای او فراهم سازد.

حرکت وزارت خارجه در تعیین عنوان سفیر موقت جدید، مرا به یاد فیلم خنده‌دار Carlton Browni of FO[1] انداخت. برنامه این بود که من همچنان مسئولیت‌های خود به‌عنوان نماینده ویژه را ادامه دهم، منتها به‌جای لندن در کابل مستقر شوم. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، زمانی برای معرفی رسمی من به‌عنوان سفیر وجود نداشت. به‌هرحال، در طول بازگشتم به‌عنوان سفیر جدید در کابل باید موافقت دولت افغانستان را برای انتصاب ویلیام پاتی به‌عنوان سفیر بریتانیا کسب می‌کردم. برای پرهیز از هرگونه سوء تفاهم، اداره پروتکل وزارت خارجه مرا با عنوان پرطمطراق «وزیر مختار و کاردار در کابل» معرفی نمود، عنوان مدت‌دار پرافتخاری که باعث خوشوقتی من گردید (گرچه برای تکمیل حس تاریخی این فرمان، استفاده از کابول[2] می‌توانست بهتر باشد). تقریباً مانند همه رؤسای هیئت‌های دیپلماتیک ما در آن دوران، نخستین نماینده دیپلماتیک ما بعد از پایان جنگ سوم افغانستان (سر فرانسیس هامفریس) یک وزیر بود که به‌عنوان مسئول وزارت مختار کابل برگزیده شد. خوشبختانه، هیچ‌کس پیشنهاد تغییر نام موقتی سفارتخانه به وزارت مختار را ارائه ننمود.

درست یک هفته بعد، من در مسیر بازگشت به افغانستان قرار داشتم. آخر هفته را در کنفرانس امنیتی مونیخ در کنار حامد کرزای، هالبروک و ژنرال جیم جونز[3] عصبانی (مشاور امنیت ملی امریکا) گذرانده بودم. هالبروک در بحثی با سناتور مک کین مواضع واقعی خود را نشان داد. او با نظر ژنرال مبنی بر اینکه طالبان باید قبل از بروز یک پروسه سیاسی جدی شکست داده شود، مخالف بود.

در هنگام برگشت به کابل در اوایل فوریه ۲۰۱۰، دورنما و تصویری کلی از تغییرات صورت گرفته، چه خوب و چه بد به من داده شد، چون سه سال بود که از زمان سفیر بودن من در کابل می‌گذشت. این بازگشت به نوعی کاملاً متفاوت از دیدارهای قبلی من در مقام نماینده ویژه بود. خوشبختانه قسمت غیرنظامی فرودگاه کابل خیلی شلوغ‌تر بود و هواپیماها، ایرلاین‌ها و البته مسافران بیشتری داشت. کار ساخت ترمینال جدیدی که توسط دولت ژاپن اهدا گردیده بود، تمام شده بود؛ گرچه هنوز باند هواپیماهای جت کار نمی‌کردند و به نظر

۱. یک فیلم کمدی که در آن بعد از پنجاه سال یک مأمور بی‌عرضه بریتانیایی برای بازسازی روابط به یکی از مستعمرات بریتانیا فرستاده می‌شود. م.
۲. Caboul: نام قدیمی کابل که در ادبیات رسمی و دولتی بریتانیا و همچنین نقشه‌های تاریخی، این‌گونه نگاشته شده است. م.
3. Jim Jones

می‌رسید بخش وسیعی از این ترمینال بلااستفاده بود. متأسفانه، فعالیت‌های نظامی بسیار بیشتری نسبت به سال ۲۰۰۷ در فرودگاه انجام می‌شد. ناتو یک باند جدید بزرگ و پایگاه مجهز پشت ضلع شمالی فرودگاه برای خود ساخته بود.

برای تأمین امنیت شخصی من، سفارت برخی اقدامات موقت را اندیشیده بود، مارک سدویل تیم حفاظت سلطنتی سفارتخانه را با خود به ایساف برده بود. بنابراین، تیم من افراد غیرنظامی بسیار ماهری بودند که توسط پیمانکاران امنیتی سفارت موسوم به Armor Group تأمین شده بودند. گزارشی که رئیس این تیم به‌محض سوار شدن من در لندکروز مسلح داد، تقریباً چیزی شبیه به گزارشی بود که در سال ۲۰۰۷ دریافت کرده بودم و رانندگی پرسرعت خودرو از لابه‌لای خیابان‌های پر از جمعیت کابل به‌سمت سفارت نشان می‌داد که گرچه یکی دو خیابان این شهر آسفالت شده ولی مثل همیشه تأثیر فقر همگانی و خطر پنهان را حس می‌کردم. کابل نسبت به نخستین سفرم به همراه مایکل رایدر در مه ۲۰۰۷ ناامن‌تر به نظر می‌رسید و دقیقاً هم همین‌طور بود.

علی‌رغم حضور سه ماهه‌ام در کابل تصمیم گرفته بودم تا خیلی پر انرژی کار کنم. ما ساعت شش و سه دقیقه صبح وارد کابل شدیم و تا قبل از هفت و سی دقیقه من مشغول صرف صبحانه در اقامتگاه ژنرال پارکر، معاونت فرماندهی ایساف بودم (تیم عزیز ساکن در آنجا حتی بدون درخواست من شوربای خوشمزه‌ای برایم تدارک دیده بودند). سپس در یک ملاقات کوتاه، نیک پارکر قرار ملاقات مُفصل‌تری را در یکشنبه جاری با من تنظیم نمود. این ژنرال بسیار متجدد نشان داد که با دیوید میلیبند و من در موضوع اهمیت برداشت سریع نتایج سیاسی اقدامات نظامی ایساف موافق است.

سپس همه‌چیز به روال قدیمی خود برگشت. جلسه صبحگاه، جلسه تالار شهر، نشست‌های قصر شماره هفت ساختمان سازمان ملل، با جمع‌های متمرکز بازیگران بین‌المللی. اما تفاوت‌هایی هم وجود داشت. آرم سفارت با طرح‌های خاصی سازماندهی و تیم‌هایی مشخص شده بودند که هرکدام دارای مدیر و رئیس خاص خود بودند. تصمیم گرفتم که چیزی را تغییر ندهم، و گذاشتم تا ویلیام پاتی خود در مورد هدایت محل کار خود تصمیم بگیرد. من فقط به‌عنوان یک سرایدار آنجا حضور داشتم.

اما بزرگ‌ترین تفاوت این بود که دیگر مانند سابق به‌راحتی به کرزای دسترسی نداشتیم. دیگر کابینه جنگ هفتگی تشکیل نمی‌شد. هنوز سفیر امریکا چندبار در هفته با رئیس‌جمهور ملاقات می‌کرد و وقتی که مهمان یا کار فوری داشت، حتی چندین‌بار در روز نیز به کاخ ریاست‌جمهوری می‌رفت. ژنرال مک کریستال هم دسترسی مشابهی داشت، اما هیچ خارجی

دیگری نمی‌توانست به‌صورت مرتب رئیس‌جمهور را ملاقات کند. کای آیده در حال خروج از کشور بود، اما رابطه‌اش با رئیس‌جمهور کرزای از بعد از انتخابات سال گذشته بهتر نشده بود.

در شهر شایعه‌ای پیچیده بود که رئیس‌جمهور بیش از همیشه از دوستان خارجی، یا حداقل غربی خود مکدر است.

بااین‌حال، یک‌چیز تغییر نکرده بود، آن‌هم روند بی‌رحم کار و زندگی در مقام سفیر بریتانیا در کابل. سارا، کاتریونا و من به‌خوبی به فرق شغل نمایندگی ویژه و مسئولیت‌هایی که آن روز بر عهده هریک از ما نهاده شده بود، پی برده بودیم. هر روز عصر، سارا بسته‌ای از اوراق را نزد من می‌آورد تا رویشان کار کنم. هر روز صبح ساعت پنج یا زودتر از خواب بیدار می‌شدم و بلافاصله سراغ کارهایم می‌رفتم. عصرها حداقل یک و معمولاً دو یا سه جلسه رسمی داشتیم. تقریباً هرروز به جز جمعه‌ها با لندن از طریق جلسه، ملاقات، تماس تلفنی و ویدئو کنفرانس ارتباط داشتیم، غالباً هر صبحانه یا ناهار یک وعده کاری محسوب می‌شد.

اما لحظات آرام‌تری هم داشتیم. عصر اولین روزی که به سفارت برگشتم یعنی بعد از گذشت تنها دوازده ساعت از حضور مجدد من در افغانستان، اتفاق عجیبی رخ داد که باعث شد یک بار دیگر به سفیر بریتانیا بودن خود افتخار کنم: قرار ناهار با یکی از افسران ارشد بریتانیا در کابل برای بحث و بررسی شکست ارتش بریتانیایی هند در عقب‌نشینی مفتضحانه از کابل در سال ۱۸۴۲. تنها بریتانیایی‌ها می‌توانستند ـ در هنگام صرف شام در لباس رزم، در کنار شمع و آنچه در کابل به‌عنوان شمعدان نقره‌ای استفاده می‌شد ـ درباره چنین موضوعاتی صحبت کنند. امریکایی‌های حاضر همگی تحت تأثیر قرار گرفته بودند و من فکر کنم بیشتر حس احترام در آن‌ها برانگیخته شده بود.

مابین این صحبت‌ها و با کم‌سو شدن نور شمع‌ها، یک افسر جوان از دسته توپخانه درباره کمپینی که تقریباً دو قرن پیش تشکیل شده بود سخنرانی کرد. این افسر جوان در پایان سخنانش سه عامل را برای این شکست برشمرد. به نظر من این سه مورد هنوز هم وجود دارد (بی‌میلی افسران دون پایه به اظهار مشکلاتشان برای مافوق‌های خود). یک لحظه فکر کردم فلشمن[1] را در انتهای میز در گوشه‌ای از سالن دیدم. روح دکتر برایدن ـ که به لطف خنثی کردن ضربه شمشیر یک افغان با مجله‌ای که در کلاهش فرو کرده بود زنده مانده بود و کسی که در نقاشی معروف لیدی الیزابت باتلر دیده می‌شود ـ در اطراف ما پرواز می‌کرد.

روز جمعه، کاری را که سه سال پیش بعد از ورودم به کابل انجام داده بودم تکرار کردم: قدم زدن کنار دیوارهای شهر بعد از غروب آفتاب. اما این بار به‌جای هوای داغ و پر از گرد و غبار، با

1. Flashman

برف زیاد و بادهای سرد دست و پنجه نرم می‌کردم. اما مناظر زمستان سرد زیباتر از مناظر تابستانی این شهر بودند و این بار هیچ احساسی مبنی‌بر احتمال بروز حمله‌ای مانند حمله قبلی نداشتم. البته تیم حفاظت شخصی من شنیده بود که دفعه قبل چه اتفاقی رخ داد. لذا اجازه نمی‌داد رئیس تیم از من دور شود و همواره همراه خود شوک الکتریکی و تخت روان داشتند. آن‌ها خیلی سعی می‌کردند نگرانی خود را از من پنهان کنند ولی به‌شدت ناموفق بودند.

در طول روزهای بعدی، کارهای زیادی کردم: صرف صبحانه با کارل ایکنبری، صرف صبحانه با کای آیده، صرف صبحانه با رئیس سازمان توسعه بین‌المللی بریتانیا ــ افغانستان، صرف شام با برخی از بهترین شرکت‌های خصوصی تحقیقاتی ـ مطالعاتی در افغانستان، صرف شام با رئیس جدید و بسیار واقع‌گرای کمیته آموزش ناتو، سرتیپ ویلیام کالدول[1] و مشاور بسیار باهوشش، یک کاپیتان نیروی دریایی امریکا که در همان کالج آکسفورد درس خوانده بود که من درس خوانده بودم. تصویری که حاصل می‌شد کاملاً مناسب بود. در تمام عرصه‌ها و کارها نتایج مثبت و خوبی به‌دست می‌آمد؛ در زمینه آموزش پلیس، مدیریت مالی، بالا بردن ظرفیت دولت محلی، حتی در زمینه تأمین امنیت در برخی عرصه‌های خاص. افراد برجسته‌ای وجود داشتند که با به‌کارگیری کمیت‌های صنعتی چون قدرت، پول و نیروی انسانی کارهای بزرگی صورت می‌دادند.

اما پرسش‌های اساسی هنوز بی‌پاسخ بودند. چه اتفاقاتی ممکن بود در عدم حضور ما رخ دهد؟ چه تعداد از این دستاوردها می‌توانستند بدون دخالت درازمدت غرب پایدار باقی بمانند؟ افغان‌ها چه زمانی کاملاً آماده می‌شدند؟ و مهم‌تر اینکه چه زمانی واقعاً می‌خواستند از کشور خود محافظت نموده و آن را اداره کنند؟

برنامه جدید و جنجالی‌تری که برای بهبود حکومت محلی خیلی مورد توجه قرار گرفت، برنامه توسعه محلی بود. طبق این برنامه و با حمایت نقدی و غیرمالی غرب، ستاد دولت‌های محلی افغانستان بایستی به هر یک از ۳۵۰ ولایت (یا بیشتر) افغانستان با اولویت ولایت‌های خطرناک‌تر، هیئتی از مدیران متعهد و شایسته را اعزام می‌نمود. تعداد ولایات محاسبه، بودجه‌ها مشخص، و قراردادها صادر شد. همه کارها درست و طبق برنامه به‌نظر می‌رسید.

من از منفی‌گراها که با سؤالاتشان اشتیاق دیگران را زیر سؤال می‌برند متنفرم. کسانی که چیزهایی را که من قبلاً دیده‌ام ندیده‌اند. اما باید می‌پرسیدم که آیا مقیاس و بلندپروازی این برنامه اصلاً واقع‌بینانه هست یا خیر؟ حتی بعدها وقتی که بلندپروازی ما در این برنامه کاهش یافت، تصور اینکه دولت افغانستان می‌تواند افراد کارامد کافی برای تقویت و حفظ مراکز

1. William Caldwell

ولایتی خود در مقیاس مورد نظر تأمین نماید، واقع‌گرایانه نبود. نگران بودم که مبادا با طرح چنین سؤالاتی باعث آشفتگی خاطر گزارش‌دهندگان شوم. احساس خیلی بدی داشتم. به‌نظر می‌رسید می‌بایست کل ماجرا را زیر سؤال می‌بردم؛ اینکه چرا اصولاً این از جان گذشتگانِ خالص و صمیمی صنعت تثبیت در افغانستان حضور داشتند؟ اما پول مالیات‌دهندگان درگیر این ماجرا بود. این فقط مسئله‌ای حاشیه‌ای و زودگذر نبود. مهم بود و چون مهم بود ما باید هم در نقاط اعزاممان و هم در طراحی‌هایمان قدرتمند عمل می‌کردیم. فقط باید همراه با جریان پیش می‌رفتم؛ همان کاری که بقیه می‌کردند. حتی اگر ما مقامات، شک داشتیم، این وظیفه وزرا بود که دلیلش را توضیح دهند. اما چند روز بعد با فهمیدن اینکه کارل ایکنبری دغدغه‌های مشابهی در مورد این برنامه دارد، قدری آرام‌تر شدم.

کارل به افغانستان آمد. رفتار آرام و تقریباً محجوبانه او، این حقیقت را که مردی بسیار عاقل و خردمند است نشان می‌داد و سابقه نظامی‌اش، توانایی او را در استفاده از نیروهای نظامی در موقعیت مناسب سیاسی تقویت می‌کرد. هرقدر بیشتر او را تماشا می‌کردم، بیشتر تحسینش می‌کردم. اما ورود او به افغانستان موجبات دشمنی با او را فراهم کرد: پاییز گذشته، دو تلگراف از کاخ سفید درباره تصمیم اوباما مبنی‌بر افزایش نظامیان در افغانستان به دست روزنامه نیویورک تایمز افتاد. علی‌رغم تحقیقات اف بی آی، متهم این پرونده هرگز به عموم معرفی نشد، اما تعداد افرادی که این تلگراف‌ها را دیده بودند خیلی اندک بود. در آن تلگراف‌ها، کارل توضیح داده بود که چرا افزایش چند هزار سرباز غربی دیگر در بحرانی با ابعاد بحران افغانستان می‌تواند مشکوک باشد (هر کسی که از این موضوع خبر داشت به شک می‌افتاد). البته به شرط آنکه از قبل برخی از موضوعات سیاسی وسیع‌تر و ضروری برای هرگونه جنگ ضد شورش حل شوند.

اما ظاهراً چنین شبهاتی، به ذهن استراتژیست‌های امریکایی راه نداشت. برنامه آن‌ها این نوید را می‌داد که چهل ولایت افغانستان تا دسامبر ۲۰۱۰، چهل ولایت دیگر تا دسامبر ۲۰۱۱ و آخرین ولایت‌ها هم تا سال ۲۰۱۲ ثبات می‌یابند. طرح مک کریستال که نخستین بار در اوت ۲۰۰۹ اعلام شده بود، مورد تأیید اوباما قرار گرفت و به سیاست اصلی ناتو در ماه دسامبر تبدیل شد، اما به‌جای چهل هزار نفر، با سی هزار سرباز موافقت شد. مارجه[۱] در هلمند یکی از اولین ولایاتی بود که باید پروسه صلح در آن اجرا می‌شد. روی تی‌شرت‌های نیروی دریایی امریکا نوشته شده بود: «مارجه: فقط انجامش بده». شخصاً می‌توانستم خیلی سریع در

۱. مارجه یک منطقه کشاورزی در حوالی ناد علی در ولایت هلمند در جنوب افغانستان است. عملیات مشترک نیروهای ناتو به حکومت دو ساله طالبان بر این منطقه پایان داد. م.

گفتگوهای مختلف با همکاران امریکایی و سایر کشورها برخی از شبهات خود را درباره امکان باثبات نمودن ایالت‌های بسیاری توضیح دهم. همه ما می‌خواستیم این طرح (که توسط رؤسای ما امضا شده بود) اجرایی شود اما با توجه به ابعاد چالش‌های پیش روی ما و کمبود دائمی یکسری ظرفیت‌ها در افغانستان، بررسی نحوه اجرای آن بسیار دشوار بود.

اما استن مک کریستال احمق نبود. او بلافاصله اقدام به رفع موضوعی نمود که موجب تخریب اذهان عمومی افغان‌ها و رئیس‌جمهور کرزای از اقدامات ناتو شده بود، یعنی کشتار غیرنظامیان. او حملات هوایی را جز به‌عنوان آخرین راهکار کاهش داد و به تمام سربازان ایساف تفهیم کرد که حفاظت از مردم محور استراتژی جدید است. او قوانین مشارکت را تغییر داد و تمرکز اصلی را به چیزی سوق داد که از آن با عنوان «شجاعت خویشتن‌دارانه» نام می‌برد. تمام این اقدامات باعث بهبودی واقعی فضای موجود شد و رابطه بین یک فرمانده ایساف و رئیس‌جمهور کرزای را نسبت به زمان ژنرال مک کول در بالاترین سطح قرار داد.

یک خلبان هلیکوپتر جنگنده آپاچی بریتانیایی در دور دوم عملیاتش در افغانستان به من گفت که با دیدن آن همه تغییرات در مقایسه با دور اول (چند سال قبل) بسیار متعجب شده است. او ادعا می‌کرد که در طول دور نخست عملیاتش در افغانستان، مردان پشتون که اکثراً هم، مبارزان افغان بودند هر جا که هلیکوپترهای آپاچی را در آسمان بالای سرشان می‌دیدند پا به فرار می‌گذاشتند. اما در طول دور دوم به‌نظر می‌رسید که آن مردان جوان باور کرده بودند که قوانین جدید به این معناست که تنها با داشتن اسلحه و یا گرفتن موضع تهاجمی ممکن است مورد حمله واقع شوند. بنابراین گوشه‌ای می‌ایستادند و به آسمان نگاه می‌کردند اما برای فرار کردن یا پنهان شدن هیچ تلاشی نمی‌کردند.

متأسفانه آن خلبان می‌گفت که حداقل در آسمان، هیچ پیشرفت قابل ملاحظه‌ای را در عملکرد ارتش ملی افغانستان طی دو سال وقفه بین مأموریت‌هایش مشاهده نکرده است. سربازان ارتش افغانستان هنوز با شجاعت لازم وارد عمل نمی‌شدند. دغدغه اغلب آن‌ها جنگ نبود، اما به توقف آن می‌اندیشیدند. تماشای آن‌ها احساس غرق شدن عده‌ای اراذل و اوباش را درحالی‌که به هر سویی ازجمله به خودشان تیراندازی می‌کنند و توانشان تحلیل رفته تداعی می‌کند. دیدن این منظره از آسمان، انسان را به یاد وات تایلر[1] می‌اندازد که مردانش را به میدان می‌فرستاد. این افسر نیروی هوایی همچنین افزود دیدن تعداد بسیار زیادی از نیروهای مهاجم امریکایی در مقایسه با سایر متحدانشان در حرکت به سمت جلو، واقعاً تکان دهنده بود.

از زمان بازگشت من به افغانستان و تصدی عنوان سفیر موقت بریتانیا، هالبروک دو بار به

۱. رهبر انقلاب دهقانان بریتانیایی. م.

کابل آمده بود. من اغلب به طرق مختلف با او در تماس بودم. اما بـه‌نظـر مـی‌رسـید حـالا کـه رئیس‌جمهور اوباما خود را موظف به افزایش نیروها کرده، تا حدی بال و پر هالبروک بسته شـده بود. به گزارش باب وودوارد، غیرنظامیان امریکایی احـساس قـدرت عظیمـی داشـتند کـه خـانم کلینتون تصمیم به پشتیبانی از رویکرد نظامی امریکا و به‌خصوص ژنرال پترائوس گرفته است.

موضوع بسیار مهم این بود که آیا ایجاد یک جریان سیاسی بایستی موازی با ایـن افـزایش نیرو صورت گیرد؟ پنتاگون، وزیر دفاع باب گیتس، وزیر خارجه هیلاری کلینتون، رئیس سـتاد مشترک دریادار مایک مولن و ژنرال پترائوس، ظاهراً اتفاق نظر داشتند که بایستی از افـزایش قوا برای گرفتن امتیاز نظامی (برخلاف جریان شورش‌هـا) اسـتفاده کـنیم و سـپس از موضـع قدرت مذاکره نماییم. ضمناً هیچ اعتراضی به پروسه صلح تحت رهبری افغان‌ها، نظیـر آنچـه توسط پاکستانی‌ها و غیره جریان داشت مطرح نبود. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست جریان صـلح غیردولتی در حال شکوفایی در دو سر خط دیوراند[1] در نیویورک و لندن و اسلو و ژنو و جاهای دیگر را که تا حدی یادآور جریان صلح ایرلند یا اسرائیل ــ فلـسطین بـود متوقـف سـازد. امـا ایالات متحده قصد نداشت این بحث‌ها را تا قبل از شکست یا حداقل عقب راندن طالبان، یـا حداقل تا قبل از اینکه چنین تصوری داشته باشد، جدی بگیرد.

اما در بازگـشت بـه کابـل در بهـار ۲۰۱۰، فهمیـدن اینکـه بیـشتر مقامـات ارشـد ایـساف نگرش‌های هوشمندانه‌تری اتخاذ نموده‌اند مایه مسرت من شد. آن‌ها می‌دانـستند کـه ایجـاد مسیری سیاسی می‌تواند به‌طرزی باورنکردنی دشوار و وقت‌گیر باشـد و صـبوری تـا موفقیـت نظامی تنها ممکن بود باعث سخت‌تر شدن شرایط شود. علاوه بر این، وقتـی کـل نیروهـا در افغانستان مستقر شدند و امریکا تمام کارت‌هایش را بازی کرد، طالبان می‌توانـست بـه‌راحتـی عقب رفته، کناره‌گیری کند و بگوید: «همه‌اش همین بود؟» درست همانند وقتی کـه سـرویس مخفی اطلاعات بریتانیا کانال‌های ارتباط بـا «IRA»[2] را در اوایـل دهـه ۱۹۷۰ گـشود، امریکـا می‌بایست راه‌های ارتباط رسمی با دشمنانش را یافتـه باشـد. مقامـات ارشـد ایـساف در حـال مذاکره با واشنگتن برای اعمال نوعی راهکار محتاطانه موازی بودند کـه مـورد علاقـه دیویـد میلیبند و من نیز بود اما به نتیجه‌ای نرسیدند. رویکرد «ابتدا جنـگ، بعـد گفتگـو» پیـروز شـد. شاخه زیتون[3] می‌توانست بعد از اسلحه قرار بگیرد و نه در کنار آن.

این امر در طول دومین بازدید هالبروک از کابل در بهار همـان سـال محـرز شـد. او بـرای

۱. این خط مرزی در زمان حکمرانی امیر عبدالرحمان خان در افغانستان، طی معاهده‌ای با هند تحت استعمار بریتانیا تعیین شد. م.
۲. IRA: ارتش جمهوری ایرلند.
۳. اشاره به صلح دارد.

شرکت در آخرین جلسه خارج از سایت امریکایی‌ها که برای اولین بار و با حضور افغان‌ها و متحدان دیگر در کابل برگزار می‌شد حضور داشت. این نشست در مجتمع عظیم ستاد جدید، در ضلع شمالی فرودگاه کابل برگزار شد. این نشست که اکنون دیگر به تمرین درک مطلب یا «ROC» معروف شده بود، همانند گذشته متشکل بود از یکسری نمایش‌های پاورپوینتی درباره جنبه‌های مختلف این عملیات که برخی افراد مسئول مانند افراد مسئول آموزش پلیس یا توسعه کشاورزی ارائه می‌کردند. در واقع این نشست نوعی جلسه آموزشی طولانی بود که اتاق کوچکی را در آن برای بحث اختصاص داده بودند و از دست دادن کل جلسه می‌توانست به قیمت از دست دادن اطلاعات مهمی درباره استراتژی نظامی یا به‌طورکلی استراتژی سیاسی تمام شود. وزرای نگون‌بخت افغان حاضر، هرکدام برای سخنرانی دعوت شدند و البته این کار را با زحمت بسیار انجام دادند. هالبروک و پترائوس هر دو ریاست جلسه را برعهده داشتند، اما کاملاً مشخص بود رئیس واقعی کیست. این نشست تجربه رضایت‌بخشی نبود.

بعد از اتمام جلسه، هیئت امریکایی به دیدار رئیس‌جمهور کرزای رفت. بعداً بنگاه شایعه‌پراکنی کابل گزارش کرد که هالبروک به‌خاطر مطرح شدن ناخشنودی دولت اوباما از رئیس‌جمهور افغانستان در رسانه‌های امریکایی عمیقاً عذرخواهی کرده است. ژنرال جونز در مسیر کابل در مصاحبه با هیئت مطبوعاتی کاخ سفید در پایگاه یکم نیروی هوایی در اواخر مارس از کرزای انتقاد کرده بود. یک نفر در قصر با مسرت به دوستان گفته بود که خانم کلینتون در تماسی تلفنی با کرزای، اظهار پشیمانی کرده است. بعد از آن تماس، دیپلمات‌ها در کابل گزارش کردند که کرزای به حلقه نزدیکان خود گفته است خانم کلینتون ضعیف بود و اینکه او «پایش را روی گلوی خارجی‌ها نهاده است». بعد از عذرخواهی هالبروک، افراد سیاستمدار نزدیک به ما گزارش دادند که براساس شنیده‌ها رئیس‌جمهور افغانستان یک ژست پشتونی ناپخته به خود گرفته، مانند کسی که در یک عمل جنسی بر فرد مقابلش پیروز شده است.

بااین‌حال، با وجود مشکلات فراوان کرزای با امریکایی‌ها، او مجبور به گفتگو با آن‌ها بود. چنین چیزی در مورد ما و بسیاری دیگر صدق نمی‌کرد. این اتفاقات در طول دومین حضور من در کابل، جدید به‌نظر می‌رسید. در برخوردهای رئیس‌جمهور با غرب نوعی سردی مشاهده می‌شد. موارد زیادی از این نوع برخوردها دیده می‌شد که برخی توجیه‌پذیر و برخی نیز توجیه‌ناپذیر بودند. اما دلیل احتمالی این برخوردهای سرد می‌توانست این باشد که کرزای معتقد بود با قاطعیت تمام پیروز دور اول انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۹ افغانستان بوده ولی امریکایی‌ها و هم‌پیمانانشان توطئه کردند تا این سمت را به هر طریقی از وی بگیرند. بیشترین تأثیری که از اولین تماس تلفنی با رئیس‌جمهور بعد از بازگشت به کابل دریافت

کردم این بود که زخم‌های ناشی از انتخابات چقدر عمیق شده‌اند.

علی‌رغم این موضوع، بسیاری از افراد غربی روابط خوبی با رئیس‌جمهور ایجاد کرده بودند. یکی از آن‌ها استن مک کریستال بود. به گفته مطبوعات امریکایی، هرچند موفقیت وی به قیمت مخدوش شدن روابط کارل ایکنبری با رئیس‌جمهور تمام شد، اما اثرات قابل توجهی برجای نهاد. حتی گفته می‌شد که مک کریستال هنگام بازدید از ستاد ایساف از کرزای دعوت کرده تا خود از نزدیک سادگی بیش از حد اتاق خواب ژنرال را مشاهده نماید. غربی دیگری که در برقراری رابطه با رئیس‌جمهور کرزای مهارت داشت، نماینده ویژه جدید سازمان ملل، استفان دمیستورا بود. گرچه کای آیده کابل را به‌خاطر یک یادداشت مشکوک ترک کرده بود، اما من در مهمانی خداحافظی که به افتخار او ترتیب داده بودم برای تقدیر از او به‌خاطر مهارت و شجاعت فوق‌العاده‌اش در ایفای نقش‌های ناممکن هیچ ابایی نداشتم. هنوز فکر می‌کنم بهترین ایام زندگی او، ایامی بود که با شجاعت تمام از عقیده راسخ خود در جریان کشتار غیرنظامیان توسط نیروهای امریکایی در عزیزآباد در اوت ۲۰۰۸ دفاع می‌کرد. اما به‌طورکلی عمل متهورانه برگزاری انتخابات نیز یک دستاورد قابل توجه بود.

استفان دارای شخصیت متفاوتی نسبت به کای بود. او هیچ‌یک از ویژگی‌های شخصیتی کای ازجمله قبول شکست در مواقع ضروری را نداشت. با داشتن پدری ایتالیایی و مادری سوئدی، او دلربایی و زیرکی ایتالیایی را با یک استخوان‌بندی فولادی سوئدی ترکیب کرده بود. سال‌ها فعالیت در مقام یک دیپلمات حرفه‌ای برای سازمان ملل، انعطاف‌پذیری بالایی برای او فراهم ساخته بود. او می‌دانست که دیپلماسی موفق، به‌ویژه در صحنه محدودی نظیر کابل، تاحدی فیلم بازی‌کردن است و اینکه تمرکز بر کارهای کوچک و انجام دادن آن‌ها به‌نحو عالی بسیار مهم‌تر از تلاش برای پیشرفت در جبهه‌ای وسیع و گسترده است. حضور وی طراوت تازه‌ای به جامعه بین‌المللی کابل بخشید. هنوز یکی از خاطرات من از کابل متعلق به اوست: در مهمانی خداحافظی من او کراواتی را که بسته بود درآورد و به من هدیه داد.

دو بریتانیایی بلندپایه نیز روابط خوبی با رئیس‌جمهور کرزای داشتند اما بنا به دلایل منطقی، هیچ‌کدام طی حضورشان در مارس ۲۰۱۰ در افغانستان، به دیدن وی نرفتند. اولین نفر، نخست‌وزیر بود. علی‌رغم ادعاهای اپوزیسیون مبنی بر اینکه این حرکت، یک حرکت دقیقه نودی برای منحرف نمودن اذهان عمومی است، آن هم نسبت به اتهاماتی که به نخست‌وزیر (گوردن براون) برای بلوکه کردن ارسال تجهیزات جدید برای نیروهای مسلح وارد شده بود. این بازدید در واقع از مدت‌ها پیش از انتخابات عمومی بریتانیا برنامه‌ریزی شده بود و خواه ناخواه چنین اتهاماتی را به‌دنبال داشت اما اغلب با تفاوت‌هایی. برای نخستین بار،

نخست‌وزیر در لباس غیررسمی ظاهر شد، با شلوار کتان و پوتین‌های کوهنوردی به‌جای کت و شلوار تیره. اطرافیانش می‌گفتند واقعاً متقاعد کردن او برای پوشیدن چنین لباسی کار بسیار دشواری بوده است. و برای اولین بار مستقیم به پایگاه‌های عملیاتی در محلی که به‌تازگی از کنترل طالبان خارج شده بود رفت. آنجا واقعاً خطرناک بود، اما سخنرانی برای نظامیان مملو از تشکرهای مکرر و پی‌درپی. بازدید مختصر از امکانات منتخب در پایگاه مثل همیشه بود، با کمی اختلاف.

در طول این بازدید، با یک صحنه طنز و یک صحنه غمناک روبرو شدم. در یکی از پایگاه‌های عملیاتی خط مقدم، در وسط ناکجاآبادی در شرق لشکرگاه، میان یک گردان ولزی، بخشی از کماندوهای چترباز فرانسوی را یافتم، با سیگار گالویز، عینک‌های ری‌بن، موهای کوتاه و کلاه‌هایی که مستقیماً از نبرد الجزایر آمده بودند. این دسته فرانسوی درحال هدایت و نظارت بر یک واحد کماندوی افغان در جای دیگری از افغانستان بود. وقتی بدون چشم برهم زدنی، ناظران فرانسوی به کماندوهای افغان در جنوب می‌پیوستند مثل این بود که آن‌ها از وارمینستر[۱] به بلفاست[۲] غربی می‌رفتند. یافتن یک واحد با سابقه دلاور در مبارزه با شورشیان و خوب مانند هر هنگ یا دسته بریتانیایی دیگر، آن هم در اعماق هلمند کمی غیرعادی بود.

اما لحظه ناراحتی من زمانی فرارسید که درحال گفتگو با پزشکان در خارج از بیمارستان صحرایی در کمپ باستیون بودم. از آن‌ها سؤالاتی درباره نحوه جمع آوری، آماده‌سازی و اعزام سربازان کشته شده به میهن پرسیدم. آن‌ها هم همراه با بخش بالینی، درباره نحوه انجام این کار که البته در گرما و دستپاچگی یک کمپ تابستانی در هلمند با مشکلاتی توأم بود توضیحاتی دادند. اما نکته‌ای که باعث حیرت و بهت من شد نامی بود که آن‌ها برای مرده‌شورخانه به‌کار می‌بردند: کلبه گل سرخ.

مقدمات آخرین سفر بسیار بسیار مهم من کمی بیشتر طول کشید. شاهزاده ولز با بی‌صبری قابل درکی، سال‌ها برای بازدید از افغانستان درحال لابی بود. این موضوع اصلی صحبت‌های من با ایشان قبل از ترک لندن به سمت کابل در سال ۲۰۰۷ بود. بی صبری او بیشتر هم شده بود، وقتی که می‌دید تمام پسرانش به این سفر آمده‌اند. او احساس می‌کرد در فعالیت‌های سازنده بریتانیا با رئیس‌جمهور کرزای مشارکت بسیار زیادی داشته است. او و رئیس‌جمهور حامیان مشترک بنیاد کوهستان فیروزه بودند؛ بنیادی که شاهزاده ولز پول‌های زیادی به آن بخشیده بود. او شخصاً مایل به دیدن محیط طبیعی و مصنوعی سرزمینی بود که نخستین بار

۱. Warminster: شهری در جنوب انگلستان.
۲. Belfast: پایتخت ایرلند شمالی و دومین شهر بزرگ ایرلند پس از دوبلین.

در یکی از سفرهای سالانه‌اش به هندوستان از هم‌دوره‌ای‌های خود چیزهای زیادی درباره آن شنیده بود. او همچنین مایل به بازدید از نیروهای ما و فعالیت‌هایی بود که در آن تعداد بسیار زیادی از واحدها و هنگ‌های مرتبط با او نقش‌های مهمی ایفا می‌کردند.

ایده اصلی من این بود که از شاهزاده ولز به‌عنوان بنیان‌گذار سنگ بنای سفارتخانه جدید در کابل که قرار بود متناسب با استانداردهای اکولوژیکی و زیبایی شناختی ساخته شود استفاده کنم اما وقتی که پروژه سفارتخانه جدید کنار گذاشته شد، تنها بر سه هدف تمرکز کردیم: دیدار با رئیس‌جمهور افغانستان، بازدید از کار TMF و ملاقات با نیروهایمان در جنوب.

کار نخست من این بود که با در نظر گرفتن مدت زمان بسیار محدود حضور شاهزاده ولز در کابل، زمانی را برای ملاقات وی با کرزای تعیین کنم. این کار را با رئیس دفتر کرزای انجام دادیم. دوم، ما بایستی با بنیاد کوهستان فیروزه‌ای هماهنگ می‌کردیم. البته آن‌ها قبلاً به‌صورت بسیار محرمانه از طریق روری استوارت در جریان قرار گرفته بودند، و برنامه سوم ما نیز یعنی بازدید از نیروهایمان در جنوب خودبه‌خود جور شد. تنها کاری که باید می‌کردم یادآوری به برنامه‌ریزها بود تا مطمئن شوند که شاهزاده نیروهای افغان را درحال آموزش مشاهده خواهد کرد، چون تنها دلیل حضور ما در آنجا، دیدن چنین صحنه‌ای بود.

تا آن زمان همه‌چیز خوب پیش می‌رفت اما چند هفته مانده به سفر پرنس، افغان‌ها نیش خود را زدند. رئیس‌جمهور کرزای ممکن بود در تاریخ مورد نظر در افغانستان حضور نداشته باشد. این کاملاً ناراحت‌کننده بود، حداقل برای رئیس‌جمهور که سال‌ها به‌دنبال جبران مهربانی و مهمان‌نوازی‌های پرنس چارلز در لندن و اسکاتلند بود. اما نمی‌شد از موانع پیش روی تشریفات ریاست جمهوری و شاهزادگی به‌سادگی رد شد و آن را نادیده گرفت. بنابراین تصمیم گرفتیم که در هر حال ادامه دهیم. برخی جاها، به خود می‌گفتم این موضوع باعث می‌شود به‌لحاظ امنیتی، دستمان برای برنامه‌ریزی‌های بخش کابل، بازتر باشد اما این اصلاً ایدئال ما نبود.

در بیشتر بازدیدهای سلطنتی به‌ویژه به این مهمی، مأموران تیم حفاظتی بازدید کننده، عملیات شناسایی را اغلب چندین ماه جلوتر انجام می‌دهند اما مثل همیشه، افغانستان متفاوت بود. مأموران حراست و پشتیبانی به‌طور ضمنی و غیرمستقیم می‌گفتند که فقط موافقت‌های مقدماتی صورت پذیرفته آن هم در سطح گروه اولیه اعزامی یعنی اصطبل‌بانان سلطنتی و کارآگاهان.

من باید درباره سؤالی کلیدی با کسی مشورت می‌کردم. شاهزاده، اعضای بنیاد کوهستان فیروزه‌ای و من، همگی مشتاق دیدن محله قدیمی کابل به نام مراد خان بودیم، که بنابر گزارش TMF به‌لحاظ اقتصادی و باستان‌شناسی از اهمیت بسیار بالایی برخوردار بود. اما

بازدید از این بخش فقیر و پرجمعیت شهر، خطرات امنیتی زیادی را چه از جانب تروریست‌ها و چه مردم خشمگین افغانستان درپی داشت. در کمال ناباوری، رئیس اصطبل‌بانان سلطنتی و رئیس کارآگاهان پرنس با من موافق بودند. ما می‌توانستیم ترتیب این بازدید را بدهیم، البته به شرط آنکه بازدید کاملاً غیرمنتظره و با نفرات بسیار محدود باشد. بنابراین، برای یک بازدید استاندارد از پایگاه بنیاد کوهستان فیروزه‌ای برنامه‌ریزی کردیم. پرنس می‌توانست در آنجا از کارگاه‌های آموزشی دیدن کند، مدل‌های باستانی را رصد نماید و از صنایع دستی و افراد (طاووس‌ها در چمن‌زار) دیدن کند. اما در مسیر منتهی به پایگاه، تنها من و پرنس و یک تیم محافظ مسیر خود را برای مدت نیم ساعت به‌سمت مراد خان تغییر می‌دادیم.

روز موعود فرارسید. دیدارهای پرنس طبق برنامه زمان‌بندی شده و دقیقاً رأس ساعت اجرا شد. پرنس در تاریکی ساعات اولیه روز وارد کابل شد و در خانه من استراحت کرد. رئیس‌جمهور کرزای دو وزیر ارشد خود را فرستاده بود تا سلام او را به پرنس برسانند. خیلی ماهرانه، هر دو وزیری که کرزای انتخاب کرده بود از نژاد سلطنتی پشتون بودند. احترام او به سلطنت خیلی زیاد بود. عالی‌جانب در سفارتخانه گشتی زدند، با تمام آداب و رسوم کارکنان آشنا شدند و با همان ادب همیشگی‌شان با تمام کارکنان صحبت کردند. به ژنرال مک کریستال در دفترش زنگ زدیم. گروهی از رهبران دینی ازجمله یکی از روحانیون مسلمان در دانشگاه کمبریج را برای ملاقات با پرنس چارلز در باغ من دعوت کردیم.

اما بدون شک باید در روشنایی روز، وارد مراد خان و از آن خارج می‌شدیم. بالاخره با لندکروز مسلح وارد محل شدیم. به‌محض رسیدن از خودرو پیاده شدیم و قدم‌زنان از زیر یک طاق قرون وسطایی و از لابه‌لای لجن و زباله به روری استوارت رسیدیم که با آغوش باز از ما استقبال کرد. البته پرنس ولز بیش از آنچه تیم امنیتی عصبی‌اش تشخیص می‌داد برای تماشای تغییر شکل فوق‌العاده ساختمان‌های باستانی صرف کرد ولی حداقل او توانسته بود کاری را که بنیادش انجام می‌دهد از نزدیک ببیند.

هنگام حرکت به‌سوی فرودگاه برای پرواز به‌سمت باستیون، پرنس به من گفت که تحت تأثیر آنچه در TMF دیده قرار گرفته و از من خواست کاری را که روری و بنیاد او در کابل انجام می‌دهند در هلمند نیز تکرار کنیم. مانند یک احمق گفتم البته قربان! آنچه که از دستم بربیاید انجام می‌دهم. روزی اهمیت و نقشی برای آن حرفه و شغل در هلمند در نظر گرفته خواهد شد، اما وقتی پروسه‌ای سیاسی آغاز شود. این یک واقعیت قدیمی است. پیشرفت می‌تواند ثبات سیاسی را زیر و رو کند اما نمی‌تواند به آن برسد.

بخش سفر پرنس به هلمند کاملاً متفاوت بود. قبل از ترک کابل، او ظاهر خود را برای

استتار در صحرا تغییر داد و درجه‌های یک ژنرال تمام را بر شانه نصب کرد. شب را در مهمانخانه وی آی پی باستیون گذراندیم و صبح با هلیکوپتر به‌سمت لشکرگاه و دو قرارگاه خط مقدم حرکت کردیم. این شاهزاده ولز بود، با آن مقام افسانه‌ای، که نیروهای سلطنتی برای محافظت از آن به‌وجود آمده بودند. هر جا که می‌رفتیم او با افسران، سربازان، نگهبانان، آشپزان و متخصصان نظامی با صمیمیت ذاتی‌اش صحبت می‌کرد. اما این یک ارتش در شرایط عادی نبود؛ ارتشی بود در یک منطقه جنگی، نزدیک به یک دشمن نامرئی اما خطرناک. حضور چارلز واقعاً تأثیرگذار بود، اگرچه او خیلی خسته شده بود، اما با احساس راحتی که به دیگران می‌داد، آرامش و آسایش زیادی را با خود آورده بود.

در طرف افغان، با والی مِنگِل و اعضای شورای ولایتی در یک شورای اطلاعاتی ملاقات کردیم و من امیدوار بودم عالی‌جناب، ارتش افغانستان را در حال یادگیری مهارت‌های نوین جنگی ببیند. پرنس چارلز به‌عنوان جانشین فرمانده نیروهای هوایی ارتش با تمام رسته‌ها عکس یادگاری گرفت. اما بامزه‌ترین لحظه، عکسی بود که با فرمانده ستاد، سرتیپ جیمز کووان، افسر سابق هنگ رویال هایلند[1] معروف به بلک واچ[2] گرفته شد. جیمز با غرور لباس هنگ سابقش را پوشیده بود، علی‌رغم ملغمگی آن با هنگ سلطنتی اسکاتلند. از آنجایی که پرنس چارلز، سرهنگ بلک واچ بود، ما با جیمز کووان و برخی اعضای بلک واچ که برای خدمت به هلمند آمده و همگی «Red Hackle»[3] پوشیده بودند عکس گرفتیم. چند روز بعد از رفتن شاهزاده ولز، جیمز نامه لجوجانه‌ای از ستاد هنگ دریافت کرد که به او یادآور شده بودند که پوشیدن «Red Hackle» دیگر مجاز نیست.

این دیدار، دیداری به‌یاد ماندنی و فرح‌بخش برای تمامی افراد مرتبط با آن بود. بعد از مهم‌ترین دیدارها، سفرا پیام‌های تکراری به لندن فرستادند و موفقیت این دیدار را همه‌جا اعلام کردند. تقریباً هیچ بخشی از این پازل جا نیفتاده بود. تمام برنامه‌های این دیدار به‌موقع و مفید صورت گرفته بود. من نیز وقتی که عالی‌جناب در راه بازگشت به خانه بودند، چنین تلگرافی به لندن فرستادم. اما یک تفاوت وجود داشت. من از صمیم قلب این پیام را نوشته بودم و هیچ عادتی در کار نبود. با کمال ناامیدی، پیام فوراً از *ساندی تلگراف* سر درآورد که آن را به نامه‌ای انتقادی در مورد ضعف کارکنان کرزای در هماهنگی یک قرار ملاقات با رئیس‌جمهور تبدیل کرده بودند. حقیقتاً گرچه این کار واقعیت یک سفر تاریخی را جالب‌تر

۱. رویال هایلند: هنگ سلطنتی اسکاتلند. البته کانادا، نیوزلند و... هم این هنگ را دارند.
۲. بلک واچ : گردان سوم هنگ سلطنتی اسکاتلند (3 Scots).
۳. Red Hackle: دامن‌های چهارخانه‌دار کوتاه با خطوط قرمز، و پرهای تزئینی قرمزی که نظامیان اسکاتلند روی کلاهشان می‌گذاشتند (نوعی لباس نظامی سنتی مخصوص اسکاتلند). م.

جلوه می‌داد ولی پیام من ارزش تیتر شدن را نداشت.

در مدت سه ماه حضورم در کابل، برای ارتقای انسجام اقدامات بین‌المللی دو کار انجام داده بودم. تلاش زیاد اما ناموفق برای هماهنگ کردن نحوه برخورد هم‌صحبت‌های غربی رئیس‌جمهور کرزای با وی و تلاش کاملاً بی‌نتیجه برای برقراری نشست‌های منظم سفرای تمام همسایگان، به‌ویژه همسایگان نزدیک افغانستان، به‌عنوان نخستین قدم برای مشارکت جمعی و جدی آن‌ها در مدیریت این معضل.

بعد از دیدار پرنس ولز از افغانستان، یک ماه دیگر باید در کابل می‌ماندم. انتخابات نزدیک در بریتانیا به‌معنای توقف جریان بازدیدهای وزرا بود. اما هنوز ژنرال‌ها و مقامات ارشد به افغانستان سر می‌زدند و هرکدام توقع شنیدن گزارش و پذیرایی گرم سفیر را داشتند. با وجود چنین تعهدات سنگینی، به‌خوبی می‌دانستم که علت حضور من در این شهر انجام چنین کارهایی است. من واقعاً از ملاقات با بیشتر افراد در چنین محیط متفاوتی لذت می‌بردم. به‌طرز عجیبی، در کابل احساس راحتی بیشتری در مقایسه با وایتهال داشتم. یکی از بازدیدکنندگان که مشخصاً یک مقام رسمی به‌شمار نمی‌رفت سندی گال بود که برای یک کار خانوادگی، کار روی کتابش، اهدای کمک‌های انسان دوستانه و آماده شدن برای گردش گروهی عازم افغانستان شده بود. دیدار او همیشه لذت‌بخش بود و او همیشه بی اطلاعی‌ام نسبت به افغانستان را به من یادآوری می‌کرد.

یکی از نگرانی‌های ما در تمام دوران فعالیتمان در افغانستان، نحوه برخورد با افغان‌هایی بود که توسط نیروهای بریتانیایی دستگیر می‌شدند.

باید بین نگهداری آن‌ها به مدت کافی برای استخراج اطلاعات تا حد امکان و لزوم تحویل آن‌ها به نیروهای افغان در یک زمان منطقی، تعادل برقرار می‌کردیم. براساس قوانین ناتو، نیروهای ایساف نمی‌توانستند افغان‌ها را بیش از نود و شش ساعت نگه دارند و بعد از این مدت باید یا آن‌ها را آزاد می‌کردند و یا به دولت افغانستان تحویلشان می‌دادند. ارتش ما می‌گفت که این مدت زمان کافی نیست. آن‌ها همچنین (با طرح دلایلی) ادعا می‌کردند که وقتی زندانیان افغان به نیروهای افغان تحویل داده می‌شوند، یا آزاد می‌گردند یا مورد سوء استفاده قرار می‌گیرند. نه ما و نه هیچ‌کس دیگر راه‌حل کاملی برای این دسته از مسائل که (بعد از رسوایی سوء استفاده پرسنل امریکایی زندان ابوغریب در عراق از زندانیان) بیش از هر مسئله دیگری در افغانستان مایه نگرانی وزرا شده بود، پیدا نکرد.

اما در طول چند هفته آخر حضورم در کابل فکر می‌کنم که امریکایی‌ها نهایتاً به یک رویکرد معقول دست یافتند؛ ساخت یک ندامتگاه مدرن توسط امریکایی‌ها که به‌مرور تحت

نظارت دقیق به نیروهای افغان منتقل می‌گردید. یک تیم از سفارتخانه [ما] برای بازدید اعزام شدند. افسر ارشد امریکایی حاضر، مانند بسیاری از اسلاف بریتانیایی قرن نوزدهمی‌اش در این قسمت از دنیا، یک فارغ‌التحصیل کالج بالیول[1] دانشگاه آکسفورد بود. فرمول‌های مدیریت مشترک که در آن‌ها افغان‌ها به‌تدریج کنترل را به‌دست می‌گرفتند، به‌نظر منطقی بودند.

اما باید اعتراف کنم که نسبت به دو یا سه حوزهٔ مهم مشکوک بودم. اول اینکه دوست داشتم بدانم چگونه افغان‌ها قادر خواهند شد چنین مجموعه پیشرفته‌ای را حفظ کنند؛ مجموعه‌ای که در آن، مدیریتِ اقدامات مربوط به حبس و بسیاری از خدمات دیگر به‌صورت الکترونیکی انجام می‌شد. برای اداره این زندان نیاز به مهارت‌های فنی و توان الکتریکی بسیار زیادی بود. این موضوع نمی‌توانست نسخه خوبی برای تضمین موفقیت افغانستان باشد.

شک دوم که باید اعتراف کنم آن را با دیگران درمیان گذاشتم این بود که برخی اقداماتی که امریکایی‌ها در رابطه با زندانیان (به بهانه دلایل امنیتی) انجام می‌دادند، از نظر من بسیار خشن بودند. تأکید می‌کنم که هیچ موردی دال بر وحشی‌گری ندیدم. اصرار داشتم که امریکایی‌ها به‌یاد داشته باشند که برخی از بازداشت‌شدگان لزوماً سیاسی بودند. آزادی آن‌ها می‌توانست به برقراری صلح کمک کند. بنابراین برخورد صحیح با آن‌ها می‌توانست ارزش زیادی داشته باشد.

سومین نگرانی من بیشتر متوجه نیروهای غربی بود. گرچه زندانیان غالباً از نژاد پشتون بودند، مترجم‌ها و روحانیون مسلمانی که با افتخار توسط نیروهای امریکایی معرفی و به کار گرفته شده بودند اکثراً تاجیک بودند. مثل این بود که برای زندانیان کاتولیک، کشیش‌های پروتستان ببریم که زبان دومشان انگلیسی باشد. این درست نبود، اما در شرایط اشغال برای ما هیچ گزینه دیگری امکان نداشت.

به من اجازه داده شد تا یکی دو آخر هفته از فصل بهار را از افغانستان خارج شوم. در یکی از این سفرها، سارا، کاتریونا و من به دبی رفتیم و من در آنجا در یک شام عظیم خیریه در سفارت بریتانیا درباره افزایش وجوهات خیریه «کمک به قهرمانان» صحبت کردم. این زاییده فکر نیک لانت[2] افسر سابق سواره‌نظام بود که اکنون در دبیِ زندگی و کار می‌کرد. در نخستین سال حضور من در کابل، به‌خاطر انرژی و طراوتی که به‌عنوان یک فرمانده اسکادران مسلح از خود نشان داده بود به‌عنوان سخنگوی ایساف منصوب شد. این رویداد در دبی، به سومین نشست عمده کمک‌های نظامی تبدیل شد، چرا که من قبلاً در انگلستان به

1. Balliol
2. Nick Lunt

جمع‌آوری پول برای انجمن سربازان نیروی زمینی، دریایی، هوایی و خانواده‌هایشان (SSAFA) و ABFF (خیریه سربازان) که در گذشته به صندوق خیریه ارتش مشهور بود کمک کرده بودم.

رفتن به تعطیلات در نقاط دیگر افغانستان یکی از آن کارهایی بود که زندگی و کار در کابل را لذت‌بخش می‌نمود، و من دو بار در بهار سال ۲۰۱۰ به چنین جاهایی رفته بودم. اولی، درست یک هفته بعد از برگشتنم اتفاق افتاد: یک پیاده‌روی فوق‌العاده در برف عمیق و زیر خورشید تابان بر فراز یکی از دره‌های رودخانه سنگی بالای دهکده استالف[1]. استالف در دامنه‌های کوه‌های تشکیل دهنده دشت شمالی در شمال کابل قرار دارد. حداقل از زمان ظاهرشاه، اینجا محلی برای تفریح و استراحت کابلی‌ها محسوب می‌شده است. در استالف یک مهمانخانه سلطنتی و یک رستوران به‌سمت دشت وجود دارد.

برخی بر این باورند که تاریخچه این دامنه‌ها به دوران یونان باستان برمی‌گردد، یعنی زمانی که ممکن است مقدونیان (کسانی که در این دشت کشاورزی می‌کردند) تاک‌های این منطقه را کاشته باشند. این دهکده حداقل دو بار ویران شده، یک بار در قرن نوزدهم توسط ارتش بریتانیا و یک بار هم در قرن بیستم در جنگ بین طالبان و متحدان شمالی. بااین‌حال، استالف سال‌ها به خاطر سفالگری برجسته‌اش و امروز به‌خاطر اینکه ایستگاه حومه‌ای و بیرون شهر بنیاد کوهستان فیروزه‌ای به‌حساب می‌آید، شهره همگان است. علاوه بر این، موضوعات دیگری نظیر فروش سلاح‌های گرم قدیمی که در بازار تنها خیابان این روستا صورت می‌گیرد، این روستا را شناخته شده و معروف کرده است. در سال ۲۰۰۸، معاون من، اندرو پاتریک، سلاحی را در آنجا خرید که صد در صد مطمئن بود یک تفنگ انفیلد[2] بریتانیایی است.

این بار، از بالا به پشت دهکده رفتیم، و در آنجا شروع به پیاده روی و کوهنوردی کردیم تا بالاخره به بستر یک رودخانه کوهستانی رسیدیم. از قصبه‌ها و روستاهای زیادی عبور کردیم و روستاییانی را دیدیم که همراه با قاطرانی پوشیده از بارهای پارچه برای فروش از کوه‌ها پایین می‌رفتند. مقصد ما، هایدرولایت[3] منطقه‌ای دورافتاده بود، مهمانخانه‌ای در آخرین روستا پایین لاین[4]. برای مدت بیشتر از ده سال، هایدرولایت یک نیروگاه آبی را کنترل می‌کرد که برق مناطق اطراف را تأمین می‌نمود. این نیروگاه که توسط یک شرکت خصوصی به نام «International Assistance Mission» ساخته شده بود در طول دوران حکمرانی طالبان تخریب گردید، ولی دوباره در سال ۲۰۰۲ با کمک سازمان توسعه بین‌المللی امریکا بازسازی شد. حالا

1. Istalif
2. Enfield
3. Hydrolight

۴. خط مفروضی که بالای آن هیچ درختی رشد نمی‌کند. م.

آن نیروگاه برای اکوتوریسم باز شده بود - گرچه نمی‌توان نقش آن را در بدتر شدن تدریجی جو امنیت نادیده گرفت.

گردش دوم، در دره پنجشیر و در آخرین آخر هفته قبل از برگشتم به لندن رخ داد. آن روز دو مهمان داشتم؛ اولی نماینده ویژه سابق دانمارک، کارستن دامسگارد[1] که تقریباً به‌مدت یک سال در «SRAP» با هم کار کرده بودیم. او به‌تازگی به‌عنوان سفیر کشورش به کابل آمده بود. یک گروه مبارز دانمارکی به‌عنوان بخشی از ستاد بریتانیا تقریباً به‌مدت دو سال بود که در هلمند فعالیت می‌کردند. ما از شجاعت دانمارکی‌ها در یکی از سخت‌ترین بخش‌های این ولایت به‌شدت تقدیر کرده بودیم. همچنین می‌دانستیم که باید چیزهای زیادی از رویکرد دانمارکی‌ها در تثبیت و ارتقای نواحی جنگی بیاموزیم. لذا استفاده از فرصتِ پیش‌آمده برای افزایش روابط با دانمارک بسیار خوب بود.

من چیزی به مهمان دوم بدهکار نبودم، اما می‌دانستم که او از ماهیت اشغال افغانستان توسط غرب همان‌طور که درباره‌اش مطلب نوشته، مطلع است. من به‌صورت غیرمستقیم ویلیام دالریمپل[2] را می‌شناختم و کتاب‌هایش را تحسین می‌کردم به‌ویژه کتاب *از کوهستان مقدس* را که درباره جوامع مسیحی مشرق‌زمین بود. ویلی اکنون مشغول نوشتن تاریخ اولین نبرد افغانستان و انگلستان بود و برای انجام تحقیقاتش به کابل آمده بود. هم‌صحبتی با او واقعاً لذت‌بخش بود. درباره چیزهای زیادی ازجمله موارد موازی، مشهود و مبهم بین معضل فعلی و مشکلات اجداد دوران ویکتوریایی حرف زدیم. مدت کوتاهی بعد از سفرمان به دره پنجشیر، ویلی رفت تا محل نبرد گندامک[3] در سال ۱۸۴۲ را از نزدیک مشاهده کند. او با شجاعت تمام از راهنماهای محلی استفاده کرده بود. او خیلی خوش شانس بود که توسط طالبان آن منطقه ربوده نشده بود.

نقطه اوج روز ما در پنجشیر چه از نظر ادبی و چه احساسی، خروج از این دره و افتادن در مسیر منتهی به دشت شمالی بود. با راهنمایی تیم بازسازی امریکایی‌ها که مسئول دره و ولایتی با همین نام بودند، تصمیم گرفتیم از طریق آبگیر خشک باریکی که مدخل ورود به پنجشیر بود به کابل برنگردیم. در عوض مسیر خاکی و سنگی به‌سمت جنوب دره را انتخاب کردیم و قبل از رسیدن به یک برآمدگی مرتفع، به مناظر نفسگیری در جنوب دشت شمالی دور از کابل برخوردیم. سمت چپ ما، در کف دره، می‌توانستیم نور پایگاه عظیم امریکایی

1. Carsten Damsgaard
2. William Dalrymple
۳. Gandamack: گندامک نبردی بود که طی آن انگلیسی‌ها صلح گندامک را به یعقوب خان تحمیل کردند و خان آن را پذیرفت.

بگرام را ببینیم. فهمیدن اینکه چرا گفته می‌شد این پایگاه بیشتر از کل شهر کابل برق مصرف و تولید می‌کند، کار سختی نبود. درحالی‌که برای میزبانان امریکایی‌مان به نشانه خداحافظی دست تکان می‌دادیم، از شیب جنوبی سینه‌کش به‌سمت کابل پایین رفتیم.

آخرین کار رسمی من در کابل بیشتر یک تفریح بود تا انجام وظیفه. همکاری با آقا خان اعتماد در یک اقدام فرهنگی. کَتابخانه بریتانیایی دارای ۱۵۰ نسخه دیجیتالی از کپی‌های عکس‌های افغانستان، بیشتر از قرن هجدهم بود. نمایشگاه «Afghanistan Observed» شامل برخی عکس‌های گرفته شده توسط یکی از اولین باستان‌شناسان غربی در افغانستان به نام چارلز میسون، آثار خیره کننده آبرنگ جیمز آتکینسون جراحی که همراه نیروهای بریتانیایی در طول جنگ اول با افغانستان به اینجا آمده بود، می‌شد. این تصاویر به‌زیبایی در ساختمان‌های معروف به قصر ملکه در اراضی باغ‌های بابر در کابل تحت نظارت شدید نماینده برجسته فرهنگی آقا خان در افغانستان جولیون لزلی نمایش داده شدند.

سفارت بریتانیا در برخی فعالیت‌های مرتبط با این نمایشگاه مشارکت کرده بود و از من خواسته شده بود این نمایشگاه را همراه با وزیر فرهنگ افغانستان سید مخدوم رهین افتتاح کنم. رهین یکی از وزرایی بود که ریشه سلطنتی داشت و یک ماه قبل برای استقبال از پرنس چارلز به سفارت آمده بود. به او گفتم که اجداد او و بسیاری از بریتانیایی‌هایی که امروز در افغانستان حضور دارند به وسیله این عکس‌ها به گذشته وصل می‌شوند. این نمایشگاه موفقیت زیادی در کابل به‌دست آورد و توانست هزاران بازدید کننده افغان را به آنجا و سپس به هرات جذب نماید. پایانی خوب برای آن نمایشگاه.

ده روز قبل از افتتاح نمایشگاه مذکور، دعوت سرلشکر نیک کارتر را برای دیدن اینکه چگونه استراتژی ایساف در برقراری ثبات در قندهار موفق بوده پذیرفتم.

یک یا دو هفته بعد از بازگشتم به کابل در ماه فوریه، ژنرال مک کریستال و مارک سدویل به سفرای کشورهای دارای نیروی نظامی در جنوب افغانستان، گزارشی از استراتژی‌شان در قندهار ارائه دادند. ما دعوت شده بودیم تا این طرح را تأیید کنیم. اما من در رابطه با آنچه نوید داده می‌شد تردیدهایی را مطرح کردم و می‌دانستم که دولت و مقامات ارشد در لندن با من هم‌عقیده‌اند. در واقع اجرای عملی این طرح بسیار دشوار بود. مارک، گزارشی درباره عملیات موفقیت‌آمیز ناتو در قندهار ارائه کرد، مبنی بر اینکه آن‌ها توانسته‌اند به‌تدریج دایره محاصره شهر را از بیرون تنگ‌تر کنند اما هیچ‌گونه حمله مستقیمی مانند حمله‌ای که نیروی دریایی امریکا به مارجه کرده بود انجام ندادند. با استفاده از یک لینک ویدئویی نیک پیشنهاد کرد که بهتر است سفیر بریتانیا بیاید و از نزدیک اوضاع را بررسی کند.

قندهار به‌عنوان خانه طالبان، کلید ایجاد صلح در جنوب افغانستان بود. قندهارِ باثبات که توسط نمایندگان دولت کابل و خود مردم اداره می‌شد برای جلوگیری از بروز مجدد شورش‌ها کافی نبود اما جزء لازم و ضروری برنامه غرب در این کشور محسوب می‌شد. تمام بهار ۲۰۱۰ بحث‌های ناتو حول این محور می‌گشت که ایساف چگونه می‌تواند بر این معضل غلبه کند، و استراتژی‌ای که قول داده بود چهل منطقه در جنوب و شرق افغانستان تا قبل از پایان سال ۲۰۱۰ باثبات خواهند شد، اجرایی می‌شود.

نیک کارتر افسر توانمندی است اما آنچه من از او در آن عصرِ ماه آوریل دیدم و شنیدم اعتبارش را زیر سؤال برد. در گرگ و میش هوا، با هلیکوپتر با ارتفاع کم بر فراز حومه‌های نیمه‌شهری، نیمه‌روستایی قندهار به سمت PRT (تیم بازرسی استانی) کانادایی‌ها حرکت کردیم. سپس، سوار خودروهای مسلح شدیم و بعد از طی مسافت کوتاهی به کاخ استانداری که زمانی استراحتگاه اصلی پادشاه در جنوب افغانستان بود رفتیم. در آنجا با توریالی وسا، والی قندهار، ملاقات کردیم. وسا یک کارشناس کشاورزی بود که سیزده سال از عمرش را صرف مطالعه و تحقیق در کانادا نموده بود. او به یک خانواده روستایی در ناحیه ارغنداب در ولایت قندهار تعلق داشت و با خانواده کرزای خویشاوند بود.

وسا که از سال ۲۰۰۸ والی قندهار بود توانسته بود از طریق ایجاد رابطه با شورشیان طالبان از یک طرف و مافیای مواد مخدر (که گفته می‌شد یکی از آن‌ها به برادر ناتنی رئیس‌جمهور، احمد ولی کرزای تعلق دارد) از طرف دیگر، به خوبی حکومت کند. در آوریل ۲۰۱۰، این والی، محافظها و خدمه زیادی گرد خود جمع کرده بود، اما تنها تعداد بسیار کمی از آن‌ها توسط خود او انتخاب شده بودند. قرار بود یک دستگاه فتوکپی در هفته آینده توسط ایساف به آن‌ها تحویل داده شود. درحین صرف شام به‌نظر می‌رسید که والی می‌خواست درباره گاوهای هلشتاینی که در هلمند دیده، آن هم وقتی‌که یک دانشجوی جوان کشاورزی بوده حرف بزند.

اما وقتی که در هشتی سرسبز قصر نشستیم، نیک کارتر اظهار امیدواری کرد که والی با برنامه ایساف برای ولایت وسا همکاری کند. نیک گفت کار را از هفته آینده شروع می‌کنیم و والی باید تمام وسایل نقلیه موتوری، تمام مهمانخانه‌ها و تا حد امکان تمام سلاح‌های گرم در قندهار را ثبت نماید. والی رنگش مثل گچ سفید شد. اما حیرتِ او زمانی دو چندان گردید که ژنرال یک کپی کاغذی از نمایش پاورپوینتی (به انگلیسی و پشتو) مربوط به برنامه ایساف در قندهار را به دست او داد. اسلاید اول، فهرست کارهای مربوط به والی بود. اولین بند این فهرست به انگلیسی می‌گفت: تدوین برنامه‌ای برای قندهار. اما به پشتو نوشته شده بود: یک برنامه توسعه‌ای برای قندهار؛ مفهومی تقریباً متفاوت.

به این نتیجه رسیدم که اگر فکر کنیم این کشاورزِ نه چندان مبـادی آداب قـصد دارد (چـه رسد به اجرا) یک حکومت نیمه مناسب را در قندهار روی کار آورد، تنها خود را فریب داده‌ایم. در بهترین حالت، با سرکوب یا عقب راندن طالبان، او می‌توانست به چهره مقبول حکومت نزد برخی پدرخوانده‌های نیمه مشکوک تبدیل شود. این‌ها همه به کار عظیم وعده بازسازی کشور افغانستان اشاره داشتند و این ایالت نیز باید با آن همراه می‌شد.

فصل بیست و چهارم
گشودن گره

سارا، کاتریونا و من روز یکشنبه ۲۵ آوریل ۲۰۱۰ از کابل برگشتیم. برای رفتن از دبی به لندن بلیت هواپیمای امارات (A380) را گرفتیم و در طبقه فوقانی یک بار عکس یادگاری انداختیم. فکر نمی‌کنم تاجایی‌که پای افغانستان در میان باشد، دیگر هرگز این‌چنان به من خوش بگذرد.

در لندن، بلافاصله درگیر الگویی شدم که در نخستین سال فعالیت به‌عنوان نماینده ویژه کاملاً با آن آشنا بودم. درخواست‌های بی‌شماری برای گفتگو و سخنرانی درباره افغانستان دریافت کردم. در نخستین روز بازگشتم به لندن، باید به آکادمی دفاعی در شریونهام[1] واقع در ویلتشایر[2] می‌رفتم و برای تعداد زیادی افسر جوان مشتاق سخنرانی می‌کردم.

جمعه آن هفته، نماینده ویژه جدید آلمان، میشاییل اشتاینر[3] برای انجام یک گپ و گفت مقدماتی به لندن آمد. هنگامی که من در کابل بودم، برند موزلبرگ[4] بالاخره کمی با تأخیر و درعین شایستگی بازنشسته شده بود. اشتاینر قبلاً سفیر آلمان در رم بود. او به‌عنوان یک سیاستمدار قوی و پویا معروف بود. او قبل از خدمت به‌عنوان مشاور سیاست خارجی صدراعظم شرودر، سال‌های زیادی از عمر خود را صرف کار با سازمان ملل در بالکان نموده بود. فکر می‌کردم که اگر کسی به اهمیت رویکرد سیاسی پی برده باشد، آن فرد، اشتاینر خواهد بود و این تئوری بعدها اثبات شد. خیلی خوب شروع کردیم.

اما در راه بازگشت به وایتهال، نوعی حس بد بی‌علاقگی به افغانستان در من ایجاد شده

1. Shrivenham
2. Wiltshire
3. Michal Steiner
4. Bernd Mutzelburg

بود. وزرا برای تشکیل ستاد انتخابات عمومی پنجشنبه ششم می، رفته بودند. دیوید میلیبند بی‌خیال افغانستان شده بود، حداقل در آن مقطع و این موضوع را با ایراد یک سخنرانی تحت عنوان *راه خاتمه دادن به جنگ در افغانستان* در مؤسسه فناوری ماساچوست (MIT) نشان داد؛ سخنرانی‌ای که توسط انتشارات نقد کتاب‌های نیویورک در ۲۹ آوریل منتشر شد. او جهت رویکردی سیاسی‌تر، موضوعی متقاعد کننده‌تر مطرح کرد اما با نزدیک شدن به انتخابات بریتانیا، ظاهراً کسی به آن توجه نکرد یا اهمیتی نداد. برای دولت‌های آتی گزارش تهیه شده بود. آرای حاصله نشان می‌داد که یک پارلمان معلق[۱] و شاید یک دولت ائتلافی بر سر کار بیاید. اما حدس سیاست دولت بعدی در قبال افغانستان غیرممکن بود.

برای اولین بار بعد از بازگشتم به لندن، مدیرم را در روز انتخابات دیدم. او واقعاً به‌خاطر کاری که کرده بودم قدردان بود اما وعده‌های داده شده در جهت تشویق من، برای رفتن به افغانستان همگی توخالی از آب درآمد. تنها در پاسخ به پرسش مستقیم من بود که او، آنچه را که تا مدت‌ها شایعه شده بود تأیید کرد و گفت که هرگز آن را باور نکرده است: اینکه او قصد داشته سمتی را که من برازنده‌اش بودم برای خود بردارد و خیلی به این موضوع امیدوار بوده، چرا که قبلاً کارهای مشابه زیادی را در افغانستان، عربستان سعودی و اسرائیل انجام داده است. او به من اطمینان داد که من را نامزد یک مأموریت بزرگ خارجی دیگر نماید، اگرچه او باید می‌دانست که آن پست قبلاً برای فرد دیگری رزرو شده است.

اما سعی کردم چیزی بروز ندهم. هفته بعد وقتی مذاکرات درباره ائتلاف جریان داشت، من به لیل[۲] رفتم تا برای افسران نیروهای واکنش سریع فرانسه قبل از اعزام به افغانستان جهت تأمین نیروهای متخصص ناتو سخنرانی کنم. مثل همیشه، سعی کردم درعین واقع‌بینی خوش‌بین باشم: هنگام صحبت کردن برای ارتشی‌ها درباره خدمت زیر پرچم برای کشورشان باید حتماً بین تحریک احساسات و صداقت، تعادل ایجاد نمود.

بلافاصله بعد از این جلسه راهی لندن شدم تا در اولین جلسه رسمی ویلیام هیگ[۳] در مقام وزیر خارجه جدید درباره افغانستان شرکت کنم. او مؤدبانه به صحبت‌ها گوش کرد و سؤالات هوشمندانه‌ای مطرح نمود، به‌گونه‌ای که تمام مقامات حاضر در سالن و افرادی که از طریق لینک‌های ویدئویی در آن جلسه حضور داشتند او را به‌عنوان بهترین انتخاب برای پست وزارت امور خارجه تأیید کردند. اما او چیز زیادی درباره تفکرات خود بروز نداد.

نخست‌وزیر جدید برنامه خاصی برای جلوگیری از اتلاف وقت در موضوع افغانستان نداشت.

۱. پارلمانی که در آن تعداد نمایندگان هیچ حزبی از احزاب دیگر بیشتر نیست. م.

2. Lille

3. William Hague

در طول نخستین هفته تصدی دیوید کامرون، رئیس‌جمهور کرزای و خیلی از وزرای کلیدی‌اش در راه بازگشت از واشنگتن به کابل با یک هواپیمای جت نیروی هوایی امریکا در بریتانیا فرود آمدند. کامرون بلافاصله کرزای را به صرف شام در چکرز[1] لندن دعوت نمود. طبیعتاً رئیس‌جمهور این دعوت را پذیرفت.

یک نخست‌وزیر دیگر، یک مشکل لجستیکی دردسرساز دیگر را بدون توجه چندان یا حتی تخصیص بودجهٔ مشخص بر وزارت خارجه تحمیل کرد؛ در حدود بیست و چهار ساعت آماده باش. وزارت امور خارجه بریتانیا با معضل مراقبت از رئیس‌جمهور افغانستان و بیشتر اعضای کابینه‌اش در مدت شب و روزی که قرار بود در بریتانیا بمانند و سپس در تاریکی شب به‌سمت کابل بروند روبرو بود. بعد از چندین بحث و گفتگوی شتابزده، پیشنهاد کردم که یک یا دو سوئیت و یک یا دو اتاق غذاخوری خصوصی در هتل کلیودن[2] (هتل لوکسی که روبروی رودخانه تایمز قرار دارد) برایشان بگیریم. تنها زیبایی کلیودن نبود که آن را به یک انتخاب جذاب تبدیل می‌کرد بلکه تاریخچه آن به‌عنوان خانه خاندان آستور و ماجرای رسوایی پروفومو[3]، جذابیت خاصی به این هتل می‌داد. گفته می‌شد که هارولد مک میلان[4] با شنیدن اینکه این خانه قرار است به هتل تبدیل شود گفته بود: «این خانه همیشه پسر دلبند من باقی خواهد ماند.» علاوه بر زیبایی، تاریخ و مجلل بودن، کلیودن از موقعیت جغرافیایی خاصی برخوردار بود؛ قرار گرفتن در مسیر چکرز و راف برایز نورتون، جایی که هواپیمای نیروی هوایی امریکا می‌توانست بنشیند و بلند شود.

تیم پروتکل وزارت خارجه با سرعت و کیفیت خاص خود شروع به کار کرد. اقامت شبانه کل هیئت افغان در هتل دلگیری نزدیک هیترو بود (برخلاف میل افغان‌ها، کلیودن اتاق کافی برای همه آن‌ها نداشت) و سپس در روز بعد اتاق‌های بیشتری از کلیودن به آن‌ها اختصاص داده شد.

به‌این‌ترتیب، شنبه ۱۵ مه ۲۰۱۰، موتورسواران گروه اسکورت ویژه کلان‌شهر و نیروهای شهربانی تایمز، در قالب یک کاروان موتوری در بزرگراه‌های برکشایر و آکسفوردشایر، رئیس‌جمهور کرزای و هیئتش را در گشت و گذار به نقاط مختلف شهر جهت کار و استراحت اسکورت کردند. مأمور هماهنگی تازه منصوب شده وزیر امور خارجه، آلیستر برت برای خوشامدگویی به رئیس‌جمهور افغانستان آمده بود و به‌گرمی اوَرا برای صرف ناهار در کلیودن دعوت نمود. همراه با سفیر امریکا در افغانستان، کارل ایکنبری که با هیئت افغانی به کابل

1. Chequers
2. Cliveden
۳. Profumo: وزیر دفاع انگلیس طی یک جنجال اخلاقی به اتهام رابطه نامشروع با یک جاسوسهٔ شوروی، در تاریخ ششم ژوئن ۱۹۶۳ مجبور به استعفا از سمت خود شد.
۴. نخست‌وزیر بریتانیا از ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۳. م.

برمی‌گشت، همگی در تراس کلیودن جمع شدند و از زیبایی آن خانه و اراضی اطرافش لذت بردند. شاید عجیب‌ترین اتفاق آن روز رویارویی رئیس سازمان اطلاعات افغانستان و دو مترجم همزمان اداره حفاظت محیط زیست بود که مشغول قدم زدن در زمین‌های اطراف بودند و وانمود می‌کردند که گویا ویلیام والدورف آستور و همسرش هستند.

بعد از ظهر از رئیس‌جمهور و همراهانش در برایز نورتون خداحافظی کردم. آخرین صندلی هواپیما متعلق به کارل ایکنبری بود. کارل، هنگام رفتن طوری به‌نظر می‌رسید که گویا ترجیح می‌دهد از بریتانیا پناهندگی سیاسی بگیرد و زندگی پر از تلاطم یک سفیر در کابل را ادامه ندهد. اما او وظایف خود را به‌عنوان یک میهن‌پرست و کارمند دولت به‌خوبی می‌دانست.

این هفته در وزارت خارجه کار زیادی برای من و تیم همکارانم وجود نداشت. هنوز در همان نشست‌های معمول با بازدیدکننده‌ها شرکت می‌جستم و در محافل مختلف سخنرانی و گفتگو می‌کردم. اما زمان در کابل، درحال گذار بود و این بدان معنا بود که آب‌های جامعه سیاسی رسمی افغانستان به ما نزدیک شده بودند. بااین‌حال، شنیدن این خبر که نخست‌وزیر جدید قصد برگزاری سمیناری با محوریت افغانستان در اول ژوئن در چکرز را دارد مرا خوشحال کرد. قرار بود ابتدا یک جلسه مقدماتی با کارشناسان خارجی تشکیل شده و سپس جلسات خصوصی‌تری با وزرا و مقامات برای نتیجه‌گیری درباره سیاست‌های جدید برگزار گردد. این دقیقاً همان رویکردی بود که خانم تاچر در دوران خود برای پرداختن به موضوعات مهم سیاست خارجی داشت. به‌عنوان عضو ستاد برنامه‌ریزی سیاست وزارت خارجه در دهه ۱۹۸۰، در تهیه پیش‌نویس برای سمینارهای وزیر خارجه وقت درباره سیاست ما در برابر گورباچف و شوروی سابق (نتیجه: مشارکت) و درباره مشروعیت مداخله مسلحانه در کشورهای دیگر (نتیجه: غیرقانونی و معمولاً غیرعاقلانه) نقش داشتم. شنیدن این خبر که دیوید کامرون قصد اتخاذ رویکردی روشنفکرانه مانند سلف برجسته محافظه‌کار خود دارد، مایه خرسندی بود.

اما خبر ناخوشایند این بود که از من به‌عنوان سیاستمداری که بیش از هر کسی دیگری در دولت بریتانیا درباره افغانستان اطلاعات داشت دعوت به‌عمل آمده بود، نه به‌عنوان شخصی که در تهیه فهرست مهمانان یا سرفصل سخنرانی‌ها یا برای شرکت در سمینار از او دعوت به‌عمل آمده است. در ضیافت خداحافظی جمعه آن هفته، یک مقام عالی‌رتبه توضیح داد که جانشین من در کابل (که تنها پنج هفته این پست را پذیرفته بود) ممکن است به‌جای من به این سمینار دعوت شود. تصمیم گرفتم دراین‌باره سر و صدایی به‌پا نکنم. اگر کابینه جدید این‌گونه تصمیم گرفته بود اشکالی نداشت. اما دیری نپایید که معلوم شد این کابینه جدید و یا

ساکنان جدید خیابان داونینگ نبودند که این تصمیم را گرفته بودند بلکه سیاستمدارانی بودند که تصمیم داشتند مرا کنار بگذارند. به‌محض اینکه ویلیام هیگ متوجه شد نام من در فهرست وجود ندارد فوراً از من دعوت کرد.

روز مقرر، به چکرز رفتم. بعد از رفتن خارجیان، نخست‌وزیر از من خواست تا درباره یک رویکرد سیاسی برای حل مسائل افغانستان سخنرانی کنم. به نظرش او وارد مسیری شده بود که سلفش نشده بود، یا نمی‌توانست بشود و یا بنا به دلایل انتخاباتی نمی‌خواست وارد آن شود. او همچنین نسبت به غیرممکن بودن هرگونه اقدام جدی، بدون پوشش امریکا آگاه بود. درحالی‌که سعی می‌کرد از مسیر سیاسی خارج نشود بیش از حد بر نیاز به تداوم حمایت از اقدامات نظامی تاکید کرد. همان‌طور که دوگل در جایی گفته بود: راهنما زدن سمت راست و پیچیدن به سمت چپ جای سؤال دارد. نخست‌وزیر تصمیم داشت در نشست گروه هشت در پیتزبورگ و در واشنگتن این موضوع را با رئیس‌جمهور اوباما در یک نشست دو جانبه در میان بگذارد.

اما علی‌رغم دعوت دقیقه نودی به چکرز، متوجه شدم که دیگر نباید سمت نمایندگی ویژه را دنبال کنم. این سمت، دیگر یک شغل تمام وقت نبود. من با مقامات برجسته تماس گرفتم و از آن‌ها خواستم از رضایت وزیر خارجه مطمئن شوند که آیا ایشان هم در جریان هستند. آن‌ها گفتند که او راضی است. بنابراین، تصمیم خود را با همکاران بین‌المللی‌ام در نشست برلین در ۲۷ می در میان نهادم.

هالبروک عصبانی شد و گفت: «فقط زمان بدی را برای رفتن انتخاب کردی، شرارد.» با تمام اشتباهات و ضعف‌هایش هالبروک مثل هر کس دیگری می‌دانست که برای ایجاد ثبات در افغانستان و تضمین حضور افتخارآمیز سربازانمان چه باید کرد. او بهترین و بدترین همکار من بود و مردی بود که بیشترین احترام و علاقه را برایش قائل بودم. بعد از خروج من از این شورا، او زیباترین تقدیرهای خصوصی را برایم فرستاد. هیلاری کلینتون در اولین یادمان ریچارد هالبروک در انجمن آسیا در نیویورک در فوریه ۲۰۱۱ گفته بود: هالبروک می‌دانست که در نهایت تنها راه‌حل، یک راه‌حل سیاسی خواهد بود. متأسفانه او درست زمانی فوت کرد (۱۳ دسامبر ۲۰۱۰) که انجمن آسیا که او عضوش بود، خود را برای پیگیری اولین رهنمودهای هالبروک (تأکید بر اولویت سیاست و دیپلماسی در حل مسائل افغانستان) آماده می‌کرد. اشتاینر نیز با رفتن من احساس ناامیدی زیادی می‌کرد به‌گونه‌ای که اظهار امیدواری کرده بود که با من در ایجاد یک رویکرد سیاسی‌تر همکاری کند. اما در اعماق قلبم می‌دانستم که گرچه دردناک بود ولی زمان رفتن من فرارسیده.

در اوایل ماه ژوئن، همه افراد گروه سیار «SRAP» در مادرید برای تشکیل یک جلسه جامع

و کلی جمع شدند. من نیز براساس وظیفه، نماینده وزارت خارجه را معرفی کردم که قرار بود به‌صورت پاره‌وقت مشغول شده و زود به لندن برگردد تا در جلسه‌ای با ویلیام هیگ شرکت کند. وقتی فهمیدم که برخلاف گفته مقامات ارشد، او فکر نمی‌کرده که هیگ با رفتن من موافقت کند، سخت متعجب شدم. بعد از کمی بالا و پایین کردن این موضوع، او قبول کرد که من می‌توانم کل تابستان را به مرخصی بروم اما تصمیم نهایی را به سپتامبر موکول کرد؛ یعنی وقتی که همه به سر کار برمی‌گردند. تنها وقتی که با او در هشتم سپتامبر دیدار کردم توانستم متقاعدش کنم که تخصیص یک شغل تمام وقت به نماینده ویژه فایده‌ای ندارد.

اما تصمیم ویلیام هیگ در ماه ژوئن این بود که هیچ گزارشی در مطبوعات نباید علت انصراف من از این شورا را کشمکش سیاسی با امریکایی‌ها و ناتو اعلام نماید. بعد از سه سال و نیم کار مستمر در افغانستان، کنار آمدن با این قضیه خیلی خوب بود. من به حد کافی کار کرده بودم و خیلی کم به مرخصی رفته بودم و از اینکه در خیابان کینگ چارلز گردش کنم و یک نقش پرطمطراق ولی بی‌کفایت داشته باشم احساس غرور می‌کردم. به قول دوستی، ترک یک کار وقتی در اوج آن کار هستی بهترین انتخاب است.

فصل بیست و پنجم
سه درسی که آموختم

یکی از بهترین نقاط قوت ارتش مدرن امریکا این است که به نقد خود در آیینه تاریخ معاصر اعتقاد دارد. تمرین درس‌های گرفته شده از یک رویداد امروز به‌صورت جدی به بخشی از رویکرد امریکا در عملیات‌های نظامی تبدیل شده است و رویکردی است بحق شایستهٔ تحسین و تقلید. من در مورد سختی و دقت روشی که در طول زمستان ۲۰۱۰ ـ ۲۰۱۱ از آن برای بررسی تجربیات سه و نیم سال کار دیپلماتیکم در موضوع افغانستان استفاده کردم هیچ ادعایی ندارم، اما با آب شدن برف‌های فراموشی از فراز دریای آگاهی، آنچه من انجام داده‌ام نمایان می‌شود؛ سه حوزهٔ اساسی و مهم که من به شرح و توضیح هر یک از آن‌ها می‌پردازم.

حوزه اول، تئوری و عمل ضد شورش است. حوزه دوم، مشکلات پیش روی اداره نهادهای نظامی در یک دموکراسی مدرن می‌باشد. و سومین حوزه، سازگاری و تطبیق موفقیت‌آمیز پیگیری شبه سلطنتی ایالات متحده امریکا برای فعالیت‌های نظامی برون مرزی در افغانستان است.

امریکا نظیر نخستین عموزاده‌اش، ضد شورش یا «COIN» است و برخی ویژگی‌های یک تفکر مذهبی را کسب نموده است. مریدانش درباره ویژگی‌هایش با اشتیاقی مثال‌زدنی حرف می‌زنند. روش‌های مختلفی برای پذیرفتن افسانه‌هایش وجود دِارد، اما ملموس‌ترین نمونه‌های امروزی‌اش را می‌توان در عراق و افغانستان یافت. ارزیابی این موضوع تا حد زیادی به اعتقاد شما بستگی دارد.

در کنار این تفکرات، طیف وسیعی از مجاری غیرآکادمیک وجود دارد. بسیاری به تجربیات تاریخی مبارزات ضد شورش در آسیای جنوب شرقی، ایرلند، الجزایر و غیره رجوع می‌کنند. از نظر مورخان و دانشمندان علوم سیاسی، موضوعاتی که توسط مبلغین جدید مذهبی مطرح

می‌شوند، فقط جدیدند یا خیلی از عقل سلیم فاصله دارند. منبع اصلی باورهای فرهنگی معاصر در خصوص ضد شورش یا «COIN» کتابچه نیروی زمینی ارتش امریکا شماره ۲۳ ـ ۲۴، *راهنمای فعالیت‌های ضد شورش* است که حاصل کار ژنرال پترائوس در پایگاه لیونورث در سال‌های ۲۰۰۵ ـ ۲۰۰۶ می‌باشد.

با هر استانداردی که بخواهد مقایسه شود، این کتابچه یک سند بسیار قابل توجه است. این کتاب به‌زیبایی نوشته شده و آموزش عملی (یعنی حتی محل قرار گرفتن مترجم هنگام سخنرانی برای بومیان) را با نکات متافیزیکی بسیار عمیق (تقدم سیاست در هر مبارزه ضد شورش موفقیت‌آمیز) ترکیب می‌کند. در این کتابچه مطالب بسیار اندکی وجود دارد که احتمالاً دانشجویان استراتژی یا تاریخ با آن مخالف باشند یا آن را قبول نکنند اما در پیوند دادن کل این دکترین به افغانستان، دو دغدغه بزرگ دارم. اول اینکه ما نتوانستیم آموزه‌ای از این کتاب یا سایر مطالعات مدرن درباره را «COIN» به‌درستی در افغانستان پیاده کنیم. دوم اینکه حتی اگر بتوانیم کاملاً این دروس را پیاده کنیم، باز هم شاید در افغانستان پیروز نشویم.

اجازه دهید توضیح دهم. در دغدغه اول، کتابچه به‌درستی بر طیف وسیعی از نیازها تاکید دارد که به‌راحتی در افغانستان برآورده نمی‌شوند. برای مثال، در صدور دستورات وحدت کافی وجود ندارد. پتانسیل نیروی مورد نیاز را در اختیار نداریم. راه‌حل سیاسی پیشنهاد شده برای جمعیت‌های شورشی در جنوب و شرق یا باورنکردنی (دولت کابل و بیانیه‌های محلی آن) یا نامطلوب (تحت کنترل مافیای مواد مخدر به‌عنوان تنها جایگزین طالبان) هستند. هیچ‌گونه برنامه جدی برای حذف مخفیگاه‌هایی که شورشیان در هنگام فشار زیاد به آنجا پناه می‌برند وجود ندارد. ضرب‌الاجل‌هایی که رهبران کشورهای صاحب نیرو در افغانستان تعیین می‌کنند، به‌طرز باورنکردنی‌ای کوتاهند. تاکتیک فعلی، یعنی از میان برداشتن رهبران در صحنه و آشکار طالبان و اعلام تعداد تلفات تجاوزکاران، مانع رسیدن به یک راه‌حل پایدار سیاسی است (چون باعث می‌شود افرادی که ترسیده‌اند به ادامه نبرد تشویق شوند). و این فهرست همین‌طور ادامه پیدا می‌کند. ما نمی‌توانیم تئوری‌هایی را که ساخته و پرداخته‌ایم به‌درستی اجرا کنیم.

در سال ۲۰۰۸، مؤسسهٔ رند[1] در یکی از مطالعاتش درباره مبارزه با شورش در افغانستان نوشت:

بررسی نود شورش از سال ۱۹۴۵ نشان می‌دهد که سه متغیر با موفقیت (یا شکست) فعالیت‌های ضد شورش مرتبط بودند:

۱. توانایی نیروهای امنیتی بومی، به ویژه پلیس

۲. دولت محلی

1. Rand

۳. پشتیبانی خارجی از شورشیان ازجمله تأمین مخفیگاه

در افغانستان سال‌هاست که دیگر این سه متغیر به‌طور قطعی و دائم به نفع نیروهای ائتلافی نیستند.

مهم‌تر از این‌ها، من احساس می‌کنم حتی اگر بتوانیم در مدت کوتاهی در تمام موقعیت‌های جغرافیایی تحت استراتژی ناتو صلح برقرار کنیم، باز هم راه زیادی تا حل معضل افغانستان در پیش داریم. مشکلات افغانستان خیلی وسیع‌تر و عمیق‌تر از شورش طالبان است. فرض کنید طی سه سال آینده ایساف (همان‌طور که ژنرال مک کریستال در دسامبر ۲۰۰۹ قول داده بود) بتواند با موفقیت شورش را در تمام صد و بیست ناحیه افغانستان سرکوب کند. هنوز افراد زیادی در دیگر ولایت‌های افغانستان و اطراف مرز پاکستان وجود دارند که می‌توانند به طالبان در انجام عملیات‌هایش کمک کنند. در این مدت کوتاه نه می‌توان به مشکلات سیاسی در سطوح ملی و محلی پرداخت و نه می‌توان کمبود و فقدان ظرفیت را مورد توجه قرار داد؛ موضوعی که حتماً باید قبل از انتقال کامل قدرت به مقامات افغان برای تأمین امنیت و اداره کل کشور، به آن پرداخته شود. کنار گذاشتن خشونت توسط شورشیان آن هم در نواحی منتخب ناتو، فاصله زیادی با تثبیت افغانستان طی روندی پایدار دارد.

خلاصه اینکه شاید اجرای دستورات «COIN» برای تثبیت افغانستان ضروری باشد اما اصلاً کافی نیست. حداقل در مورد افغانستان، «COIN» تاکتیک است و نه استراتژی.

دوم اینکه بسیاری در مدیریت عملیات‌های نظامی و شاید خود ارتش در یک دموکراسی مدرنِ به‌خصوص امریکایی مشکلات جدی وجود دارد. یکی از فیلم‌های مورد علاقه‌ام در دوران کودکی، کمدی خنده‌داری به نام «Square Peg» با بازی نورمن ویزدم بود. فیلم، پسر گستاخی را در نقش یک جاده‌ساز به تصویر می‌کشد که در طول آخرین سال‌های جنگ جهانی دوم، به‌طرز خنده‌داری به ارتش بی‌احترامی می‌کند. او جاده بیرون از اردوگاه نظامی را می‌کند و معمولاً همسایگان ارتشی خود را به دردسر می‌اندازد. در عوض، ارتش کاری می‌کند که او و همکارانش در شهرداری به خدمت ارتش فراخوانده شوند. وقتی نورمن یونیفرم می‌پوشد و وارد نظام می‌شود، به چنگ گروهبانی می‌افتد که رفتارهایش او را بسیار آزار می‌دهد. داستان فیلم، ماجراهای نورمن را در خدمت سربازی ابتدا در انگلستان و سپس در فرانسه جایی که گروهبان او را برای تنبیه اعزام می‌کند، دنبال می‌نماید. علت اینکه در اینجا به این فیلم اشاره کردم این است که این فیلم حماقت و خودبزرگ‌بینی فرضی ارتشی‌ها را به روشی که این روزها تقریباً غیرقابل تصور است به سخره می‌گیرد. وقتی فردی چه مستقیم و چه غیرمستقیم خدمت نظامی را تجربه می‌کند، آنگاه درک نهاد نظامی به‌صورت روشنفکرانه ممکن می‌شود.

بااین‌حال، در عصری که دیگر خدمت سربازی وجود ندارد و تنها تعداد کمی از سیاستمداران دارای دانش یا تجربه واقعی نظامی هستند، گرایش‌ها نسبت به نظام، بیشتر محترمانه و کمتر متعادل هستند. بنا به دلایل مشخص و مناسب، رسانه‌ها به‌خصوص رسانه‌های محافظه‌کار و نشریاتی که خط قرمزها را رعایت می‌کنند از مردان و زنان نیروهای مسلح با عنوان قهرمان نام می‌برند. این گرایش در هنگام جنگ به‌دلیل نیاز رسانه‌ها به تکثیر بصری و نوشتاری تقویت می‌شود؛ نیازی که تنها با فرورفتن در ماشین جنگ ممکن است برآورده شود. همان‌طور که صف‌های طولانی برای خرید کتاب توبی هارندن[1] درباره نگهبانان ولز نشان داد نقد این ماشین جنگی، زشت و غیرمیهن‌پرستانه تلقی می‌شود و دیگر نمی‌توان بین شجاعت واقعی ارتشیان در خط مقدم و کیفیت رهبری در رأس نیروهای مسلح تمایز قائل شد.

همان‌طور که در خاطرات افغانستان در مقر کمیته وزارت خارجه در نهم نوامبر گفتم، ارتشی که مشتاق جنگیدن و مردن است، تقریباً به این معنی است که به‌شدت خوش‌بین، به‌طرز غیرقابل قبولی مشتاق، شدیداً به کشور خود وفادار، و قادر به تفکر گروهی و بسیار رؤیاپرداز است. تمام این خصوصیات و ویژگی‌ها برای ایجاد یک ماشین جنگی در خارج از مرزها و یک لابی قدرتمند در خانه لازمند. سنت ارتش بریتانیا، سازماندهی هنگ‌ها بر یک پایه و اساس زمینی است و داستان کل سرزمین ما پیوندهای محکمی بین حرفه نظامی و شیوه حکومت‌داری گسترده و وسیع بریتانیایی ایجاد کرده است.

اما مدیریت یک نهاد یا یک لابی چنین معتبر و قدرتمندی مانند ارتش دموکراسی، به‌ویژه دموکراسی در جنگ، آسان نیست. در خط اول مدیریت، مقامات غیرنظامی وزارت دفاع و قسمت‌های دیگر وایتهال قرار دارند که وظیفه‌شان ارائه توصیه‌های هدفمند به وزرا می‌باشد. اما حداقل براساس تجربه من، مقامات نظامی وزارت دفاع با همکاران غیرنظامی‌شان مانند یک شهروند درجه دوم رفتار می‌کنند. در سطوح بالاتر سیاسی، شاید غیرنظامی‌های صاحب علم و دانش باشند اما معمولاً فاقد اعتمادی هستند که نظامی‌ها به‌لحاظ داشتن یونیفرم دارند. علاوه بر این، شراکت در یک ساختمان، دفتر و یک شغل با یک نظامی باعث می‌شود غیرنظامی‌ها نتوانند به‌راحتی تصمیمات مستقلی در رابطه با برنامه‌های همکاران غیرنظامی‌شان بگیرند.

بنابراین، یک بار دیگر بعد از سه و سال نیم، نامه‌های وزرای دفاع را مشاهده کردم و متوجه شدم که سطح این نامه‌ها (چه به‌لحاظ روشنی و چه به‌لحاظ بی‌طرفانه بودن) پایین‌تر از استانداردی است که از یک رهبری سیاسی در یک دموکراسی می‌توان انتظار داشت. نامه‌های وزارت دفاع اغلب به‌صورت ناقص یا دیر توزیع می‌شد. بسیاری از مواقع، پیشنهادات برای

1. Toby Harnden

فعالیت بیشتر در هلمند بدون برآورد هزینه ارائه می‌گردید و در آن‌ها وعده برآورد هزینه در آینده داده می‌شد ولی هرگز این وعده‌ها اجرا نمی‌گردید. بسیاری مواقع، از وزرا انتظار می‌رفت تا درباره حضور نیروهای بیشتر در هلمند بدون در نظر گرفتن بار مالی آن برای مالیات دهندگان تصمیم بگیرند. شاید قابل فهم بود، با شروع جنگ، این محاسبه طول می‌کشید و برخی مواقع هم اصلاً انجام نمی‌شد.

مشکل دیگر ابهام بسیاری از نامه‌های وزارت دفاع برای افراد غیرمتخصص بود. اغلب، استفاده از اصطلاحات خاص و سرنام‌های نامأنوس نویسندگی آن‌ها را فاش می‌ساخت. وزرای خسته، پرمشغله و غیرحرفه‌ای اغلب به‌سختی معنا و مفهوم نامه‌ها را متوجه می‌شدند. به‌هرحال برای سیاستمداری که در امور دیگر نیز فعالیت نموده است نگرانی از نشت اخباری نظیر اینکه فلانی از پسران ما حمایت نمی‌کند در رسانه‌ها خیلی جاها باعث می‌شد که از توصیه‌های متخصصان یونیفرم‌پوش به‌جای مشورت با غیرنظامیان احمق استفاده گردد.

نمونه‌ای از این دست، پیشنهادی از جانب وزارت دفاع بود که می‌گفت بایستی هواپیمای تورنادو به افغانستان اعزام شود. در آن زمان اعلام نیاز ناتو (برای سربازان و تجهیزات در افغانستان) نشان می‌داد که یکی از سیستم‌های نظامی بیش از حدِ نیازِ ایساف، همین هواپیماهای تورنادو می‌باشد. نخستین پیش‌نویس یادداشت وزارت دفاع بیان می‌کرد که اعزام تورنادوها می‌تواند باعث دلگرمی نیروهای زمینی بریتانیا شود که مایل به داشتن RAF[1] در آسمان بالای سر خود هستند. این برای افراد آشنا به نقطه‌نظر فنی نسبت به نیروی هوایی توجیه خوبی نبود و در نسخه‌های بعدی این یادداشت حذف شد. به یکی از وزرای بررسی کننده این یادداشت توصیه کردم که این سؤال را از وزیر دفاع بپرسد: با توجه به اینکه دولت بریتانیا باید حدود هفتاد میلیون پوند صرف ساخت فرودگاه‌های جدید در قندهار نماید تا بتواند این تورنادوها را اسکان دهد، آیا این کار منطقی است؟ پاسخ او تمام مشکلات سیاستمداران غیرنظامی بدون مهارت نظامی را برای ارزیابی توصیه‌های نظامی نشان داد. او گفت: «شرارد! من که فرق بین توفان (تورنادو) و یک اژدر (توریدو[2]) را نمی‌دانم، چطور می‌توانم چنین سؤالی از وزیر دفاع بپرسم»!؟ بار دیگر، وزیری که حدود سه سال با موضوع افغانستان سر و کار داشت از من خواست تفاوت بین یک تیپ و گردان را به یادش بیاورم.

علی‌رغم اطمینان بیشترم به افسران جزء، افسران ارشد بسیار کمی وجود داشتند که بدون

۱. Royal Air Force: نیروی هوایی سلطنتی.
۲. توریدو نوعی موشک ضدکشتی است و نام آن از ماهی‌ای به همین نام گرفته شده، ماهی که قادر است با تولید جریان برق قوی طعمه‌هایش را فلج کند. م.

توجه به اساس یک استراتژی معتبر سیاسی در افغانستان، برای کسب هرگونه موفقیت تاکتیکی، اعزام نیروهای بیشتر به هلمند را به‌عنوان تنها راه چاره قبول نداشتند. البته جز یک استثنای محترم، سرتیپ مارک کارلتون اسمیت که در مصاحبه تودیعش به مجله تایم گفته بود که پیروزی نظامی بر طالبان «نه امکان‌پذیر است و نه قابل پشتیبانی».

همان‌طور که باب وودوارد نیز نشان داده، چنین مشکلاتی منحصر به بریتانیا نیست. رئیس‌جمهور اوباما و شورای امنیت ملی او نیز، ظاهراً با مشکلات مشابه منتها وسیع‌تر و شدیدتری در زمینه مدیریت اشتیاق پنتاگون برای انجام جنگ در افغانستان مواجه هستند. اما بیان مشکلاتی که سیاستمداران در یک دموکراسی مدرن برای کنترل ارتش مشتاق به جنگ با آن مواجه هستند آسان‌تر از توصیف یک راه‌حل است. تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که به کتاب *فرمان کبیر* پروفسور الیوت کوهن[1] اشاره نمایم. ایشان در این کتاب نشان می‌دهد که پیروزی در جنگ‌ها اغلب به ایجاد تعادل بین تفکر سیاسی و مشاوره نظامی بستگی دارد. به گفته کلمنسیو[2]، افسانه‌ای وجود دارد که می‌گوید جنگ را باید به ژنرال‌هایش سپرد.

سومین حوزه‌ای که از تجربیاتم در افغانستان درس گرفتم، حوزه‌ای است که در آن مورخان معاصر، از پل کندی گرفته تا نیل فرگوسن و برنارد پورتر بیشترین علاقه را نشان داده‌اند و آن هم توانایی ایالات متحده امریکا در انجام این نوع مداخلات برون مرزی است. نمی‌خواهم راجع به زوال نسبی امریکا تئوری‌پردازی کنم اما مشاهده نزدیک امریکا در طول سه سال و نیم فعالیتم در افغانستان مرا به این جهت سوق داد که ببینم آیا ایالات متحده برای هدف شبه امپریالی که در آن سرزمین دوردست و هنوز خارجی در نظر گرفته، مناسب است یا خیر؟ در این راستا، دوباره به تفکراتی رسیدم که سال‌ها قبل درحین خدمت چهارساله‌ام در سفارت بریتانیا در واشنگتن در اواخر دهه ۱۹۸۰ با آن‌ها مواجه بودم و به مقامات امریکایی گزارش کرده بودم.

هم در آن زمان و هم اکنون، فکر می‌کنم که قانون اساسی ایالات متحده در آینده به مانعی بر سر راه توانایی امریکا در توسعه منافعش در آن سوی مرزها تبدیل خواهد شد. گذشته از این‌ها، قانون اساسی امریکا یک سند قرن هجدهمی برای پرداختن به یک معضل قرن هجدهمی، یعنی یک پادشاه ستمگر (جرج سوم[3]) است. راه‌حل‌هایی که پدران امریکایی‌ها به‌کار می‌بردند، مانند تفکیک قوا، ایجاد یک نهاد قانونگذاری که تقریباً همیشه به‌دنبال تجدید انتخابات بود و تعیین بودجه‌هایی برای آنها. دادن نقشی در سیاست خارجی به این نهاد

1. Professior Eliot Cohen's Supreme Command
2. Klemensio
۳. جرج سوم، نام اصلی جرج ویلیام فردریک پادشاه پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی است (۱۷۶۰ ـ ۱۸۰۱ م.). در زمان حکومت او کشورش بسیاری از مستعمرات خود را از دست داد که مهم‌ترین آنها از دست دادن امریکای شمالی بود که بعدها در آن کشور ایالات متحده به‌وجود آمد. م.

قانون‌گذار از طریق ایجاد بینش و اختیار مالی، شاید بتواند یک دموکراسی تکه‌پاره را به‌هم پیوند بزند، اما نتایج این بی‌کفایتی‌های آگاهانه از قبیل نظام قرن هجدهمی پشتیبانی مالی که برای تأمین بودجه انتخابات ریاست‌جمهوری لازم است و تفکر کوتاه‌مدت عمر دولت، به توانایی ایالات متحده برای موفقیت در جنگ‌های خارجی آسیب‌های شدیدی می‌زند.

ناتوانی‌های زیاد دیگری نیز وجود دارند. سنت‌ستیز داخلی بین واشنگتن و میدان جنگ یکی از آن‌هاست. هیچ نهادی مشتاقانه از نهاد دیگر دستور نمی‌گیرد و معمولاً وزارت امور خارجه در رده آخر همتایان خود قرار دارد. نه سازمان جاسوسی امریکا و نه پنتاگون احترامی برای وزارت خارجه این کشور قائل نیستند، یا اولویت آن را در امور خارجی قبول ندارند. به گفته باب وودوارد، جنگ داخلی در واشنگتن در میدان نبرد تکرار می‌شد. در کابل، سفارت امریکا هرگز موفق به استیلای نفوذ امریکا در افغانستان نشد. یکی از مهم‌ترین اصول موفقیت «COIN» یعنی وحدت فرمان، بیشتر در نقض، محترم شمرده می‌شود تا در رعایت. همان‌طور که پیشتر گفته شد، حتی در درون ساختار فرماندهی ارتش ایالات متحده، نیروهای ویژه ایالات متحده به‌خصوص نیروی دریایی امریکا دارای سلسله‌مراتب موازی با فرمان می‌باشند و حداقل تا همین سال‌های اخیر، تحت کنترل کامل ژنرال امریکایی چهار ستاره فرمانده نیروهای ناتو در افغانستان قرار نداشتند.

دیگری، روشی است که طی آن دلارهای مالیات‌دهندگان امریکایی توزیع می‌شود. مبالغی که در واشنگتن خیلی کم به‌نظر می‌رسد، باعث ایجاد تغییرات غیرواقعی بزرگ و تقویت فساد در اقتصادهای ضعیفی مانند افغانستان می‌شود. شاید بتوان این موضوع را به‌خصوص به بودجه‌های برنامه واکنش سریع که در اختیار فرماندهان جنگی قرار داده می‌شود تا به صلاحدید خود کم یا زیاد خرج کنند تعمیم داد. در سال ۲۰۰۸ ـ ۲۰۰۹ کل بودجه CERP[1] پنتاگون برای برنامهٔ واکنش اضطراری فرمانده افغانستان، (در حدود ۷۵۰ میلیون دلار) تقریباً برابر با کل درآمد کشور افغانستان بود. جنبه دیگر موضوع این است که به کمک نقش پررنگ کنگره، بودجه‌های کمکی امریکا برای خود امریکایی‌ها، برابر با کمک‌های این کشور به خارجی‌ها می‌باشد. بنابراین، حدود چهل درصد پول‌های کمکی امریکا که به افغانستان تخصیص داده می‌شود دوباره به شکل قراردادهای مشاوره‌ای و امنیتی، سفارش تجهیزات و غیره به امریکا برمی‌گردد. به‌سختی می‌توان گفت که این روش خوبی برای پیروزی دوستان افغان و تأثیر بر مردم پشتون است. بنابراین بسیاری از انتقادات رئیس‌جمهور کرزای بجاست.

درحالی‌که پنتاگون و سیا در برخی عرصه‌ها تنها به حمایت شفاهی از حاکمیت افغانستان

۱. بودجه اختصاصی به‌منظور تهیه ملزومات مورد نیاز.

بسنده می‌کنند، در حوزه‌های دیگر، امریکا به‌طرز جالبی از پیاده کردن قانون در این کشور عاجز است. ایالات متحده تقریباً سالانه صد و بیست و پنج میلیارد دلار صرف کشوری نموده که آن کشور خودش به‌سختی قادر به تولید یک صدم آن می‌باشد. گاهی اوقات، امریکا حق دارد از دولت افغانستان توقع احترام به منافع امریکا را داشته باشد اما وزارت خارجه اغلب این‌گونه ژست می‌گیرد که افغانستان یک کشور خودمختار است که نمی‌توان به آن امر و نهی کرد.

روزی به یکی از همکاران امریکایی‌ام گفتم در طول جنگ جهانی دوم، بریتانیا در کشور دیگری که ظاهراً مستقل تلقی می‌شد (یعنی مصر) منافع در معرض خطر زیادی داشت. وقتی ملک فاروق در سال ۱۹۴۲ تهدید شد که یک نخست‌وزیر طرفدار نیروهای محور را منصوب کند، سفیر مغرور بریتانیا، سر مایلز لمپسون، عواقب چنین عملی را به ملک فاروق هشدار داد اما فاروق پافشاری کرد و دوست آلمانی نخست‌وزیر شد. روز بعد قصر عابدین در قاهره را با تانک‌های فراوان محاصره کرد و یک روز بعد از آن، نخست‌وزیر طرفدار متحدین رفت. من توصیه نمی‌کردم که امریکا قصر ارگ در کابل را با تانک محاصره کند بلکه پیشنهاد می‌کردم که فقط هر از گاهی سفارت امریکا و وزارت خارجه می‌توانستند کمی جدی‌تر با مشتری سرکش و متمرد خود برخورد کنند.

شاید تمام این‌ها به این دلیل باشد که امریکایی‌ها خود را امپریالیست تصور نمی‌کنند و قطعاً دیگر به حکمرانی بر مردمان دیگر برای مدت‌های مدید علاقه‌مند نیستند. اما ثبات موفقیت‌آمیز نیاز به استقامت استراتژیک، منابع عظیم، زمان زیاد و همتی بلند دارد. با نیتی کاملاً خیرخواهانه مایل بودم بدانم که آیا امریکا تمام این شرایط را برای ایجاد یک امپراتوری موفق داشت یا خیر؟ به گفته دونالد رامسفلد، ملت‌سازی موفق، سریع و ارزان تمام نمی‌شود.

اکنون گرچه امریکا ممکن است فاقد منابع و اراده لازم برای تثبیت افغانستان باشد، ولی هنوز قدرتمندترین بازیگر عرصه خارجی است. هیچ‌یک از متحدان دیگر، بدون حضور امریکا پا پیش نمی‌گذارند. همان‌طور که رئیس تیم اطلاعات سفارت بریتانیا در کابل زمانی گفته بود، وقتی برای اولین بار وارد کابل شدم دریافتم که اگر بریتانیا قصد ساختن یک افغانستان کاملاً متفاوت را دارد، این کار تنها با همکاری امریکا میسر می‌شود و اگر می‌خواستیم روی آن‌ها (امریکایی‌ها) تأثیر بگذاریم باید به آن‌ها نشان می‌دادیم که در همکاری‌های نظامی، سیاسی و عمرانی خود جدی هستیم. فکر می‌کنم تمام این کارها را در میدان نظامی انجام دادیم و امروز همان‌طور که این کتاب نشان می‌دهد و باب وودوارد گفته است، ایجاد این تأثیر در واشنگتن کار دشواری بود و اغلب هم بدون پاداش می‌ماند. نتیجه خالص تمام اقدامات ما برای تشویق رویکردی سیاسی‌تر، تنها باعث شد ایالات متحده فرایند آشتی و پیاده‌سازی

نیروها را کمی زودتر از شرایط عادی قبول کند. چرچیل زمانی گفته بود به‌نظر می‌رسد امریکا باید از اشتباهات خود درس بگیرد نه از اشتباهات برتانیایی‌ها و دیگران.

تجربه افغانی‌ام مرا به‌سمت تشخیص مشکلات سوق داد، بدون اینکه قادر باشم راه‌حلی برای آن‌ها ارائه دهم. شاید هم، راه‌حلی وجود ندارد. بالاخره، جمهوری رم مجبور شد به یک شاهنشاهی با قوانین پادشاهی بازگردد تا بتواند به‌درستی امپراتوری خود را اداره کند. عمیقاً فکر می‌کنم امریکایی‌ها برای حکمرانی بر مردمان دیگر، بیش از حد دمکراتیک و مهربان هستند.

در آوریل ۱۹۶۸ مجله آتلانتیک مقاله‌ای تحت عنوان *کالبدشناسی اینکه، چگونه ممکن است جنگ امریکا با ویتنام اتفاق افتاده باشد؟* منتشر کرد. از میان فاکتورهای تشکیل دهنده سیاست امریکا در مورد ویتنام می‌توان به موارد زیر اشاره نمود:

- درک کلی از رشد چین و مفهوم یکپارچگی بلوک کمونیست؛
- نبود تخصص واقعی درباره ویتنام یا هندوچین؛
- آرام‌سازی مخالفان در درون دولت امریکا؛
- دام «کارآمدی». از این‌رو افرادی که نسبت به عقلانی بودن سیاست‌های امریکا مشکوک بودند از این می‌ترسیدند که مبادا با حرف زدن، قدرت خود را در درون دولت از دست بدهند؛
- غرق شدن در ظاهر جنگ به‌جای واقعیت آن؛
- فرسودگی اجرایی: وزیران و مقامات تاریخ گذشته، اغلب رویکردهای جدید را رد می‌کردند، گرچه مشخص و واضح بود که رویکردهای موجود بی‌اثر بودند؛
- ذهنیت متصدی: به این معنا که افسران و مقامات احساس می‌کردند که وظیفه آن‌ها فقط حفظ سیاست فعلی و تحویل آن به جانشینانشان است؛
- سردرگمی درباره نوع جنگی که امریکا درگیرش بود؛
- تفکر رؤیایی؛
- مرزبندی‌های بروکراتیک (این مشکل ما نیست، مشکل ارتش است)؛
- این باور که پیروزی امریکا در ویتنام ضروری است و اینکه امریکا قادر به تقبل هزینه‌های شکست نیست؛
- سرمایه‌گذاری انسانی: افرادی که از اعزام نیروهای بیشتر پشتیبانی کرده بودند نمی‌توانستند بپذیرند اشتباه کرده‌اند؛
- افزایش تدریجی فشار برای اتخاذ یک راه‌حل نظامی؛
- تکرار اشتباه بهره‌برداری از فرصت‌ها برای جستجوی یک راه‌حل سیاسی.

تشابهات نیاز به توضیح ندارند.

فصل بیست و ششم
بازگشت به آینده

«این جنگ چگونه به پایان می‌رسد؟» ژنرال پترائوس، سرلشکر واحد ۱۰۱ هوایی گفت که گزارشگر واشنگتن‌پست در عراق در تابستان ۲۰۰۳ این سؤال را از وی پرسیده بود. از ژوئن ۲۰۱۰ که ژنرال دیوید پترائوس جانشین استن مک کریستال به‌عنوان فرمانده ایساف شده بود، بیش از هر فرد دیگری مسئول پاسخگویی درباره طولانی شدن جنگ افغانستان بود.

پترائوس تغییرات عمده‌ای را در جهت‌گیری روند جنگ ایجاد نموده بود. بنا به گزارش مطبوعات، او مجاز (در واقع تشویق‌شده) به اعمال خشونت بیشتر و برداشتن محدودیت‌هایی که مک کریستال در استفاده از نیروی هوایی و نیز قوانین مشارکت ایساف داشت، شده بود. او تغییرات بسیار زیادی در تعداد حملات نیروهای ویژه به فرماندهان طالبان ایجاد کرده بود و همواره درباره افزایش تعداد کشته‌شدگان دشمن سخن می‌گفت. او برنامه ایجاد شبه‌نظامیان محلی را اجرا کرد و به شبهات امریکایی در خصوص کار با برخی از ناخوشایندترین جنگ‌سالاران افغانستان پایان داد. از همه مثبت‌تر، پول بیشتری برای مبارزه با جنگجویان طالبان فراهم نمود. او تلاش‌های زیادی کرد تا سیاستمداران و روزنامه‌نگاران امریکایی را متقاعد سازد که ایساف در حال شکست دادن شورشیان و نتیجتاً در حال موفق شدن است. او همچنین تلاش کرد با کاهش سرعت خروج نیروهای امریکایی در جولای ۲۰۱۱ و موکول نمودن آن به ۲۰۱۴ توقعات را کاهش دهد.

خانم کلینتون در سخنرانی یادبود ریچارد هالبروک در فوریه ۲۰۱۱ وعده آغاز یک موج دیپلماتیک جدید جهت همراهی با ارتش را داد و بر موج غیرنظامی دولت اوباما که از دو سال پیش شروع شده بود تأکید کرد.

پیوند طالبان با القاعده به‌عنوان بخشی از بدنه سندیکایی به نام «سندیکای ترور»، موجب

شد تا وزیر خارجه امریکا هشدار دهد که آن‌ها نمی‌توانند انتظار داشته باشند که امریکا از افغانستان بیرون برود و همچنین آن‌ها نمی‌توانند امریکا را شکست دهند. اما اگر آن‌ها از امریکا شکست می‌خوردند، باید خشونت را کنار می‌گذاشتند و تحت قانون اساسی افغانستان عمل می‌کردند، سپس می‌توانستند به پروسه آشتی تحت رهبری افغانستان بپیوندند و همچنین اجازه داشتند در حیات سیاسی افغانستان نقشی ایفا کنند. موج نظامی، از شدت تحرک شورشیان کم کرده بود. از هم اکنون تا پایان سال ۲۰۱۴ نیروهای ناتو باید ولایت به ولایت تخلیه می‌شدند و افغانستان باید مسئولیت تأمین امنیت خود را در یک گذار «مسئولانه» می‌پذیرفت. موج غیرنظامی، دولت افغانستان را با سه برابر کردن (تا ۱۱۰۰ نفر) تعداد کارشناسان عمران امریکایی در خاک افغانستان تقویت کرده بود؛ و این به طالبان انگیزه‌های اجتماعی و اقتصادی برای مشارکت در حیات سیاسی افغانستان می‌داد. مورد سوم (موج دیپلماتیک) از پروسه برقراری آشتی در افغانستان که توسط افغان‌ها هدایت می‌شد حمایت می‌کرد و پاکستان و تمام همسایگان نزدیک افغانستان پشت سر این پروسه قرار داشتند. امریکا اصرار داشت که حقوق بشر تمام افغان‌ها ازجمله زنان و اقلیت‌ها نیز باید در این پروسه حفظ شود.

گرچه بسیاری از این احساسات قابل تحسین هستند، اما سه سال و نیم، زمان کافی برای تأسیس افغانستانی سراسر عقلانی و پاک با نهادهای پاک، معتبر، جامع و دارای ظرفیت و اراده کافی برای تأمین امنیت و ادارهٔ پایدار بیشتر نقاطی که هنوز در کنترل شورشیان یا هرج و مرج‌طلبان جنایتکار قرار دارند، نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد که آیا امریکای اوباما خود را برای چالش پیش رو در این پروسه، با وجود نیاز به تمام منابع سیاسی و دیپلماتیک، آماده کرده است یا خیر؟ از بسیاری جهات، سخنرانی خانم کلینتون باید دو سال زودتر انجام می‌شد. کاش ژنرال مک کریستال می‌توانست به وعده خود به مردم مارجه هلمند در فوریه ۲۰۱۰ درباره ایجاد صلح توسط ایساف جامه عمل بپوشاند.

بدون شک، به مدد تاکتیک‌های جدید ژنرال پترائوس، طالبان در حال عقب‌نشینی به مخفیگاه‌هایش در درون افغانستان و مرزهای اطراف پاکستان است. بدون شک برخی از آن‌ها موافق گفتگو هستند، اما علی‌رغم دستاوردهای این تاکتیک‌ها، فضاهای ناشی از آن‌ها چندان خوب نیستند. این رویکرد نظامی صرف، گرچه باعث بهبود امنیت می‌شود اما به بهتر شدن حکومت کمکی نمی‌کند و بیشتر به نفع مافیای مواد مخدر است که هدف اصلی طالبان بعد از به قدرت رسیدن در اواسط دهه ۱۹۹۰ بود. بار دیگر، مردم بیچاره افغانستان (مردمی که مک کریستال به‌درستی دم از محافظت از آن‌ها می‌زد) بازنده‌های این بازی‌اند.

فعالیت‌های تروریسم ضد دولتی (حتی در مقیاس یازده سپتامبر) آسیب‌های جدی به منافع کشور هدف می‌زند. اما همان‌طور که تروریست‌ها می‌خواهند، ضرر واقعی زمانی حادث می‌شود که دولتی که به او حمله شده، به‌صورت غیرمعقول و نامتجانسی واکنش نشان می‌دهد و با طول دادن جنگ، ضررهای بیشتری به منافع ملی کشور، در مقایسه با حمله تروریستی اولیه وارد می‌نماید. در اواخر دهه ۱۹۴۰ م. دیپلمات امریکایی، جرج کنان، دکترین خودداری[1] را مطرح نمود، چرا که او از بروز چنین واکنش بی‌خردانه‌ای از سوی دموکراسی خود، در برابر یک تهدید قابل مشاهده دیگر از جانب شوروی بیم داشت. حدس می‌زنم که کنان از واکنش بوش به بی‌رحمی‌های یازده سپتامبر ترسیده بود. مطمئنم شگفت زده بود که چگونه یک دولتمرد حساس می‌تواند فراتر از همهٔ این‌ها یعنی جنگ برضد تروریسم، فرمان جنگ علیه شیطان یا جنگ برضد خود را صادر کند.

در گذشته وقتی‌که امپراتوری‌ای مانند رم، روسیه یا بریتانیا توسط قلمروهای فاقد رسمیتِ مستقل و حکومتِ شناخته‌شده در مرزهای امپراتوری خود مورد حمله قرار می‌گرفتند، معمولاً به یکی از سه روش زیر واکنش نشان می‌دادند. لشکری برای شکست و تنبیه افرادی که مسئول آن تجاوز بودند تدارک می‌دیدند و آن‌ها را در کوتاه‌ترین زمان ممکن بیرون می‌کردند؛ یا یک حاکم و پادشاه وابسته به خود را برای حکومت در آن مناطق سرکش تعیین می‌کردند؛ یا در بهترین حالت آن قلمرو را به حدود امپراتوری خود ضمیمه می‌کردند.

برای امریکایی که به‌دنبال انتقام‌جویی بعد از حملات ۱۱ سپتامبر بود، افغانستان همان قلمرو دردسرسازی بود که در مجاورت مرز روانی امپراتوری امریکا قرار داشت. به‌هرحال باید با مرکز اصلی و سرچشمه این حمله درگیر می‌شد و افرادی که به‌طور مستقیم و غیرمستقیم در این حملات نقش داشتند به‌سرعت و خشونت تنبیه می‌شدند. آنچه به‌وجود آمد یک گذار دشوار از گزینه نخست (یک لشکرکشی تنبیهی) به گزینه دوم (تلاش برای ایجاد یک حکومت دست‌نشانده، با استفاده از اختیارات چند ملیتی ناکارآمد) بود. این عمل ثابت کرد که نباید دست به چنین کارهایی زد و تمام قوانین استراتژی بزرگ را نقض نمود؛ قوانینی چون: ورود به مسئله بدون داشتن یک ایده واقعی، سوء تشخیص عمدی و آگاهانهٔ ماهیت چالش‌ها، تغییر مرتب اهداف، و فقدان برنامه منسجم و مناسب، پیشرفت مرحله به مرحله مأموریت در یک مقیاس بزرگ، عدم همسویی بین دستورات سیاسی و نظامی (باز هم در مقیاسی عظیم)، تفاوت انگیزه و منابع (در عراق) در یک برههٔ بحرانی در این ماجرا، انتخاب متحدان ضعیف محلی، که خود به‌سرعت به مشکل تبدیل می‌شوند تا به راه‌حل، بی‌میلی به مشارکت دادن

1. Containment

کشورهای همسایه در این پروژه، و ایجاد مشکل جدیدی به نام مخفیگاه‌ها و حمایت‌های خارجی؛ مشاوره نظامی طولانی از نقطه‌نظر شخصی نهادهای مشارکت کننده اما کوتاه از نظر آنالیز اهداف جدی، معضل ایجاد صلح در یک کشور جنگ‌زده که نبود حکومت واحد و امنیت در آن موج می‌زند؛ رهبری ضعیف سیاسی، به‌ویژه برای موشکافی صحیح رویکردهای سنگین نظامی و نیز توضیح دادن به مطبوعات شکاک وطنی و صرف بسیار زیاد منابع عمومی و خون مردم کشور، بنا به گفته رودریک بریث ویت[1] در کتابش با عنوان *افغانستی*[2]. بدون تعارف، تشابهات شرایط فعلی با اقدامات روسیه کمونیستی که سعی می‌کرد در افغانستان ثبات ایجاد نماید بسیار زیادند.

از همه غم انگیزتر آنکه مداخله در افغانستان با آن شتاب سال ۲۰۰۱ اصلاً لزومی نداشت، چرا که مثلاً بریتانیا در پی بمباران بیرمنگام پاب، باید به جمهوری ایرلند حمله می‌کرد. همان‌طور که قبلاً گفتم، در اکتبر ۲۰۰۱ طالبان در قندهار یک نشست بزرگ برگزار کرد تا درباره درخواست امریکا مبنی بر تحویل اسامه بن لادن و افرادی که مسئول حملات یازده سپتامبر بوده‌اند، تصمیم‌گیری کنند. برخی از حاضران معتقد بودند که با کمی صبر و مدارا باید اعراب و خارجیان دیگری را که از مهمان‌نوازی پشتون‌ها سوء استفاده کرده و حملات ۱۱ سپتامبر را از خاک افغانستان برنامه‌ریزی کرده بودند بیرون نمود.

فارغ از حقیقتی که پشت چنین ادعایی وجود دارد، باید پذیرفت که غرب در اکتبر ۲۰۰۱ بدون یک برنامه مشخص به افغانستان حمله کرد. بدون دانستن این موضوع، ما درگیر یک نزاع داخلی چند بازیگری، چند بعدی و چند دهه‌ای شدیم که ریشه‌های آن به سال‌ها قبل برمی‌گشت. این یک نزاع حل نشده بر سر حاکمیت افغانستان، بین اسلام و سکولاریسم، سنت و مدرنیسم، شهر و روستا، سنی و شیعه، کشاورز و کوچ‌نشین، پشتون و تاجیک، ازبک و هزاره است. تا زمانی که این مشکلات، و روابط افغانستان با همسایگان، به‌ویژه همسایگان نزدیکش از طریق یک پروسه مشورتی هدفمند تحت حمایت مالی امریکا و سازمان ملل و حمایت معنوی پنج عضو دائم شورای امنیت (امریکا، روسیه، چین، فرانسه و بریتانیا)، ناتو و اتحادیه اروپا و مشارکت تمام بازیگران منطقه‌ای حل و فصل نشود، این کشمکش‌ها ادامه خواهند داشت. برای موفقیت در این کارزار، این پروسه به مشارکت پایدار و قدرتمند دیپلماتیک ایالات متحده از رئیس‌جمهور و وزیر امور خارجه گرفته تا رده‌های پایین‌تر نیاز دارد. به‌خصوص، امریکا باید با تمام طرف‌های داخلی و خارجی این کشمکش ازجمله طالبان گفتگو کند.

1. Rodric Braithwaite
2. *Afghansty*

دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است، در اواخر بهار ۲۰۱۱، لخدر براهیمی[1] و دیپلمات برجسته امریکایی تام پیکرینگ، رویکردی جدید پیشنهاد کردند: اینکه ایالات متحده باید مذاکره‌ای سیاسی را با حضور طرف‌های داخلی و خارجی این کشمکش برگزار نماید. دولت امریکا دو تن از بهترین دیپلمات‌های امریکایی (مارک گراسمن و رایان کروکر) را از بازنشستگی درآورد تا به‌ترتیب جایگزین هالبروک و ایکنبری نماید. برای پیگیری شرایط صلح، باید بپذیریم که بهتر است اجازه دهیم افغان‌ها خودشان کاری را بد انجام دهند تا اینکه ما برایشان آن کار را درست انجام دهیم. حتی اگر راه افغان‌ها تأثیر کمتری داشته باشد و نسبت به راه ما فساد و تخطئه بیشتری داشته باشد، عاقلانه‌تر است که به افغان‌ها اجازه دهیم اشتباه کنند و از آن درس بگیرند. اگرچه ممکن است نتایج این پروسه ناقص باشد، ولی نسبت به دخالت خارجی‌ها دوام بیشتری خواهد داشت.

هرچند نتایج سه موج امریکایی (نظامی، غیرنظامی و دیپلماتیک) مبهم و دوپهلو هستند، نیروهای ما میدان جنگ افغانستان را ترک خواهند کرد. مالیات‌های ما سوبسید شده و کماکان کارشناسان غیرنظامی مستقر در افغانستان را حمایت می‌کند. اما بنا به اشاره کمیته امور خارجه مجلس عوام، در گزارش مارس ۲۰۱۱، یک موج سیاسی لازم است تا به‌نوعی در سه سال آتی بتوانیم شرایط سیاسی باثباتی در افغانستان ایجاد کنیم، چرا که گزینه نظامی شاید ما را چندین دهه به عقب‌تر از آنچه که در آن قرار داریم ببرد. اگر این اتفاق بیفتد، از جان گذشتگی امروز ما به‌شدت بیهوده خواهد شد.

کشتن اسامه بن لادن در دوم می ۲۰۱۱ توسط نیروهای ویژه امریکایی همه‌چیز را تغییر داد و هیچ چیز را تغییر نداد. از طرفی، به شکار انسانی که حدود یک دهه از چنگ امریکا گریخته بود و باعث حمله به دو کشور مسلمان و اشغال آن‌ها و تحمیل هزینه‌ای معادل دو هزار میلیارد دلار به امریکا شده بود پایان داد. این اتفاق ماهیت دوگانه روابط پاکستان با امریکا، با تروریسم و با حقیقت را نشان داد. مرگ بن لادن به قول ریچارد هالبروک اثبات کرد که جنگ در افغانستان تا چه حد، جنگ برضد دشمنی به‌اشتباه دشمن و در کشوری به‌اشتباه مورد هدف، بوده است و البته مرگ بن لادن فرصتی برای موفقیت اوباما در انتخابات ۲۰۱۲ شد و بهانه‌ای که او نیاز داشت تا با تکیه بر آن سریع‌تر از ژنرال‌ها، مردان امریکایی را به خانه برگرداند. از همه مهم‌تر، مرهمی شد برای التیام زخم‌های یازده سپتامبر و شروعی برای یک رابطه تازه بین امریکا و اسلام.

به عبارت دیگر، آنچه از نگاه مسلمانان یک انتقام خونین بود، کمی تغییر کرده است. بهار

۱. لخدر براهیمی یا اخضر ابراهیمی، فرستاده ویژه سازمان ملل متحد در افغانستان. م.

عربی سال ۲۰۱۱ نشان داد موضوع القاعده و رهبر سابقش چه موضوع بی ربط و بی‌معنایی بوده است. دلایل ناسازگاری مسلمانان با امریکا بیشتر متوجه رویکرد یک جانبه این کشور به موضوع اسرائیل ـ فلسطین است. تروریسم اسلامی ادامه خواهد یافت، اگرچه شاید با مرگ بن لادن کمی از شدت آن کاسته شود. مشکلات ناشی از خروج نیروهای غربی از افغانستان در آینده نزدیک، به‌رغم تشکیل یک دولت قابل قبول و پایدار، که قادر و مایل به تامین و اداره قلمرو خود باشد، برای همیشه به‌عنوان یک مشکل باقی خواهد ماند. فشارهای مداوم سیاست‌های داخلی امریکا هنوز توانایی این کشور را در اجرای سیاست‌های صحیح خارجی محدود می‌کنند. در این شرایط، فشار زیاد سیاستمداران از بالاترین سطوح برای برقراری صلح سیاسی در افغانستان و کشورهای پیرامون آن، و بین اسرائیل و تمام همسایگانش ادامه خواهد داشت.

والتر کرونکیت در جایی گفته: در یک جنگ دیگر در یک قرن دیگر، تنها با دنبال کردن مذاکرات اساسی می‌توان به یک صلح با افتخار دست یافت. تنها در این شرایط می‌توانیم پیروزی‌های به‌دست آمده از طریق گزینه نظامی را آن هم با این قیمت، به موفقیت استراتژیک درازمدت تبدیل کنیم.

و تنها به این وسیله می‌توانیم به چشمان زنان بیوه، یتیمان، مجروحان و نیروهای جدید مشتاق و کهنه‌سربازان مشکوک نگاه کنیم و به آن‌ها این اطمینان را بدهیم که این فداکاری ارزشش را داشته است.

پایان

اسفند ۱۳۹۰

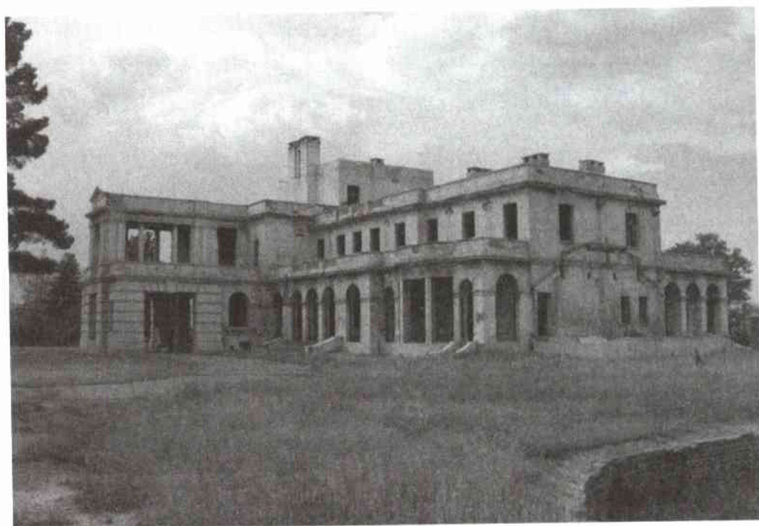
تصاویر



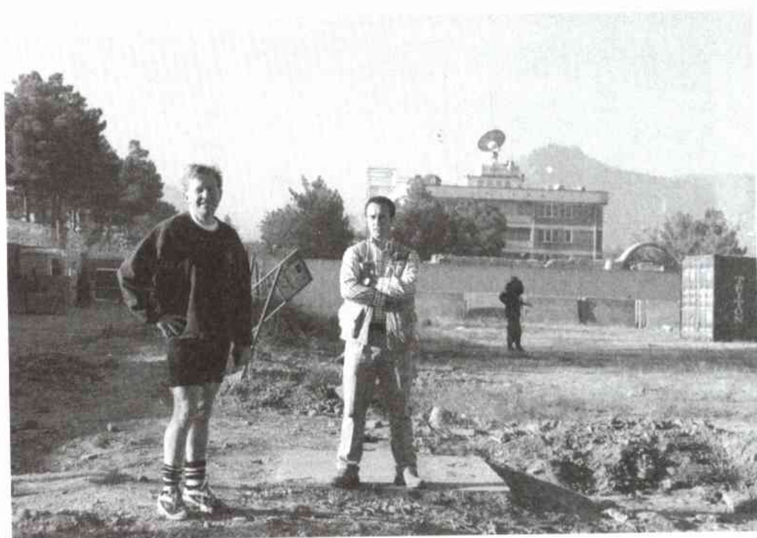
سفیر در عملیات: تمام پروازهای هلیکوپتری هیجان‌انگیز بودند.



ایام خوب گذشته: ساختمان قدیمی سفارت بریتانیا در کابل در سال ۱۹۶۸. کرزن گفته بود که سفیر بریتانیا در کابل باید بهترین خانهٔ آسیا را داشته باشد.



تصویری از وضعیت امروزی ساختمان قدیمی سفارت، که به پاکستان تعلق دارد، ولی از آن استفاده نمی‌کند.



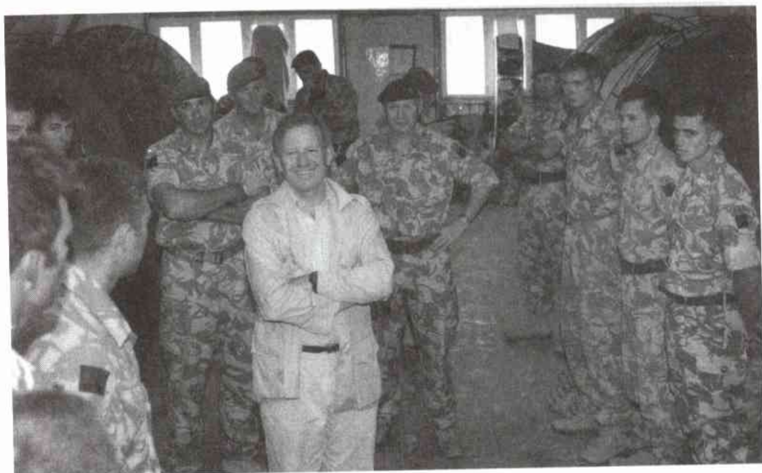
ورزش صبحگاهی، مقابل دفتر سفارت در مسیر باشگاه، همراه با محافظ شخصی‌ام که به‌شدت مراقب است.



حملهٔ انتحاری: صحنه بعد از حمله در پشت ساختمان سفارت در نوامبر ۲۰۰۷. خیلی خوش‌شانس بودیم که هیچ‌یک از افراد ما زخمی یا کشته نشدند.



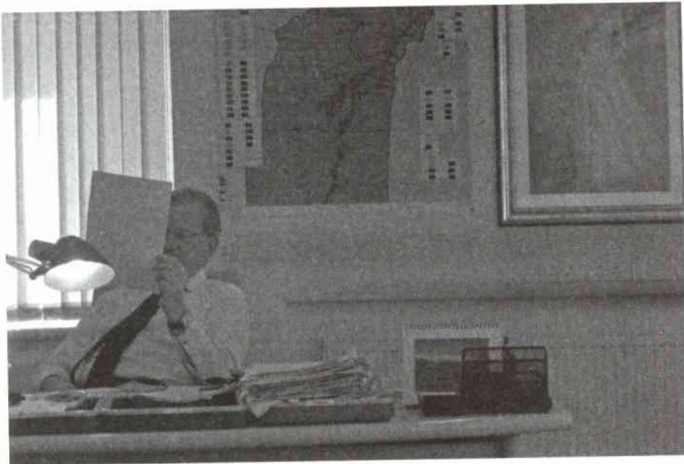
افرادی که داخل این لندکروز سفارت بودند از حملهٔ یک بمب‌گذار انتحاری جان سالم به در بردند ولی پردهٔ گوششان پاره شده بود.



سخنرانی برای گردان اول، سربازان گردان نارنجک‌انداز هلمند، همراه با فرماندهٔ ستاد، سرتیپ جان لوریمر



سفر غبارآلود: همراه با افسر فرماندهٔ گردان نارنجک‌انداز، سرهنگ دوم کارو هاترلی



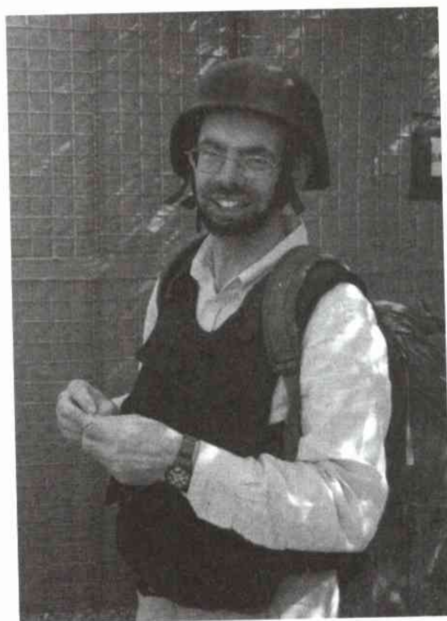
هنگام کار در دفترم در کابل، روی دیوار پشت سرم، پرتره‌ای از ملکه و نقشه‌ای از هلمند دیده می‌شود که آرایش نیروهای انگلیسی را نشان می‌دهد.



تظاهر به دوستی: در کنار وفا، والی ولایت هلمند هنگام بازدیدش از کابل



بازگشت قهرمان: سپهبد جاناتان ریلی و من در حال احترام به بقایای جسد سرجوخه استفان لارنس هنگام بازگشت به وطن از گروهان اردوگاه باستیون.



سرتیپ مارک کارلتون اسمیت، او معتقد بود نمی‌توان طالبان را شکست داد.



دیپلماسی نبرد: معاون اول من مایکل رایدر، در هلمند به‌عنوان رئیس تیم بازسازی ولایتی، او و والی منگل وقتی که هلیکوپترشان با یک نارنجک موشکی برخورد کرده بود، نزدیک بود کشته شوند.



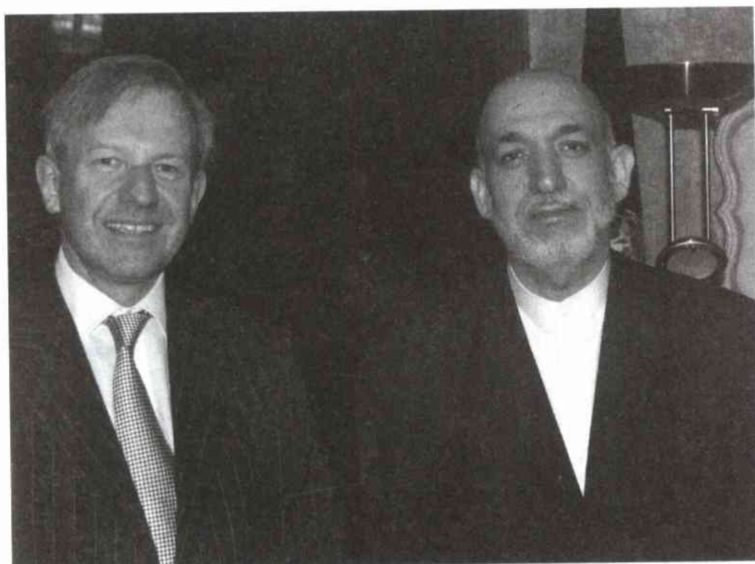
در کنار هم، در گرمسیر (از چپ به راست)، من، رئیس ستاد مشترک جاک استراُپ، و دبیر توسعهٔ بین‌المللی داگلاس الکساندر. جاک بهتر از همکاران دیگرش افغانستان را می‌شناخت، ولی بازهم به گوردون براون فشار می‌آورد که نیروهای بیشتری به هلمند اعزام نماید.



دیوید میلیبند، آمادهٔ برگشتن به لندن بعد از نخستین بازدیدش از افغانستان



تیم اروپایی: نمایندهٔ ویژه اتحادیهٔ اروپا، فرانسیس وندرل، در سمت چپ و معاونش مایکل سمپل در سمت راست من



همراه با رئیس‌جمهور کرزای در دفترش در کاخ ارگ



لحظاتی قبل از حمله: رئیس‌جمهور کرزای و ژنرال وردک در حال سان دیدن، آوریل ۲۰۰۸



ملاسلام در موسی‌قلعه همراه با یک افسر پلیس افغان، بعد از آزادی این شهر برای بار دوم در دسامبر ۲۰۰۸



در جرگهٔ صلح افغانستان ـ پاکستان، اوت ۲۰۰۷ (از چپ به راست): حنیف اتمر، وزیر آموزش و پرورش وقت که بعداً وزیر داخله شد، قبل از اینکه به او تیراندازی شود؛ عبدالکریم خرم، وزیر فرهنگ؛ عبدالجبار ثابت، دادستان کل؛ عبدالرشید دوستم، جنگاور ازبک؛ و حامد گیلانی، نایب‌رئیس ولی جرگه.



کاندی به کابل می‌آید: هنگام پرواز از لندن به افغانستان، فوریه ۲۰۰۸، همراه با وزیر خارجهٔ امریکا، کاندولیزا رایس



همیشه روشن: ریچارد هالبروک در حال صحبت با یکی از سه تلفن همراهش.
در این صحنه، در حال صحبت با کاخ سفید در داخل رولز رویس سفارت بریتانیا.



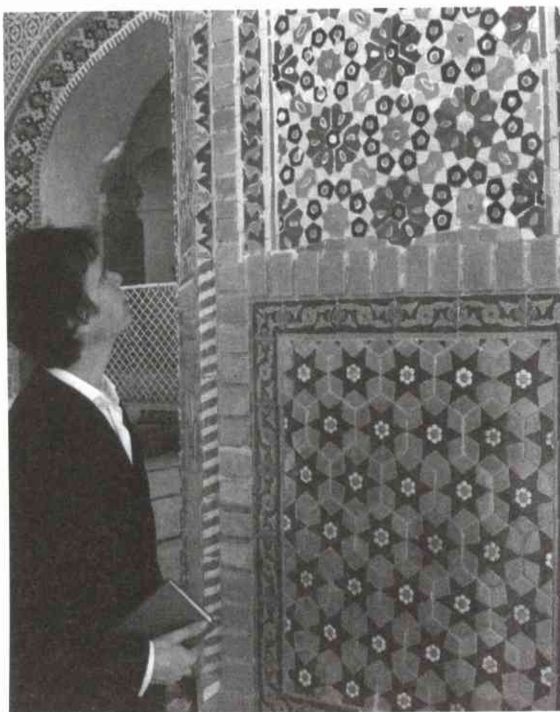
صحبت برای بریتانیا: در هیئت هماهنگی و نظارت، بین سفرای ترکیه و امریکا، همراه با سپهبد باب کن، از واحد آموزش امریکا



جلسه‌ای در سانجین: سرهنگ دوم جو سالیوان در حال صحبت برای ما (از چپ به راست) هاف پاولف رئیس تیم بازسازی ولایتی، من، رهبر وقت اپوزیسیون دیوید کامرون، و وزیر امور خارجهٔ کنونی ویلیام هیگ، زیر گرمای سوزان



اتحاد دوستان: با سفیر امریکا بیل وود و ژنرال دان مک نیل در ستاد ایساف

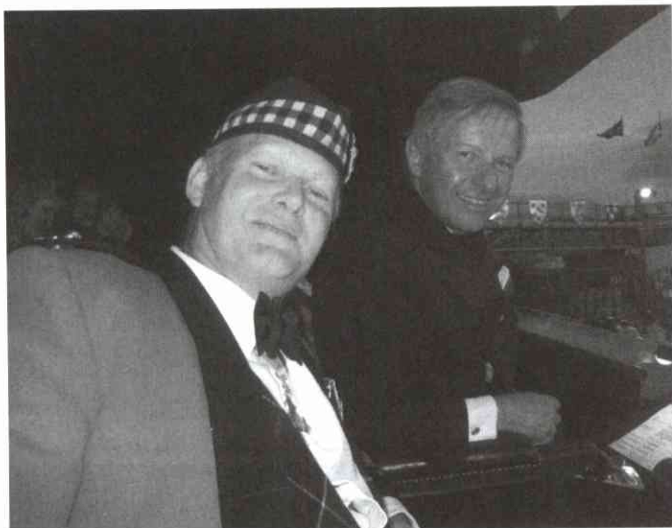


روری استوارت، رئیس وقت بنیاد کوهستان فیروزه‌ای در حال بازدید از کاشی‌کاری مسجد اعظم مزار شریف





قبرستان تانک‌های روسی در جنوب درهٔ پنجشیر



اوت ۲۰۰۹، همراه با سرلشکر اندرو مک کی که دومین فرماندهٔ ما در هلمند بود. اندرو به نام کوئین مشهور بود.



در ردای ژنرال: پرنس چارلز در حال بازدید از ارتش در هلمند هنگام سفر به افغانستان در مارس ۲۰۱۰.
او هر حمایتی که می‌توانست از ارتشی‌ها کرد، ولی به اهمیت رویکرد سیاسی نیز واقف بود.



مردان جوگیر: کنار استخر (در مرز کابل)، همراه با محافظانم در آخرین روز حضورم به‌عنوان سفیر بریتانیا در کابل.

نمایه

کتاب *نامه‌هایی از کابل* نوشته سر شرارد کوپرکولز است که با نگاه موشکافانه‌ای به کاوش مسائل و مشکلات افغانستان می‌پردازد و کلید تمام این مسائل را در راه‌حل‌های سیاسی و پرهیز از هرگونه اقدام نظامی بیشتر می‌داند. او به انحای مختلف تلاش می‌کند تا سیاستمداران امریکایی و مقامات ارشد ناتو را از حضور بیشتر در خاک افغانستان برحذر دارد و مرتباً آنها را از عواقب ناگوار این حضور، آگاه می‌سازد.

بی‌شک روابط پشت پرده افغانستان با امریکا و بریتانیا و زندگی خصوصی حامد کرزای، رئیس جمهور افغانستان، از جذاب‌ترین بخش‌های این کتاب خواندنی می‌باشد.

سر شرارد لوئیس کوپر کولز، دیپلمات ارشد بریتانیایی در هشتم ژانویه سال ۱۹۵۵ در لندن متولد شد. وی دانش‌آموخته تاریخ کلاسیک از دانشگاه آکسفورد است و به زبان‌های عربی، عبری، فرانسه و پشتو تسلط کامل دارد.

کوپرکولز در طی دوران فعالیتش به عنوان سفیر بریتانیا در کابل، به خاطر انتقادات تندش از مواضع جنگ‌طلبانه مقامات ارشد ناتو و امریکا در افغانستان و طرفداری از گفتمان و بحث با طالبان به شهرت بالایی دست یافت، تا اینکه سرانجام وزارت خارجه بریتانیا مرخصی طولانی مدت وی از سمتش در افغانستان را اعلام نمود. بعد از این اقدام، کوپرکولز دیگر هرگز به سمت خود بازنگشت و در پاسخ به این امر اقدام به نوشتن خاطرات خود تحت عنوان *نامه‌هایی از کابل* نمود.

دکتر مهدی گلجان استاد دانشگاه، پژوهشگر، نویسنده و مترجم متولد ۱۳۴۹ است. وی که دانش‌آموخته مقطع دکترا در رشته تاریخ معاصر، گرایش روابط سیاسی و بین‌الملل می‌باشد، تاکنون آثار زیادی از خود در حوزه تألیف و ترجمه برجای نهاده است.

دکتر گلجان همچنین به عنوان کارشناس برنامه‌های متعدد رادیویی و تلویزیونی و روزنامه‌نگار فعالیت کرده است و مقالات بسیاری در حوزه‌های مختلف به‌خصوص سیاسی و تاریخی در روزنامه‌های کثیرالانتشار به چاپ رسانده است.

سید سعید کلاتی روزنامه‌نگار، پژوهشگر و مترجم متولد فروردین ۱۳۶۱ در تهران می‌باشد. او سابقه حضور در روزنامه‌های *ایران نیوز*، *تهران تایمز*، *شرق* و شمار دیگری از روزنامه‌های انگلیسی زبان و فارسی زبان را در کارنامه خود به ثبت رسانده است. سعید کلاتی تاکنون مقالات و کتب زیادی به زبان فارسی و انگلیسی برگردانده است.



ISBN: 978-964-00-1464-6



9 789640 014646

۱-۹۱۱۴۹-۱ ۱۴۹۱